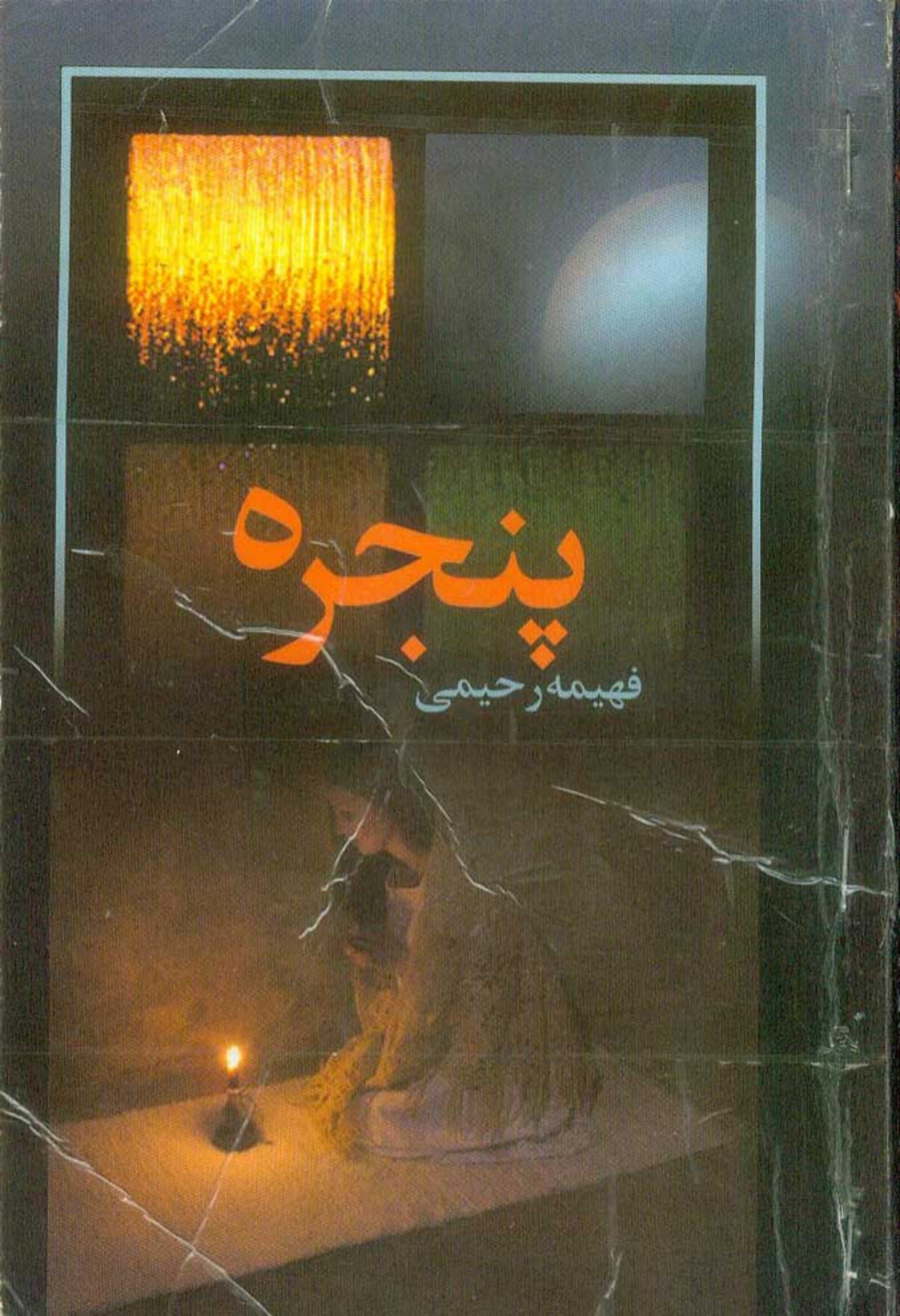
دانلود
رمان



پنجره



پنجره

فهیمه رحیمی

رحیمی، فهیمه، ۱۳۳۱ -
پنجره /فهیمه رحیمی. - تهران:نشر چکاوک
.۱۳۷۲
ISBN: 964 - 6043 - 26 - 7
۴۵۴ص.

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱.داستانهای فارسی- قرن۱۴. الف.عنوان.

۹پ ۹۴۷ح/۸۰۵۸ PIR
۱۳۷۲

۸فا۳/۶۲
پ۴۲۴ر
۱۳۷۲

کتابخانه ملی ایران
۷۲-۵۰۵م



پنجره

نوشته : فهیمه رحیمی

ناشر : چکاوک

چاپ هفدهم ۱۳۸۵

چاپ‌ولیتوگرافی : کلک

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

شابک : ۷-۲۶-۶۰۴۳-۹۶۴

نشانی دفتر مرکزی: تهران ـ خیابان شریعتی ، خیابان آمل شماره ۱۲۰ تلفن : ۵-۷۷۵۱۱۳۷۴
نشانی دفتر پخش: تهران ـ خیابان انقلاب ،خیابان فخر رازی، خیابان وحید نظری شرقی شماره ۱۲۱ واحد ۱۴ B ،پخش بستان. تلفن : ۶۶۹۵۹۸۲۰ - ۶۶۹۶۲۸۰۹

فصل ۱

با صدای آرام مادر، که طنین سالهای خستگی است، نام خود را می‌شنوم. از پله به زیر می‌آیم و چشمم بر تودهٔ اثاث پیچیده ثابت می‌ماند. اثاث در کارتنهای جداگانه برای حمل آماده هستند. صدا در اتاق خالی می‌پیچد، همه چیز برای رفتن و نقل مکان آماده است. تا دقایقی دیگر باید از این خانه برویم. خانه‌ای که خاطرات کودکی‌ام را در خود نهان دارد. با افسوس به این منظره نگاه می‌کنم و می‌گویم (کجا رفتند آن روزهای خوب، روزهای سادگی و یک‌رنگی؟ کجا رفتند آن لبخندهای صمیمی و آن شیطنت‌های کودکانه؟ آیا پس از من دختری شبها بر روی این بام بیدار، نشسته ستاره‌ها را شماره خواهد کرد؟ آیا پس از من دختری برای کبوتر پیری که به انتظار دانه هر روز روی آنتن می‌نشیند دانه خواهد ریخت؟ آیا پس از من کسی برای گربهٔ علیل همسایه دلسوزی خواهد کرد؟) اشکی که برگونه‌هایم می‌غلتید، پروای نهان شدن نداشت.

مادر نگاهش را از صورتم گرفت و با حزنی سنگین سرش را به زیر انداخت. آنگاه با چشم به وارسی پرداخت تا مبادا چیزی را فراموش کرده باشد. سپس با گفتن «حیف شد» اتاق را ترک کرد.

مسافت اتاق تا آشپزخانه را با گامهایم شماره کردم. تا آن وقت نمی‌دانستم چند قدم است. در آنجا هیچ نبود جز پوستر بی‌قاب چند میوه بر دیوار. با صدای «یا الله» چند مرد وارد حیاط می‌شوند و اثاث پیچیده را یکی‌یکی از در خارج می‌کنند. مات و متحیر به این کار نگاه می‌کنم و آرزو می‌کنم معجزه‌ای رخ دهد، کار ادامه می‌یابد و من تنها نگاه می‌کنم. از خانه بیرون می‌آیم و سر کوچه به کامیونی بر می‌خورم که اثاث را در خود جای می‌دهد. چشمم به پنجرهٔ اتاقم می‌افتد. پنجره‌ای رو به خیابان؛ نگاهم به جوی می‌افتد. آب اندکی جاری است. چراغ خیابان هنوز روشن مانده و نورش که روی شاخه‌های درخت توت می‌افتد بی‌رمق است. چه شبها که در زیر این لامپ درس خواندم و به آوای یک قوطی خالی غلتان جوی آب گوش سپردم. پنجرهٔ چوبی بی‌رنگم بسته بود و نردهٔ موریانه خورده‌اش با من وداع می‌کرد. حس کردم آوای باد در لابه‌لای شاخه‌ها سرود (بدرود) می‌خواند.

شانزده سال خاطره را پای پنجره دفن می‌کنم و به راهی می‌روم که نمی‌دانم کجاست؟ با سنگینی دستی بر شانه‌ام، آخرین نگاهم را از پنجره می‌گیرم و به صورت خواهرم مرسده خیره می‌مانم. او لبخند بر لب دارد و می‌گوید «می‌دانم، دل کندن از این خانه مشکل است. من و تو و فریدون توی این خانه به دنیا آمدیم و در اینجا هم بزرگ شدیم، خانهٔ جدیدمان هم بد نیست. پنجرهٔ آن هم به کوچه باز می‌شود؛ یک کوچهٔ باریک و ساکت. تو از آن پنجره هم می‌توانی طلوع و غروب خورشید را نگاه کنی، بیا برویم، فریدون منتظر ماست. اتومبیل خودمان باید جلو کامیون حرکت کند تا راه را نشان بدهد». آخرین کارتن هم توی کامیون گذاشته شد و بارها با طناب محکم بسته شدند. کارگرها سوار شدند اما راننده برای

اطمینان یک بار دیگر طنابها را امتحان کرد و بعد سوار شد.

همسایه‌ها برای بدرقه‌مان سر کوچه جمع شده بودند. رفتگر پیر محله‌مان هم چرخ دستی‌اش را داخل کوچه هل داد و خودش را به ما رساند و پرسید «می‌روید؟» پدر دستش را در دست گرفت و گفت «بله دیگر وقت رفتن است». پیرمرد از روی تأسف سر تکان داد و گفت «حیف شد دلمان برایتان تنگ می‌شود». پدر تنها به یک لبخند اکتفا نکرد و گفت « سی سال تمام زحمت ما را کشیدی، کافی نیست؟» علی آقا دستکشش را در آورد و گفت «شما قدیمی‌ترین خانوادهٔ این محل بودید. همهٔ ما به شما عادت کرده بودیم». این بار مادر وارد صحبت شد و گفت «برای ما هم دل کندن از این محل دشوار است، اما چاره‌ای نیست، باید رفت».

دستها بود که در هم گره می‌خوردند و اشکها بود که بر گونه‌ها جاری می‌شدند و وداع را سختتر و حزن‌انگیزتر می‌کردند. راننده بوق را به صدا در آورد و اعلان حرکت کرد. سوار شدیم و حرکت کردیم. با تکان دادن دست همسایه‌ها دور می‌شدیم. خانه‌ها شکل تازه‌تری به خود گرفته بودند و مغازه‌ها را گویی برای اولین بار بود که می‌دیدم. شوق دوباره دیدن آنها مرا واداشت تا به پشت سر نگاه کنم. تنها علی آقا مانده بود که آشغالها را در چرخ دستی‌اش خالی می‌کرد. همگی تا زمانی که کاملاً از محله‌مان دورنشده بودیم، ساکت بودیم.

پشت چراغ قرمز ایستادیم پدر گفت «سی سال چه زود گذشت». مادر نگاهش کرد و هیچ نگفت اما پدر ادامه داد «وقتی پا به این محل گذاشتیم تنها دو تا خانه ساخته شده بود؛ بقیه‌اش بیابان بود و جالیز». مادر گفت «ما عمر و جوانی‌مان را برای آباد کردن این محل از دست دادیم». پدر گفت «قسمت اینطور بود که ما سی سال تمام یک جا زندگی کنیم، اما زیاد هم بد نبود... فراموش کردی که چه صفایی داشتیم؟ شبها وقتی دشتبان می‌آمد و می‌گفت ـ امشب می‌توانید آب انبارتان را پر کنید ـ چه کیفی

می‌کردیم» مادر با یادآوری آن زمان آهی کشید و گفت «درست است، مثل این بود که خدا همهٔ درهای رحمتش را باز می‌کرد. خواب از چشممان می‌پرید و به انتظار آب بیدار می‌نشستیم. خدا رحمت کند آقای محمودی را، استکان و فانوس می‌آورد و کنار جوی آب می‌نشست و هرچند دقیقه یک بار آب را امتحان می‌کرد. اگر آب صاف بود دریچهٔ آب انبار را باز می‌کرد، اگر گل‌آلود بود می‌نشست تا آب صاف شود». پدر گفت «صدای آبی که توی آب انبار می‌ریخت از هر نوایی خوشتر بود». مرسده گفت «چقدر شما سختی کشیدید». مادر چند بار سر تکان داد و حرف او را تأئید کرد. اما پدر گفت «آن روزها هم برای خودش عالمی داشت. یادم می‌آید وقتی مهمان برایمان می‌رسید، دشتبان یک سبد بادمجان و گوجه فرنگی می‌چید و پیشکش می‌کرد؛ تنگ غروب هم خیار می‌رسید. زندگی ساده و بی غل و غشی داشتیم. اما هرچه مردم متمدن‌تر شدند، زندگی هم دشوارتر شد. با پیشرفت دنیا صفا و یک رنگی هم از میان رفت. حالا تنها خاطرهٔ آن روزها به یادگار مانده. ما پیر شدیم و دنیا جوان شد، از همسایه‌های قدیمی تنها ما مانده بودیم و خانوادهٔ محمودی. مادر جون بعد از فوت شوهرش دلش نیامد یادگار او را بفروشد؛ همانجا ماندگار شد و محمود و فریدون با هم بزرگ شدند» مادر گفت «مادرجون تنها یک همسایه نبود، او از خواهر هم به من نزدیک‌تر بود. یادم می‌آید وقتی فریدون به دنیا آمد، خواهرم آمد تا از من پرستاری کند، اما چون امکانات نبود، دوام نیاورد. اما همین مادرجون با اینکه محمودش دو ماهه بود، آمد و گفت ـ غصه نخور خودم پرستاری‌ات را می‌کنم تا موقعی بتوانی بلند شی و کارهایت را خودت انجام بدهی ـ او صبحها می‌آمد و نزدیک ظهر می‌رفت. خیلی در حق من خوبی کرد. تا عمر دارم خوبیهای او را فراموش نمی‌کنم». پدر خندید و گفت «برای دخترات بگو که چقدر به من غر زدی و بهانه گرفتی!» مادر رنجید و پرسید «من غر زدم؟ من که به خاطر تو تمام فامیلم را ترک کردم. آنها وقتی دیدند تو مرا به چه بیابان

برهوتی آورده‌ای ایراد گرفتند. اما من گفتم هر جا که شوهرم بخواهد من راضی‌ام و با این حرف پای آنها از خانه‌مان بریده شد». پدر گفت «شوخی کردم، عصبانی نشو. تو همیشه خوب بوده‌ای، در این که شکی نیست. آن روزها با در آمد کمی که داشتم مجبور بودم آن خانه را بخرم. چون هرچه بود از مستأجری و خانه به دوشی بهتر بود. بحمدالله با هم ساختیم و زندگی کردیم حالا هم داریم نتیجهٔ تحمل‌مان را می‌بینیم. خانهٔ بزرگی خریده‌ایم. پسر و دخترمان راهی هندوستان می‌شوند. دیگر چه می‌خواهیم؟ من که راضی‌ام و خدا را شکر می‌کنم» مادر هم با گفتن (الهی شکرت) سکوت کرد.

مرسده پرسید «نمی‌شد خانه‌مان را خراب کنیم و دو مرتبه بسازیم؟» پدر از آینه نگاهی به او انداخت و گفت «من خیال این کار را داشتم. سفر پیش که فریدون آمد و مطلع شد که خانوادهٔ دوستش می‌خواهند بار سفر ببندند و راهی خارج شوند، به دوستش گفت که ـ اگر خیال فروش خانه‌شان را دارند ما خریداریم ـ این بود که تصمیم گرفتیم این خانه را بخریم. پا روی حق نگذاریم خانهٔ خوبی هم هست. هم بزرگ است و هم دو طبقه. من توی خواب هم تصور نمی‌کردم که چنین خانه‌ای را با این شرایط بتوانم بخرم. محلش اعیان‌نشین است و جای دنج و آرامی است. تو که آنجا را دیده‌ای؟» مرسده گفت «بله من دیده‌ام و باید بگویم خیلی زیباست، اما مینا هنوز آنجا را ندیده». پدر گفت دیگر راهی نمانده، مینا هم از آنجا خوشش می‌آید. اتاق رو به کوچه را به تو و مینا دادم که دختر شاعرم بتواند طلوع و غروب خورشید را ببیند. کمی اگر صبر کند می‌بیند که چه جای خوب و باصفایی است».

اتومبیل وارد خیابان پهنی شد. بدون اراده سرم را از پنجرهٔ ماشین بیرون کردم که باعث تعجب پدر شد و پرسید «این چه کاری است؟» گفتم «می‌خواهم بو کنم ببینم بوی محله‌مان را می‌دهد یا نه؟» همه خندیدند و مرسده پرسید «مگر محله بو دارد که می‌خواهی بفهمی؟» شرمگین سرم

را زیر انداختم و سکوت کردم. کمی جلوتر اتومبیل مقابل خانهٔ زیبایی ایستاد. فریدون آنجا ایستاده و چشم براه ما بود، کامیون هم ایستاد. باور نمی‌کردم که این خانهٔ زیبا متعلق به ما باشد. با باز شدن هر دو لنگهٔ در توانستم داخل حیاط را ببینم. دو طرف حیاط باغچه بود و سنگفرش حیاط هم از تمیزی برق می‌زد. روی سردر حیاط دو چراغ پایه‌کوتاه سفید قرار داشت و کنار پیاده‌رو جلو خانه هم باغچه بود که درون آن چند بید مجنون کاشته شده بود. وقتی خوب به اطراف نگاه کردم متوجه شدم که شبیه این باغچه در سرتاسر پیاده‌رو وجود دارد. خانه‌ها لوکس و مدرن بودند. با خود گفتم (حق با پدر است. جای دنج و آرامی است چون در این ساعت روز هم عابری دیده نمی‌شود). نمی‌دانستم نام کوچه باید بر آن می‌گذاشتم یا خیابان؛ چون به قدری وسیع بود که به راحتی دو اتومبیل از کنار هم می‌گذشتند. از مرسده پرسیدم، او با خوشرویی گفت که خانه‌مان در یک خیابان فرعی واقع شده. بنای خانه با چهار پلهٔ مرمری از کف حیاط جدا می‌شد که در کنار آخرین پله، از همان مرمر جاگلدانی زیبایی تراشیده بودند که گلهای رز کوتاهی در آن خودنمایی می‌کرد. وقتی وارد ساختمان شدم بیشتر تعجب کردم. کف سالن با پارکت فرش شده بود و یک دست مبل شیک با میز و صندلی ناهارخوری در آن به چشم می‌خورد. لوسترهای بلند با آشکهایی بسیار، زیبایی سالن را چند برابر می‌کرد. در فرصتی که پیش آمد از فریدون پرسیدم «اینها هم مال ماست؟» لبخندی زد و گفت «هرچه می‌بینی مال ماست». خانه‌ها با هم قابل قیاس نبودند. سالن بزرگ بود و با پله‌های مارپیچ به طبقهٔ دیگر متصل می‌شد. در سمت چپ سالن، راهرو نسبتاً باریکی بود که در طرفین آن دو اتاق روبه روی هم قرار داشت و به آشپزخانهٔ بزرگی منتهی می‌شد. هر اتاق حمام و دستشویی داشت. من محو تماشا بودم که فریدون با عصبانیت گفت «فرصت کافی برای دیدن داری، بیا کمک کن». با مرسده آنچه مربوط به طبقهٔ بالا بود بردیم، طبقهٔ بالا هم مثل پایین بود؛ با این تفاوت که

آشپزخانه به واسطهٔ دکور از سالن جدا می‌شد. اتاق من و مرسده بزرگ بود و یک کمد دیواری همخوان با رنگ اتاق داشت.

پیش از هر کاری به طرف پنجره دویدم و آنرا باز کردم. پنجرهٔ ما به کوچهٔ باریکی روبه روی پنجرهٔ همسایه باز می‌شد. باد نیمی از پردهٔ همسایه را به کوچه آورده بود و گلدانی پر از گل هم از پشت شیشه خودنمایی می‌کرد. حدس زدم اتاق دختر همسایه باشد. به مرسده گفتم «چه خوب است اگر با دختر این اتاق آشنا شویم. چون با رفتن تو و فریدون واقعاً من تنها می‌مانم». نگاه مرسده روی پنجرهٔ همسایه متوقف شد و گفت «اگر حدس تو درست باشد و این اتاق متعلق به دختر همسایه باشد، مطمئنم که با نزدیکی این دو پنجره به هم تو به زودی دوست پیدا می‌کنی. نگران نباش». کارگرها تختخوابهایمان را بالا آوردند و با سلیقهٔ مرسده هر کدام در جای خود قرار گرفت.

اندوهی که تا ساعتی پیش در دل داشتم رخت بربست. جاذبهٔ محیط و خانهٔ جدید روحی تازه در کالبدم دمید. درست مثل تولدی دوباره. همه چیز نو جلوه می‌کرد حتی اثاث آشنای قدیمی‌مان، چیدن وسایل را به بعد موکول کردیم و برای کمک به مادر به پایین رفتیم. مادر خواست تا برای کارگران چای درست کنم. پیدا کردن سماور از میان کارتنها دشوار نبود، زیرا مرسده با سلیقهٔ خاصی روی تمام آنها را نوشته بود. هنگامی که سماور را یافتم به برق زدم و دیگر وسایل را نیز به راحتی دیدم و چای را آماده کردم. با ورود خانوادهٔ خاله‌ام کارها سرعت بیشتری به خود گرفت و مردها، مخصوصاً فریدون با اشتیاقی بیشتر به کار پرداختند.

شیده، دختر خاله‌ام نامزد و همسر آیندهٔ فریدون بود. با ورود او، فریدون خستگی را به کلی فراموش و با پشتکار بیشتری وسایل را جا به جا کرد. تا پایان تحصیلات فریدون بیش از دو سال باقی نمانده بود. او در دانشگاه دهلی جامعه شناسی می‌خواند. فریدون پس از گرفتن دیپلم و پایان خدمت سربازی در کنکور شرکت کرد و چون قبول نشد، بخت خود

را در هندوستان آزمود و خوشبختانه موفق شد. پیش از رفتن، شیده را نامزد کرد تا پس از تحصیلاتش با هم ازدواج کنند. پدر مایل بود که او شیده را هم با خود ببرد، اما شیده مخالفت می‌کرد. می‌گفت ـ برای فریدون دشوار خواهد بود که هم مسئولیت او را بپذیرد و هم به درس بپردازد. این بود که فریدون تنها عازم شد. چند روز دیگر هم مرسده برای شرکت در کنکور پزشکی با او به هندوستان می‌رود. تنها من می‌مانم و دو سال تحصیل، که بعد از اتمام آن من هم به مرسده ملحق می‌شوم. من از مرسده دو سال کوچکتر هستم اما از نظر قد و اندام درست همطراز او. شباهت فوق‌العادهٔ ما به یکدیگر همیشه موجب شگفتی دیگران می‌شود، به طوری که اگر خال کنار لب من نباشد، تشخیص ما از یکدیگر مشکل است. گاهی من و مرسده برای اینکه دوستانمان را به اشتباه بیاندازیم، او خالی گوشهٔ لبش می‌گذارد و با هم وارد جمع می‌شویم. وجود دو مینا در یک زمان همه را به اشتباه می‌اندازد و غالباً مرسده، مینا خطاب می‌شود. عموی بزرگم به علت کهولت بیش از دیگران اشتباه می‌کند و غالباً مرا هم مرسده خطاب می‌کند.

از کودکی ما به دوقلوها مشهور شدیم، در صورتی که چنین نبود. اگر شباهت ظاهر را کنار بگذاریم، فرق من و مرسده کاملاً مشخص می‌شود. او دختری است مهربان و خونگرم و در برابر مشکلات مقاوم. اما من فکر می‌کنم که این طور نباشم.

وقتی آخرین جلد کتاب را در کتابخانه جا دادم از شدت خستگی روی تخت افتادم و به مرسده گفتم «من خوابم می‌آید و میلی به شام ندارم. به مادر بگو من غذا نمی‌خورم». مرسده بدون حرف اتاق را ترک کرد و پایین رفت.

فصل ۲

تمام اسباب خانه جاگیر شد و پرده‌های نو، سالن را تزیین کرد. خانهٔ دلنشین و باشکوهی شد و زندگی در مسیر عادی خود قرار گرفت. مانده بود پردهٔ اتاق مرسده که پیشنهاد کرد به جای پرده از لوردراپه‌ای به رنگ پاییز استفاده کنیم. پدر قبول کرد و فردای آن شب اتاقمان با لوردراپه تکمیل شد.

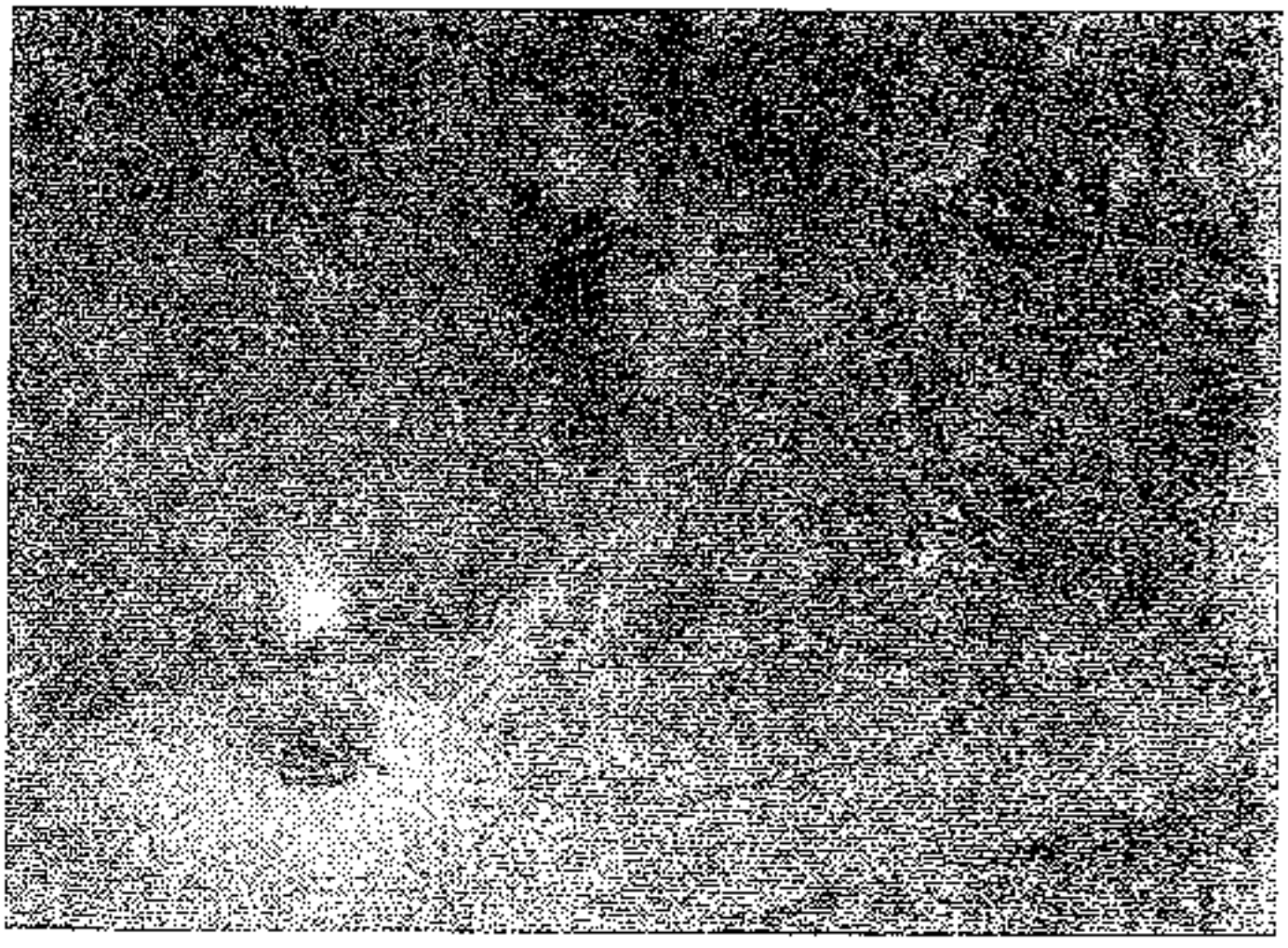
نشستم و به منظرهٔ پاییز لوردراپه نگاه کردم و با صدای بلند گفتم: «باید پنجره را بست و چفتها را محکم کرد تا پاییز یاد عشق را به یغما نبرد». مرسده گفت «خانم شاعره اما من از پنجرهٔ روبه رویی بیم دارم و می‌ترسم خودت را به یغما ببرد». گفتم: «لحظه را دریاب و عشق را در مثنوی تجربه کن! روبه روی من دیوار است و دیوار». بلند شد و گفت «با این حال باید پنجره را محکم ببندم، مبادا عشق از پنجرهٔ روبه رو وارد شود». عصبانی

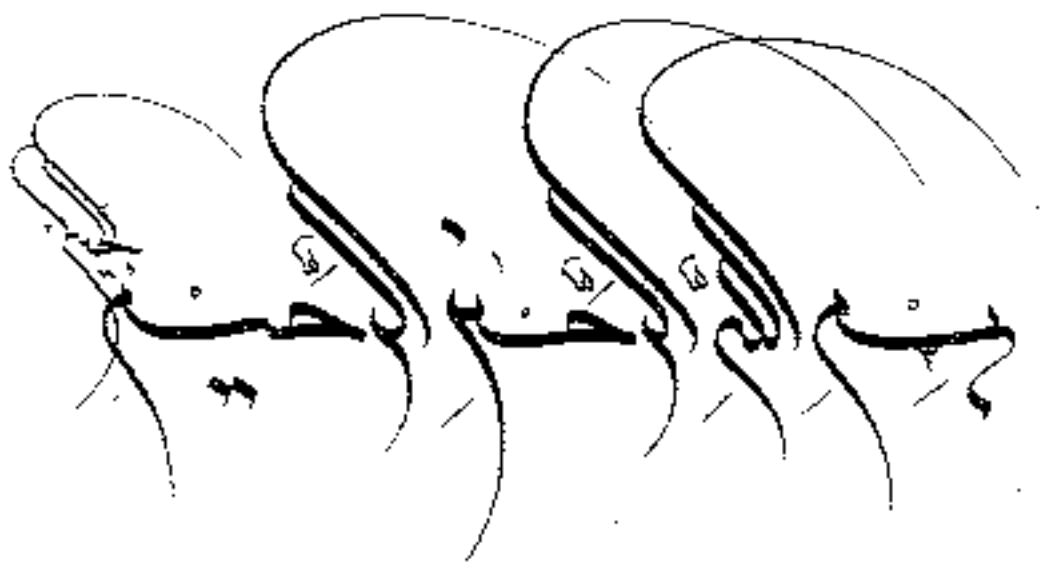
شدم و گفتم «آن گاه باید تنهایی را با آینه تقسیم کنم. اجازه نده گل رنگ پریدهٔ من مضحکهٔ باغچه شود». گفت «لوس نشو! باید تو را از هجوم طوفان مصون نگه دارم». گفتم «تو که بروی من به چه دلخوش باشم؟» کتابی در آورد و به دستم داد و گفت «با این».

خندیدیم و همدیگر را در آغوش کشیدیم. گفتم «از شوخی گذشته از رفتنت غمگینم». گفت «تا چشم هم بگذاری زمان مثل باد می‌گذرد؛ من که برای همیشه نمی‌روم، عید و تابستان در کنار هم هستیم». گفتم «ای کاش مرا هم با خودتان می‌بردید». گفت «تو که نظر پدر را می‌دانی، تا دیپلم نگیری اجازه نداری کشور را ترک کنی». افسرده گفتم «کو تا من دیپلم بگیرم، امسال تازه پنجم را شروع می‌کنم. عمر نوح می‌خواهد تا این دو سال تمام شود. با تمسخر گفت «مگر هرچند سال می‌خواهی یک کلاس را بخوانی؟» نگاهم به پنجرهٔ روبه‌رو افتاد، گلهای گلدان عوض شده بود و من هنوز ساکن اتاق را ندیده بودم. گفتم «چقدر کنجکاو شده‌ام که بدانم چه کسی توی آن اتاق زندگی می‌کند». گفت «فرض کن دانستی؛ چه تأثیری به حالت دارد؟» گفتم: «هیچ، فقط کنجکاو شده‌ام». کرکره را کاملاً عقب کشید. او هم چشم به پنجره دوخت و گفت «فراموش نکن که خانهٔ همسایهٔ ماست و ما به زودی با آنها رابطه برقرار می‌کنیم. کاری نکن که پشیمانی داشته باشد. شاید آنها هم مثل خانوادهٔ مادرجون مهربان و خونگرم باشند، که امیدوارم باشند. چون با رفتن ما، مادر خیلی تنها می‌شود؛ تو هم که با باز شدن مدرسه سرت به درس و کتاب گرم می‌شود». پرسیدم «منظورت از پشیمانی چه بود؟» نگاهی عمیق به من انداخت و گفت «منظورم این است که ساکن این اتاق اگر به جای یک دختر یک مرد جوان بود، نباید نزدیکی این دو پنجره حادثه‌ساز باشد. حالا منظورم را درک کردی؟ توی این محل تو تازه واردی و بی‌شک مورد توجه همسایه‌ها قرار می‌گیری، مثل گذشته باید با رفتار متین و موقر شخصیّتت را حفظ کنی و احترام دیگران را جلب کنی». گفتم «منظورت را

پنجره

فهیمه رحیمی




بسم الله الرحمن الرحيم

ایستاده بودم منتظر به امید دستی
که پنجره‌ام را بروی روشنائی باز
کند و تو آن راگشودی با سخاوت
خورشید و رحمت باران.

دانه‌ام را از کویر نادانی برون
آوردی و در دشت علم رویاندی.
من با دست‌های تو بارور شدم و
رشد کردم تو مرا به انتهای دشت
بردی در آنجا اقاقی‌هائی دیدم که
نور می‌پاشیدند و از دیار شب
گذر می‌کردند.

تو یک اقاقی بدستم دادی و
راهم را روشن نمودی اینک ما
ایستاده‌ایم. من و تو، تا که بازکنیم
پنجره بسته را بر روی طالبان نور.
روبرویمان دریچه‌ای است که
بدشت روشنائی گشوده می‌شود.

درک کردم». نفس عمیقی کشید و گفت «من نمی‌دانم که در آنجا دوستان جدید پیدا می‌کنم یا نه؟» گفتم: «فریدون ظرف دو سالی که هندوستان بوده دوستانی پیدا کرده، تو هم با آنها آشنا می‌شوی و کم‌کم برای خودت دوست پیدا می‌کنی، غصه نخور». گفت «دلم می‌خواهد هر روز نامه‌ای از تو داشته باشم، بیا قرار بگذاریم هر روز برای هم نامه بنویسیم، چطور است؟» گفتم «دلم می‌خواهد قبول کنم اما می‌ترسم درسهایم نگذارند» کمی به فکر فرو رفت و گفت «بسیار خوب به جای هر روز، در هفته دو تا نامه می‌نویسم. این چطور است؟» گفتم «خوب است قبول می‌کنم». گفت «یادت نرود همه چیز را باید موبه‌مو بنویسی». گفتم «باشد هرچه که به خاطرم بماند برایت می‌نویسم». چشمکی زد و گفت «پنجرهٔ روبه‌رو را هم فراموش نکن». گفتم «طوری صحبت می‌کنی که می‌دانی چه کسی در آن اتاق زندگی می‌کند». کرکره را کشید و گفت «حدسهایی زده‌ام اما مطمئن نیستم». با صدای مادر که ما را برای شام صدا می‌کرد، هر دو از پله‌ها سرازیر شدیم.

صبح من دیرتر از مرسده از رختخواب خارج شدم. کنار پنجره ایستادم و نسیم خنکی را که می‌وزید با نفسی عمیق به جان خریدم. چشم را بستم و بار دیگر نفس عمیق کشیدم. در آن صبح دلاویز، آرزویی کردم، آرزویی کوچک که ذهن من در آن لحظه می‌توانست داشته باشد. این آرزو که وقتی چشم باز می‌کنم صاحب آن اتاق را ببینم. از فکر این آرزو لبخندی بر لبهایم آمد. وقتی چشم گشودم دو چشم سیاه درشت را متوجه خود دیدم. مرد نسبتاً جوانی نگاهش را به من دوخته بود. در یک لحظه، نگاهمان به هم گره خورد و من با شرم از پنجره دور شدم. شوقی عظیم در خود حس کردم. مانند کاشفین به خود مباهات کردم. به آرزویم رسیده بودم و راز اتاق همسایه را کشف کرده بودم. با عجله پایین دویدم. سر میز صبحانه، مرسده متوجه شد و پرسید «چی شده؟ چرا اینقدر خوشحالی؟ صورتت

گل انداخته» هیچ نگفتم، ولی بعد به طوری که دیگران متوجه نشوند، چشمکی زدم. منظورم را نفهمید و با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت. وقتی هر دو تنها شدیم گفتم «بالاخره کشف کردم که چه کسی در آن اتاق زندگی می‌کند». پرسید «خوب چه کسی است؟» گفتم «یک مرد نسبتاً جوان». نگاهی از روی تعجب به من کرد و پرسید «از کجا فهمیدی؟» گفتم «کنار پنجره آمده بود و به من نگاه می‌کرد». گفت «کهٔ اینطور، حالا خیالت راحت شد؟» نفس عمیقی کشیدم و گفتم «آره، حالا دیگر کنجکاوی‌ام تمام شد». دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت «در ضمن تأسف مرا هم بپذیر». پرسیدم «چرا تأسف؟» «خوب چون تو فکر می‌کردی که دختری در آنجا زندگی می‌کند و می‌خواستی با او طرح دوستی بریزی. حالا تیرت به سنگ خورد و باید به فکر دوست دیگری باشی». با شوخی گفتم «مسلوم هم نیست». از تعجب چشمانش گرد شد و پرسید «یعنی می‌خواهی با او دوست بشوی؟» خندیدم و گفتم «تو مرا اینطور شناخته‌ای؟» حالا او بود که نفس عمیقی کشید و گفت «خیالم را راحت کردی. برای یک لحظه گمان کردم که نکند به سرت بزند و بخواهی دل پسر همسایه را تصاحب کنی».

در آن لحظه مطمئن بودم که چنین نخواهم کرد. وقتی برای بستن چمدانهای مرسده پا به اتاق گذاشتم، پردهٔ اتاق همسایه کاملاً کشیده بود و فقط گاه گاهی باد پرده را کنار می‌زد. مرسده نگاهی به پنجره انداخت و پرسید «او چه شکلی است؟» سعی کردم صورتش را به یاد آورم. تجسم صورت او مشکل بود. در یک لحظهٔ گذرا نتوانسته بودم به خوبی او را ببینم، گفتم «رویهم رفته قشنگ نیست». پرسید «سلام هم کردی؟» گفتم «نه، لزومی نداشت». با سر گفته‌ام را تصدیق کرد. تا زمانی که من و مرسده در اتاق بودیم کسی پشت پنجره نیامد. من کنجکاوتر از مرسده بودم. نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست یک بار دیگر او را ببینم. شاید می‌خواستم این بار دقیق‌تر به صورتش نگاه کنم و ببینم که آیا حدسم در مورد زشت

بودن او صحیح است. مرسده که متوجهٔ کنجکاوی‌ام شده بود، گفت «مینا بچگی را کنار بگذار و به پنجره نزدیک نشو. حرفهایم را فراموش کردی؟» گفتم «مطمئن باش که تکرار نخواهم کرد، اما هرچه بگویی کنجکاوترم می‌کنی». لبخندی زد و با هم به جمع‌آوری لباسها پرداختیم.

نزدیک غروب بود. من داشتم باغچه را آبیاری می‌کردم. هنگامی که باغچهٔ مقابل خانه را آب می‌دادم، اتومبیلی از مقابلم گذشت و در کنار در بزرگی ایستاد. من او را دیدم که از اتومبیل خارج شد. هنگامی که آن را قفل می‌کرد نگاهم کرد. با عجله خود را به داخل حیاط کشیدم و از نگاه او دور شدم. این بار هم نتوانستم به خوبی سیمایش را ببینم. شیر آب را بسته، به اتاقم رفتم. نور چراغ او از پشت کرکره هم مشخص بود. هوای اتاق گرم و دم کرده بود. با خودم گفتم (پنجره را باز می‌کنم اما کرکره را عقب نمی‌کشم). با این قصد پنجره را باز کردم، هیچ کس پشت پنجره نبود با خودم گفتم (یعنی هیچ کس توی اتاق نیست؟) بعد با فکر خود به ستیز پرداختم که (چرا باید این موضوع برایم مهم باشد. مگر به مرسده قول ندادم که به این پنجره نزدیک نشوم. باید مواظب باشم، از عفت تا بدنامی بیش از یک قدم فاصله نیست. مراقب باش تا به این پرتگاه سقوط نکنی). از اندیشهٔ بدنامی و بدنام شدن بر خود لرزیدم و با عجله اتاق را ترک کردم.

مادر و مرسده برای خرید از خانه خارج شده بودند و تا وقتی که آنها بازگشتند خود را به کارهای خانه مشغول کردم. با ورود آنها جانی تازه گرفتم و با خوشحالی بسته‌های خریداری شده را باز کردم. مرسده برای تعویض لباس بالا رفت. وقتی پایین آمد خشمی آشکار در صورتش دیده می‌شد. کنارم نشست و پرسید «چرا پنجره را باز کردی مگر قول ندادی به آن نزدیک نشوی؟» گفتم «قول دادم و به آن هم پابندم! اگر دقت کرده باشی پنجره باز شده اما کرکره عقب نرفته. پنجره را باز کردم تا هوای اتاق

خنک شود و باور کن که هیچ‌کس را هم ندیدم». لیوان آبی برای خودش ریخت و گفت «دیدم اما می‌خواستم مطمئن شوم». لبخند جای خشم نشست. گفتم «اگر نگرانی، می‌توانم اتاق فریدون را برای خودمان درست کنم؟» کمی فکر کرد و گفت «نه لازم نیست. همین قدر که تو اراده کنی و به آن نزدیک نشوی کافی است». در کلامش تردید وجود داشت. نگران آن بود که مبادا من نتوانم بر کنجکاوی‌ام فائق آیم و بخواهم به آن پنجره نزدیک شوم. با خنده گفتم: «مرسده پنجره‌های ما در مصداق شعر اخوان ثالث است». نگاهم کرد و پرسید «کدام شعر» گفتم: «آن که می‌گوید:

ما چون دو دریچه، روبروی هم،
آگاه ز هر بگومگوی هم.
هر روز سلام و پرسش و خنده،
هر روز قرار روز آینده.

مرسده هم خندید و ادامه داد:

اکنون دل من شکسته و خسته است،
زیرا یکی از دریچه‌ها بسته ست.
نه مهر فسون، نه ماه جادوگر،
نفرین به سفر، که هر چه کرد او کرد.

و ادامه داد: «خواهر عزیز همسایهٔ روبه رویی عادت می‌کند به اینکه ببیند هر روز این پنجره بسته است. سلام و پرسش و خنده هم ندارد».

گفتم «از تو سخت‌گیرتر آدم پیدا می‌شود؟» چنان نگاهم کرد که ترسیدم بر سرم فریاد بکشد. گفت «این سخت‌گیری نیست، این هشدار است. اگر مطمئن بشوم حرفهایم را شوخی تلقی می‌کنی، مجبورم حکایت پنجره را به مادر بگویم». هیچ می‌دانی وقتی عصبانی می‌شوی،

خوشگلتر می‌شوی؟ مسافر عزیزم، خواهر خوبم، چرا نمی‌خواهی قبول کنی که مینا به قولش وفادار می‌ماند. اگر چیزی می‌گویم تنها به برای این است که شوخی کرده باشم. اخمهایت را باز کن و عصبانی نشو. حالا بگو بدانم امشب برای خداحافظی از دوستان و فامیل می‌روی؟» بی‌اختیار نگاهی به ساعتش انداخت و گفت «فردا شب. دیشب پدر پرسید ـ اگر دلم می‌خواهد برایم مهمانی بدهد ـ من قبول نکردم. گفتم یکی دو هفتهٔ دیگر مدرسه‌ها باز می‌شوند و شما باید به فکر مینا باشید. مخارج این مهمانی را هم برای مینا کنار بگذارید». گفتم «تو همیشه به فکر من هستی، ممنونم».

از کلامم شاد شد و گفت «من تنها تو را دارم، باید که به فکر تو باشم. دلم می‌خواهد وقتی ترکت می‌کنم خیالم راحت و آسوده باشد». گفتم «از جانب من آسوده باش، کاری نمی‌کنم که باعث سرافکندگی خانواده شود». دستم را گرفت و گفت «می‌دانم خواهر پرغرور و متکبر من غرورش را در مقابل یک مرد نخواهد شکست و خودش را اسیر وسوسه‌های شیطان نمی‌کند. تو همیشه با رفتارت ثابت کرده‌ای که دیواری هستی سخت و محکم که عبور از آن آسان نیست. دلم می‌خواهد همینطور باشی و مثل سالهای گذشته فقط به درس و مدرسه فکر کنی. فراموش نکن که فقط دو سال مانده و مثل همیشه باید شاگرد ممتاز باشی و با معدلی خوب دیپلم بگیری. من نمی‌خواهم بگویم که در طی این چند سال کمکت کردم. اما اگر به مشکلی برخوردی می‌توانی از شیده کمک بگیری. او در عین این که دخترِ خالهٔ ماست زن برادر ما هم هست. می‌دانیم که دختری با محبت است و از کمک به تو دریغ ندارد». در مقابلش تعظیم کردم و دست بر چشم گذاشتم و گفتم «اطاعت می‌شود، هرچه شما بفرمایید». بلند خندید و گفت «بگذار از قطعهٔ خودت استفاده کنم و بگویم:

روزی،

ساعتی،
می‌خواستم بگویم که «دوستت دارم»
اما اینک فریاد می‌زنم:
مینا! خواهرم!
دوستت دارم ...
دستش را گرفتم و او را روی صندلی نشاندم و گفتم «پس این قطعهٔ آخر را هم به خاطر بسپار:
روزی،
ساعتی،
می‌خواستم بگویم: عاشقت هستم
اما ای امید جان! در آن لحظه ذهن من از فواره‌ها بالاتر،
از زندگی پربارتر،
و از امید سرشار بود.
حس می‌کردم که از نگاهم رازم را خوانده باشی.
اما اینک، بدون تو تنهایی را با تمام ابعادش حس می‌کنم.
و قطره قطرهٔ عشقم را
با تمام وجودم
در یک کلمه می‌گنجانم و می‌گویم:
«مرسده! خواهرم! بدون تو خودم را تنها و بی‌کس می‌بینم.
هرگاه روبه روی آینه می‌ایستی، در رخسار خود مینا را جستجو کن، و او را از یاد مبر.

فصل ۳

شب است و من تنها در اتاقم کتاب می‌خوانم. رو به رویم پنجره‌ای بسته و خاموش است. بی‌اختیار می‌نویسم:

در کوچه‌های سرد و تاریک شهر من
هزاران صدای خوش زنده،
با هزاران گام خسته و برهنه می‌گذرد.
در کوچه‌های سرد و خالی شهر من،
صداست که منتظر است.
خاطره‌ها به خواب رفته‌اند
و من هنوز منتظر، پشت پنجرهٔ بسته
به انتظار نشسته‌ام.

نمی‌دانم چرا به این پنجره دل بسته‌ام. دلبستگی‌ای که مرا وا می‌دارد تا دزدانه نگاه کنم و سپس با خود به ستیز برخیزم. فکر می‌کنم میان من و پنجره رابطه‌ای دوستانه به وجود آمده است. پاییز را بر شیشهٔ اتاق او می‌بینم؛ چرا که هرگز نه لبخندی، نه نشانی از بهار و دوستی در چشم ساکن آن اتاق ندیدم. اگر مهری هست، تنها میان دو پنجره‌ای است که به روی هم گشوده شده‌اند.

با صدای زنگ، میزم را ترک می‌کنم. در آن ساعت به انتظار هیچ کس نبودیم. وقتی از پله‌ها پایین می‌آیم، مادر و پدر برای استقبال میهمان یا میهمانها به حیاط رفته‌اند. مرسده گفت «همسایه‌ها برای آشنایی آمده‌اند». من حوصلهٔ رویارویی با آنها را ندارم. لطفاً اگر ممکن است تو از آنها پذیرایی کن. مرسده منتظر پاسخ من نماند و به اتاقش بازگشت. من دستی به سرورروی خود کشیدم و به استقبال رفتم. اول خانم و آقای قدسی وارد شدند و پشت سرشان خانم و آقای رزاقی و به دنبال آنان خانوادهٔ آقای داوری. در ضمن معارفه مشخص شد که خانم و آقای قدسی همان همسایه‌ای هستند که پنجره‌شان روبه اتاق ما باز می‌شود. هر دو فرهنگی بازنشسته بودند و آقای قدسی پس از بازنشستگی در یک شرکت خصوصی کار می‌کرد. خانم و آقای رزاقی همسایهٔ روبه‌رویی، و خانم و آقای داوری هم همسایهٔ دست چپ. برخورد گرم و صمیمانهٔ همسایگان، به ما اطمینان داد که در خرید خانه اشتباه نکرده‌ایم. آنها تا ساعت دوازده نشسته و با هم گفت وگو کردیم. هر کدام از خودشان صحبت کردند و از فرزندانشان اسم بردند. ما فهمیدیم که آقای قدسی دو پسر و یک دختر دارد که یکی از پسرانش وکیل، و دیگری دبیر است و دخترش سال گذشته ازدواج کرده و به خانهٔ بخت رفته است.

آقای داوری دکتر داروساز بود و مسئولیت داروخانه‌ای را به عهده داشت. آنها پسری داشتند که در دبستان تحصیل می‌کرد. خانم و آقای رزاقی هم هر دو کار می‌کردند. آقای رزاقی تاجر فرش و خانمش کارمند

وزارت بهداری بود. آنها نیز صاحب دو فرزند بودند که هر دو دبستانی بودند. پدر ما نیز از فرزندانش گفت و در آخر به من اشاره کرد و ادامه داد «دخترم امسال باید به دبیرستان این محل برود. اما متأسفانه هنوز ثبت نام نکرده است و ما شناختی روی دبیرستانی که او باید ثبت نام کند نداریم». آقای قدسی تبسمی کرد و گفت: «دبیرستان زیاد دور نیست و خوشبختانه دبیرستان خوبی هم هست، پسرم کاوه در حدود چهار سال است که آنجا تدریس می‌کند. هم در دبیرستان پسرانه و هم دخترانه. اگر بخواهید می‌توانیم ترتیب ثبت‌نام دخترخانمتان را بدهیم». مادر تشکر کرد و گفت «ممنونیم خودمان می‌رویم اگر به اشکالی برخوردیم مزاحمتان می‌شویم». خانم قدسی گفت «چه مزاحمتی، خیلی هم خوشحال می‌شویم اگر بتوانیم قدمی برداریم، پس همسایگی برای چیست؟»

نگاه من و مرسده به هم افتاد و او لبخند کمرنگی به رویم زد و نگاهش را از من گرفت.

وقتی مهمانها رفتند، پدر با رضایت سرشار از همسایگان و مهربانی آنها به بستر رفت. من نیز به اتاقم بازگشتم. مرسده به شوخی گفت «تمام حرفهایتان را شنیدم» «مثل اینکه اجتناب از پنجره بی‌فایده است». پرسیدم «چرا» خندید و گفت «مگر نشنیدی پسر آقای قدسی دبیر است و در همان دبیرستانی تدریس می‌کند که تو هم باید ثبت‌نام کنی. اگر آشنایی از طریق پنجرهٔ بسته به تأخیر بیافتد، خواه ناخواه تو و او با هم آشنا می‌شوید». خندیدم و گفتم «حالا که اینطور است اجازه می‌دهی کرکره را عقب بکشم و از این زندان رها شوم؟» بلند شد و خودش کرکره را عقب کشید و گفت «فکر می‌کنم مانعی نداشته باشد. چرا که انسان باید در هر شرایطی با نفسش مبارزه کند، چه پنجره باز باشد، چه بسته».

از روی تخت می‌توانستم گوشه‌ای از آسمان را ببینم. قسمتی از آسمان صاف بود و ستاره‌ها چشمک می‌زدند. گفتم «مرسده خیلی دلم می‌خواهد بروم روی پشت‌بام و از آنجا به آسمان نگاه کنم». می‌خواهم

ببینم آیا آسمان این محل هم مثل آسمان خانهٔ قدیمیمان زیباست؟» نوای موسیقی آرامی از اتاق همسایه به گوش می‌رسید، دلم می‌خواست می‌توانستم به وضوح آن را بشنوم، لب تخت نشستم و گوش دادم. مرسده پرسید «چرا نشستی؟» گفتم: «هیس! گوش کن چه نوای زیبایی است؛ تا حالا چنین نوایی نشنیده‌ام». رادیوی جیبی را از روی میز برداشت و شروع کرد موجش را چرخاندن. اما نوا از رادیو نبود. گفتم «خودت را خسته نکن، فکر نمی‌کنم از رادیو باشد». آن را بست و رادیو را جای اولش گذاشت و گفت «من که خوابیدم». بلند شدم تا نزدیک پنجره رفتم. گفتم «خیلی دلم می‌خواهد یک بار دیگر این آوا را بشنوم». یک نفر شعر می‌خواند و موزیک ملایمی او را همراهی می‌کرد. مرسده گفت «شاید برنامهٔ مشاعره باشد». گفتم «اولاً که امشب شنبه نیست و برنامهٔ مشاعره مال شنبه است و بعد هم این صدای مهدی سهیلی نیست». جوابم را نداد، فهمیدم که به خواب رفته است. صدا قطع شد؛ من هم ---- به بستر رفتم. چشم بر هم گذاشتم که مجدداً همان صدا و همان آوا به گوشم رسید. با خود گفتم (این نوار است اما ای کاش بلندتر می‌کرد و من هم می‌شنیدم). با این خیال که گوش به آوای شعر داده بودم به خواب رفتم.

صبح زود هر دو بیدار شدیم. آن روز، آخرین روز اقامت مرسده و فریدون بود. کارهای نصفه ـ نیمه باید به اتمام می‌رسید. در حرکات ما نوعی شتاب وجود داشت و تنها فرد خونسرد جمع ما فریدون بود که به این نوع مسافرتها عادت داشت.

فریدون زیرکانه کارهای ما را زیر نظر داشت و گاهی هم به حرکات عجولانهٔ ما می‌خندید. ما برای آنها مهمانی نگرفتیم، اما اقوام نزدیکمان برای خداحافظی آمدند و مهمانی خوبی برپا شد. بعد دسته‌جمعی فریدون و مرسده را تا فرودگاه بدرقه کردیم. من و مادر به هم نگاه می‌کردیم و اشکهایمان را از یکدیگر پنهان می‌کردیم. حالا می‌توانم

احساس او را از دوری فرزندانش حس کنم. آن دو فرزندان ارشد پدر و مادر بودند و بالطبع محبتی خاص میان آنها حاکم بود. به یاد می‌آورم که مادر چگونه با مرسده به صحبت می‌نشست و رازدل می‌گفت. این دو حرف هم را خوب می‌فهمیدند، اینک که از هم دور می‌شوند. درد تنهایی و بی‌همزبانی را در صورت آنها می‌بینم. سخت است فراق فرزند. در این لحظه نمی‌دانم برای تنها ماندن خود گریه می‌کنم یا برای تنهایی و دور ماندن مادرم از فرزندانش؟ وقتی من و مرسده برای وداع یکدیگر را در آغوش کشیدیم، آهسته در گوشم زمزمه کرد «خواهش می‌کنم مراقب مادر و پدر باش». به چشمان اشک‌آلودش نگاه کردم؛ با آنکه نمی‌دانستم چگونه می‌توانم از آنها مراقبت کنم، قول دادم.

وقتی هواپیما پرواز کرد، احساس تنهایی و تهی شدن کردم. به خانه که رسیدیم و من بدون مرسده پا به اتاقم گذاشتم، سخت گریه کردم و با خود گفتم:

سخت است فراق عزیز و تنها ماندن
سخت است بر جای ماندن و راکد زندگی کردن،
همچون چشمهٔ خشکیدهٔ مقروض،
بی او زندگی را در جام لحظه‌ها تهی می‌کنم
و صورتم از تلخی آن در خود می‌تکد.
بی او زندگی را در فریاد بی‌صدا تجربه می‌کنم.
روحم، آواز رفتن بر لب دارد
و فریادم
در فضای خالی از صدا می‌ماند.

به اطرافم نگاه می‌کنم، چقدر جای او خالی است. روی صندلی کنار تختش، یک بلوز بر جای مانده است. آن را بر می‌دارم و به سینه می‌فشارم و یاد گفتهٔ پدر می‌افتم (طبیعت انسان چنین است که تا وقتی در کنار هم

هستند قدر نمی‌دانند اما از فراق یکدیگر گریان می‌شوند). فکر می‌کنم درد و رنجی سخت‌تر از دوری نیست. از خود می‌پرسم (آیا می‌توانی تحمل کنی؟) برابر آینه ایستاده‌ام و صورت خود را نگاه می‌کنم و به مینای درون آینه جواب می‌دهم (بله تحمل می‌کنم چون قول داده‌ام که مراقب پدر و مادر باشم). من باید اندوهم را نهان کنم. آنها نباید غم را در صورتم بخوانند. از امروز باید مونس و همدم مادرم باشم. درست مثل مرسده.

از اتاقم خارج می‌شوم و پایین می‌روم. کنار مادر می‌نشینم. او اندوه درونش را با آهی بلند از سینه خارج می‌کند. یک لیوان آب برایش می‌ریزم و به دستش می‌دهم. نگاهی از حق‌شناسی به رویم می‌اندازد و می‌گوید «خانه چه ساکت شد. انگار دیگر زندگی وجود ندارد». هر دو ساکت هستیم، مادر ساکت است و خاموش. هیچ صدایی جز چکهٔ آب از شیر به گوش نمی‌رسد. پدر انگاری که خواب است. اما خوب می‌دانم که او هم به جای خالی فرزندانش فکر می‌کند. به ظرفهای نشسته‌ای که در گوشه و کنار به چشم می‌خورد نگاه می‌کنم. تا چند ساعت پیش در این خانه چه غوغایی بود. اما حالا سرد و خاموش است. مادر هم لیوان بر دست، به فکر فرو رفته است. چه می‌توانم بگوم وقتی که خودم غمگینم؟ بلند شدم و ظرفها را جمع کردم و به نظافت سالن پرداختم. مادر با صدایی که گویی از اعماق چاه می‌آمد گفت «برو استراحت کن فردا خودم تمیزشان می‌کنم». نمی‌توانم به او بگویم که (اتاقم بدون مرسده دیگر لطف و صفایی ندارد). نمی‌توانم بگویم که (جای خالی او را نمی‌توانم تحمل کنم). با لبخندی زورکی به کار مشغول می‌شوم. مادر که مرا سرگرم کار دید برای کمک بلند شد. گفتم «شما بروید استراحت کنید من تمامش می‌کنم». اما او که همیشه برای یاری آماده است حرفم را نمی‌شنود و به کار مشغول می‌شود. ساعت یک نیمه شب را اعلان نمود. هر دو از خستگی یارای ایستادن نداشتیم. پدر با لباس خواب به آشپزخانه آمد و در حالی که در یخچال را باز می‌کرد پرسید «شما امشب خیال خوابیدن

ندارید؟ می‌دانید ساعت چند است؟» به صورتش نگاه کردم، اثری از خواب ندیدم. چشمانش گویی هیچ گاه حضور خواب را حس نکرده بودند. گفتم «شما هم که نخوابیده بودید». خمیازه‌ای کشید و گفت «مگر سروصدای شما می‌گذارد کسی بخوابد؟» می‌دانستم دلیل بی‌خوابی‌اش سروصدای ما نبود، اما چیزی نگفتم. وقتی «شب‌به خیر» گفتم پدر هم لوستر سالن را خاموش کرد و گفت «خوب بخوابی». بر دلم نشست. اگر چه هر شب این جمله تکرار می‌شد، اما امشب آهنگی محزون در آن موج می‌زد. روی پله ایستادم و او را که به طرف اتاق خواب می‌رفت نگاه کردم و گفتم شما هم «خوب بخوابید پدر».

از پله‌ها بالا رفتم و چراغ اتاقم را روشن کردم. اتاق چون سکوت شب خاموش بود. بر شانه‌های سرد پنجره حجم سنگین شب نشسته بود. صدای مرغ شب از دور می‌آمد. دیگر هیچ صدایی نبود. تنها سکوت بود که می‌غلتید در اتاق. اتاقم به وسعت یک اندوه بود. از خستگی به خواب رفتم.

صبح با نوازش مادر دیده از خواب گشودم. مادر گفت «بلند شو آماده شو برای ثبت‌نام برویم». کارهایمان را در سکوت انجام دادیم و در طول راه نیز حضور یکدیگر را حس نکردیم. هر دو خاموش راه می‌رفتیم. نگاهم را به اطراف دوختم تا آنجا را خوب یاد بگیرم. دیدن کیفهای آویختهٔ مدرسه بر پشت ویترینها، یادآور باز شدن مدارس بود. نوشت‌افزارها را با سلیقه پشت ویترین چیده بودند. از کنار فروشگاهی گذشتیم و مادر برگشت و نگاهی به اونیفورمها انداخت. بعد بدون سؤال از آن گذشت. می‌خواستم بپرسم (برایم می‌خرید؟) اما دلم نیامد خلوت او را بر هم بزنم. همگامش بودم اما گویی یکدیگر را نمی‌شناختیم. دلم می‌خواست در آن لحظه می‌فهمیدم که به چه فکر می‌کند. آیا هنوز هم در فکر فریدون و مرسده است یا اینکه فکر ثبت‌نام و مدرسهٔ من است؟ حضور مردم که پشت ویترین مغازه‌ها ایستاده بودند و به اجناس چشم

دوخته بودند مرا واداشت تا به مدرسه فکر کنم. به اینکه آنجا چه شکلی است و آیا مثل دبیرستان قبلی‌ام دوستش خواهم داشت؟ به یاد گفتهٔ مرسده افتادم که (ما هر دو غریبیم اما تو زودتر از من دوست پیدا خواهی کرد). این یاد باعث دلگرمی‌ام شد و با خودم گفتم (امسال هم دوستان خوبی پیدا خواهم کرد و سعی می‌کنم در این دبیرستان هم شاگرد ممتازی باشم). سه، چهار راه را پشت سر گذاشته بودیم. در خیابان فرعی وسیعی، ساختمانی با آجرهای قرمز پیش رویمان نمایان شد. چند لحظه مقابل در ایستادیم، نگاهی به تابلو انداختیم و سپس داخل شدیم.

پیش رو حیاط بزرگی بود که وسط آن یک تور والیبال به چشم می‌خورد. در حاشیهٔ حیاط باغچهٔ باریکی بود که تا انتهای آن ادامه داشت. کلاسهای رو به آفتاب چشم براه شاگردان بودند. پیرمردی روی صندلی، کنار در نشسته بود، سلام و علیک کردیم، برای پیرمرد آشنا نبودیم، فهمید که تازه وارد هستیم. مادر سراغ دفتر را گرفت. پیرمرد بلند شد و جلوتر از ما به راه افتاد و ما را به کوریدور بزرگ و طویلی هدایت نمود. کلاسها همه بزرگ بودند و به ردیف در کنار هم قرار داشتند. انتهای کوریدور به راهرو کوچکی پیچیدیم. پیرمرد مقابل دری ایستاد و چند ضربه به آن زد و سپس در را گشود. وارد دفتر شدیم.

چند خانم پشت میزهای جداگانه نشسته بودند. دفتر، هم بزرگ بود و هم شلوغ. مادر خودش را به یکی از میزها نزدیک کرد و با گفتن (ببخشید) توجه خانم پشت میز را جلب نمود. آن خانم اول نگاهی به مادر و بعد به من انداخت و پرسید «فرمایشی داشتید». مادر بعد از سلام و علیک جریان نقل مکان را تعریف کرد و اظهار امیدواری که من در آنجا ثبت‌نام کنم. آن خانم بار دیگر نگاهش را به من دوخت و پرسید «سال چندم هستید» گفتم «می‌روم پنجم»، پروندهٔم را ورق زد و کارنامه‌هایم را نگاه کرد. بعد با لبخندی حاکی از رضایت گفت «پروندهٔ شما درخشان است، امیدوارم در این دبیرستان هم شاگرد موفقی باشید». از لحن ایشان،

دانستیم که مشکلی نداریم و من را ثبت‌نام می‌کنند. پرونده را بست و به طرفم گرفت و گفت «ببرید آن میز»، و با انگشت به میز دیگری اشاره کرد. آن خانم هم پرونده‌ام را برانداز کرد و لبخندی از رضایت بر لب آورد و ضمن ثبت‌نامم در دفتر گفت «این دبیرستان دارای ضوابط خاصی است که امیدوارم شما هم مثل دیگر شاگردان این مدرسه به آن عمل کنید». آنگاه یک فرم در آورد و گفت «لطفاً این تعهدنامه را پرکنید». من و مادر نشستیم و تعهدنامه را خواندیم و پر کردیم. در تعهدنامه ذکر شده بود که (نباید عملی خلاف ضوابط مدرسه انجام بگیرد و اگر دانش‌آموزی از قوانین مدرسه عدول کند، مدیریت مدرسه حق اخراج او را خواهد داشت). من به عنوان دانش‌آموز و مادرم به عنوان ولی، زیر آن را امضا کردیم و به خانم دادیم. خانم دفتردار به امضای من و مادر نگریست و گفت شما را روز اول مهرماه خواهیم دید. در ضمن می‌توانید از فروشگاه نزدیک دبیرستان، اونیفورم تهیه کنید؛ اما در قد اونیفورم تغییری ندهید.

از آنجا که خارج شدیم به فروشگاهی که آدرس داده بود رفتیم و اونیفورم و کلاسور خریداری کردیم و با اتوبوس به خانه برگشتیم تا مسیر اتوبوس را هم یاد بگیرم. در اتوبوس نشسته بودم و فکر می‌کردم. به یاد قطعه‌ای افتادم که در سال ششم دبستان برای مدرسه و شاگردان نوشته بودم:

گلستان گلهایش را می‌شناسد،
گلهایی که در مهرماه می‌رویند.
در کنار اقاقی‌ها، شب بوها،
در کرانهٔ نیلگون صبح،
بر رخسار خاک پیر دبستان.
گلهای چشم براه باران می‌آیند
بر لب گلبرگ گل صرفی بکار معلم!

با غنچهٔ ویران فکر را آباد کن.
وقتی غنچه‌ها شادمانه رسیدند
باران رحمتت را ببار

با آنکه قطعهٔ کاملی نبود، اما یادم می‌آمد که چقدر با تشویق معلمم روبه رو شدم و از من خواسته بود تا بار دیگر آنرا برای بچه‌ها بخوانم.
یادش به خیر
معلم خوبی بود...

فصل ٤

با صدای گشودن پنجره، سر بلند می‌کنم. می‌بینم پنجرهٔ روبه‌رو باز می‌شود. سایهٔ مردی که پرده‌ها را می‌کشد، مرا مسخر می‌کند. چگونه است که بدون آنکه دیده ببیند، دل در قفس سینه به تپش در می‌آید؟ باید که سدی ببندم برابر دل، تا به قول مرسده (نسیم یاد عشق را به یغما نبرد).

بر می‌خیزم و از اتاق خارج می‌شوم؛ چرا که ممکن است دو چشم سیاه پشت پنجره به انتظار ایستاده باشد. تنهایی آزارم می‌دهد به طوری که دوشیت دارم اشیاء به سخن در آیند و با من گفت وگو کنند. برای پر کردن تنهایی باز به اتاق بر می‌گردم تا کتابی بردارم و مطالعه کنم. آوای شعر مرا در اتاق میخکوب می‌کند. می‌نشینم و گوش می‌دهم و در همان حال مطالعه می‌کنم. این بار صدای گوینده را به وضوح می‌شنوم. شعر او طنین یک تنهایی است. او هم از تنهایی و فراق می‌نالد. درست مثل من.

صدای تیک تیک تلفن مرا به خود آورد. گوشی را برداشتم، مادر بود، گفت «من آمده‌ام اگر کاری نداری بیا پایین». گفتم «الآن می‌آیم». گوشی را گذاشتم و آخرین شعر تنهایی را هم شنیدم و بعد پایین رفتم.

مادر سبزی خریده بود و می‌خواست به مناسبت رفتن فریدون و مرسده آش بپزد. معنا و مفهوم این کار را نمی‌دانستم، نمی‌دانستم که چرا باید برای مسافر آش پشت پا پخت. وقتی از مادر پرسیدم، گفت که این یک رسم است، برای این که مسافر صحیح و سالم به مقصد برسد و به قول معروف رشتهٔ کار دستش بیاید. مادر متوجه شد که من خیلی تنها هستم و این تنهایی کسلم کرده. همان طور که مشغول پاک کردن سبزی بود گفت «روزهای تنهایی تو هم چند روز دیگر تمام می‌شود و مدرسه‌ها باز می‌شوند. خوب است انسان هدفی را دنبال کند و برای رسیدن به آن تلاش کند». نگاهش کردم اما او سرش را زیر انداخته بود و گویی با خود سخن می‌گفت. ادامه داد «بی‌برنامه بودن و اسیر تنهایی شدن عذاب‌آور است. روح و جسم آدم خمود می‌شود و می‌پوسد. انسان بی‌هدف، همچون برگ پاییزی که اسیر دست طوفان شده باشد، به هر سو می‌افتد و بالاخره زیر پا له می‌شود و از بین می‌رود. باید هدف داشت، تحرک داشت و تلاش کرد. تو هم باید حرکت کنی و اجازه ندهی روحیه‌ات دستخوش ناامیدی و یأس شود. اگر می‌خواهی موفق باشی باید خوب درس بخوانی و از مشکلات نهراسی». گفتم: «می‌دانم». لبخندی زد و گفت «تا چشم روی هم بگذاری عید می‌رسد و مرسده برمی‌گردد. تو باید نشان بدهی که مثل او موفق شده‌ای. من مطمئنم که از دبیرستان جدیدت خوشت خواهد آمد. مدیر و ناظم خوبی داری و امیدوارم دبیرهایت هم خوب باشند». هیچ نگفتم. و با او به پاک کردن سبزی پرداختم.

کارمان تمام شده بود که خانم قدسی به دیدنمان آمد و با مادر به گفت وگو نشست. من هم به اتاقم رفتم. نشستم و مطالعه را از سر گرفتم. صدای ضبط قطع شده بود و به جای آن صدای مردی می‌آمد که درس

می‌داد. سایه‌اش از پنجره پیدا بود، طنین صدایش را می‌شنیدم و به کلماتی که برای آموختن به کار می‌برد گوش می‌دادم. گاهی سکوت می‌کرد و به پرسشی پاسخ می‌گفت، صدای زنانه‌ای نیز می‌آمد، دلم می‌خواست جای او بودم و من هم درس می‌خواندم. امتحانات شهریور ماه نزدیک بود، حوصله‌ام سر رفت و بار دیگر پایین آمدم. شکوه خانم پرسید «حوصله‌ات سر رفته؟»، گفتم «بله»، بعد پرسیدم «پسرتان تدریس خصوصی می‌کنند؟» گفت «بله، تابستان هم راحت نیست. او شاگرد خصوصی می‌گیرد. شما تجدید شده‌اید؟» مادر خندید و به جای من جواب داد «نه، مینا شاگرد اول است. بحمدالله بچه‌هایم درسخوان و زرنگ هستند». شکوه خانم هم الحمدالله گفت و پرسید: «شما ضبط ندارید؟» مادر گفت «نه». شکوه خانم لبخند زد و گفت «چیز خوبی است برای اینکه مینا خانم تنها نباشد بهتر است یک ضبط بخرید». مادر گفت «چند روز دیگر مدرسه‌ها باز می‌شود و مینا وقت گوش کردن به نوار نخواهد داشت». شکوه خانم گفت «بله حق با شماست. من هم علاقه‌ای ندارم اما کاوه و کامران گوش می‌کنند. آنها هم تنها هستند و با موسیقی گوش کردن، خودشان را سرگرم می‌کنند». دلم می‌خواست شکوه خانم ضبطشان را می‌آورد و من هم چند تایی آهنگ گوش می‌کردم، اما چون اشاره‌ای نکرد من هم سکوت کردم.

مقدمات آش فراهم شد. شکوه خانم هم در این کار کمک کرد. از او خوشم آمد. زنی فهمیده و تحصیل کرده که به خوبی از روحیات جوانان آگاه است. وقتی سؤالی می‌کند و من جواب می‌دهم با دقت گوش می‌دهد و بعد اظهار عقیده می‌نماید. غالباً همان جوابی را می‌شنوم که فکر می‌کنم باید بگوید. نقطه نظرهای مشترکی داریم و این اشتراک موجب محبت فی مابین شده. نگاهش گرم و مهربان است و همیشه لبخندی بر لب دارد. بلندقد است و بسیار آراسته. از آن تیپ‌هایی که با یک بار دیدن می‌شد

حدس زد که فهمیده و تحصیل کرده است و برای کار در جامعه ترتیبت شده است. او سالهای جوانی‌اش را وقف تعلیم و تربیت فرزندان این آب و خاک کرده و از گذشته‌اش راضی و خشنود است.

به او گفتم «من هم دلم می‌خواهد دبیر شوم، آن هم دبیر ادبیات». خندید و گفت «پس چرا رشتهٔ طبیعی را انتخاب کردی؟» گفتم «به هر دو رشته علاقه دارم و می‌خواهم برای کنکور اگر شد در این رشته شرکت کنم». گفت «باید کتابهای این رشته را هم مطالعه کنی، فکر می‌کنم بتوانی این کار بکنی. اما فراموش نکن که خواستن توانستن است؛ من از کاوه می‌خواهم که توی این کار کمکت کند. او دبیر ادبیات است و لیسانس ریاضی هم دارد. به همین دلیل هر دو رشته را درس می‌دهد. فکر می‌کنم او بتواند تو را راهنمایی کند». تشکر کردم. شکوه خانم با خوشرویی ادامه داد «تو هم مثل دخترم عزیز هستنی، اگر بتوانم کاری برایت انجام بدهم خوشحال می‌شوم، دلم می‌خواهد کتایون با تو آشنا شود و با هم دوست باشید. دختر من هم مثل تو تنهاست. فکر می‌کنم شما برای هم دوستان خوبی باشید».

مادر به این آشنایی تمایل نشان داد و شکوه خانم گفت وقتی «کتی» آمد او را می‌آورم تا با هم آشنا بشوید.

شب که شد، آقای قدسی آمد و با پدر به گفت وگو نشست. من در اتاقم ماندم و سرگرم مطالعه شدم. چراغ اتاق همسایه روشن بود و صدای گفت وگوی دو مرد به گوش می‌رسید. حدس زدم که دو برادر با هم خلوت کرده‌اند. جای مرسده خالی، اگر بود من هم با او خلوت می‌کردم و از این تنهایی نجات پیدا می‌کردم.

فردا از صبح خانه‌مان شلوغ شد. با ورود خاله و شیده و همسایه‌ها خانه از سکوت در آمد. من و شیده به آنها نگاه می‌کردیم و گاهی هم برایشان چای می‌ریختیم تا خستگیشان را برطرف کرده باشیم. شکوه خانم ساعتی بیش نمانده و رفته بود. ظهر، مادر کاسهٔ آشی کشید و گفت

«بیر خانهٔ شکوه خانم». دلم می‌خواست صورت خودم را می‌دیدم و آراسته به در خانهٔ آنها می‌رفتم. اما مادر سینی را به دستم داد و گفت «مواظب باش نریزی، باید زنگ در سمت را بزنی». از شیشه پرسیدم «مرتب هستم؟» نگاهی به سرتاپایم انداخت و موهای روی پیشانی‌ام را عقب زد و گفت «آره برو». برخلاف آن که فکر می‌کردم کوچه بن‌بست است، دیدم چنین نیست. کنجکاو شدم ببینم به کجا منتهی می‌شود، اما با وجود سینی‌ای که در دستم بود منصرف شدم و جلو در خانهٔ شکوه خانم ایستادم. لحظه‌ای درنگ کردم و بعد زنگ را فشار دادم. صدای آمرانهٔ مردی آمد که «بله؟» با دستپاچگی گفتم «باز کنید». شاسی اِف اِف را زدند و در باز شد اما کسی نیامد. مجدداً زنگ زدم. باز هم همان صدا را شنیدم که گفت «بله» گفتم «لطف کنید بیایید دم در» بعد از چند لحظه او را که دوان دوان از پله‌ها سرازیر می‌شد دیدم. با دیدن من و سینی که در دستم بود لبخندی زد و گفت «می‌بخشید که منتظرتان گذاشتم، فکر کردم مادرم است». گفتم «اشکالی ندارد» و بعد سینی را تعارفش کردم. کاسهٔ آش را برداشت و نگاهی به من انداخت که موجب خجالتم شد. سرم را به زیر انداختم. تشکر کرد و گفت «لطفاً صبر کنید». آمادهٔ رفتن بودم اما صبر کردم. او با یک شاخه گل برگشت و گفت «لطفاً از مادرتان تشکر کنید». خواستم حرکت کنم که گفت «راستی فراموش کردم به شما خیرمقدم بگویم. خانهٔ جدیدتان مبارک باشد». گفتم «متشکر». پرسید «شما همان خانمی هستید که امسال به دبیرستان ما می‌آید؟» گفتم «بله». گفت «امیدوارم دبیرستان ما مورد توجه شما قرار بگیرد». باز هم تشکر کردم و او با گفتن «سلام برسانید» خداحافظی کرد و در را بست. خانه که آمدم به خاله‌ام گفتم «همسایهٔ با نزاکتی داریم». نگاهی به گل انداخت و گفت «همینطور است». گفتم «فکر نمی‌کردم که مردها هم این کارها را بلد باشند، با آنکه مرد به ظاهر خشک و خشنی است، با این کارش ثابت کرد که پشت این قیافهٔ عبوس روحیه‌ای لطیف و رمانتیک دارد».

برای رساندن آش به همسایه‌ها، شیده هم به کمکم آمد و کار زودتر انجام گرفت. هنگامی که آخرین ظرف را می‌دادم، خانم قدسی را دیدیم که خرید کرده بود و به خانه باز می‌گشت. به ما که رسید (خسته نباشید) گفت و خطاب به من گفت «انشاءالله یک روز هم آش پشت پای شما را خواهیم خورد. آن روز خودم آشها را توزیع می‌کنم». تشکر کردم و با هم به طرف خانه حرکت کردیم. مقابل خانه‌مان به کاوه برخوردیم و این بار خانم قدسی به طور رسمی من و شیده را به کاوه معرفی نمود و با شوخی گفت «مینا خانم امسال شاگردت می‌شود، مراقبش باش». او نگاهم کرد و گفت «باعث افتخار من است، اما فکر نمی‌کنم مینا خانم احتیاج به مراقبت داشته باشند». شیده هم به شوخی گفت «منظور مادرتان این است که در دادن نمره به مینا مراقب باشید تا تجدید نشود» او لبش را به دندان گزید و گفت «این رانفرمایید. اینطور که مادرم از مینا خانم تعریف کردند ایشان احتیاج به پارتی بازی ندارند».

شکوه خانم هم حرفش را تأیید کرد و سپس از کاوه پرسید «کجا می‌روی؟» گفت: «جای دوری نمی‌روم. می‌روم چیزی بخرم و زود بر می‌گردم». بعد از ما خداحافظی کرد و با گفتن (موفق باشید) رفت. وقتی قدری از ما دور شد جرأت کردم و به جهتی که او می‌رفت نگاه کردم. موزون و آرام گام بر می‌داشت.

شیده از خانم قدسی پرسید «پسرانتان هر دو مجرد هستند؟» او سری به علامت تصدیق تکان داد و با نفس کوتاهی گفت. «کامران و کاوه هر دو مجرد هستند، اما هیچ کدامشان خیال ازدواج ندارند. در صورتی که وقت ازدواج هر دو رسیده». شیده باز هم پرسید «کامران خان بزرگتر هستند یاآقای کاوه»؟ شکوه خانم خندید و گفت «کامران بزرگتر است، اما کاوه از نظر اندام درشت‌تر است. همیشه این طور به نظر می‌رسد که کاوه بزرگتر باشد». خانم قدسی را به خانه دعوت کردیم اما قبول نکرد و گفت «ممکن است عصر سری به شما بزنم». داخل خانه که شدیم، گفتم «مرد

پرجذبه‌ای به نظر می‌آید و انسان را می‌ترساند». گفت «اما من بر خلاف تو او را مرد جذابی دیدم. او از آن تیپ مردانی است که جذابیت و برازندگی را با هم دارند و جذبه‌اش مانع از این می‌شود که دختران خودشان را برای او لوس کنند. این برای شغلی که دارد خیلی مفید است». گفتم «اما بیچاره شاگردها که مجبورند هر روز این هیبت را تحمل کنند». چشم غره‌ای به من کرد و گفت «تو از دبیری خوشت می‌آید که دخترها از سروکولش بالا بروند و او را مضحکه کنند؟» از استدلالش رنجیدم و با خود فکر کردم که چرا چنین فکری می‌کند. اگر دبیری خوشرو و مهربان باشد آیا مورد تمسخر قرار می‌گیرد؟ به یاد آوردم که دبیرهای سال گذشته، هم مهربان بودند و هم خوشرو و هیچ کدامشان هم مورد مضحکه قرار نگرفته بودند. بحث در این مورد را بی‌ثمر دیدم و سکوت کردم. با خود گفتم (هرکس سلیقهٔ خاص خود را دارد و من نباید عقیده‌ام را به او تحمیل کنم).

شاخه گل اهدایی را با یک شاخه گل رز دیگر که از باغچه چیدم در گلدان گذاشتم و به اتاقم بردم و پشت پنجره گذاشتم. از پشت دیوار صدای گفت وگو آمد. خم شدم و دو مرد جوان را دیدم. یکی از آن دو دیگری را به نام خواند. از شنیدن نام کامران کنجکاو شدم که بدانم کدام یک کامران است. هر دو لاغر اندام بودند و من دنبال مردی می‌گشتم که درشت اندام باشد. اما هیچ کدام این خصوصیت رانداشتند. یکی کلیدی در آورد و در خانه را باز کرد. از پشت کرکره صورت او را دیدم. او شبیه مادرش بود و درست مثل او باریک اندام و قدبلند. با خود گفتم (کامران را هم دیدم تنها مانده است کتایون) شیده وارد اتاقم شد و گفت «غذا سرد شد». گفتم «آمدم» و با هم پایین رفتیم. وقتی مهمانها به استراحت پرداختند من و شیده به اتاق برگشتیم. شیده لب تختم نشست و گفت «من نمی‌توانم بعد از غذا استراحت کنم و خوابم نمی‌برد. شبها هم به سختی می‌خوابم». اسم خواب مرا به خمیازه انداخت و گفتم «من هم به خواب نیمروز عادت ندارم، وقتی هم خیلی خسته باشم خوابم نمی‌برد. اگر

خواب جزو غرایز ما نبود، هیچ دوست نداشتم بخوابم، می‌دانی شبها وقتی همه خواب می‌روند دنیا چقدر تماشایی می‌شود؟ سکوت است و سکون. انسان در حالتی خاص قرار می‌گیرد. یک نوع خلسه یا حالتی ربانی، نمی‌دانم، اما روح و جسم سبک می‌شود و شکل اشیاء تغییر می‌کند و اگر به من نخندی می‌گویم که می‌شود با روح اشیاء رابطه برقرار کرد. شبها می‌نشینم و به آسمان نگاه می‌کنم. می‌روم به عالمی که جز زیبایی نیست. خودم را به خدا نزدیک می‌بینم و حس می‌کنم که او هم تنها به من نگاه می‌کند و تنها به حرفهای من گوش می‌دهد. با او حرف می‌زنم و جواب می‌شنوم». شیده خندید و پرسید «چطور جواب می‌شنوی؟» گفتم: «با افول یک ستاره یا وزیدن یک نسیم، فکر می‌کنم که این پاسخ اوست که سالها چشم براه آن بوده‌ام. وقتی از خستگی چشم هم می‌گذارم، با اکراه به خواب می‌روم. من دنیای شب را بیش از روز دوست دارم». شیده گفت «من هم شب را دوست دارم، ولی به این احساس که تو به آن رسیده‌ای نرسیده‌ام. تو فکر می‌کنی در این ساعت که من و تو با هم گفتگو می‌کنیم مرسده چه می‌کند؟» خواستم حالات و روحیات مرسده را مجسم کنم. چشمم را بستم و گفتم «او در این لحظه به ما فکر می‌کند. مسلماً می‌داند که برایش آش پخته‌ایم. پیش خودش مجسم می‌کند که من و تو با هم آشها را تقسیم کرده‌ایم و دلش یک کاسه آش هوس می‌کند». بلند خندید و گفت «راستی فکر می‌کنی در این لحظه این فکر را می‌کند»؟ با شیطنت گفتم «نه تنها مرسده بلکه فریدون هم دارد به ما فکر می‌کند. او هم دلش می‌خواهد که یک کاسه آش از دست محبوبش بگیرد و نوش‌جان کند». صورتش سرخ شد و گفت «بس کن من مثل تو فکر نمی‌کنم. آنها الآن با دوستانشان توی یک رستوران مجلل نشسته‌اند و یک غذای تند هندی را نوش جان می‌کنند و به تنها کسانی هم که فکر نمی‌کنند من و تو هستیم». گفتم «با اینکه عاشق نیستم، اما فکر می‌کنم که عشق تو را حسود کرده. تو دلت می‌خواهد الآن کنار آنها بودی و به جای گفت وگو با

من با کسی که دوستش داری صحبت می‌کردی». آه بلندی کشید و خواست گفته‌ام را رد کند که پیش‌دستی کردم و گفتم «دیدی درست گفتم. من هم اگر به جای تو بودم چنین احساسی داشتم. اما دختر خالهٔ عزیز! فکرهای خوب و شیرین فقط مخصوص رؤیاست و در حقیقت تو الآن کنار من نشسته‌ای و به صحبتهای دختر خاله‌ای گوش می‌کنی که نه دوستش داری و نه طالب مصاحبتش هستی». چینی بر پیشانیش آمد و با دلخوری گفت «این طور صحبت نکن! من همهٔ شما را دوست دارم. اگر خواهان هم صحبتی با تو نبودم الآن اینجا نبودم. ما هر دو تنهاییم و به قول خودت هر کدام از ما با رؤیای خودمان زندگی می‌کنیم. اما من یقین دارم که رؤیایم به حقیقت می‌پیوندد و با کسی که دوستش دارم زندگی خواهم کرد». گفتم: «خوش به حالت اما این رؤیا نیست، ادامهٔ واقعیت است. تو و فریدون به هم رسیده‌اید و بالاخره با هم ازدواج می‌کنید. اگر من به تو بگویم که در رؤیاهایم به دنبال کسی می‌گردم که با من به کرهٔ ماه سفر کند و در آنجا خانه‌ای بسازد چه خواهی گفت؟» گفت «فکر می‌کنم که تو دختری خیالاتی هستی و آرزویت محال است». خندیدم و گفتم بله این یک رؤیاست و از حقیقت دور است. ولی شاید روزی این رؤیا به حقیقت بپیوندد و مردم در کرهٔ ماه زندگی کنند و خانه‌ای مثل همین خانه برای خودشان بنا کنند». شیده بلند شد و کرکره را عقب کشید و گفت «وقتی کرکره بسته باشد، اتاقت تاریک می‌شود و آدم خیال می‌کند که شب شده». می‌خواستم دلیل بسته بودن کرکره را بگویم اما پشیمان شدم و سکوت کردم. شیده به بیرون خم شد و ادامه داد «چقدر این خانه با خانهٔ قبلی فرق دارد! آنجا توی این ساعت روز نمی‌توانستی دقیقه‌ای استراحت کنی، سروصدای بچه‌ها و توپ فوتبالی که به پنجره می‌کوبیدند امکان استراحت را از انسان سلب می‌کرد، اما اینجا نه سروصدایی هست و نه توپ فوتبالی. حتی عابر هم از این کوچه عبور نمی‌کند»، من هم کنارش ایستادم و به کوچهٔ خالی نگاه کردم و گفتم «شعر کوچهٔ فریدون مشیری را

شنیده‌ای که می‌گوید:

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شد و خیره به دنبال تو گشتم؟»...

خندید و گفت «به عقیدهٔ تو این کوچهٔ عاشقان است؟» گفتم «نمی‌دانم چون به عشق برنخورده‌ام. اما احساس بخصوصی نسبت به این کوچه و این پنجره دارم. فکر می‌کنم جایی یا زمانی قبلاً اینها را دیده‌ام». گفت «خانهٔ قبلیتان هم که پنجره داشت». گفتم، «آره اما منظور من این کوچه و این پنجره است. احساس می‌کنم قبلاً هم در این اتاق زندگی کرده‌ام و با این پنجره رابطه داشته‌ام». شیده گفت «من هم گاهی به چنین احساسی برمی‌خورم. جایی می‌روم که برای اولین بار است اما یک نوع آشنایی به محل به من دست می‌دهد و گمان می‌کنم که قبلاً آن را دیده‌ام و در آن زندگی کرده‌ام. گفتم «شاید ما تولد دوباره‌ای داشته‌ایم». چشمانش را تنگ کرد و پرسید «منظورت چیست؟» گفتم «شاید قرنها پیش من و تو به دنیا آمده باشیم و بعد از مرگ روحمان سرگردان بوده و حالا در این قرن در این جسم حلول کرده، چه می‌دانی، من که دلم می‌خواهد پس از مرگم دوباره به دنیا برگردم، با همین شکل و همین هیبت». خندید و گفت «دلت نمی‌خواهد در شخصیتی دیگر ظاهر بشوی؟ مثلاً ملکهٔ انگلیس باشی». گفتم «نه من همین طوری دوست دارم». خواستم با او شوخی کنم و کمی بترسانمش. گفتم «شیده مجسم کن که یک شب وقتی تو توی این اتاق تنها نشسته‌ای و هیچ کس هم در خانه نیست، من با لباس خواب سفید در حالی که موهام روی شانه‌ام ریخته و شمعی در دست دارم از پله‌ها بیام بالا و تو را صدا کنم، آن وقت چه می‌کنی؟» لبخندی زد و گفت «هیچ، یک صندلی تعارفت می‌کنم تا بنشینی». پرسیدم «تو از روح نمی‌ترسی؟» گفت «چرا باید بترسم؟ چون تو را با همین قیافه که الآن هستی خواهم دید». خندیدم و گفتم «اما معمولاً مردم از روح می‌ترسند و از آن فرار می‌کنند». گفت «روح حقیقت ندارد و بیشتر از یک توهم نیست». گفتم «قول می‌دهم

پس از مرگم ظاهر بشوم و تو حقیقت روح را قبول کنی، من می‌خواهم رابطه‌ام را با تو حفظ کنم. تو هم حاضری این رابطه را حفظ کنی؟» قاطعانه گفت «نه، چون خیال مردن ندارم. حرفهای تو نگرانم می‌کند و احساس ترس می‌کنم». خندیدم و گفتم «اما تو که چند لحظه پیش گفتی از مردن و روح نمی‌ترسی، دیدی تو هم مثل دیگران هستی؟» گفت «بله اشتباه کردم. من هم از روح می‌ترسم». گفتم «متأسفانه من را بگو که می‌خواستم باتو رابطه داشته باشم». گفت «زمان زنده بودنت این رابطه را حفظ کن، بقیه‌اش پیش کشت». گفتم «دختر خالهٔ عزیز تو مرا مأیوس کردی. نه، باید با یک نفر دیگر رابطه برقرار کنم». با تعجب گفت «تو چرا همه‌اش به این مسائل علاقه نشان می‌دهی؟ حیف نیست انسان زندگی و خوبیهای آن را فراموش کند و به مرگ فکر کند؟ تو هنوز اول جوانیت است و باید برای زندگی برنامه‌ریزی کنی و رابطی برای ادامهٔ این زندگی پیدا کنی. دنیا خیلی زیباست. از مرگ فاصله بگیر و به این دنیا فکر کن. این به نفع تو است». گفتم «خیال مردن ندارم و من هم مثل تو دنیا و زندگی را دوست دارم. اما مرگ واقعیت است، انکارناپذیر است». گفت «می‌دانم که سرانجام هر عمری به مرگ ختم می‌شود، اما نمی‌خواهم به آن فکر کنم». گفتم «اتفاقاً بهتر است که انسان از مرگ غافل نشود. اگر در خلال رؤیاهایمان به واقعیت مرگ هم فکر کنیم، کمتر دستخوش غرور و عشق به دنیا می‌شویم. وقتی بدانیم که مرگی هم هست، از حرص و آز و طمع دست برمی‌داریم و یک زندگی ساده را دنبال می‌کنیم». شیده در حالی که اتاقم را ترک می‌کرد گفت «حق با شماست خانم صوفی!»

فصل ۵

بالاخره انتظار به سر آمد و مهرماه رسید. جلو آینه اونیفورم را امتحان کردم و خودم را برای رفتن به مدرسه آماده نمودم. دلشوره داشتم چون هیچ کس را نمی‌شناختم. با عجله صبحانه خوردم. پدر هم لباس پوشید و با هم از خانه خارج شدیم. پدر قبلاً اتومبیل را به کوچه آورده بود. وقتی سوار شدیم گفت «اگر هر روز صبح زود بلند شوی می‌توانم تو را به مدرسه برسانم».

پایین‌تر دو دختر از داخل کوچه‌ای خارج شدند که اونیفورمی همرنگ من داشتند. پدر شیشه را پایین کشید و از آنها پرسید «شما هم به دبیرستان نور می‌روید؟» آنها پاسخ مثبت دادند. پدر گفت «سوار شوید شما را می‌رسانیم، دختر من هم همان دبیرستان می‌رود». از این که پدرم برایم دوست پیدا کرده بود خجالت کشیدم. اما آنها با خوشرویی دعوت ما را

پذیرفتند و سوار شدند. ما با هم آشنا شدیم. اتفاقاً نام یکی از آنها شکوه بود. هر دوی آنها یک سال از من بزرگتر بودند و هر دو هم از شاگردان قدیمی آن دبیرستان بودند. نزدیک دبیرستان پیاده شدیم. آنها پیشنهاد کردند تا دبیرستان را نشانم بدهند. دو بنای نو و قدیمی به وسیلهٔ یک بالکن کوچک به هم مربوط می‌شد. هر دو ساختمان سه طبقه و در طبقهٔ سوم آن سالن اجتماعات و کتابخانه بود که در آن قفل بود، سالن ورزش در ساختمان قدیمی قرار داشت که به انواع وسایل ورزشی مجهز بود.

رأس ساعت هشت صدای زنگ در تمام مدرسه پیچید. به حیاط رفتیم. همه روبه‌روی پنجرهٔ دفتر گرد آمده بودند. از حیاط می‌شد کاملاً دفتر را دید. خانم مدیر میکروفن را تنظیم کرد و بعد از گفتن خوش‌آمد، به نقاطی اشاره کرد و صف کلاسها مشخص شد. آن گاه خانم ناظم پشت میکروفن قرار گرفت و از روی لیست اسامی دانش آموزان را خواند و کلاسها را مشخص نمود. من نیز کلاسم را یافتم و وارد آن شدم. اتاقی بزرگ و روشن بود. به آخر کلاس رفتم و روی نیمکت آخر نشستم. شاگردان دیگر نیز میزهای دیگر را اشغال کردند. اکثر آنها باهم دوست و همکلاس بودند و با هم صحبت می‌کردند. چیزی که در اولین برخورد توجهم را جلب کرد، این بود که اکثر آنها برخلاف مقررات، هم در قد اونیفورم تغییر داده بودند و هم شکل ظاهرشان شبیه شاگردان مدرسه نبود. موهای آرایش شده و ناخنهای مانیکور کرده مرا به تعجب واداشت. دختری که در کنارم نشسته بود ساکت بود و همچون من به تماشای دیگران نشسته بود. حدس زدم که او هم تازه وارد باشد. به طرفش برگشتم و پرسیدم «شما هم جدید هستید؟» نگاهم کرد و گفت «بله،» دستم را دراز کردم و گفتم «من مینا افشار هستم و تازه به این مدرسه آمده‌ام». دستم را به گرمی فشرد و در حالی که لبخندی گرم لبهایش را از هم می‌گشود گفت «من هم مریم یگانه هستم. امیدوارم دوستان خوبی برای هم باشیم». کلاس رأ همهمه فرا گرفته بود، دخترانی که پس از سه

ماه یکدیگر را دیده بودند، آنقدر گفتنی داشتند که حتی متوجه ورود خانم مدیر نشدند.

یکی از بچه‌ها برپا داد و همه به احترام ایستادیم. خانم مدیر نگاهی به ما انداخت و گفت «بنشینید» آن گاه صبر کرد تا کلاس آرام شد. سپس پرسید «در این کلاس شاگرد جدید هست؟» مریم و من بلند شدیم. اسمهای ما را پرسید و بعد از معدل سال گذشتهٔ ما سؤال کرد. گفتم «نوزده» با گفتن معدل، همشاگردها به طرف من برگشتند و نگاه کنجکاوشان را به صورتم دوختند. خانم مدیر گفت «بیا اینجا بایست». بلند شدم و آنجا که گفته بود ایستادم. تمام چشمها متوجه من بود. احساس خجالت کردم. بدنم از درون می‌لرزید. سعی می‌کردم خویشتن‌داری کنم. برای همین هم نگاهم را به مریم دوختم. خانم مدیر گفت «از امروز افشار مبصر شما است. اگر شاگردان باهوشی باشید می‌توانید از استعداد او استفاده کنید، تا در درسها کمکتان کند. من از صورت افشار می‌خوانم که دختری است که با کمال میل شما را یاری خواهد کرد. قدرش را بدانید و ساعتهای گرامیتان را بیهوده هدر ندهید. آنگاه رو به من کرد و افزود «با این که جدید هستی و شاگردان رانمی‌شناسی، اما اطمینان دارم که از عهدهٔ کارهای این کلاس برخواهی آمد. بعد از رفتن من لیستی از اسامی شاگردان تهیه کن تا آن را با لیست دفتر کنترل کنم. فکر نمی‌کنم دیگر جا به جایی انجام بگیرد». و با گفتن (موفق باشید) کلاس را ترک کرد.

من هم طبق دستور عمل کردم و اسامی شاگردان رانوشتم و به دفتر بردم. وقتی از کلاس خارج شدم دو مرتبه صدای همهمه بلند شد. داخل دفتر اکثر دبیرها نشسته بودند و من ناگهان متوجه آقای قدسی شدم. او هم نگاهش به نگاه من گره خورد. لبخند کمرنگی بر لب آورد و بلافاصله نگاه خود را به کاغذی که در دست داشت انداخت. خانم مدیر لیست اسامی را از دستم گرفت و دفتر حضور غیابی به من داد و گفت «اسم شاگردان را

طبق حروف الفبا یادداشت کن. هر روز هم خودت مسئول بردن و آوردن دفتر هستی. در نگاهداری آن کوشش کن.

دفتر را گرفتم و خارج شدم. خوشحال بودم، برای اینکه هنوز نرسیده مبصر شده‌ام. به کلاس که بازگشتم هر کدام از بچه‌ها مشغول کاری بودند. یکی مشغول آرایش موی بغل دستی‌اش بود و یکی روی تخته سیاه نقاشی می‌کرد و دو نفر دیگر هم دم پنجره ایستاده بودند و با هم گفت وگو می‌کردند. با کمی عصبانیت گفتم «اینجا چه خبر است، لطفاً ساکت باشید». یکی از ته کلاس گفت «چه بداخلاق». رنجیدم. دلم نمی‌خواست اینگونه در موردم فکر کنند. ولی برای برقراری نظم کمی خشونت لازم بود. روی صندلی نشستم و شاگردان را زیرنظر گرفتم. آنگاه گفتم «بچه‌ها من بداخلاق و کج‌خلق نیستم. دلم می‌خواهد همه با هم دوست باشیم و با صمیمیت در کنار هم درس بخوانیم اما برای برقراری این صمیمیت لازم است که شما هم نظم کلاس را رعایت کنید و آرامش کلاس را به هم نزنید. بیایید از روز اول با هم عهد ببندیم که کلاس نمونه‌ای داشته باشیم. وقتی کلاس آرام باشد من هم سعی می‌کنم کمکتان کنم. کلاس مکان مقدسی است و با آرایشگاه فرق دارد. اگر قرار باشد وقتمان را صرف این جور کارها بکنیم، مطمئن باشید که از درس عقب می‌مانیم. در جواب آن خانمی هم که مرا بداخلاق معرفی کرد، باید بگویم که من خیلی هم خوش اخلاق هستم و این را ثابت خواهم کرد. حالا به عنوان پیشنهاد می‌خواهم بگویم: اگر مایل باشید با هم مشاعره کنیم، چطور است؟»

صدای بچه‌ها بلند شد. عده‌ای موافق و عده‌ای مخالف بودند. دستم را به علامت سکوت بالا بردم و گفتم «اجباری در میان نیست. هرکس مایل باشد می‌تواند شرکت کند». آنگاه بچه‌ها را به دو گروه تقسیم کردم و مشاعره شروع شد. یکی از بچه‌ها، با خواندن (توانا بود هر که دانا بود) شروع کرد و گروه بعد جواب دادند. تا زنگ به صدا در آمد، هم شعر خواندیم و هم تفریح کردیم. صدای زنگ که آمد، بچه‌ها با گفتن «ای وای»

خوشحالم کردند. فهمیدم که از آن ساعت لذت برده‌اند.

ساعت دوم دبیر ریاضی به کلاس آمد. او برای همشاگردیهایم چهره‌ای آشنا بود. اما برای من و مریم نه، او هم سال موفقی را برایمان آرزو کرد و اضافه کرد که سال دشواری را باید بگذرانیم و نصیحتمان کرد که بیشتر وقتمان را صرف درس و کتاب کنیم. او با من و یگانه هم آشنا شد و وقتی دانست که من در دبیرستان قبلی شاگرد ممتاز بوده‌ام، برایم آرزوی موفقیت کرد. چهرهٔ مهربان و لحن ملایمش بر دل می‌نشست. فهمیدم که او از دبیرانی است که شاگردان دوستش دارند و مایلند که هم او دبیر ریاضیشان باقی بماند. مقدمتاً برای یادآوری، چند نمونه از درسهای سال گذشته را روی تخته نوشت و خودش آنها را حل کرد. این یادآوری، ما را در فضای جدی کلاس و درس قرار داد و ساعات فراغت را فراموش کردیم. ساعت بعد هم دبیر ادبیات سر کلاسمان آمد. او هم با کلام شیرین خود آینده‌ای روشن در پیش چشممان مجسم ساخت؛ آینده‌ای که تنها با تلاش و کوشش حاصل می‌شد و در آن همه چیز رنگ و جلوه‌ای زیبا به خود می‌گرفت. او گفت «شما مادران آیندهٔ این سرزمین خواهید بود. شما نسبت به نسلهای آینده تعهد دارید. سعی و کوشش شما در فرا گرفتن درس باعث می‌شود که با دید بهتری دنیا را بشناسید و زندگی بهتری برای فرزندانتان فراهم سازید». کلمهٔ (مادر) و (مادر شدن) سرخی شرم را بر گونه‌های ما آورد و اکثراً سر به زیر انداختیم و با خجالت گوش به نصایح او سپردیم. زمان مدرسه که به پایان رسید، متوجه شدم که روز پرباری را گذرانده‌ام. هم دوست پیدا کرده بودم و هم به عنوان مبصر کلاس انتخاب شده بودم و دیگر برای اولیای مدرسه چهره‌ای ناآشنا نبودم.

یک هفته گذشت و من با تمام دبیرها آشنا شدم. آقای قدسی با ما درس نداشت. آن طور که از دیگران شنیدم، آقای قدسی دبیری است جدی و سخت‌گیر و آنها چندان دل خوشی از او ندارند. فکرکردم شاید

سال آخر با او درس داشته باشم. تصمیم گرفتم که اگر به مشکلی برخوردم از او راهنمایی بخواهم.

دفتر حضور و غیاب را برداشتم و به طرف کلاس راه افتادم. در کوریدور به آقای قدسی برخوردم، سلام و صبح به خیر گفتم. گویی اصلاً مرا نمی‌شناسد، با سردی سلامم را پاسخ گفت و وارد دفتر شد. می‌خواهم مثل دیگران باور کنم که او در سینه قلبی ندارد.

شب، هنگامی که به بستر رفتم به او فکر می‌کردم. تازه چشمم هم رفته بود که دیدم دختری زیبا، که کمی شبیه خودم بود، پای تختم ایستاده و با لبخندی معصوم مرا می‌نگرد. خواستم از جا برخیزم، اما توان نداشتم. او یک نگاه به من می‌کرد و نگاهی هم به پنجرهٔ آقای قدسی. چند بار مژه برهم زدم، دیدم در دشتی پر از گلهای اقاقی، کنار جوی آبی ایستاده‌ام و نسیم فرح‌بخشی هم می‌وزد. آقای قدسی، قدم زنان از فاصله‌ای نه چندان دور به من نزدیک می‌شد و کتابی را که در دستش بود، به طرفم گرفت و بعد با لبخند از من دور شد. آن دختر که شاهد و ناظر چنین صحنه‌ای بود به رویم لبخند زد و سپس برایم دست تکان داد و ناپدید شد. می‌توانم بگویم که از پنجره بیرون رفت. وقتی او ناپدید شد قوایم را به دست آوردم. از روی تخت بلند شدم و رفتم کنار پنجره ایستادم. کوچه تاریک بود و هیچ کس در آن دیده نمی‌شد. نگاهم به آسمان افتاد صاف و بی‌لک بود و ستارگان می‌درخشیدند. پنجره را بستم و بار دیگر به رختخواب پناه بردم. با خودم گفتم که خواب دیده‌ام و آنچه اتفاق افتاده در رؤیا بوده، و با این فکر به خواب رفتم. اما خوابی پر از کابوس. خواب دیدم که لباس سپیدی بر تن دارم و موهایم روی شانه‌ها ریخته است و شمعی در دست دارم و از پله‌ها بالا می‌آیم. بالای پله‌ها چند آدم ایستاده بود که صورتشان را نمی‌دیدم. آنها مرا تا اتاقم همراهی کردند. در میان اتاق تابوتی بود سیاه رنگ، که من بدون ترس و با آرامش در آن دراز کشیدم و آن انسانهای بی سر، تابوت مرا روی دست بلند کردند و از پنجره خارج شدند. هراسان

چشم گشودم، سپیده زده بود. با خود گفتم.

باید همچون باد گذشت
و چون ستاره مُرد.
باید فریاد کرد و خالی شد.
انتهای راه است
باید به انتها رسید
یکسر خالی شد و چون هوا تکید.
باید مرگ را شناخت
و آن را چون ترانه خواند.

هنگام صرف صبحانه، مادر پرسید «چرا رنگت پریده؟» نخواستم با تعریف خوابم نگرانش کنم. چیزی نگفتم. چون بار دیگر پرسید گفتم «چیزی نیست، شاید سرما خورده باشم». بلند شد و دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و گفت «چقدر سرد است. بهتر است لباس بیشتری بپوشی. می‌خواهی امروز استراحت کنی و به مدرسه نروی؟» گفتم «نه، می‌روم حالم خوب است نگران نباشید». مادر تا کنار در بدرقه‌ام کرد و سفارش کرد تا مواظب خودم باشم.

وارد خیابان که شدم، ماشین آقای قدسی از کنارم گذشت و بدون مکث رد شد. ایستگاه اتوبوس خلوت بود. تصمیم گرفتم که راه را با اتوبوس طی کنم و چنین هم کردم. فکر خواب و رؤیایی که دیده بودم، آرامم نمی‌گذاشت و نمی‌توانستم آن را فراموش کنم. حتی هیاهوی بچه‌ها هم مرا جذب نکرد. مریم دستم را گرفت و پرسید «با یک پیراشکی چطوری؟» گفتم «میل ندارم اما با تو تا بوفه می‌آیم». کنار بوفه ایستادم و مریم به جای پیراشکی یک چیپس خرید و تعارفم کرد. میلی به خوردن نداشتم رد کردم. جایی ایستاده بودم که می‌توانستم دبیرها را ببینم. آقای

طوسی مشغول نوشیدن چای بود. به خاطرم رسید که او را در خواب با همین کت و شلوار دیده‌ام. مریم پرسید «چرا توی فکر هستی؟ اتفاقی اتفاده؟» نگاهش کردم و گفتم «نه» گفت «اما صورتت چیز دیگری می‌گوید. با مادرت مشاجره کردی؟» که خنده‌ام گرفت و گفتم «نه ما هیچ وقت با هم دعوا نمی‌کنیم». گفت «خوش به حالت». کنجکاو شدم و پرسیدم «مگر تو و مادرت با هم دعوا می‌کنید؟» لبخندی زد و گفت «بگو کی دعوا نمی‌کنیم؟ من و مادرم مثل کارد و پنیر هستیم؛ هیچ وقت حرف یکدیگر را درک نکردیم. او زن سخت گیری است و بی‌اندازه شکّاک. اگر زود بروم خانه، شک می‌کند که حتماً اتفاقی افتاده که زود آمده‌ام و اگر کمی دیر کنم باز هم شک می‌کند که چه اتفاقی افتاده که من دیر کرده‌ام». گفتم «این که بد نیست، خوب تمام مادرها نگران فرزندانشان می‌شوند». گفت «می‌دانم اما نگرانی مادر من عادی نیست. طوری سؤال و جواب می‌کند مثل این که می‌خواهد اعترافی از گناهکار بگیرد. گاهی مجبور می‌شوم برای این که سؤال و جواب را کوتاه کنم به او دروغ بگویم. خودم از این کار ناراحتم، اما چاره‌ای ندارم. نمی‌دانی چقدر بد است که مادر به دخترش اطمینان نداشته باشد. من به خاطر این اخلاق مادرم منزوی شده‌ام و هیچ دوستی ندارم. نه جرأت دارم به خانهٔ دوستی بروم و نه دوستی جرأت دارد به خانهٔ ما بیاید». پرسیدم «شما چند تا خواهر و برادر هستید؟» گفت «دو خواهر و سه برادر. گاهی آرزو می‌کنم که ای کاش خدا مرا هم پسر می‌آفرید و از این اخلاق مادر راحت می‌شدم». با صدای زنگ سخنانمان ناتمام ماند و هر دو به کلاس رفتیم.

فصل ۶

باورکردن این موضوع که امشب آقای قدسی همراه خانواده‌اش به منزل ما می‌آید مشکل است. اما وقتی چند بار از مادر سؤال کردم و جواب مثبت شنیدم، یقین می‌کنم که این طور است. بهترین لباسم را می‌پوشم و مقابل آینه می‌ایستم و به خود نگاه می‌کنم. می‌خواهم در مقابل او برازنده ظاهر شوم و جلب توجه کنم. اگر مرسده بود مرا از این کار باز می‌داشت. تردید کردم و بار دیگر به آینه نگاه کردم. تصویر درون آینه به رویم لبخند می‌زد. اما عقل کاری که من قصد انجامش را داشتم نمی‌پسندید. باید تصمیم می‌گرفتم که چگونه در مقابل او ظاهر شوم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که خودم باشم و از جوری که با آن مأنوس نیستم دور بمانم. تغییر لباس دادم. بلوز و دامنی ساده پوشیدم و از پله‌ها به زیر آمدم. آنها تازه آمده بودند و هنوز مشغول احوالپرسی بودند. کامران دستم را به گرمی

فشرد و با هم آشنا شدیم. دو برادر هیچ شباهتی به هم نداشتند. کامران باریک اندام است و موهای بوری دارد و شبیه خانم قدسی است. در صورتی که کاوه اندامش درشت است و بیشتر به پدرش شباهت دارد. او کت و شلواری شکلاتی بر تن دارد. ولی کامران سپید پوشیده است. من به آشپزخانه رفتم و چای آوردم.

هنگام تعارف به کامران، موهای بلند و مزاحمم وارد فنجان چایش شد. از شرم سرخ شدم و پوزش خواستم. فنجان او را به آشپزخانه برگرداندم و چای دیگری ریختم. فنجان را از دستم گرفت و با گفتن (متشکرم) به سخنان پدرم گوش سپرد. چشمان کامران میشی است و انگار که می‌خندد. او خیلی زود با پدرم طرح دوستی ریخت و مجلس را گرم کرد. هنوز دقایقی نگذشته بود که با او مأنوس شدیم او جوک می‌گفت و ما می‌خندیدیم. خجالت و غریبی از بین رفت و من نیز جوکی تعریف کردم. کامران با صدای بلند خندید، اما کاوه به لبخندی اکتفا کرد؛ از این کار او عصبانی شدم. چقدر این مرد خشک و منضبط است. پدر از کاوه در مورد کارش پرسید، و پرسید «آیا از کار تدریس راضی هستید؟» کاوه نگاهی گذرا به من کرد و گفت «این شغل ایده‌آل من است». پدر حرف او را تصدیق کرد و گفت «باید شخص عاشق این شغل باشد. وگرنه سروکله زدن با آن همه شاگرد مشکل است». خانم قدسی هم گفت «مشکل که چه عرض کنم، اعصاب می‌خواهد. کسانی که وارد این حرفه می‌شوند باید اعصابی از فولاد داشته باشند، وگرنه موفق نمی‌شوند». آقای قدسی به دنبال سخنان خانمش اضافه کرد «درمقابل از دست دادن اعصاب حقوقی هم نمی‌گیرند. اگر تدریس خصوصی نباشد گرداندن زندگی برای دبیران مشکل است. من و خانم سالها تدریس کردیم، اما الآن که بازنشسته شده‌ایم چه داریم؟ هیچ. دولت همیشه خواسته تسهیلاتی برای فرهنگیان قائل شود، اما از حد حرف تجاوز نکرده. من هم معتقدم که باید عاشق این شغل بود وگرنه تلف کردن عمر است». مادر گفت «این شغل اجر اخروی

هم دارد، همهٔ کارها را که انسان نباید برای مادیات انجام بدهد». آقای قدسی با ذکر این نکته که ـ انسان برای ارائهٔ کار خوب باید تأمین باشد ـ حرف مادر را تأیید کرد و افزود «وقتی شما نگرانی خاطر داشته باشید، آیا می‌توانید کار روزانه را به نحو احسن انجام بدهید؟» مادر گفت «نه» آقای قدسی گفت «حرف من همین است. همه از یک دبیر توقع دارند که خوب تدریس کند و آموخته‌های خودش را به فرزندان آنها یاد بدهد. این حق آنهاست، اما اگر وقتی که او روبه‌روی شاگردان قرار می‌گیرد و می‌خواهد درس بدهد، به فکر اجاره خانه باشد، نمی‌تواند حق مطلب را ادا کند. یک دبیر هم مثل دیگران می‌خواهد از حاصل رنج و زحمتش بهره‌برداری کند. اما چه به دست می‌آورد؟ حقوق ناچیزی که کفاف زندگی‌اش را نمی‌کند! معلم وقتی از مدرسه بر می‌گردد، باید استراحت کند تا برای روز دیگر آماده باشد. اما وقتی مجبور می‌شود بعد از مدرسه باز هم درس بدهد و خسته و ناراحت به بستر برود، آیا روحیه‌ای برای او می‌ماند که با دل و جان به کارش ادامه بدهد؟» پدرم گفت «این مشکل تنها برای قشر فرهنگیان نیست. من هم پس از سالها کار برای دولت، مجبور شده‌ام دوران بازنشستگی را کار کنم تا چرخ زندگی‌ام بگردد». کامران اظهار عقیده نمود که «مملکت ما وابسته است و جای رشد و ترقی برای افراد آن نیست».

صحبتهای آنها کسلم کرد. دوست داشتم به دنیایی باز گردم که ساعتی پیش در آن بودم. کاوه متوجه کسالتم شد و پرسید «مینا خانم! از دبیرستان جدید خوشتان آمده؟» گفتم «بد نیست، اما فکر می‌کنم محیط آموزشی دبیرستان قدیمم بهتر بود». کامران وارد صحبت شد و پرسید «شما امسال دیپلم می‌گیرید؟» به جای من مادرم گفت «نه، سال دیگر دیپلم می‌گیرد». کامران پرسید «شما با برادرم کار دارید؟» گفتم «متأسفانه نه. من سعادت نداشتم تا از محضر آقای قدسی استفاده کنم». کامران رو به کاوه کرد و پرسید «چرا؟» کاوه گفت «هنوز برنامه‌ها قطعی نیست؛ ممکن است مثل

سال گذشته برای دورهٔ اول ریاضیات و برای دورهٔ دوم ادبیات تدریس کنم. هنوز معلوم نیست. لحن او کاملاً آرام بود. چگونه می‌شد این در شخصیت متضاد را یک جا تحمل کرد؟ کدام را باید باور کنم، این که او مردی مهربان و رمانتیک است، و یا این که مردی خشن و مستبد. کامران پرسید «دوست دارید در آینده چه کاره بشوید؟» فکر کردم که او خانه را با دادگاه عوضی گرفته و گمان می‌کند که من مجرم هستم؛ مدام سؤال می‌کند. گفتم «طبعاً باید دکتر بشوم، چون رشته‌ام طبیعی است. اما دلم می‌خواهد دبیر ادبیات باشم و از این که این رشته را انتخاب نکرده‌ام پشیمانم. اما خوب، فرق نمی‌کند، چون به هیچ کدام از آرزوهایم نخواهم رسید. کامران باتعجب پرسید «چرا فکر می‌کنید که موفق نمی‌شوید؟» بدون اراده گفتم «چون آن قدرها عمر نخواهم کرد». دهان مهمانان از تعجب باز ماند. این حرف من پدر و مادرم را تکان داد. مادر گفت «این چه حرفی است که می‌زنی». می‌خواستم بگویم که (این حرف بی‌اراده از دهانم خارج شد) که خانم قدسی خندید و گفت «معمولاً دخترها در این سن و سال دچار این نوع احساس می‌شوند؛ در بعضی موارد از زندگی قطع امید می‌کنند. این دوره‌ای زودگذر است و زود هم فراموش می‌شود. به عقیدهٔ من عامل این یأس، تنهایی دختران جوان است. نداشتن سرگرمی و همصحبت، جوانان را کسل و اندوهگین می‌کند. مینا خانم هم باید برای مواقع بیکاری سرگرمی پیدا کنند و با آن خود را مشغول کنند». مادر به عنوان تأیید افزود «حرف شما صحیح است، مینا هم تنهاست و هم خیلی حساس. این دختر از معاشرت گریزان است و تنها به دیوان شعرش دلبستگی دارد. او با من که مادرش هستم کم صحبت می‌کند و غالباً خودش را در اتاقش حبس می‌کند. مینا تنها به یک نفر دلبستگی دارد و آن هم مرده است. با رفتن او بیشتر از همیشه تنها شده و حتی به شیده که دوستش دارد روی خوش نشان نمی‌دهد». می‌خواستم گفته‌های مادر را رد کنم اما آقای قدسی پیش‌دستی کرد و پرسید «با این حساب حضور ما

را هم اجباراً تحمل کرده‌اید؛ این طور است؟» گفتم «ابداً من خوشحالم که شما اینجا هستید. مادر کمی غلو می‌کند». کامران رو به کاوه گفت «شما سؤالی مطرح کردید که جز این پاسخی نمی‌توانست داشته باشد. مینا خانم از ترس فردای مدرسه و کلاس باید هم بگوید که از دیدار ما خوشحال است. اما یقیناً بعد از رفتن ما نفس آسوده‌ای خواهد کشید». مادر با گفتن (اختیار دارید این چه فرمایشی است) به من اشاره کرد تا بار دیگر چای بیاورم.

این بار دقت کردم تا موهایم وارد فنجان نشود. وقتی نشستم کاوه گفت «فکر می‌کنم شما در این دبیرستان هم دوستانی پیدا کرده باشید، من غالباً شما را با یکی از دختر خانمها می‌بینم؟» گفتم «بله یک دوست پیدا کرده‌ام، او هم مثل من جدید است». شکوه خانم گفت «با او معاشرت کنید و با هم رفت و آمد برقرار کنید. این طوری تنها نمی‌مانید». گفتم «دوست من خانواده‌ای سخت‌گیر دارد. به او اجازهٔ معاشرت نمی‌دهند. من نمی‌خواهم گفته‌های مادرم را نفی کنم اما آنقدرها هم که مادر می‌گوید تنها نیستم، من تنهایی را دوست دارم و اوقات بیکاری‌ام را هم کتاب می‌خوانم آقای قدسی می‌دانند که حجم کتابهای امسال چقدر زیاد است و فرصتی برای فکر کردن نمی‌گذارد. از این که به فکر من هستید ممنونم». می‌خواستم بحث در این مورد را کوتاه کنم. فکر می‌کردم با این سخنرانی آخر من سوژهٔ گفت وگو عوض می‌شود، اما متأسفانه چنین نشد و کاوه گفت «شما گفتید که محیط آموزشی مدرسهٔ قبلی‌تان بهتر از این دبیرستان بود؛ می‌توانم بپرسم چرا این طور فکر می‌کنید؟» گفتم: منظور من شاگردان مدرسه است. توی این دبیرستان برخلاف تعهدی که گرفته شده، محیط آموزشی بیشتر به سالن مُد شباهت دارد و ظاهر دانش‌آموزان به دانش‌آموز نمی‌رود. منظورم این است که در این دبیرستان شاگردان به ظاهر خود خیلی اهمیت می‌دهند و حتی جسارت این را دارند که سر کلاس ناخنهای خود را مانیکور کنند. در صورتی که آن

دبیرستان این طور نبود. البته چون آن دبیرستان در محیطی سنتی قرار داشت، عموماً شاگردها ساده به مدرسه می‌آمدند و از آرایش خبری نبود. آنجا هیچ تعهدی از دانش‌آموز گرفته نمی‌شد، اما خودشان رعایت می‌کردند. من فکر می‌کنم که مدیریت آن جَذَبهٔ کامل را که باید، ندارد و از حسن اخلاق او سوءاستفاده می‌شود». کاوه گفت «هر دانش‌آموزی باید خودش به قوانین احترام بگذارد. رعایت قوانین نشانهٔ شخصیت آن دانش‌آموز است. شما اگر به مواردی برخورد کردید که برخلاف مقررات بود باید گوشزد کنید و آنها را راهنمایی کنید. تنها وظیفهٔ شما ساکت نگهداشتن کلاس نیست. این امر هم به شما مربوط می‌شود». گفتم «تا آن وقت مبصری خشک و مستبد قلمداد شوم؟» خندید و گفت «شما به عنوان سرپرست کلاس باید جلو بی‌نظمی و قانون‌شکنی را بگیرید. اگر امروز در مقابل رفتار ناشایست آنها ایستادگی نکنید مسلماً فردا در کلاس شما خلاف دیگری صورت می‌گیرد. شما اگر دوست آنها هستید، راهنماییشان کنید و اشتباهاتشان را گوشزد کنید. اگر گوش کردند که چه بهتر، اگر نه باید دفتر را از وجود این افراد باخبر کنید و مطمئن باشید که مدیریت مدرسه آن را دنبال خواهد کرد».

او درست می‌گفت؛ و من می‌بایست جلو این گونه کارها را می‌گرفتم. من برای آنکه خشک و بداخلاق قلمداد نشوم، اجازه داده بودم تا آنها در سر کلاس درس، آزادانه هر کاری که دلشان می‌خواهد انجام دهند. کامران متوجه من شد و با گفتن (زیاد فکر نکنید) مرا به خود آورد. آقای قدسی بزرگ هم گفت «هر وقت ماهی را از آب بگیری تازه است» و با گفتن این ضرب‌المثل صحبت را به جهت دیگری کشاند و مرا راحت ساخت.

گفت‌وگوی آنها بر سر مشکلات جوانان ادامه پیدا کرد. به نظر پدر مشکلات جوانان از این ناشی می‌شود که آنها از دین دور افتاده‌اند و به دلیل عدم شناخت دین، دچار مشکل شده‌اند. پدر کامران هم عامل

اقتصادی را به آن اضافه نمود و در نتیجه بی‌دینی و فقر به عنوان عوامل اصلی مشکلات جوانان شناخته شد و خانم قدسی با خواندن شعر (نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود) گفت وگو را پایان داد.

هنگام خداحافظی، تا نزدیک در بدرقه‌شان کردیم. آقای قدسی با من همگام بود. آهسته گفت «زندگی زیباست، زیباترش باید کرد. سعی کنید، خزان و پیری و مرگ را کناری بگذارید و به چیزهای خوب فکر کنید. به بهار و گل و سبزه بیندیشید». گفتم: «سعی می‌کنم، اما این حرفها بی‌اختیار گفته شد. باور کنید». تبسمی کرد و گفت «باور می‌کنم، من هم مثل مادرتان معتقدم که تنهایی روی شما اثر گذاشته. از خانه بیرون بروید و در جمع دوستانتان آن را فراموش کنید و این نکته را به خاطر بسپارید که همه شما را دوست دارند و به سعادت شما علاقه‌مندند، من هم دوست شما هستم و برای شما عمری طولانی آرزو می‌کنم و خواهان سعادت و موفقیت شما هستم». سخنان آقای قدسی وجودم را گرم کرد، گفتم «ممنونم و سعی می‌کنم نصایح شما را به کار ببندم». با گفتن (شب به خیر) از یکدیگر جدا شدیم. پدر کامران هنگام خداحافظی ما را برای پنج‌شنبه شب دعوت کرد. پدرم خواست دعوت را نپذیرد که خانم قدسی گفت: «خواهش می‌کنم بهانه نیاورید. پنج‌شنبه شب دخترم کتایون هم می‌آید و دلم می‌خواهد او و مینا با هم آشنا شوند». پدر دیگر چیزی نگفت و قرار روز پنج‌شنبه گذاشته شد.

وقتی به اتاقم رفتم، همزمان چراغ هر دو اتاق روشن شد. نشستم و کمی مطالعه کردم. فکر می‌کنم او هم همین کار را می‌کرد. با اعلان ساعت دوازده هر دو چراغهایمان را خاموش کردیم و به بستر رفتیم.

صبح برای برداشتن دفتر حضور و غیاب پا به دفتر گذاشتم. او آمده بود و داشت با یکی از دبیران صحبت می‌کرد. با دیدن او دلگرم شدم. نمی‌دانم چرا دیدن او به من آرامش می‌دهد. دفتر را برداشتم و به طرف کلاس راه

افتادم. به این موضوع فکر می‌کردم که چطور انسان می‌تواند هم از فرمولهای ریاضی سروکار داشته باشد و هم از شعر و غزل بگوید؟ آن خیام را به یاد آوردم که هم در ریاضی صاحب نظر بود و هم در شعر.

با ورود به کلاس، گفته‌های آقای قدسی به یادم آمد. دو تا از شاگردان مشغول آرایش موی خود بودند. با صدای بلند گفتم «اینجا چه خبر است؟ اینجا کلاس است یا آرایشگاه؟ شما از اخلاق من سوء استفاده می‌کنید و هر کار که دلتان می‌خواهد می‌کنید. لطفاً بروید بنشینید و این بار آخر باشد. اگر بار دیگر ببینم که در کلاس، یا سر درست می‌کنید و یا ناخن مانیکور می‌کنید، چشم‌پوشی نمی‌کنم و اسمتان را به دفتر می‌دهم حالا دیگر خود دانید». از لحن پرخاشگرانهٔ من آن دو سر به زیر انداختند و سر جایشان نشستند. کلاس را سکوت فرا گرفت. من هم دفتر را روی میز گذاشتم و به پاک کردن تخته مشغول شدم. با ورود دبیر ریاضی می‌خواستم بر جایم بنشینم که گفت «لطفاً این تمرینها را برای بچه‌ها حل کنید».

پس از پایان حل مسئله‌ها اجازه گرفتم تا برای شستن دستم کلاس را ترک کنم. شیرهای آب کنار حیاط قرار داشتند. باران ملایمی شروع به باریدن کرده بود. دستم را شستم و بوی خاک باران خورده را با نفس عمیقی بالا کشیدم. سر به آسمان بلند کرده بودم که در همان حال چشمم به پنجرهٔ طبقهٔ بالا افتاد و دیدم که آقای قدسی از پشت شیشه مرا می‌نگرد. سرم را به علامت سلام تکان دام و به همان طریق نیز جواب شنیدم. زنگ که به صدا در آمد، با مریم به حیاط رفتیم و از بوفهٔ مدرسه هر کدام برای خود چیپس خریدیم. مریم دلش می‌خواست به کلاس باز گردیم، اما من مخالفت کردم و به میلهٔ تور والیبال تکیه دادم. دلم نمی‌خواست از منظرهٔ ریزش باران بر برگهای زرد پاییز چشم بپوشم. صدای برخورد باران بر برگهای خشک را دوست داشتم و لذت می‌بردم. برگی را برداشتم و به سرخی و زردی آن نگاه کردم. مریم گفت «سرما

می‌خوری؟» گفتم «مهم نیست، دلم می‌خواهد این هوا را بو کنم. ببین چه منظرهٔ زیبایی است» گفت. «می‌بینم، اما جز من و تو هیچ کس در حیاط نیست. موهایمان کاملاً خیس شده. بیا به کلاس برگردیم». دستم را برای گرفتن باران دراز کرده بودم و صورتم را رو به آسمان گرفته بودم. قطرات ریز باران صورتم را می‌شست. مریم بازویم را گرفت و به طرف کلاس کشید. چشمم به دفتر افتاد و او را دیدم که مشغول نوشیدن چای بود. هوس چای کردم و به مریم گفتم «ای کاش یک فنجان چای داشتم» او هم نگاهش به دفتر افتاد و همچنان که مرا با خود می‌کشید گفت «ما به جای چای باران خوردیم بیا برویم». در درونم آتشی برپا بود که حتی قطرات باران هم از حرارت آن نمی‌کاست. موهایمان کاملاً خیس شده بود گامهایم سست و بی‌حس بودند و این از شتاب مریم می‌کاست. وقتی وارد کوریدور شدیم، مریم زودتر از من وارد کلاس شد.

«خانم افشار» در آستانهٔ در کلاس صدای او را شنیدم که نامم را گفت. به طرفش برگشتم و روبه‌رویش ایستادم. گفت «توی این هوای بارانی قدم زدن عاقلانه نبود» گفتم «می‌دانم، اما خواستم با خورشید لج کنم». با ناباوری پرسید «چرا با خورشید؟» گفتم «چون وقتی خورشید می‌تابد همه جان می‌گیرند، مثل این که تنها خورشید است که به زندگی حیات می‌بخشد. در صورتی که خورشید بدون باران مرگ می‌میرد. وقتی باران می‌بارد، مردم از آن می‌گریزند، از باروری فرار می‌کنند. مگر نه این است که باران رحمت الهی است؟ پس چرا باید از رحمت خدا گریخت؟» بعضی از بچه‌ها با کنجکاوی نگاهمان می‌کردند. پرسید «از خورشید بیزاری؟». «نه، اما هوای بارانی را بیشتر دوست دارم». یک پایش را روی پله گذاشت و باز هم پرسید «و حتماً پاییز را بیشتر از بهار دوست داری؟» سرم را زیر انداختم و گفتم «بله». گفت «به هر حال مواظب باشید سرما نخورید». این را گفت و از پله‌ها بالا رفت. من هم خوشحال پا به کلاس گذاشتم. دیگر احساس غم و اندوه نمی‌کردم و التهابم فرو نشسته بود،

مریم برق شادی را در چشمم دید و پرسید «چطور شد که یکباره خوشحال شدی؟» گفتم «هیچ باران غم و اندوهم را شست و با خود برد.» با ورود دبیر زبان حرفهای ما ناتمام ماند. درس شروع شد.

فصل ۷

دو ماه از رفتن مرسده گذشته و در این مدت او دو بار تلفن کرده. با رسیدن اولین نامه‌اش خوشحال شدم. نوشته بود:

سلام به خوبان و عزیزان از جان بهترم. پیش از هرگونه سخنی عذرخواهی‌ام را برای تأخیر در نوشتن نامه بپذیرید. همان طور که تلفنی هم گفتم، کارم در اینجا با کمی اشکال روبه‌رو شد که به خواست خدا برطرف گردید و اینک همه چیز مرتب است و من با خیال آسوده نامه می‌نویسم. مینا باید پوزشم را برای شکستن عهدمان بپذیرد. حالا با اجازه می‌روم سر اصل مطلب. من و فریدون صحیح و سالم به هندوستان وارد شدیم و با استقبال دو تن از دوستانش روبه‌روگشتیم. همه به آپارتمان فریدون رفتیم. آپارتمان کوچک و زیبایی دارد، همان شبانه با چند تن دیگر از دوستان فریدون آشنا شدم که یکی از آنها استاد دانشگاه خودمان است و ادبیات فارسی تدریس می‌کند. جای مینا خالی او مردی بااحساس و ادب‌دوست است. اصل و نسبش هندی است، اما فارسی را

به خوبی خودمان صحبت می‌کند. فردای آن روز به اتفاق او به تماشای شهر رفتیم. جای همهٔ شما خالی، از تاج محل هم دیدن کردیم. توصیف هندوستان در این نامه نمی‌گنجد. همین قدر بگویم که در تاج محل جای همگی‌تان، مخصوصاً مینا را خالی کردم. آرامگاه بس زیبایی است. از آنجا به چند فروشگاه سر زدیم و ناهار را هم جای شما خالی، در یک رستوران خوردیم. غذای تندی بود و من نیمه تمام آن را رها کردم. مینا جان! من خیال خرید دو دست لباس ساری را دارم، که انشاءالله وقتی بهار آمدم با خود می‌آورم. فریدون مخالف ولخرجی است، اما من تصمیم گرفته‌ام که آن را برای خودمان بخرم و خواهم خرید. پدرومادر عزیزم! شما را هم فراموش نکرده‌ام. هرچند می‌دانم تنهای آرزوی شما موفقیت فرزندانتان است، اما از شما خواهش می‌کنم که ما را دعا کنید؛ چون به دعای شما و مادر نیازمندیم. فراموش کردم که حالتان را بپرسم. دختر فراموشکارتان رابببخشید. امیدوارم که همگی‌تان در پناه خداوند منان صحیح و سالم باشید و اوقاتتان را به خوبی بگذرانید. دلم برای همگیتان تنگ شده. فریدون هم سلام می‌رساند. گمان می‌کنم نامهٔ او هم همزمان با نامهٔ من به دستتان برسد. به دوستان و آشنایان مخصوصاً شیده و خاله سلام برسانید. نامه به درازا کشید مرا می‌بخشید. مینا! از من یاد بگیر و تو هم نامه‌ای این چنین طولانی بنویس. از راه دور همگی شما را می‌بوسم. کسی که در همه حال به یاد شماست مرسده. جواب فوری و فوری

در زیر نامه نوشته شده بود:

مینا تمام وقایع مدرسه‌ات را برایم بنویس. پنجره را هم فراموش نکن.

بعد از خواندن نامه، مادر اشکهایش را پاک کرد و پرسید «منظور از پنجره چیست؟» خندیدم و گفتم «چیزی نیست، رمزی است میان من و مرسده». مادر ادامه داد «از همین حالا می‌توان او را با لباس سفید پزشکی مجسم کرد. چه خوب شد که موفق شد. امیدوارم تو هم روزی به آرزویت برسی». همان لحظه کلامش بر دلم نشست و یأس و ناامیدی را فراموش کردم. مادر گفت «اگر وقت داری زودتر جواب نامه‌اش را بنویس تا چشم انتظار نماند. برایش

بنویس که حال همگی ما خوب است و برای آنها دعا می‌کنیم». گفتم «بهتر نیست خودتان بنویسید؟» بار دیگر اشک از دیدگانش جاری شد و گفت «توان نوشتن نامه را دارم. می‌ترسم نامه‌ام احساساتی نوشته بشود و او را ناراحت کند. تو از طرف من و پدرت بنویس». قبول کردم و برای نوشتن نامه به اتاقم رفتم. کاغذ و قلم برداشتم و نوشتم:

سلام بر تو و بر یگانه برادرم. امیدوارم که حالتان خوب باشد و نرم را با موفقیت به پایان برسانید. هنگام نوشتن این نامه یاد روز وداعمان افتادم. چه دردناک بود آخرین وداع و چه غمگین بود آسمان. قطرات باران همزمان با اشکهای ما فرو می‌ریخت. می‌گریستیم، هم ما و هم آسمان. از اشک جوی باریکی در پهنهٔ صورتمان جاری بود و هنگام بیان (خداحافظ) به رود تبدیل شدند. آن زمان که رفتی، زمان دوید و رفت. اما از کوچهٔ ما گذر نکرد و ما هنوز چشم براه شما هستیم. به امید روزی که سربلند و شادمان برگردید.

از کجا آغاز کنم؟ از روز اول مدرسه، بله؛ از آن روز شروع می‌کنم. روزی که دری از روشنایی بر من گشوده شد. در یک صبح ابری عازم مدرسه شدم و در میان راه پدر برایم دوست پیدا کرد. تعجب مکن، آنها دو دختر بودند که در همان دبیرستان درس می‌خواندند. با آن دو وارد مدرسه شدم. مدرسه‌ام که باید خانهٔ دوم من باشد. همه جا تمیز و پاک بود و ساختمان جدید به ساختمان قدیم آن سلام می‌کرد و پل دوستی‌شان را محکم حفظ می‌کردند. کلاس من روشن است و پنجره‌ای رو به خورشید دارد. من غریب بودم و تنها در کنارم دختری نشسته بود همچون من گمنام. در هیاهوی بچه‌ها تنها من و او بودیم که ساکت و خموش به صحنه نگاه می‌کردیم. هر دو به یاد دوستانی بودیم که ترکشان کرده بودیم. یکی می‌باید این سکوت را می‌شکست. من، با گفتن (شما هم جدید هستید) این سکوت را شکستم. وقتی دستهایمان برای دوستی در هم فشرده شد، نه من و نه او دیگر تنها نبودیم. نامش مریم است و صورتی به زیبایی مریم عذرا دارد. با ورود قافله سالار سکوت حاکم شد. از میان جمع، قرعه به نام من افتاد. «مبصر شدم». چه بنویسم که چه جایی است؟ هم بزرگ است و هم

باشکوه و هم به اندازهٔ یک قافله شاگرد دارد. هر روز صبح تا غروب به درس مشغولم. حجم درس سنگین است. خودت که می‌دانی. شیده و خاله هم حالشان خوب است، اما برای شیده چشم براهی سخت است.

می‌رسیم به من و کوچه، من و آن پنجره. می‌خواهم با تو صادق باشم. باور کن. باور کن که وقتی شب، کوچه سوت و کور می‌شود، روشنای یک پنجره به آن حیات می‌بخشد. باور کن که خطوط پاییز روی کرکره‌ام بوی بهار می‌گیرند. باور کن که حتی از پشت پنجرهٔ بسته هم می‌توان زندگی را احساس کرد. می‌توان شب را دید و با آن رازونیاز کرد. پنجرهٔ روبه‌رو متعلق به دبیری است که می‌آموزد و در وجودش تنها جوهر آموختن جریان دارد. او از دنیای رؤیایی من فرسنگها فاصله دارد. خیالت راحت شد؟ می‌دانم که خواهی گفت (تو هنوز بچه‌ای)، شاید هم حق با تو باشد و من هنوز کامل نشده‌ام. او امسال دبیر من نیست. آیا بدشانسی از این بیشتر هم می‌شود؟ شوخی کردم، عصبانی نشو. شیده بیشتر از آن زمان که شما اینجا بودید به دیدنمان می‌آید و برای مادر مصاحب خوبی شده است. فکر می‌کنم تا حدودی جای خالی تو را پر کرده باشد. اغلب شبها آقای قدسی به دیدن پدر می‌آید و ساعتی با هم گفت‌وگو می‌کنند. (البته آقای قدسی بزرگ) خیال بد نکن. رویهمرفته همه چیز خوب و مرتب است و من به قولی که در مورد درسها به تو داده‌ام وفا دارم. از لباس ساری‌ات متشکرم، اما من هم مثل فریدون معتقدم که پولهایت را خرج نکن، چون به آن احتیاج پیدا می‌کنی. نامهٔ من هم طولانی شد و دیگر کاغذ جای سفید ندارد، حالا راضی شدی؟ پدر و مادر سلام می‌رسانند و می‌گویند مواظب خودتان باشید. از راه دور شما را می‌بوسم و منتظر نامهٔ شما هستم.

نامه تمام شد. بردم پایین که به مادر نشان بدهم، او در آشپزخانه سرگرم بود. گفت برایش بخوانم. نامه را سانسور شده برای مادر خواندم. هرگاه مکث می‌کردم اخمهایش درهم می‌رفت و می‌پرسید «چطور نوشتی که حتی خودت هم نمی‌توانی بخوانی». لبخند زدم و گفتم «اما مرسده می‌تواند

خورده‌ای». گفتم «مادرم هم همین عقیده را داشت. شاید هر دو درست فهمیده باشید. می‌شود خواهش کنم که امروز تو کلاس را اداره کنی؟» قبول کرد و هر دو روانهٔ کلاس شدیم.

مریم به دفتر رفت و دفتر حضور و غیاب را آورد. بچه‌ها متوجه شدند که حالم خوب نیست و مریم کارهایم را انجام می‌دهد. سر جایم نشستم و سرم را روی میز گذاشتم. سرم منگ شده بود و شقیقه‌هایم به تندی می‌زد. بچه‌ها بی‌توجه به ناراحتی من شلوغ می‌کردند و همهمه برپا کرده بودند.

ناگهان صداها خاموش شد. تا سربلند کردم، آقای قدسی را که در آستانهٔ در کلاس ایستاده بود دیدم. وارد شد و به بچه‌هایی که به احترامش ایستاده بودند گفت «بفرمایید». بچه‌ها آن قدر بی‌صدا نشستند که گویی هنوز ایستاده‌اند. بیماری فراموشم شد و دچار شوک شدم. آقای قدسی به طرف تخته سیاه برگشت و صدا کرد «میصر؟» از جا پریدم و گفتم «بله؟» نگاهش را به من دوخت و پرسید «این ساعت چه دارید؟» آب دهانم را فرو دادم و خواستم بگویم، اما یکی از بچه‌ها پیش‌دستی کرد و گفت «تاریخ ادبیات». نگاه غضب‌آلودش را به او انداخت و گفت «از شما سئوال نکردم». بیچاره با شرمندگی سر به زیر انداخت. من متحیر به او نگاه می‌کردم که او بار دیگر نگاهش را به من دوخت و گفت «لطف کنید در هر جلسه درس مربوطه را روی تخته بنویسید». گفتم «بسیار خوب». اشاره کرد تا بنشینم و سپس از یکی از دختران ردیف اول پرسید «تا کجای کتاب را خوانده‌اید؟» فروغی، دختری که از او سئوال شده بود، کتاب را گشود و صفحهٔ مربوطه را آورد. آقای قدسی بار دیگر پرسید «باید پرسیده می‌شد یا این که باید درس داده شود؟» فروغی گفت «این جلسه باید درس جدید داده شود». آقای قدسی رو به همه کرد و گفت «پس توجه کنید.

شروع کرد. می‌توانستم درک کنم که بچه‌ها تا چه اندازه ناراحت بودند. دبیر قبلی ادبیات خانمی بود زیبا و خوشرو که بچه‌ها دوستش داشتند. کلاسش هم خسته کننده نبود. هنگام درس دادن آقای قدسی، سکوت مطلق

بر کلاس حاکم بود و تنها صدای او به گوش می‌رسید. آقای قدسی کلمات را خیلی رسا و فصیح ادا می‌کرد و به گفته‌های کتاب نیز مطالبی می‌افزود. درس را که داد، برای آنکه بداند آیا دانش‌آموزان درس گذشته را خوب یاد گرفته‌اند یا نه، از دو نفر سئوال کرد که هر دوی آنها به علت هول شدن نتوانستند به خوبی از عهدهٔ سؤالات برآیند و ناراضی نشستند. همان طور که قدم می‌زد، به طرف آخر کلاس می‌آمد. گفت «از امروز دروس ادبیات شما به عهدهٔ من گذاشته شده. ما طبق برنامهٔ قبلی عمل می‌کنیم و پیش می‌رویم. اگر سؤالی هست بپرسید؟» بچه‌ها به هم نگاه کردند و هیچ کدام سؤالی مطرح نکردند. آقای قدسی در حین آمدن به آخر کلاس، یک یک دانش‌آموزان را از نظر گذرانید. انتهای کلاس، نزدیک میز من، پشت به پنجره ایستاد. دستهایش را از پشت به هم قفل کرد و نگاهی به میز ما انداخت و به مریم نگریست و پرسید «شما جدید هستید؟» ترس شاگردان در مریم هم اثر گذاشت. او بلند شد و در حالی که صورتش سرخ شده بود جواب داد «بله». او سؤال دیگری نکرد و با گفتن (بفرمایید) میز ما را ترک کرد و سر جایش نشست. سپس فروغی را مخاطب قرار داد و پرسید «هنوز هم مثل گذشته بااحساس انشا می‌نویسی؟» فروغی سر به زیر انداخت و گفت «بله». آقای قدسی گفت «زنگ انشا یادت باشد که اول تو انشا بخوانی. بگو ببینم موضوع انشا را به یاد داری؟» فروغی گفت «موضوع انشامان باران است». آقای قدسی با خوشحالی گفت «پس باید انشای خوبی نوشته باشی. فراموش نکن، تو اولین نفری هستی که باید انشا بخوانی». فروغی با گفتن (چشم) بار دیگر نشست.

آقای قدسی بلند شد و گفت «همهٔ شما از روش تدریس من مطلع هستید. اما برای اطلاع شاگردان جدید باید بگویم روش من این است که در زنگ انشا، نوشتهٔ هر شاگردی نقد می‌شود. به این صورت که یک نفر انشا می‌خواند و دیگران باید نقاط ضعف او را بیان کنند. اگر انتقادی به جا باشد، از نمرهٔ نویسندهٔ انشا کم می‌شود. با این روش شما مجبور می‌شوید که در نوشتن دقت کنید و اصول و قواعد نوشتن را یاد بگیرید. در نوشتن به نکات

زیر توجه کنید.

از مقدمه‌های زیبا استفاده کنید.

جمله‌بندیها باید درست و کامل باشند.

در به کارگیری فعلها دقت کنید و از چهارچوب مطلب خارج نشوید و در آخر نتیجه را بیان کنید.

تمام نمرات کلاسی در امتحانات مؤثر خواهد بود. متوجه شدید؟» عده‌ای از بچه‌ها یک صدا گفتند «بله» و او ادامه داد «کم بنویسید، اما خوب و پرمحتوی بنویسید».

با صدای زنگ آقای قدسی گفت «موفق باشید» و کلاس را ترک کرد. بچه‌ها نفس راحتی کشیدند و گفتند (آخیش راحت شدیم). اما یکی از بچه‌ها با صدای بلند گفت «کجا راحت شدیم؟ تازه اول بدبختی است. فراموش کردید پارسال چقدر از دست آقای قدسی زجر کشیدیم؟ از جلسهٔ آینده نمره‌های صفر است که وارد دفترمان می‌شود». فروغی به دفاع از آقای قدسی پرداخت و گفت «اما من خوشحالم که او دبیرمان شد. آقای قدسی می‌خواهد ما با درک کامل نه به طور سرسری درس یاد بگیریم. کجای این بد است؟» همان شاگرد به طرف فروغی برگشت و گفت «اگر من هم مثل تو ادبیاتم قوی بود از او حمایت می‌کردم، اما بدبختانه این طور نیستم و باز هم برای این که نمره بگیرم، مجبورم به کتاب انشا رجوع کنم. من و مریم این بحث را رها کردیم و از کلاس خارج شدیم. مریم گفت «اینقدرها هم که بچه‌ها می‌گویند وحشتناک و بداخلاق نیست». خندیدم و گفتم «دوست من فراموش نکن که من و تو تازه وارد هستیم و تجربهٔ بچه‌ها را نداریم. هرچه باشد آنها با آقای قدسی کار کرده‌اند و او را بهتر از ما می‌شناسند. اما باید اعتراف کنم که من با تو هم‌عقیده‌ام و او را بداخلاق و خشک نمی‌دانم. دیدی که با فروغی چه برخوردی کرد. مثل این که او را سالهاست می‌شناسد». مریم گفت «هر دبیری توی درس خودش دنبال شاگردی است که خوب آن را درک کند. فروغی اگرچه در ریاضیات شاگرد زرنگی نیست، اما از حق نگذریم

ادبیاتش خوب است و به همین دلیل هم آقای قدسی با او خوب است».
با هم به بوفه رفتیم و چیپس خریدیم. هنوز پاکت آن را باز نکرده بودم که از بلندگو صدایم زدند. به دفتر احضار شده بودم. چیپسم را به مریم دادم و گفتم «من می‌روم ببینم چه خبر است». مریم تا میانهٔ راه با من آمد و در کوریدور از من جدا شد و من به دفتر رفتم.

فصل ۸

وقتی وارد دفتر شدم، آقای قدسی را دیدم که ایستاده بود و به کتابی که در دست داشت نگاه می‌کرد. به طرف میز خانم مدیر رفتم و گفتم «مرا احضار فرمودید؟» خانم مدیر لبخندی زد و گفت «صدایت کردم تا بگویم که من و آقای قدسی توافق کرده‌ایم که مسئولیت کتابخانه را به تو محول کنیم. قبول می‌کنی؟» گفتم «هر چه شما بفرمایید». گفت «پس موافقی. از امروز مسئولیت کتابخانه با تو است و تو مسئول نگهداری کتابها هستی. اگر کتابی مفقود شود و یا پاره تحویل بگیری، خودت باید جوابگو باشی. وقتی کتاب را تحویل می‌دهی یادآوری کن که صحیح و سالم و در وقت معین به کتابخانه برگردانند. خودت قبلاً با کتاب سروکار داشته‌ای؟» گفتم «بله. در دبیرستان قبلی هم مسئولیت کتابخانه با من بوده. به این کار واردم». با خوشحالی گفت «چه بهتر، پس در این کار بی‌تجربه نیستی. حالا با آقای قدسی به کتابخانه برو، بقیهٔ کارها

را ایشان به تو می‌گویند».

به اتفاق آقای قدسی از دفتر خارج شدیم. آقای قدسی همان کتاب را که در دفتر مطالعه می‌کرد در دست داشت. درکنار هم از پله‌ها بالا رفتیم. بچه‌ها ما را نگاه می‌کردند. نزدیک سالن سخنرانی ایستادیم و از میان دسته‌ای کلید، یکی را جدا و در سالن را باز کرد. صندلیها با نظم و ترتیب چیده شده بود. چند پوستر و یک نقشهٔ بزرگ ایران هم روی دیوار به چشم می‌خورد. در آخر سالن کنار سن در دیگری بود که آقای قدسی آن را هم باز کرد و خودش را کنار کشید تا اول من داخل شوم. روبه‌رو، کتابخانه‌ای نه چندان بزرگ دیدم. در ردیف میز و صندلی برای مطالعه بیشتر نداشت. آقای قدسی گفت «کتابخانهٔ کوچکی است، اما کتابهای خوب و آموزنده‌ای دارد. من از وقتی که کارم را در این دبیرستان شروع کردم مسئولیت کتابخانه را هم به عهده گرفتم و سعی کردم تا آموزنده‌ترین کتابها را برای مطالعهٔ شاگردان گردآوری کنم. بیایید جلو و نگاه کنید». قفسه‌ها به ترتیب شماره‌گذاری شده بودند و هر قفسه مخصوص یک موضوع بود. کتابهای ـ علوم، جغرافیا، تاریخ، ادبیات کهن و معاصر ـ همین طور که مشغول نگاه کردن بودم پرسیدم «این کتابخانه بدون رمان است؟» به جای جواب پرسید «چه رمانی؟» گفتم «رمان از نویسندگان بزرگ. من فکر می‌کنم بچه‌ها بیش از کتابهای علمی مشتاق مطالعهٔ رمان باشند». گفت «این نظر تمام دخترها است یا این که فقط نظر شما است؟» گفتم «همه را نمی‌دانم، اما فکر می‌کنم اغلب طرفدار رمان هستند». کمی به فکر فرو رفت و گفت «اما هیچ‌کس در این مورد حرفی به من نزده». گفتم «شاید به این علت است که کتابهای علمی را بیشتر اهل تحقیق مطالعه می‌کنند، نه قشر جوان و دانش‌آموز. اگر کتابخانه مجموعه‌ای از رمانهای نویسندگان بزرگ را هم داشته باشد، کامل می‌شود در آن صورت به شما قول می‌دهم که تعداد کتابخوانهای این مدرسه بیشتر بشود. تبسمی کرد و گفت «روی پیشنهاد شما فکر می‌کنم. با این ابراز عقیده‌تان متوجه شدم که شما هم در زمرهٔ خوانندگان رمان هستید، نه به قول خودتان دانش پژوه». گفتم «من به هر دو علاقه دارم!

اما همان‌طور که فرمودید، رمان را ترجیح می‌دهم. می‌شود سؤال کنم چرا من را برای این کار انتخاب کردید؟» پوزخندی زد و گفت «به این دلیل که فروغی هیچ وقت تنها نیست و از مصاحبت و معاشرت با دیگران پرهیز نمی‌کند. اما شما تنها هستید، لااقل از مصاحبت کتاب استفاده کنید». با تمسخر گفتم «شما از حرفهای مادرم طوری برداشت کردید که انگار من انسان نیستم و از آدمها فرار می‌کنم. اگر دلیل انتخاب من این است، باید بگویم که شما اشتباه کردید. درست است که من به مطالعه خیلی علاقه دارم، اما ...» سخنم را قطع کرد و گفت «منظورم این نبود، هدفم این بود که با مطالعهٔ بیشتر، اطلاعات وسیعتری نسبت به دنیا پیدا کنید و آن را پوچ ندانید». با تعجب پرسیدم «شما از کجا می‌دانید که من دنیا را پوچ می‌دانم؟» تبسمی کرد و گفت «آن شب که به خانه‌تان آمدیم، شما روی روزنامه با خط درشت نوشته بودید ـ زندگی پوچ است ـ من بی‌اراده آن را خواندم. حالا می‌خواهم به شما این فرصت را بدهم تا با مطالعه، چشم دلتان را باز کنید و ببینید که دنیا نه پوچ است و نه بیهوده. حالا منظورم را درک کردید». گفتم «بله فهمیدم. اما باید بگویم که من به آن چیزی که نوشتم پای‌بند نیستم». با تمسخر گفت «به حرفتان که اعتقاد ندارید، به نوشته‌تان هم پای‌بند نیستید. پس به چه چیز معتقدید؟» سر به زیر انداختم و گفتم «نمی‌دانم». با همان لحن گفت «انسان بی‌اعتقاد گمراه است». نگاهش می‌کردم. او ادامه داد «باید در زندگی به چیزی معتقد بود. به وجود خدا اعتقاد داری؟» گفتم «بله». پرسید «آیا اعتقاد داری که این جهان بی‌دلیل به وجود نیامده و پس از این دنیا دنیای دیگری هم هست؟» گفتم «بله، به قیامت و جهان آخرت معتقدم». پرسید «آیا اعتقاد داری که فرستادن رسولان الهی برای تکامل و تعالی انسانها بوده تا راه بهتر زندگی کردن را به بشر بیاموزند؟» گفتم «بله». خندید و گفت « پس تو انسان بی‌اعتقادی نیستی. فقط عمل نداری، یعنی به آنچه معتقدی عمل نمی‌کنی. اگر به اعتقادات پای‌بند باشی، نمی‌گویی که دنیا پوچ و بیهوده به وجود آمده است». گفتم «من ننوشتم که به وجود آمده است. بلکه نوشته بودم پوچ است. چون سرانجام زندگی مرگ

است». صدای زنگ بلند شد و آقای قدسی در حالی که کتاب را در گنجه جا می‌داد، گفت «ما باید بیشتر با هم گفت وگو کنیم و ریشهٔ این یأس را پیدا کنیم» و در کتابخانه را بست. با خنده گفتم «شما در انتخاب من به عنوان مسئول کتابخانه اشتباه کردید». به طرفم برگشت و گفت «برعکس، من هیچ وقت در انتخابم اشتباه نمی‌کنم. من با شناخت کامل شما را انتخاب کردم و می‌دانم که از عهدهٔ این مسئولیت برخواهید آمد».

بچه‌ها به کلاس رفته بودند. مریم پرسید «این همه وقت کجا بودی؟» گفتم «کتابخانه و از این ساعت من مسئول تحویل کتاب به بچه‌ها شده‌ام». با شوخی گفت «خوب خودت را توی دل خانم مدیر جا کردی. هنوز از گرد راه نرسیده هم مبصر شدی و هم مسئول کتابخانه». گفتم «به این دلیل است که یک پارتی مهم دارم». با تعجب به من خیره شد و پرسید «پارتی‌ات کیست؟» گفتم «آقای قدسی». چشمانش گرد شد و تکرار کرد «آقای قدسی؟» گفتم «بله، آقای قدسی. او هم دبیرم است و هم همسایه‌مان. ما با خانواده‌اش رفت و آمد داریم». گفت «شوخی نکن». گفتم «اتفاقاً شوخی نمی‌کنم و حرف جدی است» پرسید «پس چرا زودتر نگفتی که آقای قدسی را می‌شناسی؟» گفتم «چون لزومی نداشت، تا او دبیر ما نشده بود فقط همسایهٔ ما بود. اما الآن دبیرم هم هست. خانوادهٔ او گرم و صمیمی هستند؛ اما رفتار خودش در خانه هم همین طور است که می‌بینی. از نظر او من یک شاگردم و نه یک آشنا». خندید و گفت «اصلاً تو را نمی‌شناسد. از انتخابش پیداست. دختر چرا می‌خواهی به من تفهیم کنی که هیچ احساسی بین شما نیست؟» گفتم: «چون حقیقتاً هم هیچ احساسی بین ما نیست». دستم را گرفت گفت «قبول می‌کنم، خواستم شوخی کرده باشم. قیافه و رفتار آقای قدسی طوری نیست که دل دختری را بلرزاند. اگر این جریان در مورد آقای ادیبی بود باور نمی‌کردم. چرا که او هم خوش‌قیافه است و هم مهربان» گفتم «ممکن است من بعدها به درس دادن او علاقه‌مند بشوم؛ دلم نمی‌خواهد که تو فکر کنی من ...» حرفم را قطع کرد و گفت «می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. از جانب من مطمئن باش.

خودم در سال گذشته عاشق دبیر شیمی‌ام بودم. دل بستن من به او نه به دلیل تعلق خاطری بود که نسبت به خود او داشتم، بلکه به خاطر شیوهٔ تدریسش بود». گفتم «ما که بیش از یک جلسه با او کار نداشتیم. در این یک جلسه هم که مفتون درس دادنش نشدم. اما بعد را نمی‌دانم». مریم خندید و گفت «چنان رعب و وحشتی سر کلاس به وجود آوردا وقتی پرسید شاگرد جدید هستم چیزی نمانده بود که از ترس پس بیافتم». گفتم «نگاهت می‌کردم، به قدری سرخ شده بودی که گفتم الآن بیهوش می‌شوی». با صدای بلند خندید و گفت «شاید من هم روزی مثل تو عاشق او شدم. فردا را چه دیدی؟» گفتم «خواهش می‌کنم آشنایی ما را بزرگ نکن و از کاه کوه نساز». گفت «اتفاقاً من می‌خواستم این را به تو بگویم. می‌خواستم بگویم که کارهای آقای قدسی را بزرگ نکن و روی گفته‌هایش تفسیر نگذار. این به نفع تو است. دبیرها شاگردانشان را کودکانی می‌بینند نیازمند محبت و نوازش. اگر هر شاگردی فکر کند که دبیرش نظر خاصی نسبت به او دارد، آموزش و مدرسه معنی خودش را از دست می‌دهد. تو حتی بدون پارتی هم موفق می‌شوی. چون شاگرد زرنگی هستی و نظر آنها را به خودت جلب می‌کنی. نباید فکر کنی که تمام آنها نسبت به تو علاقه‌ای خاص دارند و محبتشان از روی قصدی است». خندیدم و گفتم «متشکرم که این یادآوری را کردی. اما می‌گویم که من هیچ وقت دستخوش احساس نمی‌شوم و به قول برادرم ـ من در سینه‌ام قلبی ندارم ـ اما می‌خواهم از تو خواهش کنم که مراقبم باشی و اگر دیدی که دستخوش احساس شدم، به من یادآوری کنی. دلم نمی‌خواهد حتی یک قدم به طرف سراب بردارم». پرسید «آن وقت از من نمی‌رنجی؟» گفتم «به رنجش من نگاه نکن، با این که زودرنج و حساس هستم، اما منطق را هم می‌پذیرم. تو مرا به یاد خواهرم مرسده می‌اندازی. تو درست مثل او هستی و با این حرفهای دوپهلویت درست مثل او عمل می‌کنی». لبخندی از رضایت بر لب آورد و گفت «حالا که مثل خواهرت هستم به خودم حق می‌دهم اشتباهاتت را گوشزد کنم. حالا چه خوشت بیاید چه نیاید». هر دو خندیدیم.

دبیر طبیعی دیر کرده بود و این غیبت بچه‌ها را به وجد آورد. قرار بود این ساعت از درسهای خوانده شده امتحان بگیرد. چون نیامد، بلند شدم و به جای او نشستم و کلاس را آرام کردم. در کوریدور هیچ کس نبود. به بچه‌ها گفتم آرام باشند تا من بروم دفتر.

خانم ناظم اطلاع داد که (آقای سلیمی نمی‌آید، خودت کلاس را اداره کن) وقتی به کلاس بر می‌گشتم تصمیم گرفتم که با بچه‌ها شوخی کنم. به محض ورود به کلاس گفتم «بچه‌ها ورقه‌ها روی میز. الآن آقای سلیمی می‌رسد». بچه‌ها با گفتن (ای وای) ورقه‌ها را در آوردند و چشم به در کلاس دوختند. روی صندلی معلم نشسته بودم. دلم نیامد بیش از این بچه‌ها را در اضطراب باقی بگذارم. خندیدم و گفتم «بچه‌ها راحت باشید، این ساعت دبیر نداریم». بچه‌ها از شنیدن این مطلب به هوا پریدند و ورقه‌ها را به پرواز در آوردند. نظم کلاس بر هم ریخت. گفتم «ساکت اگر شلوغ کنید، مجبور می‌شوم درس بپرسم. آرام بگیرید و فقط مطالعه کنید. با صدای ضربه‌ای به در کلاس، نفس همه بند آمد. گمان کردند که آقای سلیمی وارد می‌شود. وقتی در را گشودم از دیدن بابای مدرسه نفس راحتی کشیدند و مشغول صحبت شدند.

بابای مدرسه گفت «خانم افشار برود کتابخانه»، گفتم «افشار خودم هستم»، گفت «خانم مدیر فرمودند بروید کتابخانه. یکی از کلاسهای ششم دبیر ندارد و شاگردان می‌خواهند کتاب بخوانند». با گفتن (بسیار خوب) بالا رفتم. بابا در کتابخانه را باز کرده بود و چند نفر پشت میز مشغول مطالعه بودند. دو نفر دیگر هم کتابها را برانداز می‌کردند. با ورود من نگاهشان متوجه‌ام شد. همان کتابی که آن روز در دست آقای قدسی بود برداشتم و پشت میز نشستم. کتاب آئین دوست‌یابی دیل کارنگی بود.

یکی از دانش‌آموزان پرسید «شما مسئول کتابخانه شده‌اید؟» گفتم «بله» گفت «به نظرم شما امسال وارد این دبیرستان شده‌اید، این‌طور است؟» باز هم تأیید کردم. یکی دیگر پرسید «شما با خانم مدیر نسبتی دارید؟» گفتم «نه»

پرسید «با آقای قدسی چطور؟» باز هم گفتم «نه». همان دختر نگاه پرتکبری به من انداخت و در حالی که گوشهٔ چشم نازک می‌کرد پرسید «پس چرا شما را انتخاب کردند؟ یعنی از شما با صلاحیت‌دارتر توی این مدرسه پیدا نمی‌شود» گفتم «مگر اشکالی دارد که من مسئول باشم». گفت «اشکال که چه عرض کنم، سال پیش این کتابخانه حال و هوای دیگری داشت، اما امسال سرد و بی‌روح است». طعنه‌اش را فهمیدم، اما خود را به نادانی زدم و گفتم «اما شوفاژ کتابخانه روشن است و اینجا هم به قدر کافی گرم است». بار دیگر پشت چشمش را نازک کرد و گفت «منظور من گرمای کتابخانه نبود، منظورم وجود شماست». گفتم «هان، حالا منظورتان را فهمیدم. پس ایراد از من است نه از شوفاژ. من نمی‌دانم که سال گذشته چه کسی مسئول کتابخانه بوده و تمایلی هم ندارم که بدانم، اما به شما می‌گویم که امسال من عهده‌دار این کار شده‌ام و مجبورید که وجودم را تحمل کنید؛ حالا چه سرد و چه گرم».

گفته‌های آنها عصبانی‌ام کرده بود. چون یک سال از من بزرگتر بودند به خود حق می‌داند که خودشان را خیلی بالاتر از من بدانند و هرگونه دلشان می‌خواهد با من صحبت کنند و حتی مرا به باد استهزا بگیرند. یکی کتاب را محکم روی میز کوبید و گفت «اینجا اسمش کتابخانه است، اما کتابی که قابل خواندن باشد ندارد». پرسیدم «شما رمان‌خوان هستید؟» نگاهم کرد و پرسید «چطور مگر» گفتم «چون جز رمان همه جور کتابی داریم. اگر به رمان علاقه‌مندید باید بگویم که تا چند روز دیگر از این کتابها هم خریداری می‌شود و در کتابخانه می‌گذارند». خوشحالی زودگذری در چهره‌اش دیدم، اما او خیلی زود ماسک بی‌تفاوتی بر چهره زد و گفت: «منظور من کتاب رمان نبود، من اکثر این کتابها را خوانده‌ام. دنبال کتاب جدید هستم». کتابم را برداشتم و به طرفش گرفتم و گفتم «این کتاب جدید است». کتاب را گرفت و نگاهی به اسم آن انداخت و با بی‌میلی روی میز گذاشت و گفت «خارجی است، من نویسندگان ایرانی را ترجیح می‌دهم». گفتم «اما کتاب آموزنده‌ای است در باب دوست پیدا کردن. آن را مطالعه کنید». گفت «گفتم که

نویسندگان ایرانی را ترجیح می‌دهم». کتاب ـ شگفتیهای جهان ـ را پیشنها
کردم. آن را هم ردکرد و پرسید «کی کتابهای تازه می‌رسد؟» گفتم «ظرف چن
روز آینده. باید آقای قدسی وقت خریدن آنها را داشته باشند». پوزخندی ز
و پرسید «شما نگفتید چطور شد که به این سمت انتخاب شدید. بچه
معتقدند که شما یا باید فامیل خانم مدیر باشید و یا نسبتی با آقای قدس
داشته باشید». گفتم «متأسفانه اعتقاد بچه‌ها بی‌اساس است و من هیچ نسبت
با آنها ندارم». پرسید «خود شما تعجب نکردید که چرا انتخاب شدید و ن
یکی دیگر؟» گفتم «نه تعجب نکردم. چون قبلاً هم کتابدار مدرسهٔ قبلی
بوده‌ام. فکر کردم که ممکن است به همین دلیل انتخاب شده‌ام». با تمسخ
گفت «اما ما چیز دیگری می‌دانیم که شما نمی‌دانید» گفتم «شما چ
می‌دانید؟» با همان لحن گفت «تمام بچه‌ها می‌دانند که آقای قدسی با شما
رابطهٔ خانوادگی دارد و نسبت به شما هم محبت دارد و به همین دلیل شما
این سمت انتخاب شده‌اید». با خشم روی میز کوبیدم و گفتم «به هر دلیل ک
می‌خواهید فکر کنید. برایم مهم نیست. شما اینجا آمده‌اید کتاب مطالعه کنید
یا از من بازخواست کنید؟ اگر به این حرفها ادامه دهید، همهٔ شما را از
کتابخانه بیرون می‌کنم». ناگهان همه کتابها را رها کردند و در حالی که کتابخانه
را ترک می‌کردند گفتند «حرف حق که عصبانی شدن ندارد». دلم می‌خواست
تمام کتابها را بر سرشان بکوبم. صدای زنگ آمد و هیاهوی بچه‌ها در حیاط
پیچید. با رفتن آنها نفس راحتی کشیدم، اما آن قدر عصبانی بودم که دلم
می‌خواست عقده‌ام را بر سر کسی خالی کنم. کتابهای روی میز را برداشتم و
سرجایشان گذاشتم. در همین هنگام آقای قدسی وارد شد. در دستش
شاهنامهٔ فردوسی بود. سلام سردی که کردم موجب حیرتش شد و پرسید
«خانم افشار! حالتان خوب است؟» بدون این که نگاهش کنم گفتم «بله
متشکرم».

نمی‌خواستم آن هوای خفقان‌آور را تنفس کنم. گفتم «اگر با من کاری
ندارید بروم؟» همچنان متعجب بود. سر تکان داد و گفت «کاری ندارم

می‌توانید بروید». مسافت کتابخانه تا حیاط را دویدم‌واز پله‌ها سرازیر شدم و خود را به حیاط رساندم. مریم مقابل بوفه ایستاده بودو انتظار می‌کشید. به او که رسیدم نفسم بند آمده بود. پرسید «چرا دویدی؟نمی‌توانستی آرام راه بیایی که به نفس نفس نیفتی؟» گفتم «سر به سرم نگذار که خیلی عصبانی هستم». پرسید «چرا؟ با آقای قدسی مشاجره کردی؟» لحن نیش‌دار او بر عصبانیتم افزود. گفتم «چه غلطی کردم که گفتم من، آقای قدسی آشنایی دارم». بهت زده نگاهم کرد و پرسید «تو چه‌ات شد؟ چرا این قدر ناراحت هستی؟» گفتم «هیچ» گفت «خواهش می‌کنم. بگو چه‌اتفاقی افتاده که این قدر تو را عصبانی کرده». برایش ماجرا را شرح دادم. دستم را گرفت و گفت «من منظوری نداشتم، فقط می‌خواستم شوخی کنم،اگر از حرفم رنجیدی معذرت می‌خواهم». گفتم «حرف تو ناراحتم نکرد، بلکه از این عصبانی هستم که چرا نتوانستم کاری بکنم». پرسید «چه کاری؟» گفتم «این که تمام کتابها را به سرشان بکوبم و عقده‌ام را خالی کنم». خندید و گفت «به جای آنها عقده‌ات را سر من خالی کردی؛ حالا آرام شدی؟»گفتم «چرا بعضی باید به خودشان اجازه بدهند که در مسائلی که به آنها مربوط نمی‌شود دخالت کنند؟» گفت «اما به آنها مربوط می‌شود و حق خودشی‌دانند که بدانند چرا به جای آنها دختری تازه وارد مسئول کتابخانه شده» گفتم «من که به اختیار خودم این کار را قبول نکردم. باید شعور داشته باشند و این موضوع را درک کنند». گفت «مسلماً می‌دانند که تو خودت را کاندیدا نکرده‌ای. کنجکاوی آنها به این علت است که می‌خواهند بدانند چه عاملی باعث این کار شده». گفتم «بر فرض هم که دانستند، چه نفعی برای آنها دارد؟» گفت «هیچ، فقط کنجکاویشان ارضا می‌شود. جلوی کنجکاوی بچه‌ها را نمی‌توانی بگیری. از هفتهٔ آینده امتحانات شروع می‌شود و بچه‌ها سرگرم امتحان می‌شوند و دیگر وقتی برای کنجکاوی این مسئله‌ها باقی نمی‌ماند.خمهایت را باز کن و از آفتاب پاییزی لذت ببر».

بار دیگر خونسردیش من را به یاد مرسده انداخت. با خودم گفتم (ای

کاش من هم مثل این دو تا بودم. با تمام کوششی که کردم، موفق نشدم ز
برخورد آن دخترها را فراموش کنم و همچنان کینهٔ آنها را به دل گرفته بودم
دلم می‌خواست به گونه‌ای زخم زبانشان را تلافی کنم.

فصل ۹

زنگ که خورد، خانم مدیر از بلندگو اعلام کرد (بچه‌ها همه صف ببندید). مریم گفت «دیگر چه اتفاقی افتاده؟» صف ما درست روبه‌روی دفتر بسته شد و تمام بچه‌ها می‌توانستند داخل دفتر را ببینند. آقای قدسی سیگار می‌کشید و فنجان چای هم مقابلش بود. او فارغ از تجمع بچه‌ها، با خانم فصیحی که دبیر زبان بود گفت وگو می‌کرد. خانم فصیحی را همهٔ بچه‌ها دوست داشتند. او موهایی خرمایی داشت که به پوست سفید صورتش زیبایی بیشتری می‌بخشید. سال گذشته شایع بوده که با آقای ادیبی که دبیر ریاضیات سال اول است، می‌خواهد ازدواج کند. اما این مطلب از حد شایعه تجاوز نکرده بود؛ هنوز هم آن دو مجرد بودند. از گفت وگوی آن دو دلم گرفت. به مریم گفتم «زوج خوبی می‌شوند». اخمهایش را درهم کشید وگفت «فکر بد نکن، آن دو تا فقط با هم همکار هستند». سخن او با صدای خانم مدیر درهم

آمیخت و مریم سکوت کرد تا گفته‌های او را بشنویم. خانم مدیر گفت «من را جمع کردم تا اطلاع بدهم که از فردا مدرسه دو شیفته می‌شود. به این صورت که شما در دو شیفت صبح و بعدازظهر باید به مدرسه بیایید. شاگردانی که خانه‌شان از مدرسه دور است، می‌توانند غذا همراه بیاورند و در مدرسه بمانند؛ اما دیگران باید رأس ساعت دو در مدرسه حاضر باشند. زنگ رأس ساعت دو می‌خورد. تغییراتی هم در برنامهٔ کلاسها به وجود آمده که مبصرها به دفتر بیایند و این برنامه را تحویل بگیرند. فراموش نکنید که این تغییر ساعت را به خانواده‌هاتان اطلاع بدهید. این دو شیفت شدن مدارس به نفع شماست. می‌خواهم که شما بهترین استفاده را از این ساعات ببرید و در بالا بردن سطح معلوماتتان بکوشید. حالا بفرمایید سر کلاسهایتان و مبصرها بیایند دفتر».

دانش آموزان به طرف کلاسها به راه افتادند و من به دفتر رفتم. حضور مبصرها با دبیران در دفتر موجب ازدحام شده بود. وقتی وارد شدم، آقای قدسی سرتاپایم را برانداز کرد و بدون پرسش به تماشا نشست. یکی از مبصرهای کلاس ششم کنارم ایستاده بود و برای آن که زودتر برنامه را از خانم مدیر بگیرد مرا هل داد. با این کارش تعادلم به هم خورد و نزدیک بود روی خانم فصیحی پرت شوم. با شرمندگی از خانم فصیحی پوزش خواستم. لبهای زیبایش را گشود و گفت «اشکالی ندارد». آقای قدسی آن دختر را مخاطب قرار داد و به نام فامیل صدایش کرد و گفت «خانم نیکنام! مواظب باشید. چرا عجله می‌کنید؟» نیکنام به جای عذرخواهی از من از او عذر خواست و کمی خود را از میز عقب کشید. خانم مدیر متوجه شد و اول لیست کلاس ما را بیرون آورد و به دستم داد و گفت «برنامه را روی تخته بنویس تا همه یادداشت کنند». نگاهی از حق‌شناسی به آقای قدسی انداختم. لبندی زد و گفت «افشار لطف کن و از روی لیست روزهایی را که من با کلاس شما کار دارم یادداشت کن و برایم بیاور». با گفتن (چشم) از دفتر خارج شدم.

کاری که او برایم انجام داد، خیلی اهمیت داشت. به شاگردی که خودم

من برتر به حساب آورده بود، نشان داد که حق تقدم با من بوده است و او را ادب کرده بود. پس از نوشتن برنامه روی تخته سیاه، کاغذی هم برداشتم و ساعات و روزهایی را که آقای قدسی باما کار داشت، یادداشت کردم و به طرف دفتر رفتم. دبیران از دفتر خارج می‌شدند. صبر کردم تا او هم خارج شود. هنگامی که آمد به طرفش رفتم و کاغذ را به او دادم. تشکر کرد و به کلاس رفت.

با ورود دبیر تاریخ، دیگر فرصت نبود تا جریان را برای مریم تعریف کنم. اما هنگام خروج از مدرسه برایش تعریف کردم. دستی روی شانه‌ام زد و گفت «حالا راحت شدی؟» گفتم «هم خوشحال شدم و هم راحت. دلم می‌خواهد که همهٔ آنها بدانند یک سال اختلاف کلاس نباید موجب غرورشان بشود». لبخندی زد و گفت «پس سعی کن وقتی خودت هم به کلاس ششم رفتی دچار غرور و خودبزرگ بینی نشوی». با قاطعیت گفتم «مطمئنم که این طور نمی‌شوم».

مریم پرسید «نفهمیدی برنامهٔ امتحانات را کی می‌دهند؟» گفتم «صحبتی از برنامهٔ امتحانی نبود. شاید فردا یا پس فردا بدهند. باید خودمان را برای امتحان آماده کنیم». گفت «من هیچ آمادگی ندارم و نمی‌دانم چرا نمی‌توانم یک برنامهٔ خوب و منظم طرح‌ریزی کنم». گفتم «اگر مایل باشی من برنامه‌ام را برایت می‌آورم و تو هم طبق برنامهٔ من عمل کن». با خوشحالی پذیرفت و گفت «این لطف تو را فراموش نمی‌کنم». گفتم «کاری نکردم که تشکر می‌کنی. خیلی میل داشتم در ریاضیات کمکت کنم؛ اما متأسفانه خانه‌هایمان از هم دور است». گفت «اگر نزدیک هم بود نمی‌توانستم بیایم. فراموش کردی که مادرم ...». گفتم «شاید آن موقع من به دیدنت می‌آمدم». جلو در مدرسه ایستادیم و او با اندوهی عمیق گفت «فرق نمی‌کرد. من حتی اجازه ندارم دوستانم را به خانه دعوت کنم. اما به هر حال ممنونم». دستم را فشرد و حرکت کرد.

شکوه و پری مقابل در ایستاده بودند. هنگامی که از مریم خداحافظی

کردم با آنها به راه افتادم. مقداری که رفتیم گفتم «هر دوی شما کلاس ششم هستید، اما تعجب می‌کنم که چرا غرور و خودبزرگ‌بینی در شما وجود ندارد». متعجب شدند و با هم پرسیدند «چطور مگر؟» به اختصار ماجرای کتابخانه و دفتر را برایشان تعریف کردم. پری به شوخی گفت «اگر شاگرد ممتازی نبودی به تو حسادت نمی‌کردند». نگاهش کردم. او با همان لحن ادامه داد «تو یک طوری توی کلاس ششم مطرح شده‌ای که غالباً دبیرها از تو نام می‌برند و به قول معروف روی تو حساب باز کرده‌اند. این است که تو باعث حسادت بعضی بچه‌ها شده‌ای». وقتی دید که هنوز با تعجب نگاهش می‌کنم ادامه داد «شاید تو خودت ندانی، اما اکثراً می‌گویند که تو ممکن است تنها شاگرد اول امتحانات نهائی باشی». گفتم «هنوز یک سال دیگر درس دارم؛ چطور این پیش‌بینی را کرده‌اند؟» خندید و گفت «سالی که نکو است از بهارش پیداست. جز این است که تو در تمام طول تحصیل شاگرد ممتاز بوده‌ای؟» گفتم «بودم، اما مشخص نیست که این دو سال هم ممتاز باشم. جز من شاگردان زرنگ دیگر هم هستند و در ثانی بر فرض هم که ممتاز بشوم. چرا باید مورد حسد کلاس ششمی‌ها باشم؟ آنها که زودتر از من دیپلم می‌گیرند». نگاهی به من انداخت و گفت «می‌دانیم؛ اما اکثر دبیرها تو را به عنوان شاگرد درس خوان و نمونه مثال می‌زنند. همین برای برانگیختن حس حسادت کافی است. اما اگر بخواهیم از بُعد دیگری به این مسئله نگاه کنیم، به نظر من این یک امر عادی بود که از تو سؤال کردند ـ چه کسی تو را برای مسئولیت کتابخانه انتخاب کرده ـ اگر تو خودت هم جای آنها بودی این سؤال را می‌کردی، اما این که آنها خود را برتر از تو دانسته‌اند، باز هم به نظر من عادی است. چون تو از کلاس چهارمی‌ها بالاتر هستی و کلاس ششمی‌ها از پنجمی‌ها. قبول نداری؟»

گفتم «چرا قبول دارم. اما این که آنها خودشان را محق بدانند که هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند و برای بالاتر بودن کلاس دیگران را مسخره کنند با قبول ندارم». شکوه حرفم را تأیید کرد و گفت «تحقیر انسانها کار درستی نیست. به نظر من خوار و کوچک شمردن دیگران ناشی از عقده‌های روانی

است. من به این معتقدم که درخت هر چه بارش بیشتر باشد سر به زیرتر است. هیچ کدام از ادبا و فضلا، با تمام دانششان هرگز خودشان را برتر از دیگران به شمار نیاورده‌اند، وای به حال ما که هنوز فرمول اکسیژن را بلد نیستیم. به عقیدهٔ من تو کار خوبی کردی که آنها را سر جایشان نشاندی. از این به بعد می‌فهمند که با چه کسی طرفند و دست از سرت بر می‌دارند. اگر در مقابل آنها ضعف نشان داده بودی مطمئناً کارشان را تکرار می‌کردند. انسان باید به کسی احترام بگذارد که احترام‌پذیر باشد». پری گفت «من با شدت عمل مخالف نیستم، اما فکر می‌کنم که خیلی از هتاکیها را هم می‌شود با سکوت جواب داد. گاهی وقتها سکوت برنده‌تر از هر کاردی است. تو در نظر بگیر که اگر یکی از آنها از مجادله دست نمی‌کشید و کار بگومگو را ادامه می داد، چه به روزت می‌آمد. مسلماً بیش از پیش اعصابت خرد می‌شد. اما اگر من به جای تو بودم درمقابل اولین سؤال آنها با خونسردی می‌گفتم - من جواب سؤال شما را نمی‌دانم، اگر خیلی مایل به دانستن هستید می‌توانید یا از خانم مدیر و یا از آقای قدسی بپرسید؛ مسلماً جواب درستی خواهید شنید - با این صحبت محترمانه به آنها می‌گفتی که فضولی موقوف و خودت را راحت می‌کردی». نظرش را پسندیدم و تصمیم گرفتم که اگر بار دیگر با این گونه افراد روبه‌رو شدم، همین را بگویم. تا هم جوابشان را داده باشم و هم اعصاب خودم را خرد نکرده باشم. خندیدیم و گفتم «از راهنمایت ممنونم. ازاین به بعد می‌دانم که با آدمهای فضول و خودخواه چگونه برخورد کنم». دستم را که برای خداحافظی دراز کرده بودم به گرمی فشردند و با گفتن (موفق باشی) به راه خود رفتند.

سوز پاییزی مستقیم به صورتم می‌خورد و اشکم را در آورده بود. همزمان با رسیدن من به جلو در خانه، اتومبیل آقای قدسی هم رسید. من زنگ در را فشردم و او هم کلید انداخت تا در حیاط را برای داخل بردن اتومبیل بگشاید. سرم را پایین انداختم تا مجبور نباشم با او گفت وگو کنم. در باز شده وارد شدم.

در بدو ورود سکوت و سکون خانه غمگینم کرد. اما وقتی در سالن را کردم، برخورد موجی از هوای گرم خوشحالم کرد و با عجله به طرف آشپزخانه دویدم. از دیدن مادرجون که با مادر گرم گفت وگو بود جز شادمان شدم که با کلاسور او را در بغل گرفتم و صورتش را غرق در بوس کردم. او بوی محلهٔ قدیمی‌مان را می‌داد. کنارش نشستم و او را بو کردم. بهت نگاهم کرد و پرسید «چرا مرا بو می‌کنی؟» گفتم «چون بوی محله‌مان می‌دهی». خندید و گفت «اما من این لباس را تازه تن کرده‌ام». گفتم «وقتی محل خارج می‌شدی لباست بو گرفته». با شوخی بلوزش را بوبید و گفت که چیزی نمی‌فهمم». مادر گفت «مینا عقیده دارد که هیچ کجا مثل قدیممان بوی خوش ندارد». با تمسخر پرسید «دلت برای جوی پر از لجن تنگ شده؟» گفتم «هم بوی جوی، هم بوی برگ درخت توت، هم بوی ... می‌دانم بالاخره دلم برای همه چیزش تنگ شده». خندید و گفت «برای جز مادرجون». صورتش را نوازش کردم و گفتم «و بیشتر از همه برای مادرجون». گفت «باور نمی‌کنم. اگر دلت برای من تنگ شده بود یک سری ما می‌زدی؟» گفتم «آن وقت راضی می‌شدی که من تجدید بشوم؟» سر تکان داد و گفت «نه راضی نمی‌شوم. اما واقعاً دلم برایتان تنگ شده بود. از وقتی مرسده رفت، دائم به محمود می‌گویم که مرا به خانه‌تان بیاورد. اما نمی‌شود تا امروز که گفتم اگر مرا نمی‌بری خودم با اتوبوس می‌روم. قبول کرد و مرا آورد». گفتم «ای کاش زودتر از اینها محمود آقا راتهدید می‌کردی و زودتر دیدنمان می‌آمدی». گفت «غصه نخور. خودم اینجا را یاد گرفته‌ام و بار دیگر منتظر محمود نمی‌شوم که مرا بیاور. خودم می‌آیم». گفتم «ببینیم و تعریف کنیم». مادر پرسید «اول غذا می‌خوری یا چایی؟» گفتم یک استکان چایی می‌خورم. امروز از صبح هوس چای کرده بودم. تا شما بریزید من هم لباسم را عوض می‌کنم». کلاسورم را برداشتم و به طبقهٔ بالا رفتم.

از روزی که شیده کرکره را عقب کشیده بود، به همان صورت باقی مانده بود. پردهٔ اتاق آقای قدسی هم کنار بود. کلاسور را روی میز گذاشتم. همین

خواستم لباسم را تغییر بدهم، صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی را برداشتم. صدای آقای قدسی توی گوشی پیچید. سلام کردم. او گفت «تلفن کردم تا بگویم که در مورد پیشنهاد شما فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که حق با شماست». پرسیدم «کدام پیشنهاد؟» گفت «راجع به رمان. فراموش کردید؟» گفتم «هان بله یادم آمد. خیال دارید برای کتابخانه رمان بخرید؟» گفت «بله و اگر مایل باشید با هم کتابها را انتخاب می‌کنیم، چطور است؟» گفتم «از این بهتر نمی‌شود. کی باید برویم؟» گفت «فردا از راه مدرسه. به مادرتان اطلاع بدهید که نگران نشوند. در ضمن برنامهٔ پس فردایتان را هم حاضر کنید». گفتم «بسیار خوب، تمام کارهایم را ردیف می‌کنم. نمی‌دانید چقدر خوشحالم کردید؛ چون خودم هم تصمیم داشتم چند تا کتاب بخرم، اما وقتش را نمی‌کردم. ممنونم که مرا هم همراهتان می‌برید». خندید و گفت «چون پیشنهاد از جانب شما بود، باید انتخاب کتاب هم با شما باشد. پس قرارمان شد فردا بعد از تعطیل شدن مدرسه». گفتم «بسیار خوب و باز هم متشکرم».

خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. خوشحالیم مضاعف شد. اول آمدن مادرجون و دوم هم خرید کتاب. وقتی به آشپزخانه برگشتم چایم سرد شده بود. با یک نفس آن را سر کشیدم و پشت میز غذا نشستم. مادر پرسید «کی بود تلفن کرد؟» جریان تلفن آقای قدسی را گفتم و برای رفتن به کتابفروشی و خرید کتاب از او اجازه گرفتم. پس از خوردن غذا از مادرجون اجازه گرفتم تا برای حاضر کردن درسهایم به اتاقم بروم. گفت «برو عزیزم، برو درس تو واجبتر است. من شام اینجا هستم». گفتم «سعی می‌کنم درسهایم را زود بخوانم و بیایم پایین. گفت «عجله نکن، درس مقدم بر همه چیز است».

شب فرا رسیده بود که با صدای مادر دفتر و کتاب را بستم، همهٔ کارهایم را انجام داده بودم و نگرانی نداشتم. وقتی پایین رفتم، محمود آقا هم رسیده بود. محمود آقا مرا برانداز کرد و گفت «نسبت به چند ماه گذشته چقدر تغییر کرده‌اید». گفتم «دوری از دیار پیرم کرده». خندید و گفت «اتفاقاً برعکس جوان بودید و جوانتر شدید. آب و هوای این محل به شما ساخته». مادرجون

گفت «اما مینا محل قدیمی را بیشتر از اینجا دوست دارد، این طور نیست؟» به جای من پدر جواب داد که «به اینجا هم عادت می‌کند. خوبی آدمی‌زاد این است که زود فراموش می‌کند و به هر چیزی هم زود عادت می‌کند».

برای کمک به مادر به آشپزخانه رفتم و گفتم «محمود چقدر ضعیف شده. این طور نیست؟» مادر گفت «من هم متوجه شدم و به او گفتم، کار زیاد را بهانه کرد و گفت (چون استراحتش کم است). وقتی میز غذا را می‌چیدم بار دیگر به محمود نگاه کردم. هاله‌ای از غم صورتش را پوشانده بود. حتی خنده‌هایش نیز محزون بود. هر بار نگاهش به من می‌افتاد، رنگ صورتش می‌پرید و لرزه‌ای سرتاپایش را می‌گرفت. آههایی که گاه به گاه از ته سینه می‌کشید، مرا به فکر فرو می‌برد. با خودم گفتم (آیا او عاشق شده؟) هرگز از مادرجون نپرسیده بودم که چرا تنها یک فرزند دارد. آیا بچه‌های دیگرش فوت کرده بودند، یا این که آینده‌نگری کرده بود و به یک فرزند اکتفا کرده بود. که دلیل دوم با سن و سال او نامعقول به نظر می‌رسید. محمود هنگام صرف غذا دوبار قاشق از دستش افتاد و من متوجه لرزش دستانش شدم. او قیافهٔ عاشق پاک باخته‌ای را داشت که معشوقش به او بیوفایی کرده باشد و از هجر در تب می‌سوزد. وقتی خداحافظی می‌کردند، گفتم «نروید حاجی حاجی مکه». مادرجون خندید و گفت «دلم می‌خواهد زود به زود به دیدنتان بیایم. اما اگر شما حال مرا بدانید این را نمی‌گویید». می‌خواستم از او سؤالی بکنم که محمود با گفتن (ببخشید مزاحمتان شدیم) در اتومبیل را گشود و سوار شد. پس از رفتن آنها به طور یقین گمان کردم که محمود عاشق است. اما عاشق چه کسی را نمی‌دانستم.

صبح زودتر از همیشه از خواب برخاستم و پایین رفتم. مادر پرسید «زود بلند شدی؟» گفتم «امروز کارم زیاد است». گفت «بنشین تا صبحانه‌ات را بیاورم». گفتم «فراموش که نکردید من امروز غذا را در مدرسه می‌خورم و بعد هم با آقای قدسی برای خرید کتاب می‌روم. اگر دیر کردم نگران نشوید». گفت «فراموش نکردم. خواستی بروی کلید خانه را هم همراهت ببر. ممکن

است من و پدرت عصری به خانهٔ خاله برویم. نامهٔ مسعود رسیده، می‌خواهم بدانم چه نوشته». با گفتن (بسیار خوب) خودم را آمادهٔ رفتن کردم. پدر گفت «اگر صبر کنی من هم صبحانه می‌خورم و تو را می‌رسانم». گفتم «عجله دارم. نمی‌توانم صبر کنم». این را گفتم و از خانه خارج شدم.

دلشوره داشتم و علت آن را نمی‌دانستم. تمام تکالیفم را انجام داده بودم، اما باز هم نگران بودم. وقتی به مدرسه رسیدم، مریم هنوز نیامده بود. در کلاس را گشودم و نفس راحتی کشیدم و فکر کردم که آن همه تعجیل برای چه بود؟ به کلاس خالی نگاه کردم و با این فکر که ـ خوب شد زود به مدرسه رسیدم ـ خودم را آرام کردم. تخته را پاک کردم و به انتظار رسیدن همشاگردانم نشستم.

دلم می‌خواست هرچه زودتر آن روز به پایان رسد و من برای خرید کتاب بروم. نگاهی به ساعتم انداختم و با افسوس متوجه شدم که تا پایان مدرسه، هنوز خیلی مانده است و باید انتظار بکشم. اگر مرسده مرا با این حال می‌دید، حتماً لب به نصیحت می‌گشود و پندم می‌داد تا خودداری کنم و آرام باشم. گویی صدای او را می‌شنیدم. نصایح غیبی او آرامم کرد و شور و هیجان را در درونم فرو نشاند. با خود گفتم نباید بگذارم که مریم به اشتیاقم پی ببرد. چون او هم لب به نصیحت خواهد گشود. باید رفتار کودکانه را کنار بگذارم و همچون دختری عاقل با این مسئله برخورد کنم. خرید یک کتاب نباید تا این حد ذوق زده‌ام کند ـ بالاخره در جدالی که با خودم آغاز کرده بودم موفق شدم تا ماسک خونسردی بر چهره بزنم و حالت طبیعی به خود بگیرم.

هوا صاف است اما سوز سردی می‌وزد. از این که در جای گرمی نشسته‌ام و انتظار می‌کشم لذت می‌برم. با ورود چند تن از همشاگردیها خوشحال شدم و به قصد دیدن مریم از کلاس خارج شدم. هنوز کوریدور را ترک نکرده بودم که او آمد و با دیدن من پرسید «چطور شده که امروز زودتر از من رسیده‌ای؟» با شوخی گفتم «دلم برایت تنگ شده بود و بیشتر از این طاقت دوری تو را

نداشتم». خندید و گفت «پس خوش به حال من. یک لحظه فکر کردم که شاید تو هم از خانه گریزان شده‌ای». گفتم «تو خیلی زندگی را سخت می‌گیری، گریز از خانه کار کسی است که امیدی نداشته باشد». پوزخندی زد و گفت «درست مثل من». پرسیدم «اگر یک سؤال از تو بکنم ناراحت نمی‌شوی؟» شانه‌اش را بالا انداخت و گفت «نه بپرس». پرسیدم «مادرت، مادر حقیقی تو است؟» قاه‌قاه خندید و گفت «آره، چطور مگر؟ فکر کردی ممکن است زن پدر باعث ناراحتی من می‌شود. نه دوست عزیز، من مادری دارم حقیقی که از هر زن پدری سخت‌گیرتر است. او جسم و روح مرا توی هاون تردیدهایش می‌ساید و از من دختری کج خلق و عصبانی ساخته». گفتم «اما تو نه کج خلق هستی و نه عصبانی. برعکس خیلی هم خوش اخلاق و مهربانی هستی». خندید و نگاهم کرد و گفت «برای تو این‌طور هستم و برای این محیط، هیچ می‌دانی که من مدرسه را بهتر از خانه‌مان دوست دارم؟ با این که شاگرد زرنگی نیستم و در هر ساعت کلاس کلی دلشوره دارم که مبادا دبیر از من سؤالی بکند، اما ترجیح می‌دهم که توی مدرسه بمانم و خانه نروم. تو نمی‌دانی که من توی چه جهنمی زندگی می‌کنم. وقتی فکر می‌کنم که تا دو سال دیگر آزادی‌ام به پایان می‌رسد و مجبور می شوم از صبح تا شب خانه بمانم و نق و نق مادرم را تحمل کنم، گریه‌ام می‌گیرد» گفتم «اگر نمی‌خواهی توی خانه بمانی سعی کن توی کنکور قبول بشوی و بروی دانشگاه». نگاهی عاقل اندر سفیه به من کرد و گفت «تو هم چه حرفها می‌زنی. من اگر بتوانم با این شرایط دیپلم بگیرم شاهکار کرده‌ام». گفتم «می‌خواهم حرفی بزنم، اما می‌ترسم از من برنجی». گفت «نه، بگو» گفتم «تو فکر نمی‌کنی که ایراد از خودت باشد. شاید تو بیش از حد متوقع هستی؟» گفت «من که این طور فکر نمی‌کنم». گفتم «خوب است که انسان گاهی هم با خودش خلوت کند و به خودش فکر کند، ببیند که چه می‌خواهد و چه توقعی از دیگران دارد و در مقابل چه می‌تواند به دیگران بدهد. من خودم دختری هستم حساس و زودرنج و توقع دارم که دیگران کاری نکنند که موجب رنجش من بشود. اما

در مقابلِ این توقع می‌دانم که چه باید بکنم تا آنها این رنجش را به وجود نیاورند. من اگر به وظیفه‌ام آشنا باشم و طبق آن عمل کنم، هرگز چیزی باعث تکدر خاطرم نمی‌شود. می‌خواهم بگویم شاید خودت باعث و عامل این سخت‌گیری هستی». گفت «من دختر وظیفه‌شناسی هستم و تا آنجا که توانسته‌ام به وظیفه‌ام عمل کرده‌ام. مشکل من این نیست. من و مادرم فقط با هم تفاهم نداریم. او هیچ وقت احساس من را درک نمی‌کند». پرسیدم «تو بزرگتر هستی یا خواهرت» گفت «خواهرم از همهٔ ما کوچکتر است. او امسال پنجم دبستان است. اما با اینکه کوچک است در کارهای خانه کمک می‌کند». پرسیدم «مادرت نسبت به او هم شکاک است». گفت «نه در حد من، فکر می‌کنم که مادرم در جوانی شکستی داشته و حالا می‌خواهد تلافی آن را سر ما در بیاورد». گفتم «اشتباه می‌کنی. اگر هم در جوانی شکستی داشته، ممکن است که نخواهد شما هم دچار آن شکست بشوید. این فکر معقول‌تر است». گفت «شاید حق با تو باشد. اما به نظر من فرق نمی‌کند چه این، چه آن. قدر مسلم ما در خانه احساس راحتی نمی‌کنیم». گفتم «مادرت می‌خواهد علاج واقعه را قبل از وقوع بکند. او می‌ترسد که تو هم دچار اشتباه بشوی و شکست بخوری. البته من نمی‌دانم که تا چه حد گفتهٔ تو صحیح است. اما اگر قبول کنیم که برداشت تو از رفتار مادرت درست باشد، من می‌گویم که رفتار او ناشی از محبت بیش از حد به شماست. این طبیعی است که انسان نگذارد عزیزانش دچار اشتباهی بشوند که قبلاً خودش گرفتار آن شده. اگر روزی خودت صاحب فرزند بشوی، اجازه می‌دهی که او هم اشتباهات تو را تکرار کند؟» گفت «نه، اما به او اجازهٔ فکر و انتخاب می‌دهم. من اگر تمام آموخته‌هایم را بخواهم به او دیکته کنم و از او بخواهم که همان کاری را بکند که من می‌گویم، در حق فرزندم ظلم کرده‌ام و حق فکر کردن و تصمیم‌گیری را از او سلب کرده‌ام». گفتم «موافقم، خوب است روزی که می‌بینی مادرت آمادگی شنیدن دارد، این را به او بگویی، اما دقت داشته باش که به عنوان کوچکتر صحبت کنی؛ نه به عنوان کسی که چند کلاس درس خوانده و ادعا

دارد که بیشتر و بهتر می‌داند. مثلاً حرفت را به عنوان یک سؤال و خواستن یک راهنمایی مطرح کن و در خلال آن عقیده‌ات را بگو. در آخر هم از او بخواه تا راهنمایی‌ات کند. من مطمئنم که مادرت منطق تو را می‌پذیرد و به قول خودت دست از استبدادش بر می‌دارد».

صدای زنگ آمد. پرسیدم «برای امتحان آمادگی داری؟ گفت «ای ...» هر دو وارد کلاس شدیم.

فصل ۱۰

طبق برنامه، آن روز امتحان طبیعی را دادیم و هر دو از جلسه راضی بیرون آمدیم. زنگ تفریح به بوفه رفتیم و هر دو پیراشکی خریدیم و همان جا مشغول خوردن شدیم. داخل دفتر، آقای قدسی داشت ورقه‌ها را تصحیح می‌کرد و فنجان چای هم مقابلش بود. به مریم گفتم «اگر به تو بگویم که حاضرم پیراشکی‌ام را با فنجان چای آقای قدسی عوض کنم چه می‌گویی؟» با دست دور لبش را پاک کرد و گفت «هیچ، می‌گویم دیوانه شده‌ای. مگر آدم عاقل می‌آید پیراشکی گرمش را با یک فنجان چای عوض کند؟» گفتم «نمی‌دانی چقدر هوس چای کرده‌ام». پرسید «تو به چای علاقه داری؟» گفتم «خیلی، مخصوصاً توی این هوای سرد چای می‌چسبد». گفت «تو که خیلی هواخواه داری، کافی است که دل بابای مدرسه را هم به دست بیاوری». به صورتش نگاه کردم و شیطنت را در آن دیدم. گفتم «می‌توانم به عنوان پیشنهاد به خانم مدیر عنوان کنم که بوفهٔ

مدرسه، چای هم به بچه‌ها بدهد». قاه‌قاه خندید و گفت «و چند روز بعد هم یکی دیگر پیشنهاد قلیان به دفتر می‌دهد. چطور است؟ حالا مجسم کن که آقای قدسی به جای سیگار قلیان بکشد، دفتر به چه صورتی در می‌آید؟» گفتم باید میز صندلیها را جمع کنند، به جایش مخده بگذارند». با صدای بلند خندید و دلش را گرفت و گفت «مجسم کن که خانم مدیر آتش‌گردان به دست، روبه‌روی پنجره ایستاده است و آتش‌گردان را برای آتش قلیان می‌چرخاند. و خانم ناظم هم پشت سر هم تذکر می‌دهد (وای مواظب باشید موهایتان نسوزد). هر دو از تجسم این منظره دلمان را گرفته بودیم و می‌خندیدیم. یکی از بچه‌ها که از بوفه خرید کرده بود پرسید «شما دو نفر به چه می‌خندید؟» من و مریم به هم نگاه کردیم و باز هم خندیدیم. لحظه‌ای بعد از اینکه آنها را به این چیزها تشبیه کرده بودیم، ناراحت شدم و گفتم «آی مریم! مواظب باش، من و تو خیلی پایمان را از گلیممان درازتر کردیم». قبول کرد و گفت «حق با تو است. ما اشتباه کردیم». گفتم: «مقصر من بودم، اگر هوس چای نمی‌کردم، گفت وگو به اینجا کشیده نمی‌شد».

خودمان را در محکمهٔ وجدان محاکمه کردیم. بعد به طرف کلاس رفتیم. مریم گفت «خدا کند سر کلاس آقای قدسی خنده‌مان نگیرد». گفتم «تا زنگ آخر بعدازظهر خیلی مانده و قضیه کهنه می‌شود و لطف خود را از دست می‌دهد». گفت «مینا! خانم فصیحی جان می‌دهد که نقش فالگیرها را ایفا کند». با اخم گفتم «باز که شروع کردی». لب پایینش را به دندان گزید تا از خنده جلوگیری کند و در همان حال گفت «دست خودم نیست، فکر تغییر شخصیت افراد و مجسم کردن آنها در قالبی دیگر، تا یکی دو روز با من هست و بعد خود به خود فراموشم می‌شود». پرسیدم «یعنی تا یکی دو روز می‌خواهی به این کار ادامه بدهی؟» گفت سعی می‌کنم این کار را نکنم. تو هم باید مرا از این عمل باز داری».

اما برای خودم این فکر تازگی داشت. پیش خودم مجسم کردم که

چطور افراد می‌توانند تغییر شخصیت بدهند و از قالبی به قالب دیگر در بیایند. آن روز تا زنگ آخر این فکر با ما بود و من نه تنها او رااز این کار باز نداشتم بلکه در مواردی هم کمکش می‌کردم. دستهای کشیدهٔ دبیر ریاضیات برای نواختن چنگ و لباسش به لباس دورهٔ ساسانیان تبدیل شد. قدبلند دبیر تاریخ برای دید زدن خانهٔ همسایه و دامن چین‌دار دبیر تربیت بدنی برای رقص قاسم‌آبادی. گفتیم و خندیدیم. وقتی زنگ آخر فرا رسید هر دو دچار دلشوره بودیم. من هم امید نداشتم که بتوانم از تصور آقای قدسی در لباس روستایی و کلاه نمدی و با قلیانی در گوشهٔ لب، از خنده‌ام جلوگیری کنم. وقتی آقای قدسی وارد کلاس شد، نگاهی به مریم انداختم. او از ترس وقوع حادثه سرش را زیر انداخته بود و به آقای قدسی نگاه نمی‌کرد. من هم با نهیبی بر خود، از وقوع حادثه جلوگیری کردم و به ورق زدن دفترم پرداختم. آقای قدسی همان کت و شلوار شکلاتی را بر تن داشت که آن شب برای آمدن به خانهٔ ما پوشیده بود. وقتی نشست، بوی ادوکلن ملایمی فضا را آکند. آرام گفتم «مریم بوی قلیان می‌آید، بو کن». از شدت خنده صورتش سرخ شده و به سختی خودش راکنترل می‌کرد. بی‌اختیار نگاهش به آقای قدسی افتاد و پکی زد زیر خنده.

صدای خندهٔ او در سکوت کلاس چون بمبی منفجر شد. آقای قدسی به پا ایستاد و پرسید «آخر کلاس چه خبر است خانم افشار؟» با شنیدن اسمم از جا پریدم و ایستادم و در حالی که به سختی از خنده‌ام جلوگیری می‌کردم گفتم «آقا؟» گفت «پرسیدم آخر کلاس چه خبر است؟» گفتم «هیچی». قانع نشد و به میز ما نزدیک شد و به صورت برافروختهٔ مریم نگاه کرد و گفت «اما خبری هست، خوب خانم یگانه شما بگویید که اینجا چه خبر است؟» مریم به پا ایستاد و گفت «هیچ آقا». آقای قدسی نگاهی به من و سپس به مریم انداخت و گفت «حیف شد». بعد رو به دیگران کرد و گفت «خانم یگانه ما را از شنیدن یک جوک بامزه محروم کردند». رنگ از

رویمان پرید. هر دو انتظار اخراج از کلاس را داشتیم. اما او رو به من کرد و اظهار داشت «از شما توقع چنین کاری را نداشتم. بنشینید». و از میز ما دور شد. دست و پای من و مریم آشکارا می‌لرزید و از شادی چند لحظهٔ پیش دیگر اثری نبود. آقای قدسی سر جایش نشست و دفتر کوچکش را بیرون آورد. می‌خواست نامی را صدا کند که فروغی بلند شد و گفت «آقا من باید انشایم را بخوانم». آقای قدسی سر تکان داد و حرف او را تأیید کرد. فروغی از پشت نیمکت بلند شد و رفت جلو کلاس ایستاد. نگاهم به نگاه آقای قدسی افتاد. هنوز خشم و غضب در صورتش دیده می‌شد. او هم نگاهش را بر من دوخت و با نگاهی پرسشگر مرا نگریست. از شرم سر به زیرانداختم و با مداد خودم را سرگرم کردم. از انشای زیبای فروغی هیچ نفهمیدم. در نگاه آقای قدسی همه چیز بود. هم پرسش و هم توبیخ. از این که موجب بروز این حادثه شده بودم، بغضم گرفت. دلم می‌خواست گریه کنم.

انشای فروغی که به پایان رسید نقد بچه‌ها هم شروع شد. آقای قدسی قدم‌زنان به آخر کلاس آمد و کنار میز ما ایستاد و در همان حال به نقد بچه‌ها گوش سپرد. وقتی نقد بچه‌ها پایان گرفت رو به من کرد و گفت «نظر شما چیست؟ سرم را زیر انداختم و گفتم «انشای خوبی بود». پرسید «هیچ اشکالی نداشت؟» گفتم «نمی‌دانم، چون خوب گوش نکردم». سر تکان داد و گفت «فهمیدم که گوش نمی‌کنید. بعد از فروغی شما انشایتان را بخوانید».

این را گفت و خودش نقد آن نوشته را به عهده گرفت و پس از دادن نمره به فروغی، نامم را خواند. با عجله دفترم را برداشتم که مریم گفت «دفتر من را برداشته‌ای». دفتر او را گذاشتم و مال خودم را برداشتم و نزدیک تخته ایستادم. برای اولین بار طی یازده سال تحصیل، دست و پایم می‌لرزید و چون بغض داشتم قادر به خواندن نبودم. آقای قدسی متوجه شد که حال طبیعی ندارم. پرسید «حالتان خوب نیست». نگاهش کردم و

می‌خواستم جواب بگویم که اشکم سرازیر شد. گفت «بروید بنشینید و وقتی به اعصابتان تسلط پیدا کردید انشایتان را بخوانید». شرمگین و خجالت زده سر جایم نشستم.

آقای قدسی یکی دیگر را صدا کرد و او شروع به خواندن کرد. من گریه می‌کردم و اصلاً متوجه انشای نفر دوم هم نشدم. به قدری از خودم عصبانی بودم که دلم می‌خواست معلم کشیده‌ای در گوشم بزند. انشای نفر دوم هم به نقد گذاشته شد. او کاملاً متوجه من و مریم بود. نه من انتقادی کردم و نه مریم. بار دیگر او راه افتاد و کنار میز ما ایستاد. این بار از مریم پرسید «این انشا چه نقاط ضعفی داشت؟» مریم ترسان گفت «هیچ» آقای قدسی با تمسخر گفت «هیچ؟ یعنی این انشا کامل بود؛ یا این که شما حواستان نبود؟» مریم گفت «چرا آقا، من گوش می‌کردم». گفت «اگر گوش کرده بودی اظهار عقیده هم می‌کردی. شما هم خانم افشار عقیده دارید که این انشا بی‌نقص بود؟» گفتم نمی‌دانم، چون این انشا را هم خوب گوش نکردم». خندید و گفت «جای شکر دارد که اقلاً شما راستگو هستید و اقرار می‌کنید که در جوّ کلاس نیستید.» دفترم را از مقابلم برداشت و با خود برد. انشای نفر دوم با نقد بچه‌ها و بدون اظهارنظر آقای قدسی به پایان رسید. او جای خودش نشست. شاگرد دیگری را صدا نکرد و به خواندن انشای من پرداخت. پس از خواندن، چیزی در دفترم نوشت و آن را بست. فکر کردم که یک نمرهٔ صفر در دفترم گذاشته است. این فکر بر شدت گریه‌ام افزود. او دفترم را مقابلم گذاشت و خونسرد گفت «برو صورتت را بشور» از کلاس خارج شدم و تا نزدیک شیر آب دویدم. گریه‌ام به هق‌هق تبدیل شده بود. رفتار محبت‌آمیز او بیشتر زجرم می‌داد. فکرکردم ای کاش به جای این محبت فریاد بر سرم می‌کشید و توبیخم می‌کرد. اما با من این طور صحبت نمی‌کرد. صورتم راکه شستم، متوجه شدم از پنجره نگاهم می‌کند. سرم را پایین انداختم و با کشیدن چند نفس عمیق به طرف کلاس حرکت کردم. پشت در کلاس نیز نفس عمیقی

کشیدم و وارد شدم. با تکان سر اجازهٔ داخل شدن داد. فروغی مشغول خواندن قطعه‌ای بود که خودش سروده بود. بچه‌ها در سکوت به قطعهٔ او گوش سپرده بودند. چقدر به انتظار چنین روزی بودم اما خرابش کرده بودم. روی آنکه به صورت او نگاه کنم نداشتم. دستمال کاغذی در دستم ریزریز شده بود. سنگینی نگاه او را احساس می‌کردم. با خودم گفتم ـ حالا او چه فکری در مورد من خواهد کرد؟ ـ من شخصیت خود را خرد کرده بودم. چند دقیقه تا پایان زنگ مانده بود. دلم می‌خواست آن نیز هرچه سریعتر بگذرد و کلاس به پایان برسد و از آن فضای خفقان‌آور نجات پیدا کنم.

آقای قدسی پای تخته رفت و با گچ نوشت (در زندگی به دنبال چه هدفی هستید و دوست دارید با چه نوع افرادی معاشرت کنید). بعد رو به شاگردان کرد و گفت «هم می‌توانید این موضوعها را از هم منفک کنید، هم می‌توانید آن را یک موضوع بدانید و بنویسید. دلم می‌خواهد آنچه اعتقاد و باورتان هست روی کاغذ بیاورید. اگر ساده هم باشد اشکالی ندارد. به قول معروف حرف دلتان را بزنید».

زنگ به صدا در آمد و او کلاس را ترک کرد.

مریم با گفتن «به خیر گذشت» دفترش را در کیف گذاشت و بلند شد تا به خانه برود. برای مریم تمام شده بود، اما برای من این یک شروع بود. اگر ما با آقای قدسی دوستی نداشتیم، شاید مثل مریم به سادگی از آن می‌گذشتم. اما برای من فرق می‌کرد. من وقارم را از دست داده بودم و تا حد یک شاگرد بی‌توجه به درس و مقررات تنزل کرده بودم. مدت زمانی باید طول می‌کشید تا ماهیت خود را نشان بدهم. غرور چندین ساله‌ام در اثر یک اشتباه خرد شده و از بین رفته بود. بچه‌ها کلاس را ترک کردند و رفتند. تنها من و مریم مانده بودیم. پرسید «خانه نمی‌روی؟» نگاهش کردم و از سرازیر شدن اشکم جلوگیری کردم و گفتم «چرا می‌روم». دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت «متأسفم، نباید این طور می‌شد. می‌دانم که چقدر

کردم. شما آن دختری نیستید که من تصور می‌کردم». اشکم فرو ریخت. متوجه شد و پرسید «وجدانتان ناراحت است، این طور نیست؟» با تکان سر حرفش را تأیید کردم. گفت «کاری که شما و یگانه کردید دور از انتظار من بود. چه فکر می‌کردید که آن عمل را انجام دادید؟» باز هم سکوت کردم. قادر به حرف زدن نبودم. او ادامه داد «شما مرا مجبور کردید که رفتاری را در پیش بگیرم که امکان نداشت با شاگرد دیگری داشته باشم. اگر کس دیگری بود فوراً او را از کلاس اخراج می‌کردم. این را همهٔ بچه‌ها می‌دانند». گفتم «متأسفم». بار دیگر پرسید «چه چیز شما را واداشت تا آن عمل را انجام دهید». گفتم «نمی‌دانم، دست خودم نبود». گفت «اما اعمال و حرکات انسان ارادی انجام می‌گیرد و به ندرت عملی غیرارادی از او سر می‌زند. شما با گفتن این جمله می‌خواهید خودتان را تبرئه کنید». گفتم «تبرئه در کار نیست. من کار اشتباهی کردم و به اشتباه خودم اقرار می‌کنم و اگر باید تنبیه شوم آن را می‌پذیرم. اما اگر می‌گویم که دست خودم نبود و غیرارادی بود باور کنید». گفت «به این سؤال من پاسخ بدهید! آیا در قیافه و حرکات من چیز خنده‌داری می‌دیدید که خندیدید؟» در جوابش چه می‌توانستم بگویم؟ سکوت کردم. او بار دیگر پرسید «چرا جواب نمی‌دهید؟ آیا قیافهٔ مضحکی دارم؟» گفتم «نه». پرسید «آیا از من می‌ترسید؟» نگاهش کردم و گفتم «چرا باید بترسم؟» گفت «بعضی خنده‌ها ناشی از ترس است. با خودم گفتم که نکند ترس شاگردان هم به شما و یگانه سرایت کرده و خنده‌تان از روی عصبانیت و ترس باشد». گفتم «من از شما نمی‌ترسم، من و مریم به دلیل خاصی خندیدیم که متأسفانه نمی‌توانم آن را برای شما بگویم. همین قدر می‌گویم که هیچ دلم نمی‌خواست این اتفاق بیفتد. مخصوصاً در این زنگ که من عاشق آن هستم».

کمی صورتش را به طرفم چرخاند و پرسید «چرا درانشا آنچه راکه به آن ایمان داری به باد مسخره گرفتی؟ در صورتی که باور و یقین انسان

مضحکه نیست». گفتم «ایمان و باور من جدی نیست. خودم خوب می‌دانم که نباید باورم را باورکنم». هیچ نگفت و سکوت کرد. از گفتهٔ خود پشیمان شدم. دلم می‌خواست به او می‌گفتم که خیلی چیزها را باور دارم و به آن معتقدم. اما لحن سرد و اندهبارم او را از ادامهٔ سخن بازداشت. برای آنکه چیزی گفته باشم پرسیدم «موضوع انشای جدید را از روی حرکت من و مریم انتخاب کردید؟» گفت «می‌خواستم ببینم که در یک کلاس سی‌و هشت نفری چند درصد جدی به زندگی نگاه می‌کنند و چند درصد شوخی تلقی می‌کنند. می‌خواهم بدانم که گروه اول چه نوع افرادی را برای معاشرت انتخاب می‌کنند و گروه دوم چه افرادی را». گفتم معمولاً افراد جدی از مصاحبت افراد شوخ لذت می‌برند و بالعکس افراد شوخ طالب معاشرت با افراد جدی هستند». گفت «من یک انسان جدی هستم، پس چرا طالب معاشرت با افراد شوخ نیستم و دلم کسی را می‌خواهد که به زندگی کاملاً جدی نگاه می‌کند؟» گفتم «منظور من همنشینی‌های زودگذر است». پرسید «منظورت چیست؟» گفتم «غالب افرادِ جدی، دوست دارند در مواقع فراغت همصحبتی شوخ و بذله‌گو داشته باشند. به نظر من این کار برای اعصاب و روان مفید است». پرسید «و بالعکسش چی؟» گفتم «و بالعکس افراد شوخ دوست دارند در موقع فراغت، همصحبتی جدی داشته باشند، تا آنها را از آن قالب طنز خارج کند و با حقیقت تلخ زندگی آشناشان کند. این طوری توازن برقرار می‌شود. هر دو چیزی را به دست می‌آورند که فاقد آنند». پرسید «و شما بر اساس این استدلال همصحبتی را برای خودتان انتخاب کرده‌اید که شما را بخنداند؟» گفتم «فکر می‌کنم همصحبتی برای خودم انتخاب کرده‌ام که مرا با حقایق زندگی آشنا می‌کند». گفت «یعنی شما فردی شوخ طبع هستید؟» گفتم «من نمی‌دانم که جدی هستم یا شوخ‌طبع. تنها این را می‌دانم که هر دو مورد را می‌پسندم. یعنی گاهی دوست دارم که جدی به مسئله‌ای فکر کنم و گاهی هم با شوخی. نمی‌شود که انسان همیشه در یک

قالب باشد». پرسید «گرایشت بیشتر به کدام جهت است، دوست داری بیشتر در قالب یک دختر جدی باشی یا یک دختر شوخ و بذله‌گو؟» گفتم «بستگی به این دارد که بیشتر با کدام قشر باشم. فکر می‌کنم میانه‌روی را بیشتر دوست داشته باشم». گفت «ولی ظاهر شما این را نشان می‌دهد که فردی جدی باشید. خوشحالم که خودتان را معرفی کردید و مرا از اشتباه در آوردید. از این پس سعی می‌کنم شخصیت افراد را از روی ظاهرشان محک نزنم. من در انتخاب خود اشتباه کردم و اگر خندهٔ شما به سبب حماقت من بود باید بگویم که شما و دوستتان حق داشتید.

گفتم «من و مریم هرگز در مورد شما چنین فکری نکردیم و هیچ وقت هم به خودمان اجازه نمی‌دهیم که دیگران را مسخره کنیم. از دید ما شما مرد نمونه و کاملی هستید و شخصیت شما قابل تمجید است. خواهش می‌کنم این حرکت اشتباه را فراموش کنید. اگر می‌خواهید تنبیه کنید راه دیگری انتخاب کنید. نمره‌ام را صفر بدهید یا از کلاس اخراجم کنید و همان کاری را بکنید که با دیگران می‌کردید، اما این نوع توبیخ و شکنجه را نمی‌توانم تحمل کنم». نگاهش را به من دوخت و گفت «من قصد شکنجه و توبیخ شما را نداشتم. من چیزی راکه باور کرده‌ام بر زبان آوردم». من هم نگاهش کردم و پرسیدم «شما مرا این طور شناخته‌اید؟» لبخند تمسخرآمیزی بر لب آورد وگفت «یک بار گفتم من در انتخابم اشتباه کردم. اگر هنوز هم همان باور را داشتم، می‌گفتم نه شما این طور نیستید». گفتم «پس همان را قبول کنید و بدانید که من اگر چند دقیقه‌ای در قالب کسی رفتم که شخصیت و ماهیت افراد را به باد تمسخر می‌گیرد در حقیقت این طور نیستم و برای شما و مردم احترام قائلم. اگر تعریف از خود نباشد، باید بگویم که حتی برای افرادی که لیاقت احترام را ندارند هم احترام قائل می‌شوم». پرسید «مرا در کدام قالب شخصیتی قرار داده بودی؟» گفتم «نمی‌توانم بیان کنم و خواهش می‌کنم سؤال نکنید». نفس عمیقی کشید و پرسید از دید تو چه کسانی قابل احترام نیستند؟» گفتم

«کسانی که برای دیگران احترام قائل نمی‌شوند». قاه‌قاه خندید و گفت «پس این را قبول داری؟» گفتم «بله قبول دارم». گفت «اگر به شما بگویم که هفتهٔ گذشته از شما بی‌احترامی دیدم چه می‌گویید؟» با تعجب نگاهش کردم و گفتم «من و بی‌احترامی؟ فکر نمی‌کنم چنین جسارتی کرده باشم؟» بار دیگر خندید و گفت «هفتهٔ پیش را در کتابخانه به یاد بیاورید، همان روزی که شما بی‌اعتنا از حضور من در کتابخانه، آنجا راترک کردید». گفتم «بله یادم آمد، اما من قصد توهین و بی‌احترامی به شما را نداشتم. قبل از ورود شما من با چند تا از بچه‌ها درگیری داشتم و با خوردن زنگ می‌خواستم از آن محیط فرار کنم». پرسید «می‌توانم علت درگیریتان را بپرسم؟ و یا این که این هم مثل خندهٔ نابه‌جایتان باید مسکوت بماند؟» گفتم «عامل درگیری، انتخاب من برای کتابداری مدرسه بود. آنها می‌خواستند بدانند که چرا من به عنوان مسئول کتابخانه انتخاب شده‌ام. حرفهای طعنه‌آمیز آنها مرا عصبانی کرده بود. به عقیدهٔ آنها من به سبب داشتن پارتی به این سمت انتخاب شده‌ام و می‌خواستند بدانند که آن پارتی شما هستید یا خانم مدیر». پرسید «خوب شما به آنها چه جوابی دادید؟» گفتم «هیچ کدام». باز هم پرسید «مگر من پارتی شما نبودم، چرا دروغ گفتید؟» گفتم «نمی‌خواستم، ...» حرفم را قطع کرد و گفت «شما باور ندارید که من شما را انتخاب کردم؟» گفتم «چرا، اما نمی‌خواستم آنها بدانند که ما با یکدیگر همسایه هستیم». گفت «تنها انتخاب شما به دلیل همسایگی نبود و فکر می‌کنم که قبلاً این موضوع را برای شما گفته باشم؟» گفتم «بله گفتید، اما آیا باید برای آنها هم این موضوع را می‌گفتم؟» گفت «نه، اما می‌توانستید بگویید که قدسی با شناختی که از من دارد این کار را برای من در نظر گرفت». خندیدم و گفتم «مثل این است که شما دخترها را نمی‌شناسید. کافی بود این مطلب را می‌گفتم و آن وقت...» باز هم حرفم را قطع کرد و پرسید «و آن وقت چه؟» گفتم «و آن وقت، آنها می‌پرسیدند که آقای قدسی از کجا با روحیات تو آشنا هستند؟

تو که تازه پا به این مدرسه گذاشته‌ای. آن وقت چه باید می‌گفتم؟» گفت «شما می‌گفتید که ما از نزدیک با هم آشنا هستیم و آقای قدسی خوب مرا می‌شناسد. به آنها می‌گفتید که ما آن قدر به هم نزدیک هستیم که حتی فلانی می‌داند که من پاییز را بیش از دیگر فصلها دوست دارم و او می‌داند که نم‌نم باران را به تابش خورشید ترجیح می‌دهم. به آنها می‌گفتید که آقای قدسی آن قدر به من نزدیک است که در تصمیم‌گیری برای تنبیه من دچار اشکال می‌شود و صورت معصوم و چشمهای زیبایم به او اجازهٔ تصمیم‌گیری نمی‌دهد. چرا این نکات را به آنها نگفتید؟» گفتم «چون نمی‌دانستم و هیچ کس هم به من نگفته بود که چشمهایم می‌توانند مانع از اجرای حکم شود». گفت «اگر بار دیگر چنین اتفاقی افتاد، حتی شما می‌توانید به آنها بگویید که من برای آقای قدسی بیش از یک شاگرد ارزش دارم و تنها امید آقای قدسی این است که من در آینده فرد موفقی برای این جامعه شوم و او بازیهای بچه‌گانهٔ من را هم به همین دلیل است که نادیده می‌گیرد و امیدوار است که من این مطلب را درک کنم و اجازه ندهم که وقت گرانبهایم صرف پاره‌ای کارهای بچه‌گانه بشود و در ضمن می‌دانم که نباید از محبت او هم سوء استفاده کنم و به قول بچه‌ها خود را لوس کنم. متوجه شدید؟» زبانم از هیجان بند آمده بود و مجبور شدم با تکان سر حرف او را تأیید کنم. ادامه داد «از شما می‌خواهم که گفته‌های ساده و معمولی بچه‌ها را بشنوید و از اظهارنظر عجولانه پرهیز کنید. منظورم را درک کردید؟» گفتم: «بله، متوجه شدم». به میدان بهارستان رسیدیم و او نزدیک کتابفروشی بزرگی پارک کرد و هر دو پیاده شدیم.

فصل ۱۱

باران همچنان می‌بارید و ما نتوانستیم کتابهای پشت ویترین را نگاه کنیم. لذا مستقیماً داخل کتابفروشی شدیم.

به آقای قدسی گفتم «آیا جایی به زیبایی کتابخانه و کتابفروشی هست؟ خیلی دلم می‌خواهد که روزی صاحب چنین مؤسسه‌ای بشوم». خندید و گفت «در حال حاضر، فقط نگاه کن و انتخاب کن». آقای قدسی کتاب (بینوایان) را برداشت و پرسید «نظرت چیست؟» گفتم: «آن را خوانده‌ام» گفت «من هم خوانده‌ام این را انتخاب کنید». من کتاب اشعار فریدون مشیری را برگزیدم. او هم آن را پسندید. وقتی فروشنده دانست که برای کتابخانهٔ مدرسه کتاب تهیه می‌کنیم، به معرفی چند کتاب پرداخت. آقای قدسی یک رمان انتخاب کرد. فروشنده گفت «برای جوانها و نوجوانها از کتابهایی که مترجمین خوب ترجمه کرده‌اند استفاده کنید».

آقای قدسی از این تذکر خوشحال شد و از فروشنده قدردانی کرد. کتاب جنگ و صلح،اثر تولستوی، ترجمهٔ کاظم انصاری مورد تأیید آقای قدسی و فروشنده قرار گرفت. زنبق دره، اثر بالزاک، ترجمه م. ا. به‌آذین. برادران کارامازوف، اثر فئودور داستایفسکی، که مترجم آن را به یاد ندارم. آرزوهای بزرگ، اثر چارلز دیکنز، ترجمهٔ ابراهیم یونسی. اسپارتاکوس اثر نویسندهٔ آمریکایی، هوارد فاست، ترجمهٔ ابراهیم یونسی. شاهکارهای جاویدان ادبیات جهان، ترجمهٔ حسن شهباز. متن کامل روبینسون کروزه، اثر دانیل دفو، ترجمهٔ بهرام فره‌وشی. سپید دندان اثر جک لندن، ترجمهٔ محمد قاضی. شور زندگی، اثر ایروینگ استون، نویسنده‌ای که تخصصش نوشتن شرح حال هنرمندان و آدمهای برجسته، در قالب رمان است و کتابهای بسیار خوب دیگری به نامهای رنج و سرمستی که سرگذشت میکل آنژ را به تصویر کشیده و عشق جاوید است و همسر جاویدان و چندین کتاب دیگر از او به فارسی ترجمه شده است. یک کتاب بسیار خوب به نام «عشق هرگز نمی‌میرد» که نام اصلی آن بلندیهای بادگیر می‌باشد، ترجمهٔ علی اصغر بهرام بیگی. بربادرفته، اثر مارگارت میچل، ترجمهٔ حسن شهباز، کلبهٔ عموتم، اثر هریت بیچراستو، ترجمهٔ منیر جزنی. کتاب سه جلدی دریای گوهر، که به وسیلهٔ دکتر مهدی حمیدی جمع‌آوری شده. تصویر دوریان گری، اثر سامرست موام. دکتر ژیواگو، اثر بوریس پاسترناک، خوشه‌های خشم، اثر جان اشتاین بک. زنگها برای که به صدا در می‌آیند، اثر ارنست همینگوی. خشم و هیاهو، اثر ویلیام فاکنر. ژان کریستف، اثر رومن رولان، ترجمهٔ م. ا. به‌آذین،، کتابهای بود که آن موقع انتخاب و برای کتابخانهٔ مدرسه خریداری کردیم.

تا آن موقع نمی‌دانستم که فرق بین مترجم خوب یا بد چیست و چه اهمیتی دارد. ولی وقتی آن کتابها را از نزدیک وارسی کردم، پی به اهمیت این مطلب بردم. بعدها هم همیشه برای انتخاب کتاب، مسائلی از این قبیل را دقیقاً مورد توجه قرار دادم.

آن روز، من چند جلد کتاب هم برای خودم خریدم و سپس با کمک یکدیگر کتابها را به اتومبیل منتقل کردیم و بعد هر دو سوار شدیم.

احساس گرسنگی می‌کردم. یادم آمد که از صبح هیچ چیز نخورده‌ام. بی‌اختیار گفتم «چقدر گرسنه‌ام». پرسید توی مدرسه چیزی نخوردی؟» گفتم، «فرصت نکردم». گفت «کمی صبر کن برایت ساندویچ می‌خرم». جلو یک اغذیه فروشی نگه داشت. نزدیک اغذیه فروشی، یک کافه قنادی بود که بوی خوش قهوه از آن بیرون می‌زد. گفتم «بوی قهوه می‌آید». پرسید «قهوه هم دوست دارید؟» گفتم «بله، اما متأسفانه پولم را برای کتاب دادم». گفت «نگران نباشید، مهمان من هستید». گفتم «پس حالا که مهمان شما هستم، اجازه بدهید به جای ساندویچ از شیرینی استفاده کنم». خندید و گفت «هر طور میل شماست». باهم وارد کافه قنادی شدیم و او دستور شیرینی با قهوه داد. او ضمن خوردن سیگاری هم روشن کرد.

با دیدن سیگار به یاد قلیان افتادم و تبسم کردم متوجه شد و نگاهی به سیگار انداخت، اما سؤالی نکرد. هنگام بازگشت گفت «فکر می‌کنم رازی در سیگار باشد. چون به محض این که من سیگار روشن کردم، شما خنده‌تان گرفت». نمی‌توانستم کتمان کنم. گفتم «برای یک لحظه سیگار شما را با قلیان مقایسه کردم». سکوت کرده بود و نشان می‌داد که منتظر است تا بقیه را بشنود، اما من دیگر ادامه ندادم. وقتی سکوتم را دید پرسید «خوب کجای این مقایسه خنده‌دار است؟» گفتم «هیچ، فقط همین طوری. خنده‌ام گرفت». پرسید «این خنده هم غیرارادی بود؟» گفتم «بله» کمی عصبانی شد، اما خودش را کنترل کرد. پرسید «می‌توانی شفاهی دربارهٔ مورد موضوع انشا صحبت کنی و بگویی که مفهوم زندگی از دیدگاه تو چیست؟» گفتم «کار مشکلی است، اما می‌توانم بگویم که زندگی طی طریق کردن است. آن هم در راهی ناشناخته و نامعلوم. به دنیا آمده‌ایم تا هدفی را دنبال کنیم و برای رسیدن به آن باید عمر را پیش کش

کنیم. اساس زندگی یعنی تلاش، مبارزه و خیلی چیزهای دیگر که نمی‌دانم، اما در مورد این که چه نوع زندگی را دوست دارم، فکر می‌کنم که زندگی عادی و خارج از هیجان را دوست ندارم. دوست دارم که زندگی‌ام مثل یک رود جاری باشد. از این که حالت آب راکد را پیدا کنم، بیزارم، اما بدبختانه چنین حالتی را پیدا کرده‌ام. هیچ شور و شوقی وجودم را گرم نمی‌کند. شما می‌دانید که من همه چیز دارم اما احساس می‌کنم که هیچ چیز ندارم. به خودم می‌گویم که به انتهای راه رسیده‌ام و احساس پوچی می‌کنم. می‌دانم که نباید این طور فکر کنم، اما چیزی در وجودم هست که به من نهیب می‌زند: ـ تلاش نکن چون به آن نمی‌رسی و باید دست از زندگی بشویی ـ شاید باور نکنید، اما گاهی این حس در من قوت می‌گیرد که دست از زندگی می‌شویم و به انتظار مرگ می‌نشینم. من سردی مرگ را با تمام وجودم حس می‌کنم. اما قلبم به تپش خود ادامه می‌دهد و ضربان منظم آن است که این باور را به من می‌دهد که ـ هنوز زنده‌ام و تنفس می‌کنم ـ خیلیها در اثر ناملایمات دست از زندگی می‌کشند، اما در مورد من این طور نیست. من آنقدر به این ندای درونی نزدیکم که گاهی خودم را مرگ می‌دانم و زمانی که نزدیک است خودم را به او تسلیم کنم. یک نوع وابستگی به زندگی من را از تسلیم باز می‌دارد.

این وابستگی از نوع خاصی نیست که بتوانم روی آن انگشت بگذارم. مجموعه‌ای از عشق، امید، دلبستگی به خانواده، نمی‌دانم. ولی رویهم رفته اینهاست که نمی‌گذارند تسلیم مرگ شوم. آدم خیالبافی نیستم، اما حقیقت این است که فکر می‌کنم من برای این دنیا ساخته نشده‌ام و به این دنیا هم تعلق ندارم. فکر می‌کنم که خلق شده‌ام تا عقوبت پس بدهم و بعد از مجازات به دنیای اصلی برگردم. گذشت زمان مثل تیک تاک ساعت مفهومی بزرگتر از این دارد که بعد از دو، سه می‌آید و من خودم را یک قدم به مرگ نزدیکتر می‌بینم و این خودش خیلی زیباست.

آدمهای پیرامونم را کسانی می‌بینم گریزان از مرگ. من برخلاف شتاب

آنها حرکت می‌کنم. اگر آنها به جلو می‌گریزند، من پشت به آنها فرار می‌کنم. آنها می‌دوند تا بگریزند، اما من می‌دوم تا برسم. و در نهایت آنها به من می‌رسند. با این تفاوت که آنها راهی طولانیتر طی کرده‌اند و خودشان را خسته کرده‌اند».

پرسید «در رابطه با این آدمها هیچ احساسی نسبت به آنها نداری؟» گفتم «دوستشان دارم و دلم برایشان می‌سوزد. دلم می‌خواهد چشم آنها را به حقیقت زندگی باز کنم، اما نمی‌توانم. فکر می‌کنم که آنها گم شدهٔ راهی هستند که به دنبال چراغی می‌گردند. اگر به گفته‌ام نخندید، می‌خواهم بگویم، گاهی خود را برتر از آنها می‌دانم و گمان می‌کنم که هیچ گزندی از جانب آنها به من نمی‌رسد، چرا که من مرگم».

با کلمهٔ آخرم به خنده افتاد. عصبانی شدم و گفتم «اگر می‌دانستم که به حرفم می‌خندید هرگز نمی‌گفتم». گفت «می‌خواهی علت آن را بدانی؟ من خندیدم چون برخلاف گفته‌ات تو خود زندگی هستی، تو جوانی، زیبایی، مهربانی و از همه بالاتر، تو انسانها را دوست داری. خندیدم چون هیچ وجه اشتراکی میان تو و مرگ ندیدم. چهرهٔ مرگ کریه است؛ در صورتی که تو صورتی همرنگ مهتاب داری و درخشش چشمانت برق زندگی است. به من حق بده که به گفته‌هایت بخندم، چون به هیچ وجه نمی‌توانم تو را با مرگ قیاس کنم. می‌خواهم بپرسم که آیا تا به حال شاهد جان دادن انسانی بوده‌ای و صورت او را هنگام تسلیم شدن دیده‌ای که چگونه رنگ می‌بازد و تمام وجودش به لرزه در می‌آید؟ می‌خواهم بپرسم آیا تا به حال تلاش کرده‌ای که انسانی را از مرگ رها کنی و به زندگی برگردانی؟ بگو بدانم آیا دوست داری که در مقابل چشمانت انسانی خودش را به مرگ تسلیم کند؟» گفتم «فکر نمی‌کنم که تحمل دیدن این منظره را داشته باشم؛ با آن که تا به حال شاهد جان کندن انسانی نبوده‌ام، می‌دانم که این کار آسان نیست». لبخندی زد و گفت «پس تو از جنس مرگ نیستی! اما مخلوقات به مرگ تن در می‌دهیم چون اجتناب‌ناپذیر است؛ اما

بامیل این کار را انجام نمی‌دهیم. ما به حیات دل می‌بندیم چون در آن تنفس می‌کنیم، راه می‌رویم و زندگی می‌کنیم. ما خلق شده‌ایم که تلاش کنیم و توشه‌ای برای آخرت خود ذخیره کنیم و تا زمانی که زنده‌ایم و نفس می‌کشیم باید به این کار ادامه بدهیم. دل کندن از دنیا و نعمتهای خداوند و به انتظار مرگ نشستن و درها را به روی خود بستن دور از راز خلقت است. ما همه برای آزمونی بزرگ خلق شده‌ایم و تلاشمان باید برای برد باشد نه باخت.

همه از دنیا می‌رویم. هیچ چیز بقای جاودان نخواهد داشت؛ اما این که بدون امید به انتظار مرگ بنشینیم اشتباه است. تو انسان خلق شده‌ای و در وجودت مثل تمام انسانها عواطف و احساسات به ودیعه گذاشته شده و باید از آنها استفاده کنی و انسان باشی؛ انسانی سازنده و مثمرثمر. تو خلق شده‌ای تا مادر بشوی و گردونهٔ زندگی را با نسلی که از خود به جا می‌گذاری.بگردانی. آیا آرمانی بودن این جهان را قبول داری؟» سر تکان دادم و گفته‌هاش را تأیید کردم.

ادامه داد «اگر قبول داری که هیچ یک از خلقتهای خداوند بدون هدف به وجود نیامده‌اند، این را هم باید بپذیری که خلقت خودت هم بدون هدف نبوده. تو به دنیا آمده‌ای که راه تکامل را ادامه بدهی و برای رسیدن به آن تلاش کنی. همهٔ ما عمری محدود داریم، اما بی‌هدف نباید خودمان را تباه کنیم. از من بشنو و دست از مرگ بردار و دنیا را نگاه کن و مسئولیت‌پذیر باش. بپذیر که تو هم جزئی از این چرخه هستی. اگر می‌خواهی به این افکار پوچ ادامه بدهی بگذار از همین الآن به تو بگویم که زندگی را مفت باخته‌ای. از پوچ گرایی به هیچ کجا نمی‌رسی. مردم را همان‌طور که گفتی دوست داشته باش تا دوستت داشته باشند. نسبت به سرنوشت آنها دلسوز باش و کمکشان کن تا آنها هم در زندگیشان موفق باشند. این را هم بدان که هیچ نیروی نامرئی تو را احاطه نکرده. تو هم مثل دیگران وقتی خاری در انگشتت فرو برود از آن خون بیرون می‌آید و

سوزش آن را حس می‌کنی. تو هم از مرگ می‌گریزی چون موقع عبور از خیابان، به هر طرفت نگاه می‌کنی تا با اتومبیلی تصادم نکنی. به خودت تلقین نکن که از جنس مرگی. این تنها تو نیستی، بلکه تمام موجودات فانی از جنس مرگند و روزی از بین می‌روند. تو دختر باشعوری هستی، من تعجب می‌کنم که چطور به این فکر رسیده‌ای؟ فکر می‌کنم که این موضوعات در نتیجهٔ دور شدن خواهر و برادرت به وجود آمده. توصیه می‌کنم که بیشتر با مردم معاشرت کنی و از تنهایی حذر کنی. دلم می‌خواست می‌توانستم بیشتر شما را ببینم و با هم بیشتر گفتگو کنیم».

نزدیک خانه رسیده بودیم. با افسوس سر تکان داد و گفت «چه زود رسیدیم. من با پرحرفی‌ام سر شما را درد آوردم». گفتم «ابداً این طور نبود، خوشحالم که با شما بودم و این خرید باعث شد تا از حرفهای سودمند شما استفاده کنم». مقابل خانهٔ ما ایستاد و ناگهان چشمم به چراغهای خاموش سر در حیاط افتاد. گفتم «ای وای چه بد شد». پرسید «چه شده؟» گفتم «فراموش کردم کلید خانه را بردارم و کسی خانه نیست». گفت «این که غصه ندارد، بیایید خانهٔ ما تا آنها برگردند». می‌خواستم دعوتش را رد کنم که اتومبیل را جلوتر برد و مقابل خانهٔ خودشان نگه داشت و اضافه کرد «تا آنها برگردند، ساعتی را در اینجا بد بگذرانید». چاره‌ای نداشتم و ناچار قبول کردم.

شکوه خانم با گشاده‌رویی از من استقبال کرد و برایمان چای آورد. آقای قدسی پوزش خواست و از اتاق پذیرایی بیرون رفت. همراه بودن من و آقای قدسی، برای شکوه خانم سؤال برانگیز شده بود و هنگامی که تنها شدیم پرسید «مینا جون میشه بگی شما دو نفر کجا بودید؟» منظورش را درک کردم. گفتم «رفته بودیم برای کتابخانهٔ مدرسه کتاب بخریم. آقای قدسی خواستند تا همراهشان بروم. و نظرم را در مورد کتابها بگویم». لبخندی زد و گفت «کنجکاو شدم، منظور خاصی نداشتم. وقتی دو نفری با هم وارد شدید، نگران شدم که نکند خدای نکرده اتفاقی

افتاده باشد. حالا که دانستم خیالم راحت شد، راستش را بگویم کمی هم شوکه شدم. برای چند لحظه فراموش کردم که تو شاگرد همان دبیرستانی هستی که کاوه در آن تدریس می‌کند. یک لحظه فکر کردم که ممکن است تو و کاوه ... منو ببخش باید پی می‌بردم. چون با اخلاقی که کاوه دارد، هیچ دختری مایل به همنشینی با او نیست». گفتم «من با نظر شما موافق نیستم. آقای قدسی یکی از بهترین دبیران ما است و همهٔ بچه‌ها دوستشان دارند». گفت «اما من شنیده‌ام که اکثر بچه‌ها از او وحشت دارند. از شما که می‌شنوم او را دبیری خوش‌اخلاق می‌دانید، این فکر را می‌کنم که شاید از او می‌ترسید و حقیقت را نمی‌گویید» گفتم «من عقیده‌ام را گفتم و به خوبی هم می‌دانم که نظر دیگران هم همین است. اما چون باور نمی‌کنید، یک بار دیگر می‌گویم که آقای قدسی بهترین دبیر من است و من از ایشان به هیچ وجه نمی‌ترسم.

آقای قدسی تغییر لباس داده بود. وقتی کنارمان نشست گفت «بدون اینکه بخواهم، آخر گفته‌های مینا خانم را شنیدم. ایشان از چه چیز نمی‌ترسند؟» شکوه خانم خندید و گفت «چیز نبود بلکه فرد بود. مینا جون می‌گوید که تو دبیری خوش اخلاق هستی و بچه‌های مدرسه هم دوستت دارند. من گفتم که ممکن است ترس عامل این تعریف باشد؛ ولی مینا خانم گفت که از تو نمی‌ترسد». آقای قدسی خندید و گفت «مگر من لولو هستم که از من بترسند؟» خانم قدسی همزمان که اتاق را ترک می‌کرد گفت «از لولو هم کمتر نیستی». آقای قدسی رو به من کرد و پرسید «هستم؟» گفتم «نه». لبخندی زد و گفت «این باید ثابت شود». گفتم «باشد حاضرم». گفت «وقتی دوباره سرتان فریاد کشیدم و شما را از کلاس اخراج کردم آن وقت از من می‌ترسید». گفتم «من کاری نمی‌کنم که باعث عصبانیت شما و اخراج من از کلاس شود». گفت «حقیقت را بگو. امروز سر کلاس از من نترسیدی؟» نگاهش کردم و گفتم «چون حقیقت را می‌خواهید بدانید، چرا ترسیدم و از ترس چیزی نمانده بود بیهوش

بشوم». فکر می‌کردی با تو و یگانه چه کار می‌کنم؟» گفتم «معمولاً یک نمرهٔ صفر در دفتر و اخراج از کلاس». پرسید «فقط همین؟ نترسیدی که مورد بی‌مهری قرار بگیری؟» گفتم: «اگر این دو تا کار را می‌کردید بی‌مهریتان را ثابت می‌کردید اما حالا محبت خودتان را ثابت کردید». سیگاری روشن کرد و گفت «محبت نه، من به تو و یگانه فرصت دادم. فرصتی برای جبران یک خطا. اما باید بگویم که اگر تکرار شود، دیگر گذشتی در کار نخواهد بود. قبلاً گفتم به چه دلیل نتوانستم تصمیم بگیرم که با شما چه بکنم، اما می‌دانم که اگر یک بار دیگر تکرار شود، تنبیهی سخت‌تر از آن دو مورد در انتظارتان است. کاری خواهم کرد که مجبور بشوید این دبیرستان را ترک کنید. متوجه شدید؟» لحن محکم و قاطع او مرا ترساند و دستهایم شروع به لرزش کرد؛ رنگ از صورتم پرید و با من و من گفتم «بله فهمیدم». چنان قهقههٔ خنده را سر داد که بی‌اختیار بلند شدم و ایستادم.

شکوه خانم با سبد میوه داخل شد و پرسید «چه شده که این طوری می‌خندی». گفت «هیچ، می‌خواستم به مینا خانم ثابت کنم که از من می‌ترسند. بنشین دختر جان، بنشین. رنگت طوری پریده که می‌ترسم قالب تهی کنی. مادر خواهش می‌کنم یک شربت قند برای مینا بیاورید». خندهٔ او و این گونه استدلالش کمی مرا آرام کرد. سر جایم نشستم. پرسید «باز هم می‌گویی که من لولو نیستم؟» آب دهانم را فرو دادم و گفتم «نیستید». لبخندی زد و گفت «عجب دختر سمجی هستی؟» شکوه خانم با شربت قند بازگشت و با لحنی عصبانی رو به کاوه کرد و گفت «این چه طرز صحبت است. رنگ مینا کاملاً پریده». آقای قدسی شربت را از دست او گرفت و به طرفم آمد و گفت «بخور». گفتم «حالم خوب است. احتیاجی نیست». اما او لیوان را به دستم داد و گفت «با این حال کمی بخور، من قصد ندارم که بهترین شاگردم را از خودم برانم. خواستم کمی شوخی کرده باشم». شکوه خانم با تمسخر گفت «حتی شوخیهای تو هم

بوی خشونت می‌دهد. مینا جان من از طرف کاوه عذرخواهی می‌کنم». گفتم «احتیاجی به عذرخواهی نیست. خواهش می‌کنم خودتان را ناراحت نکنید. اگر دیدید که رنگم پریده، به این دلیل است که هرگز معلم یا دبیری با من این طور صحبت نکرده بود». گفت «می‌توانم حالت را درک کنم. معمولاً شاگردان نمونه مورد توجه و لطف معلم یا دبیر هستند و این رفتار برای آنها تازگی دارد». آقای قدسی گفت «از این لحاظ تازگی دارد که شوک وارد می‌کند. من برای همان شوکی که وارد کردم پوزش می‌خواهم ولی تقصیر خودتان بود که با شجاعت ابراز کردید که از من نمی‌ترسید. این باعث شد که دیگر چیزی را با قاطعیت ابراز نکنید». آقای قدسی لیوان شربت را از زیردستی‌ام برداشت و به جایش نارنگی گذاشت و گفت «بفرمایید، من آن قدرها هم بد نیستم». لحن ملایم و آرام او به من قوت قلب بخشید. شکوه خانم گفت «نمی‌توانی همیشه این طور صحبت کنی؟» خندید و گفت «آن وقت شما را لوس می‌کنم و شما هم که می‌دانید من چقدر از زنهای لوس و ننر بیزارم».

خانم قدسی می‌خواست جوابش را بگوید که تلفن زنگ زد و مجبور شد اتاق را ترک کند. من به ساعتم نگاه کردم. آقای قدسی گفت «دیر نکرده‌اند، نگران نشوید». بلند شد و پردهٔ رو به حیاط راکمی عقب زد و به بارش باران نگاه کرد و گفت «با وجود این باران، رانندگی به کندی صورت می‌گیرد و تأخیر آنها هم به همین علت است». گفتم «شاید آمده باشند و منتظر من باشند». نگاهم کرد و گفت «می‌شود تلفن کرد و باخبر شد». مکالمهٔ شکوه خانم که به پایان رسید، من بلند شدم و آقای قدسی هم به دنبالم آمد. شکوه خانم پرسید «کجا می‌روی؟» به جای من آقای قدسی جواب داد «هیچ کجا، مینا خانم می‌خواهد تلفن کند و باخبر شود که مادر و پدرشان آمده‌اند یا نه؟» سری تکان داد و رفت. من پای تلفن رفتم و شمارهٔ خانه‌مان راگرفتم. اما هیچ کس گوشی را برنداشت. به خانهٔ خاله زنگ زدم و مطمئن شدم که آنها دقایقی پیش حرکت کرده‌اند و هنوز در

راهند. گوشی را که گذاشتم آرامش خاطر پیدا کردم و مجدداً به اتاق بازگشتم. به شکوه خانم گفتم که «آنها در راهند و به زودی می‌رسند». لبخندی زد و گفت «خوشحالم کردی، بنشین تا یک چای دیگر بیاورم». گفتم «نه متشکرم، میل ندارم». آقای قدسی گفت «مینا گرسنه است. من امروز باعث شدم تا از خوردن غذا محروم بماند». خانم قدسی با تمسخر گفت «یعنی نمی‌توانستی یک ساندویچ برایش بخری که تا این ساعت گرسنه نماند؟» گفتم «گرسنه نیستم، باور کنید». شکوه خانم گفت «تعارف را کنار بگذار و اجازه بده تا چیزی بیاورم».

باز هم تشکر کردم و گفتم که میل ندارم و گرسنه نیستم. و سکوتی میانمان حاکم شد. خانم قدسی سکوت را شکست و گفت «تا چند روز دیگر یهدا و مادرش به تهران می‌آیند». آقای قدسی پرسید «شما از کجا می‌دانید؟» گفت «چند دقیقه پیش عمویت تماس گرفت و آمدن آنها را اطلاع داد. اگر الآن بیایند بهتر است تا عید». آقای قدسی سکوت کرد. خانم قدسی هم فنجانها را به آشپزخانه برد. آقای قدسی گفت «می‌خواهم حرفی بزنم ولی می‌ترسم بد برداشت کنید». گفتم «خواهش می‌کنم». گفت «هیچ می‌دانید که رنگ چشمانتان درشب تغییر می‌کند و به رنگ لباسی در می‌آید که به تن دارید؟» گفتم «نمی‌دانستم». گفت «شاید نور لامپ این دید را به بیننده می‌دهد. چشمان شما الان سرمه‌ای است؛ درست رنگ اونیفورمتان». پرسیدم «و در روز چه رنگی است؟» گفت «الوان». گفتم «عجب رنگی؟» پرسید «راستی خودتان می‌دانید که چشمانتان چه رنگی است؟» گفتم «بله می‌دانم، سبز است». خندید و گفت «اشتباه می‌کنید، رنگ چشمان شما تیله‌ای است. گفتم همه نوع رنگی شنیده بودم جز رنگ تیله‌ای. این دیگر چه رنگی است؟» گفت «سبز، بنفش، سرمه‌ای، کمی هم عسلی. زیادی و کمی این رنگها بستگی دارد به این که چه لباسی پوشیده‌اید. رنگ لباس شما تأثیر زیادی در رنگ چشمتان دارد. من قبلاً هم چنین چشمی را دیده بودم». گفتم «هیچ

می‌دانید اگر برای مرسده بنویسم که شما چشمان ما را به چه چیز تشبیه می‌کنید چقدر می‌خندد؟» اخمهایش را درهم کشید و گفت «اما من تشبیه خنده‌داری نکردم. واقعاً چشمان شما الوان است». شکوه خانم بار دیگر با سینی چای وارد شد و بلافاصله آقای قدسی از او پرسید «مادر! به نظر شما چشمان مینا خانم چه رنگی است؟» خانم قدسی که گویی برای اولین بار است به چشمان من نگاه می‌کند، به صورتم خیره شد و گفت «مشکی است، چطور مگر؟» آقای قدسی خندید و گفت «مشکی نه، سورمه‌ای است» شکوه خانم با حرکت سر تأیید کرد. آقای قدسی ادامه داد «شما در روز هم به چشمان مینا خانم نگاه کرده‌اید». گفت «بله چطور مگر؟» آقای قدسی گفت «در روز هم چشمان مینا خانم سرمه‌ای است؟» شکوه خانم لبخندی زد و گفت «یادم نیست، اما معمولاً در شب رنگ بیشتر چشمها مشکی به نظر می‌رسند». آقای قدسی گفت «صحیح است و معمولاً رنگهای نزدیک به تیره در شب مشکی می‌شوند. اما منظور من چیز دیگری است. رنگ چشمهای مینا خانم در روز الوان است و در شب به رنگ لباسشان در می‌آید، این طور نیست؟» شکوه خانم خندید و گفت «این تغییرات را آقایان بهتر از خانمها متوجه می‌شوند. من تا حالا به این نکته توجه نکرده‌ام».

لحن شوخ و طنزآلود شکوه خانم هر دوی ما را شرمزده کرد. آقای قدسی گفت «من منظور خاصی نداشتم. چون با مینا خانم بیش از شما در ارتباطم به این نکته پی بردم. امیدوارم که حمل بر گستاخی من نکنید». این را گفت و اتاق را ترک کرد.

شکوه خانم گفت «من هم منظور خاصی نداشتم، او نباید ناراحت می‌شد. هیچ وقت چنین حرفهایی از او نشنیده بودم؛ برای اولین بار است که او در مورد رنگ چشمی اظهارعقیده می‌کند. ببخشید. مثل اینکه امروز خیلی مرتکب اشتباه شدم». گفتم «اختیار دارید، من به اظهار عقیده در مورد چشمانم عادت کرده‌ام. معمولاً برای تعریف از هر دختری از چشم

شروع می‌کنند. اما من مثل شما تعجب کردم و آن هم به این دلیل که تا به حال هیچ کس به من نگفته بود که چشمی تیله‌ای رنگ دارم. این تشبیه برایم تازگی دارد». خندید و گفت «هان ... حالا یادم آمد، من هم می‌خواستم بگویم که رنگ چشمان شما بخصوص است، اما تشبیه به تیله هم برای خودش تشبیهی است، اینطور نیست؟» سر تکان دادم و گفتم «بله، این هم تشبیهی است».

آقای قدسی با موهای خیس وارد شد و گفت «آقای افشار رسیده‌اند. با این که دلمان نمی‌خواهد شما ما را ترک کنید، مجبورم برای این که از نگرانی در بیایید بگویم که آنها آمده‌اند». بلند شدم و گفتم «متشکرم. از این که باعث زحمت شدم می‌بخشید».

شکوه خانم تا نزدیک در بدرقه‌ام کرد، اما آقای قدسی تا جلو در خانه‌مان همراهیم کرد و هنگام خداحافظی گفت «بار دیگر عذرخواهی می‌کنم و امیدوارم مرا ببخشید و این گستاخی را فراموش کنید. قول می‌دهید؟» گفتم «شما کاری نکردید. اما اگر به این صورت راضی می‌شوید، بسیار خوب؛ فراموش می‌کنم». لبخندی زد و گفت «متشکرم». به داخل خانه دعوتش کردم، او نپذیرفت و با گفتن (شب به خیر) به خانه‌شان بازگشت.

فصل ۱۲

صبح روز بعد وقتی برای برداشتن دفتر حضور و غیاب به دفتر رفتم، هنوز او نیامده بود. شوقی که از شب پیش در وجودم داشتم با غیبت او فرو نشست و به جای آن اندوهی وجودم را فراگرفت. همین طور که افسرده و مغموم به طرف کلاس می‌رفتم، او با بغلی پر از کتاب وارد کریدور شد. بی‌اختیار به سویش شتافتم و با گفتن (صبح به خیر) دستم را برای گرفتن کتابها درازکردم. با لبخندی جوابم را داد و کمی خم شد تا من توانستم دو بسته از کتابها رااز روی آنها بردارم. با هم بالا رفتیم. گفت «دیشب فراموش کردید کتابهایتان را ببرید. آنها را توی خانه گذاشتم و امشب تحویلتان می‌دهم». کلمهٔ (امشب) به خاطرم آورد که شام خانهٔ آنها دعوت داریم.

آقای قدسی نگاهی به من کرد و گفت «می‌بینم که صحبتهای دیشب را فراموش کرده‌اید». گفتم «از کجا می‌دانید؟» گفت «اگر فراموش نکرده

بودید الآن مثل یک شاگرد خونسرد عمل نمی‌کردید. خوشحالم که منطقی فکر می‌کنید و استدلال دیگری نکردید». پشت در سالن رسیدیم. گفت «کتابها را بگیرید تا در را باز کنم. دستم را دراز کردم و او بقیهٔ کتابها را روی دستم گذاشت و در جیبهایش به جست و جوی کلید پرداخت. تمام جیبهای کت و شلوارش را وارسی کرد، اما کلید نبود. گفت «مثل این که کلید توی دفتر است، می‌روم بیاورم». گفتم «اجازه بدهید من بروم». قبول کرد و کتابها را از دستم گرفت. من با سرعت از پله‌ها سرازیر شدم و خودم را به دفتر رساندم. از خانم ناظم کلید را خواستم. او در حالی که نگاهش را مستقیم به صورتم دوخته بود گفت «شما فراموش کردید کلید را از در سالن بردارید». خودم راتبرئه کردم و گفتم «کلیدها دست من نبود، حتماً اشتباه از آقای قدسی بوده». در حالی که کلید را به دستم می‌داد گفت «به هر حال فراموش نکنید که کلید را از در بردارید». با گفتن (چشم) دفتر را ترک کردم و به حالت دو از پله‌ها بالا رفتم. مقابل در سالن که رسیدم نفس نفس می‌زدم. گفت «چرا عجله کردید؟ آرام می‌آمدید». در را باز کردم و اول خودم وارد شدم تا بتوانم زودتر درکتابخانه را هم باز کنم. وقتی آقای قدسی کتابها را روی میز گذاشت، هر دو نفس عمیقی کشیدیم. می‌خواستم کتابخانه را ترک کنم. پرسیدم «می‌توانم بروم؟» به جای پاسخ پرسید «زنگ اول چه دارید؟» گفتم با شما کار داریم». نمی‌دانم از کلامم چه برداشت کرد که خندید و گفت «حالا که با من کار دارید، من هم با شما کار دارم. لطفاً اسامی کتابها را در لیست وارد کنید». اطاعت کردم و پشت میز نشستم و کاری را که خواسته بود انجام دادم. من کتابها را در لیست وارد می‌کردم و او آنها را در کتابخانه جا می‌داد. در همان حال پرسید «می‌توانم از شما سئوالی بکنم؟» گفتم «البته بفرمایید». پرسید «شناختن شما مشکل است یا تمام شما دخترها مثل شما هستند؟» گفتم «منظورتان چیست؟» گفت «دیشب وقتی ما را ترک کردید، مادرم گفت که نمی‌بایست با شما این طور صحبت می‌کردم. منظورش این بود که از گفتهٔ من می‌توان

این طور برداشت کرد که من به شما علاقه دارم و از روی مهر صحبت کرده‌ام. البته گفتم که شما این طور نیستید، اما او یقین داشت که این برداشت در همهٔ دخترها یکسان است. نمی‌دانم می‌توانم واضح و روشن بیان کنم یا خیر؟» گفتم «متوجه منظورتان شدم، منظور شما این است که از حرفهای دیشب هیچ منظوری نداشتید و به قولی در گفته‌هایتان هیچ محبتی وجود نداشت و صرفاً یک اظهارعقیده بود. منظور شما همین است؟» نفس راحتی کشید و گفت «بله کاملاً همین طور است. اگرچه به مادرم گفتم که از این به بعد در گفتن دقت خواهم کرد، اما خوشحالم که شما متوجه منظورم شدید. نمی‌دانم اگر کسی غیر از شما بود از حرفهایم چه برداشتی می‌کرد». گفتم «شما که مرا به این خوبی شناخته‌اید، پس چرا می‌گویید شناخت من مشکل است؟» خندید و گفت «منظورم این است که نمی‌دانم چه چیزی شما را شاد می‌کند و چه چیز ناراحت. می‌خواستم چیزی بگویم که بااشارهٔ دست مرا به سکوت دعوت کرد و گفت «وقتی خانم یگانه می‌تواند آن چنان شما را بخنداند که نظم کلاس را برهم بزنید، من چرا نمی‌توانم شما را خوشحال کنم؟ اگر کلام دیشبم می‌توانست حادثه‌ساز باشد، چرا این تأثیر را در شما نداشت و حتی شما را به خنده هم نینداخت؟ شما خونسرد و بی‌تفاوت گوش کردید و وقتی هم از تیله صحبت شد، به این تشبیه نخندیدید. آیا جز من، دیگری هم چشمان شما را به تیله تشبیه کرده بود؟» گفتم «نه»، پرسید «آیا برایتان جالب نبود که دبیرتان چشمان شما را به تیله تشبیه کند؟» گفتم «تعجب که کردم، اما ...». حرفم را قطع کرد و پرسید «اما چی؟ می‌خواهید بگویید که می‌توانستم از کلمهٔ زیباتری استفاده کنم؟» گفتم «منظورم این نبود، خواستم بگویم حرف شما را به عنوان یک آگاهی نه به عنوان یک تعریف پذیرفتم و تعجب هم می‌کنم که چرا خانم قدسی نوع دیگری برداشت کرده‌اند. من حرفهای شما را مثل درس گوش می‌کنم و...». بار دیگر سخنم را قطع کرد و پرسید «و اگر فرد دیگری جز من این را به شما گفته بود؟» گفتم «آن

وقت نوع دیگری استدلال می‌کردم. چه کسی می‌تواند قبول کند که دبیری چون شما و با خصوصیات اخلاقی شما صحبت از مهر و محبت بکند؟» پرسید «یعنی من اینقدر بی‌احساس هستم؟» گفتم «نمی‌دانم، اما اجازه بدهید بگویم شناختن شما هم خیلی مشکل است». پوزخندی زد و گفت «شاید اگر این شغل را نداشتم شناختنم آسانتر می‌بود. من بنابر شغلی که دارم و وظیفه‌ای که به عهده دارم، مجبورم روی خیلی از علایقم سرپوش بگذارم تا بتوانم به کارم ادامه بدهم. رابطهٔ نزدیکی که من با دخترها دارم، این طور ایجاب می‌کند که خونسرد و جدی باشم. دختر خانمی که نامهٔ عاشقانه می‌نویسد و داخل اتومبیلم می‌اندازد و در نامه ذکر می‌کند که ـ حاضر است بدون هیچ شرطی به همسری‌ام در آید ـ مرا به فکر فرو می‌برد و با خود می‌گویم که باید بیشتر دقت کنم و کاری نکنم که دختر جوانی سودای باطل به دل راه دهد. و آن دیگری به خاطر این که اجازه ندادم تا سرجلسهٔ امتحان تقلب کند، مرا مردی بی‌احساس و فناتیک قلمداد می‌کند. شما بگویید اگر شما به جای من بودید چه می‌کردید و با این موجودات ظریف و نازک دل چگونه برخورد می‌کردید؟» گفتم «شما راهتان را شناخته‌اید و در آن پیش می‌روید. این مسائل نباید شما را از ادامهٔ کارتان دلسرد کند و یا به تعبیری مجبورتان کند تا مطابق میل دخترها رفتار کنید. من قبول دارم که همهٔ دخترها یک طور نیستند و برای شما مشکل است که دل همهٔ آنها را به دست بیاورید، اما چرا می‌خواهید از راه ترساندن و ایجاد وحشت در دل شاگردانتان خودتان را مصون نگه دارید؟ آیا بقیهٔ دبیرها هم مثل شما رفتار می‌کنند؟ البته که نه، شما خودتان را به سلاح ارعاب مجهز کرده‌اید در صورتی که ممکن است پاره‌ای از شاگردانتان طالب این نوع اخلاق باشند و شما را این گونه بخواهند». گفت «من می‌خواهم که تدریسم را دوست داشته باشند نه خودم را». گفتم «شما چه بخواهید و چه نخواهید، محبتی میان شما و شاگردان شما به وجود می‌آید». خندید و گفت «این که مسلم است، اما نباید این محبت

تبدیل به عشق شود. چه خوب بود اگر همه درک شما را داشتند و خیال دبیرها را راحت می‌کردند. اما افسوس که آنها ...». گفتم «مطمئن باشید که تعداد شاگردانی که در اثر بی‌تجربگی به دبیرشان دل می‌بندند و عاشق آنها می‌شوند کم است و اکثراً تنها طالب درس دبیر هستند، نه خود او».

آخرین کتاب را سر جایش گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت و گفت «خوب دیگر کاری نیست». از کتابخانه که خارج شدیم گفت «کاش همه مثل شما بودند و من می‌توانستم به همین راحتی با آنها صحبت کنم. می‌دانم که شما درک می‌کنید و برداشت ناصحیحی نمی‌کنید». اندیشیدم اگر او بداند که من نیز در زمرهٔ آن دختران هستم که بدو دل باخته‌ام چه فکر خواهد کرد؟ باید من نیز چون او روی علاقه‌ام سرپوش بگذارم و وانمود کنم از آن دسته دختران واقع‌بین هستم که محبت استاد را عشق به حساب نمی‌آورند و با دیگران هیچ فرقی ندارم. این زنگ بیداری از خواب و رؤیا بود. با آن که غمگین بودم احساس کردم که عاقلتر شده و تجربه اندوخته‌ام. با خودم گفتم (یک قدم از دیگران جلو هستم. این درس خوبی بود تا زود فریب دلم را نخورم و به موهومات دل نبندم. او دریچه‌ای به رویم گشود که تنها به دنیای آگاهی و هوشیاری رهنمون بود و روزنه‌ای به عشق نداشت. جدال سختی را بانفس آغاز کردم. می‌بایست ریشهٔ این عشق را که می‌رفت در قلبم پا بگیرد می‌خشکاندم و نشان می‌دادم که همهٔ دوستیها رنگ عشق ندارند. حالا که او مرا الگو کرده است و با دیگران مقایسه می‌کند، نباید اجازه دهم تا این الگو ناقص از آب در بیاید. با این فکر احساس مسئولیت کردم. بدون آنکه خودم بخواهم، در معرض آزمون قرار گرفته بودم. باید به او ثابت می‌کردم که وجود دبیر جوان در دبیرستان نمی‌تواند حادثه‌ساز باشد و دختران تنها با معلومات دبیرانشان سروکار دارند، نه غیر آن. اما در درون، آینده‌ای دیدم خالی از شور و نشاط. با خودم گفتم این طور بهتر است. تو که همیشه با تنهایی ساخته‌ای، با قلب تنهایت هم بساز. باید برای مرسده بنویسم که همه چیز

تمام شده و محبت او را فراموش کرده‌ام. باید بتویسم که به دنبال سراب رفته بودم، اما خوشبختانه زود متوجه شدم و با حقیقت آشنا شدم.

بعد از سخنان آقای قدسی، چیزی در وجودم مرد و حرارت گذشته را از دست دادم، احساس تازه‌ای که به او پیدا کردم، بیزاری نبود؛ یک نوع بی‌تفاوتی بود. کلام صریح او مرا از رؤیای به ظاهر شیرینی که تصور می‌کردم با او خواهم داشت بیرون آورد و احساسی به من داد که نسبت به نفس مخالف بی‌تفاوت باشم. از کلام او قلبم جریحه‌دار نشد. اشکی هم از چشمانم نیامد. برودتی که وجودم را فرا گرفت، تنها آتش سرکش احساسم را خاموش کرد. آه‌هایی که گاه گاه از سینه بر می‌کشیدم، گویای رهایی از این عشق بود.

از سالن که خارج شدیم گفتم «کلید را روی در جای نگذارید؟» لبخندی زد و گفت «من مثل شما فراموشکار نیستم که کلید را توی خانه جا بگذارم». گفتم «اگر ناراحت نمی‌شوید باید بگویم که متأسفانه هستید؛ چون روز پیش فراموش کردید کلید را از در سالن بردارید. خانم ناظم این موضوع را یادآوری کرد». ایستاد و فکر کرد و سپس گفت «بله حق با شماست. من دیروز فراموش کردم، مگر شما برای انسان حواسی باقی می‌گذارید؟» این را گفت و از پله‌ها سرازیر شد.

درهای تمام کلاسها بسته بود و تنها صدای دبیر ریاضی از کلاس مجاور شنیده می‌شد. آقای قدسی در کلاس را باز کرد و با دست به من اشاره کرد تا داخل شوم و بعد خودش وارد شد و در کلاس را بست. بچه‌ها به احترام ایستادند و من از مقابل چشمان کنجکاو آنها گذشتم و سرجایم نشستم. مریم آهسته پرسید «کجا بودی؟» آهسته گفتم «بالا». صدای آقای قدسی که پرسید «افشار چند نفر غایب هستند؟» مرا بلند کرد. گفتم «نمی‌دانم آقا». رو به دیگران کرد و پرسید چه کسی غیبت دارد؟» دو نفر از شاگردان حضور نداشتند. آقای قدسی علاوه بر دفتر خودش در دفتر حضور و غیاب نیز مقابل اسم آنها غیبت گذاشت و کتابی

از روی میز برداشت و گفت «بنویسید». صدای به هم خوردن کاغذ و قلم و کیف، سکوت کلاس را شکست. هنگام نوشتن دیکته دوبارنگاهم با نگاهش تلاقی کرد، اما در هیچ کدامشان شوری احساس نکردم. او قدم زنان به آخر کلاس آمد و کنارم ایستاد. رایحهٔ ادوکلنش به مشامم رسید. مریم با شیطنت به پهلویم کوبید. نگاهش کردم، او بینی‌اش را بالا کشید. برای آن که اشتباه گذشته را تکرار نکنم، اخم کردم و سرم را پایین انداختم. او دختر ساکت وآرامی بود، اما در کلاس آقای قدسی شیطنتش گل می‌کرد.

آن ساعت بدون حادثه به پایان رسید و نفس راحتی کشیدم. زنگ تفریح به مریم گفتم «اگر بخواهی به خل‌بازیهایت ادامه بدهی، مجبور می‌شوم جایم را تغییر بدهم». دستپاچه شد و گفت «جان من این کار را نکن. قول می‌دهم که تکرار نکنم. به بوفه رسیدیم و هر کدام پیراشکی خریدیم و مشغول شدیم. آقای قدسی رو به روی ما نشسته بود و بر ما مسلط بود. گفتم «من و تو زیر ذره‌بین آقای قدسی هستیم. مواظب باش. دلم نمی‌خواهد رفتاری ناشایست داشته باشم». او هم متوجه شد و گفت «از جلسهٔ پیش که سر کلاس خندیدیم، بدطوری به ما نگاه می‌کند. فکر می‌کنم دنبال فرصتی است تا تلافی کند». به عمد گذاشتم در این فکر باقی بماند تا مجبور شود خودش را بیشتر کنترل کند. یکی از دوستانمان به مانزدیک شد و پرسید «امروز کتابخانه را باز نمی‌کنید؟» به مریم گفتم «می‌روی دفتر کلید را از آقای قدسی بگیری؟» خودش را جمع کرد و گفت «مگر دیوانه‌ام، می‌خواهی جلو دبیرها آبرویم را بریزد، بگوید شما چه کاره‌اید که کلید می‌خواهید. نه دوست عزیز این کار را از من نخواه». ناچار پیراشکی‌ام را به او دادم و خودم برای گرفتن کلید به دفتر و مستقیماً به طرف آقای قدسی رفتم و گفتم «لطفاً کلید کتابخانه را بدهید». آقای قدسی بلند شد و از کشوی میز کلید را برداشت و به دستم داد و گفت «مواظب باشید کلید را روی در جا نگذارید». خانم ناظم نگاهی مظنون به

من انداخت و گفت «شما که گفتید آقای قدسی فراموش کرده کلید را بردارد؟» نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. باید خودم را تبرئه می‌کردم یا این که خطای آقای قدسی را گردن می‌گرفتم. آقای قدسی دخالت کرد و گفت «من فراموش کردم؛ گفتهٔ خانم افشار حقیقت دارد. یادآوری کردم تا خانم افشار اشتباه مرا تکرار نکنند». نگاهی از روی سپاس به او کردم و از دفتر خارج شدم. از دقت و پی‌گیری خانم ناظم عصبانی بودم. او یک مسئلهٔ کوچک را بزرگ کرده بود و می‌خواست به اصطلاح مچ‌گیری کند. ازپله‌ها که بالا می‌رفتم آقای ادیبی، دبیر زبان دورهٔ اول با من همگام شد و پرسید «خانم افشار کتاب جدید چه داریم؟» گفتم «بیست عنوان کتاب جدید داریم». نگاهی از روی تعجب به من انداخت و گفت «بیست تا!» گفتم «بله. هم کتاب علمی داریم و هم رمان».

شاگردی که تقاضای کتاب داشت، با من و آقای ادیبی وارد کتابخانه شد. آقای ادیبی به تماشای کتابها پرداخت و آن دانش‌آموز هم پس از گرفتن کتاب کتابخانه را ترک کرد. پس از رفتن او، آقای ادیبی کتابی را در دست گرفت و ضمن خواندن مقدمهٔ کتاب پرسید «سال گذشته کدام دبیرستان بودید؟» گفتم «راه نو» لبخندی زد و گفت «دبیرستان خوبی است. با این که در آنجا تدریس نکرده‌ام، آوازه‌اش را شنیده‌ام؛ خوشنام است. چطور شد که به این دبیرستان آمدید؟» کوتاه و مختصر گفتم «به علت نقل مکان». سر تکان داد و ادامه داد «من شما را نزدیک فلکهٔ اول دیدم، شما آنجا زندگی می‌کنید؟» گفتم «بله، ما با آقای قدسی همسایه هستیم. شما منزل آقای قدسی را بلدید؟» با خوشحالی گفت «بله، غالباً به دیدن آقای قدسی می‌روم. چطور تا حالا شما را آنجا ندیده‌ام؟» چون سکوت کردم ادامه داد «پس خانه‌تان زیاد به مدرسه دور نیست. امیدوارم این بار که به دیدن آقای قدسی می‌روم شما را هم زیارت کنم. می‌توانم این کتاب را با خود ببرم؟» گفتم «بله، بفرمایید». همان طور که کتابخانه را ترک می‌کرد، با گفتن (موفق باشید و به امید دیدار) از در خارج شد.

منظور او را از این پرسشها نفهمیدم. با خودم گفتم ـ چرا باید برایش مهم باشد که من در کجا زندگی می‌کنم و قبلاً در کدام دبیرستان تحصیل می‌کرده‌ام؟ و چون به نتیجه نرسیدم، سعی کردم فراموش کنم.

هنگامی که زنگ به صدا در آمد و می‌خواستیم به خانه برگردیم، شکوه و پری مقابل در به انتظارم ایستاده بودند. آقای ادیبی هم منتظر کسی بود. هنوز ما سر خیابان نرسیده بودیم که ماشین آقای قدسی در حالی که آقای ادیبی همراهش بود از کنارمان گذشت.

فصل ۱۳

به خانه که رسیدم، برای تعویض لباس بالا رفتم. چراغ اتاق آقای قدسی روشن بود و صدای گفت وگوی دو مرد به گوش می‌رسید. کمی که دقت کردم صدای آقای ادیبی را شناختم و متوجه شدم که او مهمان آقای قدسی است. زیاد در اتاقم نماندم. دلم نمی‌خواست او متوجه شود که من روبه‌روی پنجرهٔ آقای قدسی زندگی می‌کنم. سؤال وجوابهای او مرا به شک انداخته و فکرهای گوناگون به مغزم آورده بود.

مادرم غذا را آماده نکرده بود. گفت «اگر خیلی گرسنه‌ای برایت ساندویچ درست کنم؛ چون امشب مهمان هستیم غذایی آماده نکرده‌ام». با نگرانی پرسیدم «می‌خواهید به این مهمانی بروید؟» با تعجب پرسید «چرا نباید برویم؟ آنها از دو هفته پیش دعوتمان کرده‌اند و هیچ عذر و بهانه‌ای نداریم که نرویم». گفتم «فکر می‌کنم آنها مهمان داشته باشند».

شانه‌اش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت و گفت «مهم نیست، ما هم مهمان هستیم». می‌خواستم به هر طریق که شده، آنها را از رفتن منصرف کنم. گفتم «شاید خوب نباشد که با وجود مهمان دیگر ما هم برویم». مادر عصبانی شد و گفت «این چه حرفی است؟ ما که بدون دعوت نمی‌رویم. آنها منتظر ما هستند. صریح بگو که دوست نداری بیایی، اما خواهش می‌کنم بهانه نیاور. تو حصار اتاقت را به مهمانی ترجیح می‌دهی، این‌طور نیست؟» چون سکوت کردم، مادر یک فنجان چایی برایم ریخت و ادامه داد «چایت را بخور و بعد برو خودت را آماده کن. تا تو حاضر بشوی پدرت هم از راه می‌رسد».

چایم راکه خوردم به اتاقم بازگشتم تا خودم را برای رفتن به مهمانی آماده کنم. هنوز صدای گفت وگوی آن دو به‌گوش می‌رسید. آرزو کردم تا زمانی که ما به خانهٔ آنها می‌رویم، آقای ادیبی رفته باشد. لباس پوشیدم، اما پایین نرفتم. پشت میزم نشستم و نگاهی به کتاب درسی‌ام انداختم. مشغول خواندن بودم که سنگینی نگاهی را حس کردم. تا سرم را بلند کردم چشمم به آقای ادیبی افتاد که به پنجره‌ام خیره شده بود. وجودم را ارتعاشی محسوس فرا گرفت. قدرت حرکت نداشتم. نگاهم را به کتابم انداختم و وجود او را ندیده انگاشتم. او از کنار پنجره دور شد و من عصبانی از این که چرا زودتر اتاق راترک نکرده بودم،خودکارم را روی میز کوبیدم و پایین رفتم و انصراف خود را از رفتن به مهمانی اعلان کردم. مادر هاج و واج مرا نگریست و گفت «مسخره کرده‌ای دختر، یک دفعه موافقت می‌کنی و بعد مخالفت می‌کنی. وقتی من می‌گویم که باید بیایی. تو حق رد کردن حرف مرا نداری. متوجه شدی؟ دیگر هم نمی‌خواهم در این مورد حرفی بشنوم». با التماس گفتم «چرا متوجه نیستید مادر؟ وقتی می‌گویم آقای قدسی مهمان دارد و من نمی‌خواهم بیایم، به این دلیل است که مهمان آنها یکی از دبیران دبیرستانمان است که من مایل نیستم مرا در خانهٔ آقای قدسی ببیند، هرچند که با شما باشم. دوست ندارم که او فکر

کند میان ما رابطه‌ای وجود دارد. چطور بگویم، من اصلاً دلم نمی‌خواهد با شما امشب به آنجا بیایم». مادر کمی فکر کرد و گفت «راستش را بگو! فقط به همین دلیل است که نمی‌خواهی بیایی؟» گفتم «بله فقط به علت حضور آقای ادیبی است، دلیل دیگری ندارد». مادر گفت «بسیار خوب، شاید تا زمانی که پدرت آمد و خواستیم برویم، او رفته باشد. اگر نرفته بود می‌توانی توی خانه بمانی».

خیالم آسوده شد و نفس راحتی کشیدم. هنگامی که پدرم آمد، خودشان را برای رفتن آماده کردند. پدر وقتی دید من نشسته‌ام و تلویزیون نگاه می‌کنم، پرسید «مگر تو نمی‌آیی؟» به جای من مادر گفت «فعلاً نمی‌آید، من و تو تنها می‌رویم و بعداً مینا می‌آید. پدر از گفته‌های مادر سر در نیاورد و بار دیگر پرسید «چرا حالا با ما نمی‌آید؟» مادر گفت «بیا برویم برایت می‌گویم». پدر دیگر چیزی نپرسید و با مادر خانه را ترک کردند.

پس از رفتن آنها، به آقای ادیبی و حرفهایی که در کتابخانه ردوبدل شده بود فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که سؤالات او و آمدنش به خانهٔ آقای قدسی به هم مربوط می‌شود و او از طرح سؤالاتش منظور خاصی داشته است. او شیک‌پوش‌ترین و زیباترین دبیر دبیرستان است و به علت شباهتش به یک هنرپیشهٔ خارجی، طرفداران بسیاری دارد. همهٔ بچه‌ها می‌دانستند که آقای ادیبی فرزند خانواده‌ای متمول است و این شغل تنها برای سرگرمی اوست. چیزی که برایم عجیب است این که او چرا از میان تمام دختران مرا انتخاب کرده است. شایعهٔ این که آقای ادیبی خواستگار خانم فصیحی است از سال گذشته میان بچه‌ها شایع شده بود، اما این که چرا ازدواج نکردند را دیگر بچه‌ها نمی‌دانستند. از فکر این که آقای ادیبی روزی به خواستگاریم می‌آید، خنده‌ام گرفت. بلند شدم تا به کارهایم برسم که تلفن زنگ زد. گوشی را که برداشتم شکوه خانم دعوتم کرد که به خانهٔ آنها بروم. خواستم بهانه بیاورم که گفت «همه منتظر شما هستیم. عجله کنید». ناچار پذیرفتم. گوشی را گذاشتم و به اتاقم سرک کشیدم،

چراغ اتاق او خاموش بود. با خود گفتم که او رفته و جای نگرانی وجود ندارد. در آینه نگاهی به خودم کردم و با شک و دودلی عازم شدم.

زنگ راکه فشردم، کامران در را به رویم گشود و با خوشرویی از من استقبال کرد و ضمن خوش‌آمد گفت «شما خیلی تعارفی هستید؛ وقتی خانم افشار گفت که شما نمی‌آیید خیلی تعجب کردیم. ما را غریبه به حساب می‌آورید؟» گفتم «این طور نیست. دلیل نیامدنم فقط به علت شروع امتحانات است. آقای قدسی از این موضوع کاملاً خبر دارند». گفت «به هر حال چند ساعتی را هم باید به خودتان استراحت بدهید. من که عقیده دارم درس خواندن زیادی هم خوب نیست». باهم وارد اتاق پذیرایی شدیم و من با استقبال گرم دیگران رو به‌رو شدم. خانم قدسی مبلی تعارفم کرد و نشستم. پدرم و آقای قدسی بزرگ روی کاناپه نشستند و من مبل کنار مادر را انتخاب کردم. خانم قدسی ضمن تعارف چای گفت ؛مینا جون خانوادهٔ ما همگی به شما علاقه دارند. دلمان نمی‌خواهد ما را غریبه بدانید. وقتی مامان گفتند که شما نمی‌آیید، حقیقتاً دلم گرفت». گفتم «شما لطف دارید، علت را برای کامران خان توضیح دادم؛ چون ازروز شنبه امتحانات شروع می‌شود، می‌خواستم خانه بمانم و درس بخوانم». شکوه خانم هم نصایح کامران را تکرار کرد و گفت «امشب دخترم اینجا می‌آید تا با تو آشنا بشود، امیدوارم شما دو نفر دوستان خوبی برای یکدیگر باشید. حالا تا چایتان سرد نشده بفرمایید».

در تمام مدت گفت وگو، آقای قدسی خاموش بود و به سخنان ما گوش می‌کرد. با صدای زنگ برخاست و برای باز کردن در رفت. از سلام و احوالپرسی گرمی که به گوش رسید، دانستم که خواهرش آمده است. چند لحظه بعد، آقای قدسی همراه مرد و زن جوانی وارد شد. ما به هم معرفی شدیم. کتایون ظریف و قدبلند بود که شباهت زیادی به مادرش داشت. یک دست کت و دامن نقره‌ای پوشیده بود که کاملاً به صورتش می‌آمد و جذابش کرده بود. او با گرمی مرا در آغوش کشید و از آشنایی با

من اظهار خوشحالی کرد و درکنارم نشست. آقای کاوهٔ قدسی هم در مبل روبه‌رویم قرار گرفت. هنوز تعارفات تمام نشده بود که بار دیگر زنگ به صدا در آمد و این بار شکوه خانم در را باز کرد. از صدای تعارفاتی که ردوبدل می‌شد همه کنجکاو شده بودیم که او کیست، که شکوه خانم با شیده وارد شدند، همگی بلند شدیم. من و مادر بیش از دیگران از آمدن او تعجب کردیم. شیده به جمع معرفی شد و او کنار مادر نشست و گفت «چند بار زنگ در را زدم، چون کسی باز نکرد، با خودم گفتم که شما هر جا رفته باشید مطمئناً به شکوه خانم گفته‌اید. این بود که مزاحم شدم». شکوه خانم با خوشرویی گفت «خوشحالم که شما هم امشب به جمع ما ملحق شدید». شیده به آرامی حالم را پرسید و من هم به آرامی جوابش را دادم. کاوه فنجان چایش را مقابل شیده گذاشت و او را دعوت به نوشیدن کرد. کتایون نقش میانجی را به عهده گرفته بود؛ گاهی با من صحبت می‌کرد و زمانی با شیده. میهمانی کم‌کم گرم شد و طبق معمول، کامران شمع مجلس بود. اما کاوه گویی در آن مجلس حضور نداشت. او غرق در افکار خود بود و حتی به جوکهایی که کامران تعریف می‌کرد نمی‌خندید. فکر کردم که برای چه این گونه نگران است. آیا بودن ما باعث ناراحتی او است؟ چرا لبخند بر لبهایش دیده نمی‌شود؟

صدای شیده مرا به خود آورد که گفت «حواست کجاست، ته فنجان در آوردی؟» گفتم «متأسفم، حواسم نبود». آقای قدسی به یاری‌ام آمد و گفت «اشکالی ندارد، قندها سفت هستند». این تنها کلماتی بود که تا آن ساعت بر زبان آورد. کتایون مرا مخاطب قرار داد و پرسید «مواقع بیکارتان چه کار می‌کنید؟» گفتم خیلی کم بیکار می‌مانم، قطر کتابها اجازه نمی‌دهد. اگر فرصتی پیدا کنم کتاب می‌خوانم». گفت «کار بسیار خوبی می‌کنید. مطالعه چشم انسان را به حقایق باز می‌کند. من هم مثل شما به کتاب علاقه دارم. کتابخانهٔ کوچکی توی خانه دارم. همه نوع کتابی جمع آوری کرده‌ام». با خوانده شدن کتایون به آشپزخانه، حرفهای ما

ناتمام ماند. شیده بلند شد، کنار مادر نشست و با هم به گفت وگو پرداختند. من تنها مانده بودم. آقای قدسی ظرفی آجیل مقابلم گذاشت و با گفتن (مشغول باشید) تعارفم کرد. کامران خندید و او را مخاطب قرار داد و گفت «آقای دبیر خوب از شاگردشان پذیرایی می‌کنند». ظرف آجیل را مقابل او گذاشتم و گفتم «بفرمایید» کامران آن را برگرداند و گفت «امکان ندارد، شما بفرمایید». می‌خواست باب شوخی را باز کند. اما آقای قدسی با طرح این که (روز شنبه چه امتحانی دارید؟) او رااز این کار بازداشت. کامران با زیرکی دریافت که آقای قدسی مخالف شوخی است و خود را به پوست کندن پرتقالی مشغول کرد. کتایون میز غذا را می‌چید. شیده بلند شد تا به او کمک کند. مادر چشم‌غره‌ای به من رفت که ـ تو هم بلند شو کمک کن ـ اما من خجالت کشیدم و نگاه مادر را ندیده گرفتم. شیده هنوز نرسیده، با آنها خودمانی شده بود، اما من نمی‌توانستم مثل او باشم. آقای قدسی کنار مادر نشست و به آرامی با او شروع به صحبت کرد. از حالت و چهرهٔ مادر که باکنجکاوی به سخنان او گوش می‌کرد، من هم کنجکاو شدم. دلم می‌خواست بدانم از چه صحبت می‌کند. تا زمانی که خانم قدسی ما را به طرف میز شام دعوت کرد، آن دو با هم گفت وگو می‌کردند. در سر میز غذا من و آقای قدسی کنار هم نشسته بودم. با آنکه گرسنه بودم قادر به خوردن نبودم. نگاههای گاه و بیگاه مادر مرا به شک انداخته بود. نمی‌دانستم او چه گفته که مادرم این گونه مرا می‌نگرد.

بهروز همسر کتایون نوار ملایمی گذاشت که هم زمان با صرف غذا، محیط مطبوعی به وجود آورد. من و آقای قدسی زودتر از دیگران از پشت میز غذا بلند شدیم و به جای خود بازگشتیم. او هنوز در فکر بود و به مسئله‌ای فکر می‌کرد که نمی‌دانستم به من مربوط می‌شد یا نه. وقتی میوه تعارفم کرد گفتم «میلی ندارم متشکرم». در آن لحظه حتی به من نگاه هم نکرد. وقتی دیگران هم به ما پیوستند، پدر متوجه سکوت او شد وگفت «کاوه خان چه شده که امشب این قدر در فکر هستید؟ خسته‌اید یا این که

ما مزاحم هستیم؟» صورت آقای قدسی سرخ شد و گفت «شرمنده‌ام نفرمایید، حضور شما و خانواده‌تان نه تنها مزاحمتی ایجاد نکرده بلکه باعث افتخار و سربلندی ماست که امشب در اینجا حضور دارید. اگر می‌بینید ساکتم به این دلیل است که می‌خواهم از سخنان ادیبانهٔ شما و پدر استفاده کنم. متأسفم که مثل کامران خوش مشرب نیستم. این خصلت خوب کامران من را تحت تأثیر قرار می‌دهد و می‌خواهم سکوت کنم تا از او یاد بگیرم». کامران از تمجید برادرش خوشحال شد و گفت «ممنونم، اما من هم با آقای افشار هم عقیده‌ام که تو کاوهٔ همیشگی نیستی. امشب بی‌اندازه ساکت هستی و گویا در عالم دیگری سیر می‌کنی. تو حتی به جوکهایی که تعریف کردم نخندیدی».

مادر گفت شاید من علت آن را بدانم، اما متأسفم که نمی‌توانم بیان کنم. با بازگشت خانمها از آشپزخانه صحبتها بعد دیگری گرفت و کاوه آسوده شد. موضوع بحث به بافتنی شیده کشیده شد و طرز بافت آن. نگاه من و آقای قدسی در یک لحظه به هم افتاد. اما او زود نگاهش را برگرفت و به دود سیگارش نگریست. دلم می‌خواست هرچه زودتر آن مهمانی راترک کنم تا مجبور نباشم قیافهٔ اخم‌آلود او را نگاه کنم. ساعت به کندی می‌گذشت و چون راه فراری نداشتم، تصمیم گرفتم طوری بنشینم که چهرهٔ او را ببینم. با کامران گرم گرفتیم و او را فراموش کردیم.

وقتی که ساعت یازده ضربه نواخت، بلند شدیم و مهمانی را ترک کردیم. به محض ورود به آستانهٔ خانه از مادر پرسیدم «آقای قدسی چه موضوعی را بیخ گوش شمانجوا می‌کرد؟» اخم کرد و گفت «اجازه بده برسیم، بعد بازجویی را شروع کن». سوزوسرمای سختی بود. شیده گفت «گمان می‌کنم امشب برف ببارد». من زودتر از دیگران وارد شدم و از تاریکی خانه ترسیدم و زود چراغها را روشن کردم. مادر با شیده که وارد شد، مرا منتظر جواب دید. گفت«تو مگر امتحان نداری، چرا نمی‌روی درس بخوانی؟» گفتم دیروقت است و خیلی هم خسته‌ام. شما چرا

نمی‌خواهید جواب سؤالم را بدهید؟» مادر چادرش را تا کرد و در همان حال گفت «صحبتهای ما خصوصی بود و به تو مربوط نمی‌شد». گفتم «مادر راستش را بگویید. شما که می‌دانید تا من مطلب رانفهمم دست از سرتان بر نمی‌دارم. پس بگویید و اذیتم نکنید». شیده هم کنجکاو شده بود. او هم گفت «خوب خاله جان بگویید و ما را راحت کنید». مادر نشست و گفت «قضیه مربوط می‌شود به آقای ادیبی». شیده پرسید «آقای ادیبی کیست؟» گفتم «دبیر زبان دوره‌های اول». مادر ادامه داد «او امروز توسط آقای قدسی مینا را از ما خواستگاری کرده. حالا فهمیدید؟» شیده گفت «من که نفهمیدم او چه موقع از مینا خواستگاری کرده؟» مادر گفت «امروز عصر پیش از آن که ما به خانهٔ آنها برویم، البته فقط پیشنهاد است. او توسط آقای قدسی پیغام داده که اگر مایل باشیم برای خواستگاری بیاید». بلند شدم و گفتم «بی‌خود، مگر نمی‌داند که من هنوز درس دارم؟» مادر گفت «چرا، می‌داند. می‌خواهد تو را نامزد کند تا درست تمام شود». گفتم «خوب شما چه جوابی دادید؟» گفت «من پیغام دادم که تو خیال ازدواج نداری و باید بعد از دیپلم عازم هندوستان بشوی. خوب گفتم؟» نفس راحتی کشیدم و گفتم «بله خوب گفتید. شما دقیقاً نظر مرا گفتید. ممنونم». شیده پرسید «او چه شکلی است؟ چقدر دلم می‌خواست او را می‌دیدم خاله جان. اگر او آدم خوبی است و آقای قدسی هم او را تأیید می‌کند، چرا شما قبول نمی‌کنید؟ مینا فقط یک سال دیگر درس دارد و تا بخواهیم مقدمات را آماده کنیم یک سال هم تمام می‌شود». مادر گفت «هم من و هم آقای قدسی عقیده‌مان این است که در این شرایط ازدواج به صلاح مینا نیست و هنوز ازدواج برای مینا زود است. از اینها گذشته، من پیش رو هم تو را دارم و هم مرسده را. شماها واجبتر هستید. به قول معروف آسیاب به نوبت». گفتم «لطفاً این را هم اضافه کنید که من هنوز دهانم بوی شیر می‌دهد». شیده بلند خندید و گفت «نخیر بفرمایید بچه قنداقی هستید. تا همین چند سال پیش هم‌سن و سالهای تو چند تا بچه

هم داشتند». قاه قاه خندیدم و در حالی که پله‌ها را طی می‌کردم گفت وگو را خاتمه دادم.

با آغاز امتحانات کمتر فرصت شد تا به مسائل و اتفاقاتی که در پیرامونم رخ می‌داد توجه کنم. آقای قدسی به تنهایی کتابخانه را اداره می‌کرد. فردا با آخرین امتحان که ادبیات است نفس راحتی خواهم کشید و با آسودگی به پیشباز زمستان خواهم رفت. از نتیجهٔ امتحانات مطلعم و احساس رضایت می‌کنم. احساس شاگرد اول این است که هر دبیر برای تصحیح اوراق امتحانی از ورقهٔ او شروع می‌کند. من هم از این امتیاز بهره‌مندم و زودتر از دیگران از نتیجهٔ امتحاناتی که داده‌ام مطلع می‌شوم.

چون امتحان روز آینده مشکل نیست. تصمیم گرفتم برای مرسده نامه بنویسم. دو تا از نامه‌های مرسده را مادر جواب داده بود و از من تنها به عنوان ـ مینا هم سلام می‌رساند ـ نام برده بود. پشت میزم نشستم. چراغ اتاق آقای قدسی روشن شد و متعاقب آن صدای گفت وگوی دو مرد شنیده شد. کرکره را کشیدم تا با خیال راحت شروع به نوشتن کنم. می‌توانستم حدس بزنم که آقای ادیبی مهمان اوست. صدای نامفهومی که به گوش می‌رسید، کنجکاوی‌ام را برانگیخته بود و دلم می‌خواست از گفت وگوی آنها آگاه شوم. تصمیم گرفتم چراغ را خاموش کنم و کرکره را به عقب ببرم، شاید سخنان آنها را بشنوم. چراغ را که خاموش کردم، مادر وارد اتاقم شد. پرسید «چرا چراغ را خاموش کردی؟» گفتم «آقای قدسی مهمان دارد، برای همین چراغ را خاموش کردم». با تعجب پرسید «مهمان او چه ربطی به خاموشی اتاق دارد؟» گفتم «می‌ترسم از پشت کرکره اتاقم مشخص باشد». چراغ را روشن کرد و گفت «تو خیالباف شده‌ای، وقتی کرکره کشیده باشد، هیچ چیز معلوم نیست. بی‌خود به خودت زجر نده و کارت را انجام بده. چه کار می‌کردی؟» گفتم «می‌خواستم برای مرسده نامه بنویسم». مادر لب تخت نشست و گفت «امتحاناتت که تمام شد، این

طور نیست؟» گفتم «فقط یکی مانده، فردا آخرین امتحان است؛ با این حال می‌توانم بگویم که تمام شده، چون برای آن دلشوره ندارم». مادر نفس راحتی کشید و گفت «من و تو خیلی کم فرصت می‌کنیم تا با هم صحبت کنیم. یا تو امتحان داری، یا من کار دارم. دیشب پدرت می‌گفت مینا خیلی ساکت و افسرده است. می‌خواست علت این افسردگی را بداند. من به پدرت گفتم که فکر امتحانات تو را به خودش مشغول کرده و ناراحتی. این را به پدرت گفتم تا خیال او را راحت کنم. اما این حرف برای خودم قابل قبول نیست. دلم می‌خواهد تو هم مثل مرسده با من رفیق باشی و از خودت برایم بگویی. چیزهایی را که معمولاً دخترها به دوستانشان می‌گویند. دلم نمی‌خواهد من را فقط مادر خودت بدانی. من دوست دارم هم مادرت باشم و هم دوستت. حالا می‌گویی که علت ناراحتی و افسردگی‌ات چیست؟» در آن لحظه هیچ احساس افسردگی نمی‌کردم و مورد خاصی هم برای گفتن نداشتم. گفتم «من ناراحت نیستم. اگر می‌بینید ساکتم، فقط به همان دلیل است که خودتان برای پدر گفتید. نگران امتحانات بودم که بحمدالله به خوبی برگزار شد و راحت شدم». گفت «توی دبیرستان با آقای ادیبی که درگیری عاطفی نداری، داری؟ منظورم این است که احساس خاصی که میان شما نیست؟» گفتم «نه مطمئن باشید. آقای ادیبی دبیر زبان نیمهٔ اول است و با ما کار ندارد». پرسید «تو علت این که چرا از میان تمام دخترها تو را انتخاب کرده نمی‌دانی؟» گفتم «نه، نمی‌دانم». پرسید «او چطور فهمید که ما همسایهٔ آقای قدسی هستیم و از او در مورد تو تحقیقات کرد؟» گفتم «چند هفته پیش یک روز به کتابخانه آمد و از من در مورد دبیرستان قبلی‌ام و این که چرا از آنجا بیرون آمدم سؤال کرد. من هم گفتم که تغییر مکان دادیم. بعد از خانه‌مان پرسید که در کدام فلکه زندگی می‌کنیم، من هم آدرس خانه‌مان را دادم و گفتم که با آقای قدسی همسایه هستیم. آن لحظه که نمی‌دانستم چه هدف و منظوری دارد. وگرنه نمی‌گفتم».

مادر گفت «ایرادی ندارد. می‌خواستم بدانم که حقیقتاً ناخواسته به او آدرس داده‌ای یا این که خودت خواسته بودی و این کار را کردی» گفتم «باور کنید ناخواسته بوده و حالا هم پشیمانم».

مادر لبخندی به رویم زد و گفت «مهم نیست، به هر حال از خود تو هم که آدرس را نمی‌گرفت، می‌توانست از طریق دیگر این کار را بکند. از آقای ادیبی بگذریم. نظرت در مورد آقای قدسی چیست؟» پرسیدم «کدامشان، کاوه یا کامران؟» گفت «منظورم کاوه است». گفتم «در چه مورد نظرم را می‌پرسید؟» گفت «می‌خواهم بدانم که نسبت به او چه احساسی داری؟» گفتم «هیچ. احساس خاصی ندارم. جز این که او دبیر من است و من هم شاگردش. اما به خاطر همسایگی خودم را نسبت به آنها غریبه نمی‌بینم و فکر می‌کنم که با آقای قدسی راحتتر از دبیرهای دیگر می‌توانم صحبت کنم. همان طور که می‌دانید او دبیر ادبیات است و این درس ما را به هم نزدیکتر می‌کند. او معلومات خوبی در رشتهٔ خودش دارد. من زنگ او، خودم را در عالم دیگری می‌بینم». پرسید «آقای قدسی هم نسبت به تو همین احساس را دارد و محبتش به تو تنها به صرف دبیری و شاگردی است» گفتم «بله همین طور است» بغض گلویم را گرفت. مادر متوجه شد و گفت ببینم! دلت می‌خواست او جوری دیگر به تو نگاه می‌کرد و تو فقط شاگردش نبودی؟» نگاهش کردم و گفتم «من هیچ چیز نمی‌دانم و دلم هم نمی‌خواهد بدانم که این گونه محبتها ریشه‌دار نیستند و زود فراموش می‌شوند». پوزخندی زد و گفت «بله حق با توست، آن شب مهمانی، آقای قدسی حساسیت خاصی نسبت به سرنوشت تو نشان داد. وقتی مسئلهٔ خواستگاری را مطرح می‌کرد صدایش آشکارا می‌لرزید و انبوه تمام وجودش را گرفته بود. می‌ترسید که مبادا به آقای ادیبی جواب مساعد بدهیم و تو از ادامهٔ تحصیل وابمانی. وقتی جواب رد پیشنهاد آقای ادیبی را شنید، نفس راحتی کشید و تازه آن موقع زبانش باز شد». گفتم «او خودش را نسبت به سرنوشت شاگردانش مسئول می‌داند». مادر بار دیگر

پوزخندی زد و گفت «نه تمام شاگردانش. او نسبت به سرنوشت تو خود را بیشتر مسئول می‌داند».

مادر کرکره را عقب کشید و به پنجرهٔ او چشم دوخت و گفت «او جوان خوب و بامحبتی است. در واقع تمام آنها خوب هستند. هم شکوه خانم و هم بقیه‌شان». گفتم «من از کتایون خوشم آمده؛ دلم می‌خواهد دوستی‌مان ادامه پیدا کند. ما وجه اشتراک زیادی داریم». مادر گفت «اگر این طور است چرا از او دعوت نکردی به خانه‌مان بیاید. رفتار خشک و سرد تو این باور را به من داد که از او خوشت نیامده». گفتم «اصلاً این طور نیست. او دختر بسیار خوبی است. با این که ازدواج کرده، فکر می‌کنم می‌توانم روابط دوستانه‌ای با او برقرار کنم. باعث رفتار آن شب، فقط آقای ادیبی بود. نگران بودم که او چه حرفهایی را مطرح کرده».

مادر موضوع صحبت را تغییر داد و گفت «محمود رفته شرکت و برای این شب جمعه دعوتمان کرده». پرسیدم «خیال دارید بروید؟» در حالی که اتاقم را ترک می‌کرد به طرفم برگشت و پرسید «حتماً می‌خواهی نیایی و بهانه بیاوری. این طوره؟»

مادر اتاقم را ترک کرد. با این که دیدن محل قدیم و تجدید دیدار دوستان برایم جالب بود، اما نمی‌دانم چرا دلم نمی‌خواست بروم. آیا محیط جدید باعث شده بود تا خانهٔ گذشته را فراموش کنم؟ آن حیاط، آن اتاق رو به کوچه، آن پنجره. چشمم را بستم و خانه را مجسم کردم. گویی کنار پنجره نشسته‌ام و به صدای شرشر آب گوش می‌کنم و نور تک چراغ تیر برق قسمتی از اتاقم را روشن کرده است. صدای وزش باد را لابه‌لای شاخه‌های توت می‌شنوم و صدای عابر خسته‌ای که زمزمه‌کنان از زیر پنجره‌ام می‌گذرد. دلم برای آن خانه تنگ شده است. زمزمه می‌کنم:

بر لبم آهی نشسته است
و در صورتم غمی
که تنها کوچه می‌داند و پنجره‌ای که متروک مانده است.

کسی نیست تا مرا با کوچه آشتی دهد
کسی نیست تا مرا با پنجره پیوند دهد
تنها تو ای عابر بی‌صدای در خود فرو رفته!
تنها تو می‌توانی مرا با کوچه آشتی
و با پنجره پیوند دهی.

به جای نامه هجویات می‌نویسم. یاد خانهٔ قدیمی مرا اندوهگین کرده است. پشت سر خاطرات شیرینی دارم. از کودکی، از صمیمیت دستها از قهرها و آشتیهای کودکانه، از بادکنک و بادبادک، از عروسک پارچه‌ای دختر همسایه. از بامیه فروش دوره‌گرد. آه چه دورانی بود آن روزها. بازی الک دولک پسربچه‌های محل، زورکشیدن در نیمهٔ ظهر و سپس نوشیدن یک دوغ سرد. خوردن یک توسری از پدر، فرار و بازگشتن به حیاط، داد و فریاد و سپس باز شدن کیف و کتاب.

پشت سر دورانی شیرین دارم، اما افسوس که آن دوران و آن کوچه و آن روزها گذشت و من اینک تنها به حجم محبتها، به لحظهٔ مرگ آشناییها، به غبار نشستهٔ روی پنجره‌ام فکر می‌کنم.

یاد آن روزها به خیر. روزهای شیرین ...

فصل ۱۴

ماه دی آغاز شده است. سوز و سرمای زمستانی تا مغز استخوان نفوذ می‌کند. مادر و شیده در حال بسته‌بندی هدیه‌هایی هستند که برای مرسده و فریدون خریده‌اند. باز ماندن پنجره در شب پیش، باعث سرماخوردگی‌ام شده است و امروز به مدرسه نرفته‌ام. مادر کنار شوفاژ برایم رختخواب پهن کرده. من آنجا خوابیده‌ام و به آنها نگاه می‌کنم. دردی که در استخوان دارم بی‌طاقتم کرده. تکیه کلام همیشگی مادر را که می‌گوید ـ هیچ نعمتی بهتر از نعمت سلامتی نیست ـ به یاد می‌آورم و به آن اعتراف می‌کنم. سرم سنگ است و قادر نیستم وزن آن را روی گردنم تحمل کنم. مادر نگاهم می‌کند و می‌گوید «سعی کن بخوابی». شقیقه‌هایم درد می‌کند و احساس لرز می‌کنم. پتو را دور خودم می‌پیچم و به خواب می‌روم.

از صدای تعارف مادر که کسی را به داخل دعوت می‌کند، بیدار می‌شوم. مادر کنارم می‌نشیند و تکانم می‌دهد و در همان حال می‌گوید «مینا بیدار شو! آقای قدسی آمده‌اند». صدای او را می‌شنوم که می‌گوید «بیدارش نکنید. بگذارید استراحت کند». اما مادر با گفتن (خیلی وقت است خوابیده)، مرا ترغیب به نشستن می‌کند. به سختی می‌نشینم. او کنار بسترم می‌نشیند و در پاسخ سلامم می‌گوید «خدا بد ندهد، چه شده؟» سعی می‌کنم حرف بزنم، به جای من مادر شروع می‌کند به شرح ماجرا و می‌گوید (که دیشب فراموش کرده پنجره را کاملاً ببندد و سرما خورده). آقای قدسی هم می‌گوید کاملاً مشخص است و فکر می‌کنم تب شدیدی هم داشته باشند. دکتر رفته‌اند؟ مادر می‌گوید (بله) و به دنبال آن شیده می‌گوید که (من بردمش دکتر. سه روز استراحت برایش نوشته و داروهایی هم که کنارش است تجویز اوست). آقای قدسی نگاهی به داروهای درون سینی انداخت و سکوت کرد. مادر و شیده هر دو به آشپزخانه رفتند. آقای قدسی گفت «بی‌احتیاطی کردید». به سختی توانستم بگویم «بله... حق با شماست... امروز مدرسه چه خبر بود؟» با گفتن این حرف سینه‌ام به سوزش افتاد و پشت سر آن چند سرفه. گفت «هیچ، مثل همیشه با این تفاوت که امروز دوست شما تنها مقابل بوفه ایستاد و پیراشکی خورد». خنده‌ام گرفت. آقای قدسی گفت «و یک خبر دیگر که چندان مهم نیست». نگاهی مشکوک به من انداخت و گفت «دوست دارید بدانید آن خبر چه بود؟» با سر اظهار تمایل کردم. لبخندی زد و گفت «یکی از شاگردان کلاس پنجم از میان کلیهٔ کلاسهای پنجم اول شده». با هیجان پرسیدم «کی؟» گفت «خودتان حدس بزنید». گفتم «نمی‌دانم، خواهش می‌کنم بگویید». گفت «خوب می‌گویم، آن شاگرد شما هستید». از شنیدن این خبر، اشک از دیده‌ام جاری شد. دلم می‌خواست فریاد بکشم. مادر سینی چای را مقابل آقای قدسی گذاشت و پرسید «اتفاقی افتاده؟» آقای قدسی گفت «خبر خوشی بود خانم،

خوشبختانه ایشان موفق شدند در این ثلث، شاگرد اول شوند». مادر با خوشحالی نگاهم کرد و گفت «مبارک است، مینا ممتاز بودنش را مدیون تمام دبیرانش است». آقای قدسی تشکر کرد و گفت «اما ما معلمها درس را برای تمام شاگردان تدریس می‌کنیم، این پشتکار خود شاگرد است که موجب می‌شود از دیگران متمایز بشود. من در این مدت شاهد درس خواندن و پشتکار ایشان بودم و خوشحالم که می‌بینم زحماتشان نتیجه داده. حالا امیدوارم با شنیدن این خبر سعی کنید که زودتر خوب بشوید و به مدرسه برگردید. خیالتان از بابت درسهای عقب افتاده راحت باشد و خوب استراحت کنید. من غیبت شما را به دفتر مدرسه موجه اعلان می‌کنم». گفتم «متشکرم». لبخندی زد و گفت «حالا دانستی که زحمات هیچ انسانی بدون جواب نمی‌ماند. تو دیگر آن آب راکد نیستی و جریان داری. و بپذیر که در اول جریان رود هستی و تا رسیدن به مقصد راه درازی در پیش داری. تلاش و کوششت را صرف رسیدن به دریا بکن و ذهنت را از چیزهای دیگر پاک کن. منظورم را درک می‌کنی؟» با حرکت سر حرفهایش را تأیید کردم. پس از نوشیدن چای بپاخاست و گفت «داروهایت را به موقع بخور و خوب استراحت کن. باز هم به دیدنت می‌آیم». و مادر او را تا دم بدرقه کرد.

شب برف سنگینی بارید. فردا صبح به سختی از رختخواب بیرون آمدم. از پشت شیشه به حیاط پر از برف نگاه کردم. مادر در آشپزخانه بود. دور از چشم او خودم را به بالکن رساندم. می‌خواستم وارد حیاط شوم که از روی اولین پله سر خوردم و به حیاط پرت شدم. مادر از صدای فریادم هراسان بیرون دوید و از دیدن من که روی برفها ولو شده بودم وحشت کرد و جیغی کشید و بعد پاورچین پاورچین، خودش را به من رساند و از زمین بلندم کرد. پایم به شدت درد می‌کرد و نمی‌توانستم روی آن بایستم. خشم و بغض گلوی مادر را گرفته بود. نمی‌دانستم می‌خواهد بر سرم فریاد بکشد، یا این که گریه کند. فقط پشت هم تکرار می‌کرد

(خدایا از دست این دختر بی فکر چه کنم و به کجا پناه ببرم). سنگینی بدنم را روی شانهٔ نحیف او انداختم و آرام آرام به اتاق بازگشتیم. چون کودکان گریه سر داده بودم و از درد پا شکایت می‌کردم. آب گرم آورد و پایم را با آن ماساژ داد و بعد بست. استخوان درد با زُوق زُوق پایم در آمیخت. مادر خشمش را آشکار کرد و با فریاد پرسید «چرا این کار را کردی؟ هنوز سرماخوردگی‌ات خوب نشده، پایت را هم رگ به رگ کردی. چرا باید این کار بچه‌گانه را بکنی؟ فکر می‌کنی هنوز بچه‌ای؟ فراموش کردی که خواستگار داری؟ دلم می‌خواست می‌آمدند و توی این وضع می‌دیدنت. آنها قد و قوارهٔ تو را دیدند، گمان کردند عقلت هم بزرگ است. ما را بگو که فکر می‌کردیم بعد از مرسده، تو از من و پدرت مراقبت بکنی».

وقتی مرا در بستر خواباند، از شدت درد اشک می‌ریختم. او دستپاچه شده بود و نمی‌دانست چه باید بکند. به طرف تلفن رفت و از شکوه خانم کمک خواست. شکوه خانم هراسان آمد و باکمک مادر مرحمی درست کردند و روی پایم گذاشتند و آن را با باند پیچیدند. آنگاه مادر یک قرص مسکن به من داد و گفت «این را بخور دردت راساکت می‌کند».

بعد از تأثیر قرص به خواب رفتم و درد پایم کمی آرام شد. وقتی چشم گشودم شکوه خانم رفته بود و به جای او پدرم روی مبل نشسته بود و با نگرانی به من چشم دوخته بود. شب هنگام بار دیگر آقای قدسی به اتفاق خانواده به عیادتم آمدند. کامران سعی کرد دلداریم دهد و ماجرا را به اتفاق ربط بدهد، اما کاوه چون مادر خشمگین شد و گفت «شما با این بی‌احتیاطی‌ها می‌خواهید سرتاسر زمستان را در بستر بمانید. چرا مواظب نیستید؟ برای چه به حیاط رفتید؟ نمی‌دانستید که هوای سرد حالتان را بدتر می‌کند و داروها اثرشان را از دست می‌دهند؟ این کارها از شما بعید است». لحن معترض و پرخاشگر او غرورم را جریحه‌دار کرد. پدر آقای قدسی وساطت کرد و گفت «اتفاقی است که افتاده، به حمدالله به خیر

گذشته. دردپای مینا خانم هم تا فردا خوب می‌شود و شاد و سرحال توی مدرسه حاضر می‌شود». پدرم از روی تأسف سر تکان داد، اما هیچ نگفت. شکوه خانم لیوان آب میوه را به دستم داد و گفت «مهم نیست عزیزم، بیا آب میوه‌ات را بخور. قول می‌دهم که زود خوب می‌شوی. هنوز هم پایت درد دارد؟» گفتم «به شدت صبح نیست، اما هنوز هم درد دارد». آقای قدسی رو به پدرم کرد و گفت «اگر صلاح بدانید ببریمش دکتر و از پایش عکس بیندازیم». پدرم قبول کرد. اما به قدری من از او رنجیده بودم که گفتم «نه احتیاجی نیست، تا فردا خوب می‌شوم. اگر تا فردا بهتر نشد آن وقت عکس می‌گیریم». آقای قدسی خشمش را فرو خورد و دیگر صحبت نکرد. تا زمانی که آنها خانه‌مان راترک کردند سعی کردم به صورتش نگاه نکنم. او حق نداشت در مقابل خانواده‌اش بر سرم فریاد بکشد و غرورم را جریحه‌دار کند.

صبح زود بستر را ترک کردم و لنگ‌لنگان بالا رفتم و لباس پوشیدم. وقتی پدر مرا در اونیفورم مدرسه دید، با تعجب پرسید «می‌خواهی بروی مدرسه؟» گفتم «بله، حالم بهتر است. می‌توانم بروم». اخمهایش درهم رفت و گفت «تو با این پا چطور می‌توانی راه بروی؟ برف سنگینی آمده و احتمال این که مجدداً زمین بخوری هست. بهتر است امروز را هم استراحت کنی و فردا بروی». گفتم «دلم می‌خواهد، اما مجبورم که بروم. بعد از امتحانات ثلث اول، بلافاصله دبیرها درسهای جدید را شروع می‌کنند. نمی‌خواهم از کلاس عقب بمانم. تا اینجا هم از درس عقب افتاده‌ام و باید برای جبرانش خیلی تلاش کنم. اگر بیشتر غیبت کنم می‌ترسم که نتوانم این عقب‌افتادگی را جبران کنم. خودتان که دیشب شاهد برخورد آقای قدسی بودید؛ اجازه بدهید بروم». به ظاهر متقاعد شد و گفت «بسیار خوب، پس صبر کن تا برسانمت». در مقابل مخالفت مادر نیز ایستادگی کردم و با پدر سوار شدیم و حرکت کردیم.

برف همه جا را سپید کرده بود و از روی پشت‌بامها برف به خیابان

ریخته می‌شد. مجبور بودیم کند حرکت کنیم. هر دو ساکت بودیم و به حرکت لاک‌پشت وار ماشینها نگاه می‌کردیم. خوشحال بودم که به مدرسه می‌رفتم. باید به او نشان می‌دادم که با پای ضرب دیده هم می‌شود به مدرسه رفت و درس خواند. چقدر از او بیزار شده‌ام. ای کاش هرگز او را نمی‌دیدم، یا او دبیرم نبود. چه گستاخانه در مقابل خانواده‌اش سرم فریاد کشید و توبیخم کرد. چطور به خودش این اجازه را داد تا با من این طور صحبت کند. باید کاری کنم که از رفتارش پشیمان شود و عذرخواهی کند. باید به او ... وای که چقدر دلم می‌خواهد این را به گونه‌ای تلافی کنم و آسوده شوم. اما چگونه و از چه راهی می‌توانم این کار را بکنم؟

مقابل در دبیرستان که رسیدیم توقف کردیم و پدر کمک کرد تا پیاده شدم و تا مسافت کوتاهی از حیاط مدرسه را هم با من آمد. کسی در حیاط دیده نمی‌شد. پدر زیر بازویم را گرفته بود تا زمین نخورم. در همین حال یکی از دوستانم از راه رسید. و او هم به کمکم آمد. پدر مرا به دست او سپرد و خودش رفت. با کمک دوستم آرام آرام رفتم و با هر سختی که بود، خودم را به کلاس رساندم. شاگردانی که در کلاس جمع بودند، به استقبالم آمدند و هر کدام به نوعی کمکم کردند تا نشستم. زق‌زق پایم زیاد شده بود و تیر می‌کشید. سینه‌ام هم به خس‌خس افتاده بود و به سختی نفس می‌کشیدم. برای یک لحظه از آمدن پشیمان شدم، اما وقتی صورت برافروختهٔ آقای قدسی را به یاد آوردم، پشیمانی را فراموش کردم و از یکی از همشاگردانم خواهش کردم تا دفتر حضور و غیاب را از دفتر بیاورد. چند دقیقه تا زنگ باقی مانده بود که مریم هم وارد شد و از دیدن من با خوشحالی به سویم دوید و حالم را پرسید. صدای گرفته و دورگه‌ام همه چیز را بیان می‌کرد. وقتی فهمید که علاوه بر سرماخوردگی پایم نیز ضرب دیده، غمگین شد و با دلسوزی خواهرانه‌ای گفت «اشتباه کردی که با آن حال سرماخوردگی به حیاط رفتی. دیدن برف به این مصیبت می‌ارزید که خودت را گرفتار کردی؟» گفتم «حالا که اتفاق افتاده و

چاره‌ای جز تحمل ندارم» گفت «بیا نزدیک شوفاژ بنشین و استراحت کن. من کارهایت را انجام می‌دهم». گفتم «ممنونم، سرجایم بنشینم راحت‌ترم». صدای زنگ تمام شاگردان را در کلاس جمع کرد و همه سرجایشان قرار گرفتند. هر کسی می‌خواست به طریقی محبتش را ابراز کند. یکباره چندین مبصر پیدا شد که هر کدام می‌خواست نظم کلاس را برقرار کند. وجود چند مبصر خود باعث بی‌نظمی شد. آنچنان که تا آمدن دبیر شیمی بر سر کلاس، گرم بگومگو بودند. با ورود دبیر کلاس آرامش یافت و نفس راحتی کشیدم.

زنگ اول و دوم با دبیر شیمی و فیزیک گذشت و ساعت سوم را با او درس داشتیم. دلم شور می‌زد و التهاب همشاگردانم در من نیز سرایت کرده بود. زنگ ادبیات مخصوصاً جلسه‌ای که انشا داشتیم از زنگ ریاضیات مشکل‌تر شده بود و بچه‌ها شور و حرارتشان را از دست می‌دادند. دفترهای انشا بود که مقابل من و فروغی انباشته می‌شد تا بخوانیم و تصحیح کنیم. با باز شدن در کلاس بچه‌ها شتابان دفترهایشان را برداشتند و سرجاهایشان نشستند. آقای قدسی قدری تأمل کرد تا بچه‌ها آرام گرفتند. ناگهان چشمش به نیمکت آخر افتاد و مرا دید. من تعجب را در نگاهش خواندم. می‌خواست چیزی بگوید، اما منصرف شد و نگاهش را از من گرفت و بر جای خودش نشست. به محض این که نشست، دفتر کوچک خودش را باز کرد و نگاهی به اسامی شاگردان انداخت و مریم را برای خواندن انشایش صدا کرد. رنگ از صورت مریم پرید. دفترش را برداشت و در همان حال به دستم فشار آورد و مقابل دیگران ایستاد. در یک لحظه لرزشی بدنش را فراگرفت و نگاهش را به صورتم دوخت. گمان کردم که انشا ننوشته است، اما وقتی با فرمان آقای قدسی که گفت (شروع کنید)، لب به خواندن گشود. چیزی نمانده بود که از تعجب فریاد بکشم. مریم اشتباهاً دفتر انشای من را برده بود و انشایی که می‌خواند، انشای من بود. صدایش آشکارا می‌لرزید. یک بار هم مجبور شد دست از

خواندن بکشند و نفس تازه کنند. او با خواندن مقطع، کیفیت انشای من را پایین آورد، اما با تمام اشکالاتی که در قرائت داشت بالاخره آن را تمام کرد. سکوتی کلاس را فراگرفت و هیچ انگشتی برای انتقاد بالا نرفت. چند نفر به طرفم برگشتند و مرا نگاه کردند. آنها به خوبی از شیوهٔ نگارش من باخبر بودند و می‌دانستند که انشایی که قرائت شد، من نوشته بودم.

آقای قدسی نگاهی به شاگردان کرد و پرسید «خوب نظرتان را بگویید». یک نفر بدون آن که دست بلند کند گفت «خیلی خوب بود». آقای قدسی سر تکان داد و گفت «بله خوب بود، اگر حول نمی‌شدند و با تسلط می‌خواندند زیباتر هم می‌شد. یکی از بچه‌ها گفت «این انشا را باید افشار می‌خواند» با این حرف آقای قدسی بلند شد و آرام‌آرام به آخر کلاس آمد و در همان حال خودش انشا را نقد کرد. البته نه از نوشته بلکه از تأثیری که قرائت انشا می‌تواند در شنونده باقی بگذارد.

آخر کلاس که رسید، به من اشاره کرد عقب بروم تا سر جایم بنشیند. خودم را کنار کشیدم و جای مریم نشستم. او هم جای مرا اشغال کرد. همه چشم به دهان او دوخته بودند تا صحبتهایش به پایان رسید و به مریم گفت جای او بنشیند. آن‌گاه رو به من کرد و گفت «شما بخوانید». رنگم پرید و با دستپاچگی دستم را روی گلویم گذاشتم و صدایم را آهسته کردم و گفتم «نمی‌توانم حرف بزنم». متوجه شد که هنوز سینه‌ام خوب نشده است. هیچ نگفت و یکی دیگر را صدا زد. دفتر مریم در مقابلم بود؛ می‌ترسیدم آن را باز کند و بفهمد که مریم دفتر مرا برداشته است. کم‌کم دفتر را به طرف جامیز کشیدم و آن را در جامیزی قرار دادم و نفس راحتی کشیدم.

زنگ انشا برایم طلسم شده بود و نمی‌توانستم آن طور که مایل بودم از آن بهره‌برداری کنم. مریم به صورتم نگاه نمی‌کرد و از نگاه من پرهیز می‌کرد. انشای دوستم به نقد گذاشته شد و آقای قدسی همان طور که نشسته بود، به نقد بچه‌ها گوش می‌داد. همهمه ایجاد شده بود، آقای قدسی با تکان دست بچه‌ها را به سکوت دعوت کرد و از فروغی پرسید

«کمکش کرده بودی؟» فروغی سر به زیر انداخت و گفت «یک کمی». آقای قدسی گفت «متوجه شدم، این کار بدی نیست و باعث بهتر شدن انشا می‌شود». بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت «چند دقیقه وقت داریم»، اگر قطعهٔ جدیدی نوشته‌ای برای بچه‌ها بخوان. فروغی دفترش را برداشت و پای تخته ایستاد. پیش از آن که فروغی شروع به خواندن کند، آقای قدسی گفت «یگانه و شما دفترهایتان را بیاورید نمره بدهم». بار دیگر رنگ از صورت مریم پرید. شاگردی که انشایش را خوانده بود با مریم به آقای قدسی نزدیک شدند و دفترهایشان را به او تسلیم کردند. آقای قدسی نمرهٔ نفر دوم را داد و او سر جایش بازگشت، اما دفتر مریم را همان طور که باز بود، پیش رو نگه داشت و اشاره کرد برود بنشیند، و با اشارهٔ او فروغی شروع به خواندن کرد. آقای قدسی خودکارش را لای دفتر گذاشت و آن را برهم گذاشت و به قطعهٔ فروغی گوش سپرد.

هنگامی که زنگ به صدا در آمد، اجازه داد بچه‌ها کلاس را ترک کنند و خودش نشسته بود و به خروج آنها نگاه می‌کرد. کلاس که خالی شد، رو به من کرد و پرسید «این دفتر توست یا مال یگانه؟ گفتم «مال من است». پرسید پس دست یگانه چه می‌کرد؟ و چرا او از انشای تو استفاده کرد؟» گفتم «اشتباهاً دفتر مرا با خودش برده بود، ولی از ترس جرأت نکرد بگوید که دفتر را اشتباهی برداشته است». با گفتن (هوم) پرسید «چرا شما چیزی نگفتید؟ شما که از من نمی‌ترسیدید». گفتم «سکوت کردم چون دلم می‌خواست انشای من خوانده شود. من که با این حالت نمی‌توانستم انشا بخوانم». گفت «همین که یگانه شروع به خواندن کرد، از نثر آن فهمیدم که انشا را تو نوشته‌ای، چیزی نگفتم تا مطمئن شوم. اگر در نوشتن به او کمک کرده بودی، ایرادی نداشت، مثل کاری که فروغی کرد؛ اما این که اجازه بدهی انشای تو را کسی به نام این که مال خودش است بخواند، ایراد دارد و تقلب به شمار می‌آید. این دومین باری است که مرا در مخمصه قرار می‌دهی و نمی‌توانم تصمیم بگیرم که چه باید بکنم. اگر شما

به جای من باشید چه می‌کنید؟» گفتم «فقط نمره می‌دهم». گفت «به یگانه یا افشار؟» گفتم «به هر دو». پرسید «خوب، چه نمره‌ای باید بدهم؟» گفتم «آنچه راکه باید بگیرند». دفتر را باز کرد و خودکار را به دستم داد و گفت «نمره بدهید. هر عددی راکه دوست دارید پای این انشا بگذارید؛ چون این انشا نه برای کلاس و نه برای من، فایده‌ای ندارد. شما و دوستتان مرا مرد احمقی فرض کرده‌اید. اما من احمق نیستم و به کار خودم واردم. فکر می‌کنم در این مورد باید با خانواده‌تان گفت وگو کنم. شما از اخلاق من سوءاستفاده می‌کنید و مرا مجبور می‌کنید تا در رابطه با شما شدت عمل به خرج بدهم».

از جایش بلند شد و به طرف در کلاس به راه افتاد. آن قدر عصبانی بود که پیشانی‌اش سرخ شده بود. می‌دانستم که صحبتم را باور نکرده است. او فکر می‌کرد که من و یگانه خواسته‌ایم به این وسیله او را دست بیندازیم. و مسخره کنیم.

فصل ۱۵

پنج‌شنبه‌ها صبح، چهار ساعت و بعدازظهر دو ساعت درس داشتیم. بین زنگهای سوم و چهارم صبح، فاصلهٔ زیادی نبود؛ آنقدر که دبیری می‌رفت و بچه‌ها آماده می‌شدند تا دبیر بعدی سر کلاس حاضر شود.

آن روز هم که آقای قدسی، در نبود دیگران مرا محاکمه می‌کرد، پنجشنبه و همین ساعت بود. لذا همین که محاکمه تمام شد و می‌خواست از کلاس خارج شود، صدای زنگ آمد و دستش را که تازه به طرف دستگیره برده بود برداشت و چون ساعت بعد هم با خود او درس داشتیم، برگشت و خودش را روی صندلی انداخت و آرنجها را روی میز گذاشت و سرش را میان دو دست گرفت و به پایین خیره ماند. با ورود بچه‌ها خودش را جمع و جور کرد و با دفترش خود را سرگرم کرد. بچه‌ها که همیشه با سروصدا وارد کلاس می‌شدند، تا متوجه شدند آقای قدسی

در کلاس حضور دارد، آرام گرفتند و بی‌صدا سرجای خود نشستند. ساعت تاریخ ادبیات بود. پس از آنکه او درس جدیدی داد، رو به فروغی کرد و گفت «خانم فروغی! می‌شود خواهش کنم زنگهایی که من با این کلاس کار دارم، شما عهده‌دار کلاس باشید و به جای خانم افشار مسئولیت کلاس را قبول کنید؟» فروغی نگاهی به من کرد و گفت «هر طور شما بخواهید». آقای قدسی گفت «مسئولیت کتابخانه، خانم افشار را خسته کرده. خواستم به این وسیله کمی از بار مسئولیت ایشان کم کنم. البته خانم افشار ساعتهای دیگر همچنان مبصر باقی خواهند ماند، اما زنگهای ادبیات این مسئولیت به عهدهٔ شماست و امیدوارم شما هم مثل خانم افشار به خوبی از عهدهٔ مسئولیت بر آیید. حالا بفرمایید بنشینید».

تغییراتی که او به وجود آورد، ضربه‌ای ناگهانی بود و مرا دچار بغض کرد.

هنگامی که زنگ خورد، بچه‌هایی که خانه‌شان نزدیک بود رفتند و من به علت ناراحتی پایم در مدرسه ماندم. طاقت ماندن در کلاس را نداشتم. ساندویچی که مادر درست کرده بود برداشتم و لنگ‌لنگان از پله‌ها بالا رفتم و خودم را به کتابخانه رساندم. سکوت و خلوت کتابخانه آرامم کرد و با خیال راحت بدون آن که مزاحمی داشته باشم، زدم زیر گریه.

نمی‌دانستم او از این رفتار چه منظوری دارد و چرا می‌خواهد مرا خرد کند. برکناری از مبصری، آن هم در زنگهای ادبیات، برایم قابل قبول نبود. من به درس ادبیات عشق می‌ورزیدم و او با این کار مرا وا می‌داشت تا از آن متنفر شوم. می‌دیدم که شور و هیجان گذشته را به ادبیات از دست می‌دهم و تنها عامل این سردی وجود آقای قدسی به عنوان دبیر ادبیات بود. به یاد یک همشاگردی افتادم که گفته بود ـ درس خواندن با آقای قدسی مصیبت است ـ و دریافتم که حقیقت همین است. با خود گفتم پیش از آن که از کتابداری نیز برکنار شوم، بهتر است خودم از این کار کناره‌گیری کنم و به او مجال ندهم. اشکهایم را پاک کردم و به ساعتم نگاه کردم؛ تا

ساعت دو، یک ساعت مانده بود. کتابخانه را ترک کردم و برای شستن صورتم به حیاط رفتم. آب خنک شیر و سوز برف باعث شد که لرز کنم و وقتی به کلاس بازگشتم دندانهایم از شدت سرما به هم می‌خورد. کنار شوفاژ نشستم تا گرم شوم. اما حرارت شوفاژ نتوانست سرما را از تنم بیرون کند. صندلی و میز دبیران را کنار شوفاژ کشیدم و سرم را روی میز گذاشتم و دستهایم را زیر بغل پنهان کردم تا گرم شوند. کم‌کم خواب به چشمانم آمد و خوابیدم.

از همهمهٔ بچه‌ها بیدار شدم، اما توان حرکت نداشتم. بچه‌ها دورم حلقه زدند و می‌خواستند بدانند چه اتفاقی افتاده. می‌دانستم که کنجکاویشان روی چه اصلی است. مریم را بین آنها ندیدم. به سختی بلند شدم و گفتم «بچه‌ها آرام باشید تا من برگردم». خودم را به دفتر رساندم و وارد شدم. همهٔ دبیرها آمده بودند. صورتم از شدت تب برافروخته بود و وقتی مقابل میز خانم مدیر ایستادم، به زحمت از افتادنم جلوگیری کردم. هر دو دستم را روی میز گذاشتم و سنگینی بدنم را به دستهایم تحمیل کردم. خانم مدیر با دیدن صورت برافروخته‌ام گفت «مینا تو تب داری؟» گفتم «بله خانم». گفت از رنگ صورتت پیدا است. لرز هم داری؟» گفتم «بله». گفت «صبر کن تا با بابا بفرستمت خانه. چرا امروز به مدرسه آمدی؟ باید می‌ماندی خانه و استراحت می‌کردی». گفتم «خانه نمی‌روم. می‌توانم این دو ساعت را تحمل کنم. آمدم دفتر تا از شما خواهشی بکنم». خودکارش را روی میز گذاشت و نشان داد که سراپا گوش است. گفت «چه می‌خواهی؟» گفتم «آمدم خواهش کنم تا مرا از مسئولیت کتابخانه برکنار کنید». ابروهایش را درهم کشید و پرسید «چرا؟» گفتم «این‌طور بهتر است. من شایستگی این کار را ندارم. فکر می‌کنم بهتر است از این کار کناره‌گیری کنم». پرسید «اشکالی پیش آمده؟» گفتم «اشکال که نه، اما اگر عهده‌دار این مسئولیت نباشم بهتر است». نگاه موشکافانه‌ای به من

انداخت و گفت بسیار خوب. باید در این مورد با آقای قدسی هم صحبت کنم و بعد نظرم را بگویم. زنگ آخر می‌توانی بیایی و جواب بگیری». گفتم «متشکرم». گفت «برو کلاس و استراحت کن. فردا که جمعه است اگر تا شنبه هم حالت خوب نشد، می‌توانی استراحت کنی و مدرسه نیایی». باز هم تشکر کردم و از دفتر خارج شدم.

در فاصلهٔ دفتر تا کلاس، باز هم دچار لرز شدم و تمام وجودم می‌لرزید. در کلاس مجدداً به خواب رفتم و هیچ نفهمیدم که آن دو ساعت چگونه گذشت. هر دو دبیر اجازه داده بودند تا سر کلاس استراحت کنم و بخوابم. هنگامی که بچه‌ها راهی خانه می‌شدند، صدایم کردند و من با تعجب متوجه شدم که در تمام مدت خواب بوده‌ام. کلاسورم را برداشتم و می‌خواستم راهی خانه شوم که یادم آمد باید بروم دفتر. وقتی وارد دفتر شدم، جز خانم مدیر و آقای قدسی و آقای ادیبی کسی نبود. آقای قدسی متفکر، چشم به من دوخت و منتظر صحبت من شد. خانم مدیر گفت «مینا من نمی‌دانم که به چه دلیل می‌خواهی خودت را کنار بکشی. اما چون تو را می‌شناسم و به روحیاتت آشنا هستم، می‌دانم که کاری را بدون دلیل انجام نمی‌دهی. من از آقای قدسی پرسیدم که آیا در نحوهٔ ادارهٔ کتابخانه مشکلی به وجود آمده؟ ایشان گفتند نه». حالا تو به چه دلیل می‌خواهی آن را رها کنی، نمی‌دانم. اگر مایل باشی ما می‌خواهیم دلیلش را بدانیم». گفتم «هیچ دلیلی ندارد جز این که من شایستگی این کار را ندارم. هستند شاگردانی که بهتر از من می‌توانند کتابخانه را اداره کنند و خود آقای قدسی هم آنها را می‌شناسند. من برای این کار، مناسب نیستم و خواهش می‌کنم قبول کنید». خانم مدیر به صندلی اشاره کرد و گفت «بنشین! رنگ از صورتت پریده، و در حال حاضر مریض هستی. فعلاً قبول می‌کنم، تا حالت خوب بشود و بتوانی توضیحات کافی بدهی». سپس رو به آقای قدسی کرد و گفت: اگر مایل باشید، تا خوب شدن خانم افشار یکی دیگر را به جای ایشان بگذارید».

آقای قدسی قبول نکرد و گفت «تا بهبودی خانم افشار، می‌توانم تنها کتابخانه را اداره کنم و به دیگری نیاز نیست». خانم مدیر از پشت میزش بلند شد و گفت «پس تصمیم نهایی پس از بهبودی افشار گرفته می‌شود. افشار برو خانه و خوب استراحت کن. دلم نمی‌خواهد که شاگرد ممتازم غمگین و ناراحت باشد. می‌توانی تنهایی به خانه بروی یا این که بگویم بابا تو را برساند؟» بلند شدم و گفتم «می‌توانم بروم». آقای ادیبی پیش‌دستی کرد و گفت «اگر ایرادی نداشته باشد، من خانم افشار را می‌رسانم. با وضعیتی که پای ایشان دارد، راه رفتن برایشان مشکل است». تشکر کردم و گفتم «متشکرم، پدرم دنبالم می‌آید. به شما زحمت نمی‌دهم». خانم مدیر گفت «خوب ... حالا که پدرت می‌آید، نگرانی ندارم. پس صبر کن تا بیایند». این را گفت و با من از دفتر خارج شد.

در کریدور، خانم مدیر ضمن خداحافظی گفت «توی حیاط نرو. همین جا بمان. من به بابا می‌گویم که اگر پدرت آمد خبرت کند». قبول کردم. از پشت شیشه رفتن او را نگاه می‌کردم. باد شدیدی می‌وزید. بابا در مدرسه را پشت سر خانم مدیر بست و با عجله به اتاقش پناه برد. نگران شدم که مبادا پدر دنبالم نیاید و مجبور شوم در تاریکی به خانه بازگردم. در سالن را باز کردم و آرام آرام از پله‌ها پایین رفتم و خودم را به حیاط رساندم. در مدرسه را باز کردم و نگاهی به خیابان انداختم؛ از اتومبیل پدر خبری نبود. آقای قدسی و آقای ادیبی هر دو با هم به جایگاه اتومبیلها رفتند و سوار شدند. آقای قدسی زودتر حرکت کرد و از مقابلم گذشت. کمی جلوتر از من نگه داشت، شیشه را پایین کشید و گفت «با من می‌آیید یا این که منتظر پدر می‌شوید؟» گفتم «منتظر می‌شوم». صحبت دیگری نکرد و رفت. آقای ادیبی نگه داشت و از اتومبیل خارج شد و گفت «بهتر است منتظر نشوید. حال شما مساعد نیست. این هوا بیماریتان را بدتر می‌کند. سوار شوید. ممکن است میان راه با پدرتان روبه‌رو شویم». قبول کردم و سوار شدم. آقای ادیبی در راه گفت امروز نباید مدرسه می‌آمدید. درس

مهم است، اما سلامت مهمتر است. من هم مثل خانم مدیر عقیده دارم که نورچشمی مدرسه باید همیشه صحیح و تندرست باشد». می‌خواستم تشکر کنم که ادامه داد «همهٔ دبیرها دوستتان دارند و از وقار و متانت شما صحبت می‌کنند. شما خواسته یا ناخواسته ملکهٔ این دبیرستان شده‌اید. من به شما تبریک می‌گویم». گفتم «متشکرم». خندید و گفت «و باید به انتخاب خودم تبریک بگویم که خوب دختری را انتخاب کردم، دختری که هم زیباست و هم باوقار و سنگین است». گفتم «منظورتان چیست؟» نگاهی از سر تعجب به من انداخت و پرسید «مگر شما نمی‌دانید؟» خودم را به بی‌خبری زدم و پرسیدم «چه چیزی را نمی‌دانم؟» گفت این که من از شما خواستگاری کرده‌ام». گفتم «آه ...، بله حالا یادم آمد. می‌بخشید که فراموش کرده بودم». گفت «یعنی تا این حد برایتان بی‌اهمیت است که فراموش کردید!». گفتم «برای من هنوز زود است که به این حرفها اهمیت بدهم. من فقط باید به فکر درس و آینده‌ام باشم». پوزخندی زد و گفت «من آینده‌تان را تأمین می‌کنم. من به آقای قدسی گفتم به پدرتان اطلاع بدهد که من حاضرم با شما برای ادامهٔ تحصیل به هندوستان بیایم. این مطلب را می‌دانستید؟» گفتم «نه. ولی فکر می‌کنم که دانستن این مطلب هم نمی‌تواند تغییری در تصمیم خانواده‌ام بدهد. شما می‌دانید که من خواهر بزرگتری دارم که باید اول او ازدواج کند؟» خندید و گفت «این فکر اشتباهی است. شاید خواهرتان هیچ‌گاه نخواهد ازدواج کند. شما هم نباید ازدواج کنید؟» گفتم نه، نمی‌کنم. تا زمانی که او مجرد است. من هم مجرد می‌مانم». جدی شد و پرسید «و پس از ازدواج او حاضر هستید با من ازدواج کنید؟» لحن مصمم او مرا تکان داد. گفتم «نمی‌دانم، اما می‌دانم که تا لیسانس نگیرم ازدواج نخواهم کرد». می‌خواست باز هم صحبت کند که گفتم «خواهش می‌کنم ادامه ندهید. حالم خوش نیست و ممکن است حرفی بگویم که باعث رنجش شما بشود». گفت «من از شما نمی‌رنجم، هرچه دوست دارید بگویید؛ اما دلم

می‌خواهد راجع به پیشنهادم فکر کنید و بعد تصمیم بگیرید. من می‌توانم شما را برای رسیدن به هدفتان کمک کنم؛ دیگر چه می‌خواهید؟» گفتم «چیزی نمی‌خواهم». خندید و گفت «پس موافقت کردید؟» با دستپاچگی گفتم «نه. قبول نکردم. فقط موضوع درس نیست. من اصلاً خیال ازدواج ندارم». پرسید «کسی را دوست دارید؟» گفتم «نه». آه عمیقی کشید و گفت «شما فرصت کافی دارید تا روی پیشنهادم فکر کنید. درست یک سال وقت دارید. شاید نظرتان تغییر کرد و راضی شدید».

دیگر مقابل خانه رسیده بودیم. بدون این که پاسخی بدهم، در اتومبیل را باز کردم. او هم پیاده شد و کمکم کرد تا زمین نخورم. زنگ را که زدم او هم سوار شد و با گفتن (سلام برسانید) حرکت کرد و رفت. پایم را که داخل خانه گذاشتم، دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و از هوش رفتم.

فصل ۱۶

وقتی چشم باز کردم، در درمانگاه بودم و به دستم سرم وصل بود. چشمانم از شدت تب می‌سوخت و سرم به سنگینی کوه شده بود. مادر کنارم ایستاده بود و به رویم لبخند می‌زد. لبخند او به من آرامش بخشید و به خواب رفتم. بار دیگر که چشم گشودم، محلول سرم داشت تمام می‌شد. این بار شکوه خانم نیز کنار مادر ایستاده بود و موهایم را نوازش می‌کرد. خواستم برخیزم که مادر اجازه نداد و گفت «امشب ما باید اینجا بمانیم، راحت استراحت کن». او گریه کرده بود و می‌خواست از من پنهان کند. گفتم «مادر بیا برویم خانه». گفت «صبح می‌رویم. از تو آزمایش گرفته‌اند و صبح جوابش را می‌دهند. صبح همه با هم می‌رویم». دست مردانهٔ مهربان پدر را روی پیشانی‌ام حس کردم. سر برگرداندم و پدر و آقای قدسی را در طرف دیگرم دیدم. پدرم پرسید «حالت چطور است».

دستش را گرفتم و روی گونه‌ام گذاشتم و گفتم «خوبم». خم شد و پیشانی‌ام را بوسید و گفت «شکر خدا، از این هم بهتر می‌شوی. نگران نباش».

نمی‌دانم چقدر بیدار بودم که مجدداً به خواب رفتم. صبح با رسیدن جواب آزمایشات اجازه دادند درمانگاه را ترک کنم؛ اما باید در خانه استراحت مطلق می‌کردم تا سلامتی را باز می‌یافتم. همین که پا از تخت پایین گذاشتم، زانوهایم تاب نیاورد و خم شدند. پدر بغلم کرد و کمی روی پا نگهم داشت تا بتوانم حرکت کنم؛ اما نتوانستم. پدر گفت «باید بغلت کنم». مخالفت کردم. این بار آقای قدسی رفت و برانکاردی آورد و گفت «بخوابید. شما را تا پایین پله‌ها می‌بریم». دیگر پدر منتظر نشد و مرا روی برانکارد خواباند و آقای قدسی با کمک یکی از کارکنان درمانگاه، مرا از پله‌ها پایین آورد. پدر در عقب اتومبیل را گشود و مرا روی صندلی خواباندند. شکوه خانم کنارم نشست و مادر و پدر جلو سوار شدند و به خانه بازگشتیم.

آقای قدسی اتومبیل را تا نزدیک پله‌ها آورد. با کمک او و پدر توانستم وارد اتاق شوم. مادر با عجله بسترم را گسترد و من خوابیدم. یخ کرده بودم و باز هم بدنم می‌لرزید. آقای قدسی بی‌اختیار شده بود و پشت سر هم فرمان می‌داد. از مادرم خواست پتویی دیگر رویم بیندازد و از مادر خودش خواست تا داروها را از اتومبیل بیاورد. از پدر هم خواست تا درجهٔ شوفاژ را بیشتر کند. فرمانهایی که صادر می‌کرد بدون چون و چرا اجرا می‌شد. وقتی داروها را از شکوه خانم گرفت، تمام آنها را درون سینی ریخت و کپسولی جدا کرد و به مادر گفت «یک لیوان آب بدهید». از پدر خواست سرم را بلند کند تا بتوانم کپسول را بخورم. دندانهایم به لیوان می‌خورد و باعث شد که قسمتی از آب لیوان بریزد. به مادر گفت «کاملاً او را گرم نگه دارید». بعد رفت پای تلفن و با درمانگاه تماس گرفت و جریان لرزکردن را به دکتر گفت. وقتی گوشی را گذاشت آرامش یافته بود. گفت

«دکتر اطمینان داد که چیزی نیست و باید استراحت کند و مایعات بنوشد». خوابهای بی‌موقع مرا از زمان بی‌خبر کرده بود و نمی‌دانستم در اطرافم چه می‌گذرد. بدنم گاهی چنان داغ می‌شد که نمی‌توانستم پتو را تحمل کنم و آن راکنار می‌انداختم؛ زمانی دیگر چنان بدنم سرد می‌شد که پتوی دیگری می‌طلبیدم. زمان آن فرا رسید که احساس آرامش کنم و ساعتی بدون درد بخوابم. شنبه بود و غروب توانستم سوپی راکه مادر برایم فراهم کرده بود بخورم. یادم می‌آید از مادر پرسیدم (امروز چند شنبه است؟) و او گفته بود (شنبه) و در آن زمان بود که فهمیدم دو روز را در بی‌خبری سپری کرده‌ام. استخوانهایم درد می‌کرد، اما دیگر از تب و لرز اثری نبود.

مادر گفت «بخواب. هرچه استراحت کنی بهتر است». مایل به خوابیدن نبودم. وقتی گفتم (کمی می‌نشینم) عصبانی شد و گفت «نشستن برایت خوب نیست. دکتر گفته استراحت مطلق». پدر با لیوان آب میوه از آشپزخانه بیرون آمد و مادر را مخاطب قرار داد و گفت «عیب ندارد، بگذار کمی بنشیند». همین وقت بود که خانوادهٔ آقای قدسی همگی وارد شدند. تا چشم آقای قدسی به من افتاد که نشسته‌ام، رو به مادر کرد و پرسید «شما اجازه دادید مینا خانم بنشیند؟» مادر گفت «من اجازه ندادم. میل خودش و پدرش بود». این را به گونه‌ای ادا کرد که فهماند از این کار من راضی نیست. آقای قدسی گفت «استراحت کنید و مادرتان را اذیت نکنید. اگر لجاجت کنید، مجبور می‌شویم شما را در بیمارستان بستری کنیم. این را می‌خواهید؟» و شکوه خانم کنار بسترم نشست و گفت «استراحت کن دخترم! ما به دکتر قول داده‌ایم که کاملاً از تو مراقبت کنیم تا حالت کاملاً خوب بشود». قبول کردم و دراز کشیدم. مادر و پدر به آرامی با مهمانها گفت وگو می‌کردند. و من از سخنان آنها چیزی نمی‌فهمیدم. فقط متوجه شدم که پدر قصد خروج از خانه را دارد؛ اما آقای قدسی تعارف می‌کرد که شما بنشینید من می‌روم. پس از خروج یکی

از آن دو به خواب رفتم.

با صدای مهربان و آرام مادر که می‌گفت (مینا! دکترآمده معاینه‌ات کند) چشم گشودم. اتاق خالی بود. دکتر، پس از معاینه لبخندی زد و گفت «خوشبختانه حالت رضایت‌بخش است. اما باید به موقع داروهایت را مصرف کنی». آن گاه رو به مادر کرد و گفت «خطر رفع شده، اما داروها را قطع نکنید و تزریق آمپولها را هم ادامه بدهید».

با رفتن دکتر، مهمانها به اتاق بازگشتند و من در صورتشان برق نشاط را دیدم. آقای قدسی بزرگ گفت «بعد از بهبودی کامل مینا خانم باید یک گوسفند قربانی کنیم». پدر تأیید کرد و گفت «حتماً این کار را می‌کنم. خدا عمر دوباره به دخترم بخشیده و من از او سپاسگزارم». کامران با لحن شوخ همیشگی گفت «آقای افشار، فراموش نکنید که نصف آن را به ما بدهید». پدر خندید و گفت «من هرچه برای شما بکنم کم کرده‌ام! اگر کاوه خان به داد دخترم نمی‌رسید، نمی‌دانم چه پیش می‌آمد. ما همه به شما مدیون هستیم». آقای قدسی بزرگ گفت «ما هیچ کاری نکرده‌ایم و اگر هم کاری کرده باشیم وظیفهٔ دوستی و همسایگی بوده. ما خوشحالیم که خطر رفع شده و این برای همهٔ ما باارزش است». مادر گفت «آقای قدسی واقعاً در حق مینا محبت کردند. مثل یک برادر کمک کردند و من نمی‌دانم چطور زحمات شما را جبران کنم». شکوه خانم گفت «مینا جون برای ما خیلی عزیز است. یعنی همهٔ شما عزیز هستید. اما مینا را ما واقعاً دوست داریم و برایمان با کتایون فرقی ندارد. کاوه هم که باید محبتش بیشتر از ما باشد؛ چون مینا برای او هم شاگرد است و هم خواهر». سخنان آنها را می‌شنیدم و به تعارفاتی که بین هم ردوبدل می‌کردند گوش می‌دادم. اما نمی‌فهمیدم که آقای قدسی چگونه به دادم رسیده و چه کاری انجام داده است.

روز یکشنبه و دوشنبه هم سپری شد و آثار بهبودی در من نمایان

می‌شد. اشتهایم را بازیافته بودم و حرارت بدنم طبیعی شده بود. گلودرد و سینه درد هم برطرف شده بود. با آنکه حرارت بدنم طبیعی بود، احساس ضعف می‌کردم و دستم به هنگام گرفتن اشیاء می‌لرزید. شکوه خانم روزی دوبار به عیادتم می‌آمد. صبحها یک بار تنها و شبها به اتفاق همسر و فرزندانش.

شیده به یاری مادر آمده و از روز یکشنبه او پرستاری‌ام را به عهده گرفته بود. شبها بدون اراده چشم انتظار آمدن آقای قدسی بودم. از دلسوزیهایش لذت می‌بردم و از این که چون پزشکان شبها می‌نشست تا مادر گزارش حالم را بدهد، خنده‌ام می‌گرفت. اگر سوپ و آب میوه را خورده بودم که هیچ، در غیر این صورت با اخم و تشر او روبه‌رو می‌شدم و وادارم می‌کرد تا در مقابل چشمانش سوپ را تا آخر بخورم و آب میوه را هم بنوشم. مادر درک کرده بود که من از او حساب می‌برم. تا از خوردن امتناع می‌کردم، خونسرد می‌گفت (باشد نخور، امشب که آقای قدسی آمد به او می‌گویم و او مجبورت می‌کند که بخوری).

همه مثل یک کودک با من رفتار می‌کردند و برای مادر مسلم شده بود که من از آقای قدسی می‌ترسم. او مهر و شفقت پدر را نداشت و لحن خشن او مرا وادار به انجام کاری می‌کرد که از آن سر باز زده بودم. سه‌شنبه هم فرا رسید و من آن روز این اجازه را یافته بودم تا کمی در اتاق قدم بزنم. وقتی یاد مدرسه می‌افتادم دلم شور می‌زد و نگران می‌شدم. غروب نیز چنین حالتی به من دست می‌داد. دلم شور می‌زد و نگران می‌شدم که نکند برای عیادت نیاید. معمولاً آنها کمی به هشت مانده می‌آمدند. عقربهٔ ساعت که روی هفت و نیم قرار می‌گرفت دچار التهاب می‌شدم. مادر نیز در چنین زمانی خود را برای پذیرایی آماده می‌کرد. چند بار از او سؤال کردم که ـ آقای قدسی چگونه به داد من رسیده است؟ ـ هر بار از پاسخ به این سؤال سر باز زد و می‌گفت (وقتی کاملاً خوب شدی همه چیز را برایت تعریف می‌کنم). می‌دانستم که تمام ماجرا را برای شیده تعریف

کرده، اما از او هم نتوانستم جواب سؤالم را در بیاورم. ناچار تا بهبودی کامل صبر کردم.

ساعت به هشت نزدیک می‌شد، اما از آنها خبری نبود. می‌خواستم از مادر علت را بپرسم که زنگ به صدا در آمد؛ منتها او تنها بود و این بار دسته گلی در دست داشت و در جواب مادر که گفت (چرا زحمت کشیدید) گفت «این هدیه‌ای است از طرف آقای ادیبی». مادر دسته گل را گرفت و چنان نشان داد که از دریافت آن راضی و خشنود نیست. آقای قدسی گفت «از دست من عصبانی نشوید، من بی‌تقصیرم». مادر خندید و گفت «می‌دانم». من گفتم «ممکن است از جانب من تشکر کنید؟» پوزخندی زد و گفت «خود شما که به مدرسه آمدید این کار را بکنید. و لطفاً مرا واسطه قرار ندهید». باز هم از رک‌گویی او رنجیدم و سکوت کردم. این گفته باعث شد تا احساس گذشته در وجودم جان بگیرد و زحماتش را فراموش کنم.

هنگامی که مادر گلدان را به اتاق آورد تا روی میز بگذارد. گفتم «مادر! لطفاً یک لحظه بدهید ببینم». گلدان را از مادر گرفتم و بوییدم و سپس به مادر دادم و گفتم «گلهای زیبایی هستند». هیچ کدامشان تأیید نکردند. مادر برای آوردن چای رفت. پرسیدم «از مدرسه چه خبر؟» نگاه خشم‌آلودش را به صورتم دوخت و هیچ نگفت. دانستم که عصبانی‌اش کرده‌ام. خوشحال شدم و سؤالم را تکرار کردم. بی‌تفاوت گفت «مثل همیشه است». گفتم «از درس عقب افتادم، خیلی نگرانم». گفت «کسی که می‌خواهد شما را برای رسیدن به هدفتان یاری کند، می‌تواند این عقب‌افتادگی را هم جبران کند». با این کلمات به من فهماند که آقای ادیبی گفت وگوی آن روزمان را با او در میان گذاشته. خودم را بی‌خبر نشان دادم و پرسیدم «منظور شما کیست؟» پوزخندی زد و گفت «چقدر شما فراموشکار شده‌اید؟ منظورم آقای ادیبی است». گفتم «هان، بله، یادم آمد. اما فکر نمی‌کنم که به کمک ایشان نیازی داشته باشم. خودم تلاش

می‌کنم و عقب افتادگی‌هایم را جبران می‌کنم». بلند خندید و گفت «بله حتماً جبران می‌کنید. اما اگر خدای نکرده موفق نشدید، بدانید که ...» نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند گفتم «بله می‌دانم که اگر موفق نشدم شما کمکم خواهید کرد». با بهت و ناباوری نگاهم کرد و پرسید چه کسی این اطمینان را به شما داده؟» گفتم «خودم. مگر نه این که شما همیشه یاری‌ام کرده‌اید و خانواده‌ام را مدیون خودتان کرده‌اید؟ پس می‌توانم روی کمک شما حساب کنم». با خشم بلند شد و گفت «هیچ کس مدیون من نیست. می‌فهمید؟ اگر می‌دانستم که شما ...» مادر در همان زمان وارد شد و فنجان چای را روی میز گذاشت و گفت «تا سرد نشده بفرمایید» او پشتش به مادر بود. برگشت و گفت «زحمت کشیدید، اما من با اجازه‌تان باید بروم». مادر از صورت برافروختهٔ او فهمید که اتفاقی رخ داده. پرسید «چیزی شده؟» آقای قدسی سر تکان داد و گفت «نه چیزی نشده. احساس خستگی می‌کنم و با اجازه‌تان رفع زحمت می‌کنم». آن گاه رو به من کرد و گفت «امیدوارم هرچه زودتر شما را در مدرسه ملاقات کنم. شب به خیر». این را گفت و اتاق را ترک کرد.

مادر تا دم در او را بدرقه کرد. و چون بازگشتش طولانی شد، دانستم که با آقای قدسی صحبت می‌کند. وقتی آمد، خشمگین و عصبانی بود، اما به من حرفی نزد و برای آماده کردن شام به آشپزخانه رفت. چند دقیقه بعد، پدر به خانه آمد و چون مثل چند شب گذشته با مهمان روبه‌رو نشد، علت را پرسید. مادر گفت «از شهرستان برایشان مهمان رسیده بود. تنها کاوه آمده بود که او هم زود رفت». پدر هم این را به حساب مهمان گذاشت و دیگر سؤالی نکرد. پس از صرف شام مادر دارویم را داد و من به ظاهر خوابیدم.

پدر تلویزیون تماشا می‌کرد.

مادر به گمان این که من خواب هستم، به پدر گفت «برخورد مینا با آقای قدسی هیچ خوب نیست. قدر زحمات مردم را نمی‌داند. امشب

طوری با آقای قدسی صحبت کرد که باعث شد او برنجد و با ناراحتی خانه‌مان را ترک کند. وقتی او را بدرقه کردم، هرچه خواستم علت رنجشش را بگوید، نگفت. فقط گفت (آرزوی من این است که هرچه زودتر مینا خانم حالش خوب شود و به مدرسه بیاید. من حرفهای او را به حساب جوانی‌اش می‌گذارم و رنجشی به دل نمی‌گیرم). این را گفت و رفت. پدر گفت «از خود مینا نپرسیدی چه حرفی به آقای قدسی زده؟» مادر گفت «چون آقای قدسی خواهش کرده بود که به روی مینا نیاورم چیزی نپرسیدم، اما خیلی شرمنده شدم. نمی‌دانم با چه زبانی از او عذرخواهی کنم». پدر گفت «درست است که مینا مریض است و نباید سربه سرش گذاشت، اما او حق ندارد با آقای قدسی این‌طور برخورد کند. اگر می‌دانست که او چه لطف بزرگی در حقش کرده، هرگز به خودش اجازهٔ این رفتار را نمی‌داد. فردا من با او صحبت می‌کنم و وادارش می‌کنم که عذرخواهی کند. این خانواده تمامشان مردمانی نیک و بافضیلتند. من به آشنایی و همنشینی با آنها افتخار می‌کنم. رفتار کودکانهٔ مینا نباید باعث بشود که رشتهٔ این دوستی پاره بشود». مادر هم گفته‌های او را دنبال کرد و گفت «هیچ فکر نمی‌کردم که مینا تا این حد نمک‌نشناس باشد. او اگرچه نمی‌داند، ولی همین که می‌بیند آقای قدسی هر شب به عیادتش می‌آید، باید قدردانی خودش رانشان بدهد و از او تشکر بکند». پدر آه بلندی کشید و گفت «از کار جوانها نمی‌شود سر در آورد. فردا با او صحبت می‌کنم».

من با رفتار کودکانه، غالباً باعث رنجش او و دیگران می‌شدم. گاهی این رفتار کودکانه غیرعمد بود و زمانی با شیطنت آمیخته می‌شد. نقطه ضعف او را به دست آورده بودم و می‌دانستم هیچ چیزی جز این که آقای ادیبی را رقیبش قلمداد کنم، نمی‌تواند در آن موجود سرد و خشن تغییری به وجود آورد. همیشه یک رقیب حادثه‌ساز بوده. وقتی پس از یک هفته بستر بیماری را ترک کردم، به خوبی می‌دانستم که چگونه با او مبارزه کنم

و او را شکست بدهم. هرگاه آن دو را دوشادوش یکدیگر می‌دیدم که به کلاس درس خود می‌رفتند، با مهارت و بدون آنکه گمان کنند قبلاً آنها را با هم دیده‌ام و نقشه کشیده‌ام، به آنهانزدیک می‌شدم و در حالی که آقای ادیبی را به نام، اسم می‌بردم، سلام می‌کردم و رد می‌شدم. این کار غرور او را جریحه‌دار می‌کرد و پیشانی‌اش گلگون می‌شد. اما به روی خود نمی‌آورد و از آن می‌گذشت. یک بار نیز در مقابل چشمانش سؤالی از آقای ادیبی پرسیدم که می‌دانستم در صلاحیت او است. آقای ادیبی به سؤالم با شک و تردید پاسخ گفت و برای اطمینان، به آقای قدسی نگریست و او با سر، پاسخش را تأیید کرد. وقتی او را می‌رنجاندم خوشحال بودم؛ اما پس از چند دقیقه غمی عظیم بر دلم می‌نشست و پشیمان از کار خود، گریه می‌کردم. او مرا تا سرحد جنون از خود آزرده بود و من می‌خواستم انتقام بگیرم. در ساعتهای ادبیات، فروغی را می‌ستود و گاه از او می‌خواست تا نوشته‌اش را دوباره برای شاگردان بخواند. گاهی فکر می‌کردم که برای من رقیبی تراشیده. اما وقتی فهمیدم که درکلاسهای ششم نیز نظیر فروغی هستند و با آنها هم همین‌گونه رفتار می‌کند، کمی آسوده شدم.

زمانی تصمیم گرفتم که یأس و حرمان را از نوشته‌هایم دور کنم و همچون عاشقان زندگی انشا بنویسم. اقرار می‌کنم که نوشته‌ام تصنعی از آب در آمد و آن چنان که نوشته‌های دیگرم روی بچه‌ها تأثیر می‌گذاشت، تأثیر نکرد. بچه‌ها به نحوهٔ نوشتن من عادت کرده بودند و با آه و افسوسهای من خو گرفته بودند. انشای آخر به مذاقشان خوش نیامد و برای اولین بار دست به نقد بلند کردند. برای آقای قدسی نیز این شیوهٔ نگارش تازگی داشت و علیرغم نظر بچه‌ها، آن را پسندید و تشویقم کرد که به این سبک ادامه بدهم؛ زیرا نوشته بود (زندگی بر روی شما لبخند می‌زند، قدرش را بدانید). من مفهوم نوشتهٔ او را درک نکردم اما احساس کردم به زندگی علاقمند شده‌ام.

فصل ۱۷

پرستوها، خیلی پیش کوچ کرده بودند. درختان در خواب عمیقی فرو رفته، گویا اصلاً برگ سبزی به خود ندیده بودند. برفی انبوه بر روی شاخه‌ها جا خوش کرده بود و دست طبیعت، گویی بر آنها بناهایی ساخته، بی‌همانند و گوناگون؛ گنبدی، کوتاه، بلند ...

ماه دی به آخر رسیده و بهمن بر شدت سرما افزوده بود. از پشت شیشه، به زمین پوشیده از برف نگاه می‌کردم. آن روز مدارس ابتدایی تعطیل شده بود. خیلی بی‌حوصله بودم. همین که مریم آمد، جانی تازه گرفتم. این دختر شوخ‌طبع و شاد مایهٔ دلگرمی‌ام بود و بدون او خود را تنها و بی‌کس می‌دیدم. هنگام ورود با خنده و شیطنت اعلان کرد (دبیرها برای یک ساعت پرچانگی خود را آمادهٔ انجمن می‌کنند). می‌خواستم بگویم اشتباه می‌کند؛ اما با تجمع دبیرها در کریدور به صدق گفتارش پی

بردم. کنجکاو شدم که چرا ساعت اول صبح را برای تشکیل انجمن انتخاب کرده‌اند؟

چشمکی زد و گفت «امروز بعدازظهر تمام دبیران در جشن نامزدی خانم فصیحی شرکت می‌کنند». کلام او به پایان نرسیده بود که نامم از بلندگو خوانده شد. کلاس را ترک کردم و به دفتر رفتم. خانم مدیر ادارهٔ دفتر را تا پایان جلسه به من محول کرد و به اتفاق دبیران به سالن امتحانات رفت. در میان دبیران، آقای قدسی و آقای ادیبی را ندیدم. دقیقه‌ای نگذشته بود که آقای ادیبی وارد شد و مرا پشت میز خانم منصفی دید. لبخندی زد و پرسید «پشت آن میز چه می‌کنید؟» مجبور شدم تغییر ساعت انجمن را به اطلاع او برسانم. روی صندلی نشست و گوش کرد و بدون آن که خیال ترک دفتر را داشته باشد، خودش را با اوراقی که همراه داشت سرگرم کرد. برای این که او را مجبور به ترک دفتر کنم، به سخنانم افزودم که «تا تمام دبیران جمع نشوند، جلسه تشکیل نخواهد شد». با نگاهی، براندازم کرد و بلند شد و ضمن آن که ورقه‌ها را لای پوشه می‌گذاشت گفت «متأسفم که باید از مصاحبت شما محروم شوم. شما تا پایان جلسه در دفتر تشریف دارید؟» تعارفش را نشنیده انگاشتم و با گفتن (بله) رو به حیاط کردم. متوجه شد که مایل به گفت وگو نیستم و با گفتن (پس به امید دیدار) دفتر را ترک کرد. رفتار این دبیر شیک‌پوش و برازندهٔ مدرسه، غالباً مرا به خنده می‌انداخت و از این که گاهی مجبور می‌شدم با او به صورت کودکی رفتار کنم خوشحال می‌شدم. سرگرمی خوبی بود و می‌دانستم که غم و اندوه را به همان آسانی فراموش می‌کند که از شادی و خوشی می‌گذرد. هرچند برای او لحظه‌ای ارزش داشت و حوصلهٔ تفکر در مورد موضوعی را نداشت. آینه به او زیبایی می‌بخشید. همیشه لبخندی گرم و صمیمی بر لب داشت. با هر کدام از شاگردانش به گونه‌ای صحبت می‌کرد که گویی بیش از یک شاگرد برایش ارزش و اعتبار دارد. همه دوستش داشتند و او را می‌ستودند. این شیفتگی، از مرز کلاسهای

نیمهٔ اول تجاوز کرده بود و شاگردان کلاسهای بالاتر هم با این که با او درس نداشتند، دوستش داشتند و به عنوان بهترین دبیر دبیرستان از او نام می‌بردند. آقای ادیبی عادت داشت که از تکیه کلام (جانم) استفاده کند. این کلام کلید گشایش تمام قلبها بود. چنان با صمیمیت می‌گفت جانم که گویی واقعاً طرف را همچون جان دوست دارد. بسیاری از بچه‌ها هم به تقلید از او، ازاین کلمه استفاده می‌کردند. خود من نیز به آن عادت کرده بودم. نمی‌دانم از چه زمان این تکیه کلام را برگزیدم، اما دقت که کردم به این نتیجه رسیدم که تحت تأثیر آقای ادیبی و به تقلید از او این را می‌گویم.

پشت پنجره ایستاده بودم و به اندک دانش‌آموزانی که برف بر سر و روی یکدیگر پرتاب می‌کردند، نگاه می‌کردم. با شنیدن نامم برگشتم و با گفتن (جانم) چشمم به آقای قدسی افتاد که با تعجب مرا نگاه می‌کرد. در مقابل این سؤال که پرسید (دیگران کجا هستند؟) مجبور شدم توضیح بدهم. با دقت پاسخم را شنید و عزم رفتن کرد، اما در مقابل در کمی ایستاد و گفت «خوشحالم که کمال همنشین در شما اثر کرده. ای کاش شوخ‌طبعی او را هم تقلید می‌کردید». می‌خواستم لب به سخن باز کنم که دفتر را ترک کرد. دلم می‌خواست دنبالش می‌دویدم و جواب سخن تحقیرآمیزش را می‌دادم. کلمهٔ (جانم) که بی‌اختیار از دهان من خارج شده بود، این نکته را در ذهن او تداعی کرده بود که تقلید من از آقای ادیبی، به دلیل این است که به او دلبسته‌ام، و به همین دلیل است که تکیه کلام او را تقلید می‌کنم.

با ورود مریم به دفتر، افکارم از هم گسیخت و سعی کردم عصبانیتم را از او مخفی کنم. او روی صندلی، رو به حیاط نشست و ضمن نگاه به حیاط گفت «حق با بچه‌هاست. آقای قدسی از اینجا به راحتی می‌تواند ما را ببیند». اسم آقای قدسی شعلهٔ خشم را در من روشنتر کرد و با عصبانیت گفتم «خوب که چی؟» گفت «خودت بیا اینجا بنشین و نگاه کن». گفتم «منظورت از این حرفها چیست؟» بلند شد و روبه‌رویم ایستاد و

نگاهش را مستقیم به صورتم دوخت و گفت «بچه‌ها می‌گویند من و تو عمداً جلو بوفه می‌ایستیم تا آقای قدسی نگاهمان کند. حالا متوجه شدی؟» پرسیدم «برای چه باید به ما نگاه کند؛ مگر من و تو شاخ داریم یا دم؟» خندید و گفت «نه تو شاخ داری، نه من دم. بلکه بچه‌ها این طور شایع کرده‌اند که من و تو به منظور خاصی زنگهای تفریح آنجا می‌ایستیم تا در دل آقای قدسی راه باز کنیم. حالا فهمیدی؟ با غیض دفتر را روی میز کوبیدم و گفتم «غلط کرده‌اند که این شایعه را ساخته‌اند. از آقای قدسی خوش قیافه‌تر نبود تا ما را به او ببندند؟ تو باید بگویی چه کسانی این شایعه را درست کرده‌اند». لبهایش را کمی جمع کرد و با انگشت به طاق اشاره کرد. منظورش شاگردان کلاس ششم بود. پرسیدم «تو با گوشهای خودت شنیدی یا این که برایت گفته‌اند؟» لبخند معنی‌داری زد و گفت «هر دو». از جا پریدم و بلند گفتم «چه وقتی این را شنیدی؟» چینی بر پیشانی آورد و گفت «دو سه روز می‌شود. روز اول اهمیت ندادم، اما دیروز و امروز که شنیدم، دیگر طاقت نیاوردم. گفتم بهتر است که تو هم این را بدانی و با هم برای پیشگیری اقدام کنیم». گفتم «امروز که تازه شروع شده. کی تو شنیدی که من نفهمیدم؟» گفت «یکی از بچه‌های کلاس خودمان هم این مطلب را گفت؛ البته او گمان می‌کرد که من هنوز این را نشنیده‌ام و می‌خواست هوشیارم بکند».

حس کردم که قادر به نفس کشیدن نیستم. سنگینی وزنی را چون کوه روی سینه‌ام حس کردم. تلوتلو خوران خودم را به پنجره رساندم و آن را گشودم. سوز شدیدی صورتم را آزرد. سعی کردم در آن هوای سرد تنفس کنم. مریم به طرفم دوید و کنارم ایستاد. رنگم به کلی پریده بود و رگهای گردنم منقبض شده بود. دلم می‌خواست چیزی را له کنم. دستم را روی گلویم بردم و آن را محکم فشار دادم. احساس می‌کردم با این کار می‌توانم از انقباض رگهای گردنم جلوگیری کنم. دلم به درد آمده بود و همچنان که گلویم را می‌فشردم اشک می‌ریختم. از فکر آن شایعه نزدیک بود دیوانه

شوم. چه اشتباهی کرده بودم. کنار بوفه ایستادن من و مریم، چگونه باعث این شایعه شده بود؟ آیا انتخاب ادیبی هم به این دلیل بود که هر روز کاملاً می‌توانست مرا برانداز کند؟ چشمم به بوفه افتاد. جایی که هر روز می‌ایستادم. یکی آنجا ایستاده بود. خودم را به جای آقای قدسی گذاشتم. از اینجا به راحتی می‌توانستم او و حرکات و رفتار او را ببینم. به یاد روزی افتادم که از آقای قدسی در مورد اخبار مدرسه پرسیده بودم و جواب داده بود که (همه چیز مثل همیشه است. با این تفاوت که امروز دوست شما تنها کنار بوفه ایستاد و پیراشکی خورد). چرا آن روز به این حقیقت نرسیدم که حضور هر روزهٔ من و مریم در کنار بوفه، می‌تواند باعث شایعه شود؟

جلسهٔ انجمن به پایان رسید. صبرکردم تا خانم مدیر آمد و از این که دفتر را اداره کرده بودم، تشکر کرد و اجازه داد تا بروم سر کلاس.

پیش از رفتن گفتم «خانم مدیر! می‌خواستم اگر اجازه بدهید راجع به درخواستی که چند هفته پیش مطرح کردم سؤال کنم». خانم مدیر لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس پرسید «قضیهٔ کناره گیری از کتابخانه را می‌گویی؟» با سر تأیید کردم. او ادامه داد «هنوز هم می‌خواهی استعفا بدهی؟» بار دیگر تأیید کردم. خانم مدیر گفت «نمی‌خواهی علت آن را بگویی؟ اینجاجز من و تو هیچ کس نیست. اگر مشکلی پیش آمده، می‌توانی راحت با من در میان بگذاری». بهتر دیدم آن شایعه را مطرح کنم. گفتم «روزی که شما و آقای قدسی، تصمیم گرفتید برای ادارهٔ کتابخانه مرا انتخاب کنید، میان بچه‌ها شایع شد که من به سبب نسبت فامیلی که با شما و آقای قدسی دارم به این سمت انتخاب شده‌ام. کنجکاوی و سؤال و جواب بچه‌ها در این مورد واقعاً خسته‌ام کرد، اما اهمیت ندادم. اما تازگی پا را از این فراتر گذاشته‌اند و می‌گویند که من برای منظور خاصی مقابل بوفه می‌ایستم. این شایعات واقعاً مرا کلافه کرده. می‌ترسم فردا تهمت دیگری به من بزنند و مجبور شوم که ترک

تحصیل کنم».

مات و متحیر به سخنانم گوش داد. هنگامی که ساکت شدم، به خود آمد و گفت «بسیار خوب، تو برو کلاس، من با آقای قدسی صحبت می‌کنم و تو را در جریان می‌گذارم».

زنگ تفریح، نه من و نه مریم، هیچ کدام رغبتی به بوفه نداشتیم. نام مریم از بلندگو خوانده شد. او صورت رنگ پریده‌اش را به سویم گرداند و پرسید «تو به خانم مدیر گفته‌ای که من ...» حرفش را قطع کردم و گفتم «نه، من اصلاً از هیچ کس اسمی نبرده‌ام». پرسید «پس برای چه مرا احضار کردند؟» گفتم «شاید کار دیگری با تو دارند و می‌خواهند تو را جایگزین من کنند». با نگاهی حاکی از سوءظن، بار دیگر پرسید «یعنی با من چه کار دارند؟» به طرف در راندمش و گفتم «تا نروی که نمی‌فهمی. پس عجله کن».

زنگ کلاس زده شد. دبیران به کلاسها آمدند. اما مریم هنوز در دفتر بود. نگران شدم و تصمیم گرفتم به بهانه‌ای وارد دفتر شوم. به محض آن که در کلاس را باز کردم، دبیر طبیعی وارد شد و من به ناچار برگشتم و سرجایم نشستم.

نیمه‌های آن ساعت بود که مریم وارد شد و اجازه گرفت که بنشیند. رنگ صورتش هنوز پریده بود و نگرانی از چشمانش خوانده می‌شد. زمانی که نشستت هم هنوز بر خودش مسلط نشده بود. می‌توانم بگویم که آن ساعت نه من از درس چیزی فهمیدم و نه مریم. دلم می‌خواست هرچه زودتر وقت تمام شود و من بتوانم از ماجرایی که در دفتر بر او گذشته بود آگاه شوم.

به هر طریق، آن ساعت گذشت و زنگ به صدا در آمد. بی‌اختیار هر دو نفس بلندی کشیدیم. آن قدر صبر کردیم تا کلاس خلوت شد. گفتم «تعریف کن». حس کردم که هنوز گیج است. چون مثل این بود که با سؤال من از خواب بیدار شده باشد؛ با حیرت نگاهی به من انداخت و پرسید

«چه گفتی؟» گفتم «پرسیدم وقتی رفتی دفتر چه شد؟» گفت «چه می‌خواهی شده باشد؟ یک محاکمهٔ مفصل بود و دو دادستان از من بازجویی می‌کردند. اول خانم مدیر سؤالاتش را شروع کرد. گفت که نمی‌توانسته از تو حرف در بیاورد و بداند که این تهمت از جانب چه فرد یا افرادی وارد شده. و چون می‌دانند که من بیش از هر شاگرد دیگری به تو نزدیک هستم و در واقع ما با هم دوست هستیم، خواستند به وسیلهٔ من بفهمند که عامل این تهمت چه کسی بوده». پرسیدم «خوب تو چه گفتی؟» کم‌کم به خودش مسلط شده بود. با بی‌تفاوتی گفت «همه چیز را گفتم و زمانی هم که آقای قدسی نام آن شاگرد را پرسید، گفتم. فکر می‌کنم که زنگ آخر، زنگ حادثه‌سازی باشد و به قول معروف کوس رسوایی زده می‌شود».

زنگ آخر فرا رسید و تنها من به دفتر خوانده شدم. این بار جز خانم مدیر، آقای قدسی هم در دفتر حضور داشت. خانم مدیر اشاره کرد تا بنشینم. آقای قدسی بدون مقدمه گفت «شما به من قول داده بودید که مرا در جریان هر اتفاقی که می‌افتد بگذارید، اما مثل این که قولتان را فراموش کردید». گفتم «فراموش نکردم. به آن عمل کردم». خانم مدیر سخنانم را تصدیق کرد و با بیان این که ـ تو بهترین عمل را انجام دادی ـ افزود «تو باید بدانی که از شایعه‌ها و تهمتها در همه جا هست و تنها به دبیرستان ما خلاصه نمی‌شود. جامعه پر است از افراد گوناگون، با اخلاق و منشهای گوناگون. همهٔ مردم بی‌غرض نیستند. تو باید این مسئله را درک کنی که تمام شاگردان این مدرسه پاک‌نیت و بی‌غرض نیستند. همان‌طور که نسبت به شایعهٔ اولی خودداری کردی و با قاطعیت به کارت ادامه دادی، باید در این مورد هم می‌کردی. من خوشحالم از این که مرا در جریان گذاشتی. اما چیزی که باعث تأسفم می‌شود این است که چرا این بار می‌خواهی میدان را خالی کنی و راه را برای شایعه‌سازان باز بگذاری؟ باید بدانی که حتی اگر از این کار خودت را کنار بکشی، باز هم مغرضین به کارشان ادامه

خواهند داد و به نوعی دیگر شایعه می‌سازند. من به تو می‌گویم که آنها چه خواهند گفت؛ از فردا وقتی ببینند که تو کار کتابداری را رها کرده‌ای، می‌گویند حدسمان درست بود و افشار برای آن که رسوا نشود، کناره‌گیری کرد. من به تو قول می‌دهم که تمام سعی و کوششم را برای پیدا کردن عاملین این شایعه به کار می‌بندم و آنها را رسوا می‌کنم. اما از تو می‌خواهم که کمافی‌السابق به کار خودت ادامه بدهی و میدان را خالی نکنی. من و آقای قدسی از فردا دنبال این کار را می‌گیریم. ما می‌دانیم که این تهمت ضربهٔ سختی برای تو بوده، اما این را هم می‌دانیم که تو بیدی نیستی که از هر بادی بلرزی. تو بیماری سختی را پشت سر گذاشته‌ای و به استراحت روحی بیش از استراحت جسمی نیاز داری. حالا این امیدواری را به ما می‌دهی که بتوانی نسبت به این شایعات خونسرد برخورد کنی و بر اعصابت فشار نیاوری؟ اگر غیر از این است ما از همین ساعت مسئولیت را از شانه‌ات بر می‌داریم تا بتوانی با خیال آسوده به درسهایت بپردازی. خوب چه می‌گویی؟ من و آقای قدسی تصمیم نهایی را به عهدهٔ خودت گذاشته‌ایم، و این تو هستی که باید تصمیم بگیری که بمانی و به شایعات اهمیت ندهی، یا اینکه ...» آقای قدسی سخن او را قطع کرد و گفت «با اجازهٔ شما من هم مطلبی بگویم». آن گاه رو به من کرد و گفت «من کاملاً به روحیات شما آشنا هستم. به همین دلیل می‌خواهم بگویم که شما می‌توانید بدون هیچ نگرانی به کارتان ادامه بدهید. اگر بخواهم روشن‌تر صحبت کنم، باید بگویم که شما باید به کارتان ادامه بدهید. همان طور که خانم مدیر فرمودند، از فردا ما این ماجرا را پی‌گیری می‌کنیم و کاری می‌کنیم که آن فرد شایعه‌ساز، شخصاً از شما عذرخواهی بکند». خواستم چیزی بگویم که ادامه داد «اگر این کار راضی‌ات نمی‌کند، حتی می‌توانیم او را وادار کنیم تا سر صف این کار را انجام بدهد. خوب، دیگر چه می‌خواهی؟ حاضری به کارت ادامه بدهی؟» نگاهی به خانم مدیر انداختم، مفهوم نگاهم را فهمید. گفت «من هم توصیه می‌کنم بمان».

خیالم راحت شد. آرامش پیدا کردم و اخمهایم باز شد. دیگر نگران نبودم. لبخندی بر لبهایم نشست که آنها را هم خوشحال کرد؛ مخصوصاً خانم مدیر را که از پشت میزش بلند شد، کیفش را برداشت و دستی بر شانه‌ام زد و گفت «حالا با خیال راحت برو و به کارهایت بپرداز».

فصل ۱۸

از مدرسه که خارج شدم، هوا تاریک شده بود و عابری در خیابان مدرسه دیده نمی‌شد. خودم را در پناه دیوار رساندم و آرام آرام حرکت کردم. نبودن نور کافی و سر بودن زمین، راه رفتن را مشکل می‌کرد. از سکوت خیابان دچار ترس شدم. وقتی پنج خیابان را پشت سر نهادم، نور اتومبیلی توجهم را جلب کرد. از دیدن اتومبیل پدر جانی تازه گرفتم. پرسید که چرا تا این ساعت در مدرسه مانده بودم؟ توضیح دادم که به علت طولانی شدن سخنان خانم مدیر و آقای قدسی این قدر تأخیر کرده‌ام. گفت «می‌توانستی تلفن کنی و ما را از نگرانی بیرون بیاوری. بیش از من مادرت نگران شده بود که مبادا خدای نکرده باز هم دچار حادثه شده باشی». عذرخواهی‌ام را با لبخندی که بر لب آورد، پذیرفت.

اگرچه توانسته بودم او را قانع کنم، اما مادر قانع نشد. مجبور شدم شرح تمام ماجرا را از سیر تا پیاز تعریف کنم. با حیرت سخنانم را شنید و

زمانی که از سخن باز ماندم، مثل یک قاضی که در چشم مجرم نگاه می‌کند، نگاهی به من انداخت و پرسید «این چه رفتاری است که تو امسال توی این مدرسه پیش گرفته‌ای؟ شاید تغییر محیط روی رفتارت اثر گذاشته، تو دیگر آن دختر متین و باوقار سال گذشته نیستی. نکند رفتار سبکسرانهٔ بعضیها روی تو اثر گذاشته باشد؟ باید خودم به مدرسه بیایم و از نزدیک در جریان رفتار و کردار تو قرار بگیرم». گفتم «من همانی هستم که سال گذشته بودم. اگر خطایی کرده بودم، خانم مدیر از من حمایت نمی‌کرد و نمی‌خواست که به کارم ادامه بدهم. شاید من اشتباه کرده باشم، اما باور کنید که این اشتباه از روی عمد نبوده. بچه‌های این دبیرستان به من به چشم یک متجاوز نگاه می‌کنند. فکر می‌کنند من حقشان را به زور تصاحب کرده‌ام. آنها کار کتابداری را حق خودشان می‌دانستند، نه من که تازه پا به آنجا گذاشته‌ام. مگر تقصیر من است که رأی خانم مدیر و آقای قدسی این بوده که من عهده‌دار این کار شوم؟» گفت «پس تو خودت را بی‌گناه می‌دانی و گناه را گردن دخترهای حسود می‌اندازی؟» نمی‌توانستم با قاطعیت بگویم که بی‌گناهم. به همین دلیل هم سکوت کردم و جوابی ندادم.

این بار مادر با لحنی آرامتر گفت «حالا که کار به اینجا کشید، بهتر بود که روی عقیده‌ات می‌ایستادی و خودت را کنار می‌کشیدی». پدر نه طرف مرا گرفت و نه حق را به مادر داد. گفت «انسان باید در هر کاری خوب چشم و گوشش را باز بکند تا دچار اشتباه نشود. اما اگر اشتباه کرد، سعی کند از آن پند بگیرد و بار دیگر تکرار نکند. به قول معروف آزموده را آزمودن خطاست. حالا دیگر صحبت را کوتاه کنید و شام را بیاورید».

شب شد. به بستر رفتم. تازه پلکهایم سنگین شده بود که پنجره با شدت باز شد و سوز و سرما همراه با باد شدیدی به درون اتاق هجوم آورد. بلند شدم تا پنجره را ببندم. دیدم دختری جوان، با لباسی سپید و نیم تاجی از گلهای یاس کنار تخت مرده ایستاده است و با نگاهی شیطنت

آمیز به رویم لبخند می‌زند. فکر کردم که چشمانم خطا می‌کند. دو بار چشم بر هم گذاشتم و گشودم. او ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. حس کردم خون در رگهایم منجمد می‌شود. دست به پنجره و سپس به لب تخت گذاشتم تا از سقوط جلوگیری کنم. قادر به جیغ کشیدن نبودم. او تمام حرکات مرا زیرنظر گرفت و بدون کوچکترین سخنی فقط به رویم لبخند می‌زد. او از تخت مرسده دور شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد و آهی عمیق کشید. وقتی صورتش را به طرفم برگرداند، شعلهٔ خشم از دیدگانش بیرون می‌جهید. نگاه سرد و نافذش را به چشمان من دوخت و آرام از پنجرهٔ بسته خارج شد. چیزی نمانده بود که از وحشت بیهوش شوم. سعی کردم برخیزم و ببینم از پنجرهٔ بسته چگونه رفته است بیرون از پنجره جز سیاهی چیزی نبود. به دستهایم نگاه کردم. از ترس می‌لرزیدند. نگاهم بر نقطه‌ای که او ایستاده بود خیره ماند. احساس کردم بوی خوش یاس اتاقم را آکنده است. تمام چراغها را روشن کردم. همه چیز همان طور بود که قبلاً بود. با خودم گفتم شاید دچار توهم شده‌ام و آنچه دیدم، چیزی جز تجسم یک خیال نبوده است.

صبح هنگامی که مادر بیدارم کرد، هنوز بوی یاس می‌آمد. به یاد شب گذشته افتادم. می‌خواستم لب باز کنم و آن ماجرا را بگویم. اما ترسیدم که مرا دیوانه بپندارد. چون او رفت، با عجله بلند شدم و در همان نقطه‌ای ایستادم که شب پیش او ایستاده بود؛ چیزی ندیدم، جز پنجرهٔ بستهٔ اتاق آقای قدسی. نه، توهم نبود، زیرا مادر نیز بوی گل یاس را شنید. اما او چه کسی بود و از من چه می‌خواست؟ چرا هیچ نگفت؟ چرا یکباره صورتش پر از خشم شد؟ برای چه آمده بود و چرا رفت؟ با هیچ منطقی نمی‌توانستم خودم را قانع کنم که او فقط یک رؤیا بوده. اقرار می‌کنم که از او خوشم آمده بود. لبخندش گرم و صمیمی بود. نیم تاج گل صورت او را چون مهتاب زیبا کرده بود. شاید هم خود مهتاب بود. چه موهای بلند و خوشرنگی داشت. لباس سپیدش از او نوعروسی زیبا ساخته بود.

ورود مجدد مادر مرا از آن عوالم بیرون آورد. با کمی تحکم گفت «خیال رفتن نداری؟» سعی کردم او را و فکر او را فراموش کنم.

با مادر عازم مدرسه شدیم، در راه به او گفتم «می‌شود خواهش کنم در مورد آقای ادیبی صحبتی نکنید؟ چون هیچ کسی در مورد خواستگاری چیزی نمی‌داند». اطمینان خاطر به من داد و گفت «مسئلهٔ آقای ادیبی با شایعه‌ای که برای تو درست کرده‌اند فرق دارد. اگر شایعه مربوط به تو و دوستت بود، مجبور می‌شدم آن را مطرح کنم، اما حالا نباید پای او را میان کشید». هنگامی که وارد دبیرستان شدیم مریم، برای اولین بار با مادر آشنا شد. مادر، ما را تنها گذاشت و خودش به دفتر رفت.

مریم با نگرانی پرسید برای چه مادرت آمده؟ مگر همه چیز را به مادر گفتی؟» دستش را گرفتم و گفتم «من همیشه هر اتفاقی را برای پدر و مادرم بازگو می‌کنم. حالا مادرم آمده تا مسبب این شایعه را بشناسد. من می‌خواهم کاری را انجام بدهم که فکر می‌کنم سالها پیش باید انجام می‌شد. اگر یک بار با قاطعیت با این مسئله برخورد می‌کردند، دیگر هیچ کس به خودش جرأت نمی‌داد تا به این کار کثیف ادامه بدهد. فکر می‌کنم این برای آخرین بار باشد. با این که دلم نمی‌خواست من قربانی این ماجرا باشم، اما خوشحالم که باعث می‌شوم عاملین این کار رسوا بشوند». گفت «شناختن او از میان این همه آدم مشکل است». گفتم «برای من و تو مشکل است. برای خانم مدیر این طور نیست. او شناخت کافی روی شاگردان دارد و می‌تواند به آسانی شایعه‌ساز را بشناسد. شاید هم تا به حال می‌شناخته ولی برای حفظ آبروی او هیچ اقدامی نکرده باشد». با حرکت سر، حرفم را تأیید کرد.

برای برداشتن دفتر حضور و غیاب راهی دفتر شدم. خانم مدیر پیرامون برخورد شاگردان قدیمی با شاگردان جدید صحبت می‌کرد. وقتی از دفتر خارج شدم، همزمان زنگ به صدا در آمد. چند لحظه بعد نام چند تن از شاگردان از بلندگو شنیده شد. در بین آنها یکی هم از کلاس خودمان

بود.

او همان کسی بود که هر فرصتی که می‌دید به آرایش موها و مانیکور کردن ناخنش می‌پرداخت. نزدیک کوریدور به هم برخوردیم و او با حیرت مرا نگاه کرد و دستان مانیکور شده‌اش را در جیب اونیفورم پنهان کرد و از کنارم گذشت.

آن ساعت رو به پایان بود و بر سر کلاس نیامد. اواخر زنگ بود که نام سه نفر دیگر از بلندگو اعلان شد و به دنبال آن بابای مدرسه در کلاس ما را باز کرد و گفت که مرا هم به دفتر احضار کرده‌اند. آخرین تمرین هندسه را در دفترم یادداشت کردم و روانهٔ دفتر شدم. جز من هفت نفر دیگر در دفتر بودند و مقابل میز خانم ناظم ایستاده بودند. مادر نشسته بود و به آنها نگاه می‌کرد. یک نفر مقابل میز خانم مدیر ایستاده بود و به سؤالات او پاسخ می‌گفت. وقتی وارد شدم خانم مدیر با دست به من اشاره کرد که کنارش بایستم. ما هر دو پشت میز قرار گرفته بودیم و به خوبی می‌توانستیم صورتهای رنگ پریدهٔ آنها را ببینیم. در جمع آنان دو دختری را که در کتابخانه مرا سؤال پیچ کرده بودند شناختم. خانم مدیر از یکی از آنها سؤال می‌کرد. او در پاسخ خانم مدیر که پرسید «تو همان کسی هستی که در کتابخانه، افشار را متهم کردی که به دلیل نسبت فامیلی که با من یا آقای قدسی دارد، برای این کار انتخاب شده است؟» او به مِن و مِن افتاد. خانم مدیر تکرار کرد «تو همان نیستی که به خانم افشار گفتی چطور هنوز از راه نرسیده مسئول کتابخانه شده‌ای؟ تو گفتی یا نه؟ تو نگفتی که تا کاسه‌ای زیر نیم کاسه نباشد بی‌دلیل شاگرد تازه وارد مسئول نمی‌شود؟»

او سخنان خانم مدیر را حاشا کرد و با گفتن (من نگفتم باور کنید) خانم مدیر را وادار کرد تا از دختری که در کتابخانه با او بود سؤال کند. آن دختر نیز حاشا کرد. خانم مدیر رو به من کرد و گفت «افشار! این دو نفر همانها نیستند که تو را سؤال‌پیچ کرده بودند؟» با حرکت سر تأیید کردم. خانم مدیر رو به آنها کرد و گفت «حاشا کردن بیهوده است. می‌دانید که

اگر بخواهید به این کار ادامه بدهید، مجبور می‌شوم اولیایتان را به مدرسه احضار کنم. تا کار به آنجا نکشیده، خودتان حقیقت را بگویید.

یکی از آن دو نگاهی به رفیقش کرد و گفت «بله، ما بودیم. اما قصد ما آزار افشار نبود. می‌خواستیم...» خانم مدیر سخنش را قطع کرد و گفت «بلکه به دنبال بهانه‌ای بودید تا برای افشار شایعه بسازید. این کار امسال شما نیست. خودتان هم می‌دانید که سال گذشته چه کردید. بروید یک گوشه بایستید تا صدایتان کنم». آن دو کنار رفتند و خانم مدیر دو نفر دیگر را صدا زد که یکی از آنها (صدری) همکلاس خودم بود. وقتی آن دو رو-به رویش ایستادند، خانم مدیر نگاه دقیقی به آنها انداخت و پرسید «کدام یک از شما شایعهٔ بوفه را ساختید. یا خودتان بگویید یا این که هر دو از مدرسه اخراج می‌شوید. دختری که کنار صدری ایستاده بود با قسم و آیه می‌خواست خود را تبرئه کند که صدری گفت «خانم دروغ می‌گوید. یک روز که افشار و یگانه کنار بوفه ایستاده بودند. این به من گفت هیچ دقت کرده‌ای چرا یگانه و افشار کنار بوفه می‌ایستند؟ من تا آن روز متوجه نشده بودم. پرسیدم چرا می‌ایستند؟ خندید و گفت برای این که دل آقای قدسی را به دست بیاورند. من تعجب کردم، پرسیدم چرا آقای قدسی؟ باز هم خندید و گفت تو چقدر ساده‌ای، مگر نمی‌دانی که آقای قدسی هم به او نظر دارد و او را برای نگهداری کتابخانه انتخاب کرده. من به افشار علاقه داشتم. چون هم مبصر بود و هم هر موقع احتیاج داشتم کمکم کرده بود. اول قبول نکردم، اما کم‌کم این حرف را قبول کردم.

خانم مدیر پرسید «چطور شد که حرف او را قبول کردی، حرفی یا حرکتی از این دو نفر شنیدی یا دیدی؟» با سر تکذیب کرد و گفت «نه، حرفی نشنیدم. اما محبتی که آقای قدسی به افشار می‌کرد مرا متقاعد کرد که ...» خانم مدیر پرسید «چه محبتی دیدی؟» گفت «یک بار افشار سر کلاس خندید و آقای قدسی خطای او را تدیده گرفت. در صورتی که اگر هر شاگرد دیگری جز افشار بود، از کلاس اخراج می‌شد». خانم مدیر

گفت «به خاطر همین یک گذشت که آقای قدسی کرد، تو مطمئن شدی حرفهای دوستت حقیقت دارد و تو هم به شایعات دامن زدی؟ مگر دبیرهای دیگر به افشار محبت نمی‌کنند؟ مگر افشار گاهی به جای آقای سلیمی کلاس را اداره نمی‌کند؟ مگر آقای یوسفی او را سرپرست تیم والیبال نکرده؟ مگر آقای نوائی کم به افشار محبت می‌کند که تو فقط به این دلیل که یک بار آقای قدسی خطای افشار را ندیده گرفته، برای او شایعه درست کرده‌ای؟ به قول خودت آن هم در مورد دوستی که همیشه همراهی‌ات کرده. آیا رویت می‌شود که به صورت افشار نگاه کنی؟» صدری خجل سر به زیر انداخته بود. خانم ناظم رو به دیگر شاگردان احضار شده «گفت چرا شما دخترها عاقل نمی‌شوید؟ تا کی می‌خواهید به بچه بازیهایتان ادامه بدهید؟ یادتان می‌آید که پارسال هم برای زندی شایعه ساختید و او را مجبور کردید وسط سال این مدرسه را ترک کند و به دبیرستان دیگر برود؟ پارسال تعهد سپردید که از این کار زشت دست بردارید. امسال هم که همان کار را تکرار کردید. اما امسال دیگر تعهد کافی نیست. ما مجبوریم شما را اخراج کنیم». آنها به گریه افتادند و التماس کنان پوزش خواستند. خانم مدیر بدون عکس‌العمل به آنها نگاه می‌کرد. مادر که تحت تأثیر گریهٔ آنها قرار گرفته بود لب به سخن گشود و میانجی شد تا خانم مدیر گناهشان را ببخشد. بچه‌ها که مادر را ناجی خود دیدند، گرد او جمع شدند و تقاضا کردند که بیشتر خواهش کند تا گناهشان بخشیده شود. خانم مدیر به احترام مادر قبول کرد و با اشاره به این که (یک فرصت دیگر به آنها خواهد داد) از خانم ناظم خواست تا تعهد دیگری از آنها بگیرد و سپس آنها را مرخص کرد.

فصل ۱۹

یک هفته طول کشید تا موج کنجکاوی بچه‌ها فرو نشست. در آن مدت نه من و نه صدری هیچ کدام لب باز نکردیم و به سؤالات گوناگون بچه‌ها پاسخی ندادیم. کم‌کم همه چیز عادی شد و من با خیال راحت به کارم ادامه دادم.

پنج شنبه‌ها مدرسه نیمه وقت شده بود و ما ازاین بابت شادمان بودیم. یکی از همین پنج‌شنبه‌ها هنگامی که به خانه رسیدم، دیدم شیده هم آمده است. او ضمن صحبت گفت که ـ صبح روز جمعه با کتایون به آبعلی می‌رود ـ مرا نیز دعوت کرد. پرسیدم «تصمیم دارید دو نفری بروید؟» لبخندی زد و گفت «البته که نه، با خانوادهٔ کتی می‌رویم. دیروز به من تلفن کرد و برای صبح جمعه تو و من را دعوت کرد. تو که می‌آیی؟» گفتم «نه!» با تعجب نگاهم کرد و پرسید «چرا؟» گفتم «به دو دلیل. یکی این که کتی تو

را دعوت کرده نه من را، و دوم هم این که من اسکی بلد نیستم و آمدنم بیهوده است». بلند خندید و گفت «این که مهم نیست، چون من و کتی هیچ کداممان بلد نیستیم. اما این که می‌گویی چرا کتی خودش تو را دعوت نکرد، شاید فکر می‌کرد که من و تو آن قدر به هم نزدیک هستیم که فرقی نمی‌کند. چه به خودت بگوید چه از طریق من دعوتت بکند. اگر دوست نداری بیایی بهانه نگیر. راحت بگو نمی‌آیم». مادرم گفت «مینا هنوز کاملاً خوب نشده، مگر نمی‌بینی. هنوز رنگ پریده است؛ می‌ترسم با رفتن به آبعلی بیماریش عود کند و دو مرتبه بستری بشود». شیده گفت «خاله جان، این چه حرفی است؟ اتفاقاً تغییر آب و هوا برای مینا خیلی هم مفید است. من به شما قول می‌دهم که این سفر کوتاه باعث شادابی‌اش بشود، لطفاً موافقت کنید. مینا مدتها است که از خانه خارج نشده، این سفر حتماً برایش مفید است».

دلایل شیده مادر را متقاعد کرد. او نیمی از مشکل را حل کرده بود و از این که می‌توانست مرا نیز متقاعد کند مطمئن بود. دستم را گرفت و گفت «به ما خوش می‌گذرد، خواهش می‌کنم قبول کن» گفتم «اگر تمام خانوادهٔ کتی بیایند، ظرفیت اتومبیلشان کامل است و جایی برای من نمی‌ماند؛ راه هم نزدیک نیست که فشرده بنشینیم. اگر دیدی کتی من را هم دعوت کرد فقط به این دلیل بود که نمی‌خواست باعث رنجش بشود. تو از طرف من از کتی تشکر کن و با خیال راحت با او برو». پرسید «اگر کتی سؤال کرد چرا نیامدی، چه بگوییم؟» مادر جواب داد «بگو که درس داشت و عذرخواهی کرد». گفت «اگر تو نیایی من هم نمی‌روم. من طالب بودم که هر سه نفرمان با هم باشیم». گفتم «عذر تو موجه نیست و باید بروی. هرچه باشد تو و کتی هم سال هم هستید و با هم رابطهٔ دوستی برقرار کرده‌اید. آمدن یا نیامدن من نباید مانع این دوستی بشود». شیده اندکی به فکر فرو رفت و من برای این که گفت‌وگو را خاتمه داده باشم، صحبت را به جهتی دیگر کشاندم. آنگاه آنها را تنها گذاشتم و به اتاقم رفتم.

فکر این که چگونه شیده در یک ملاقات توانسته بود دوستی صمیمی برای خود دست و پا کند، مرا به خود مشغول داشت. می‌خواستم به کتابهای درسی‌ام نگاهی بیندازم که همان بوی خوش یاس تکانم داد. روبه رویم کسی نبود، اما به پشت سر که نگاه کردم، همان دختر را دیدم با همان لباس، که لب تخت مرسده نشسته بود و نگاهم می‌کرد. حضور او برایم غیرمترقبه بود. بر خود لرزیدم اماترس گذشته را نداشتم؛ چرا که صورت معصوم و زیبای او، جای ترس نمی‌گذاشت. به خودم جرأت دادم و پرسیدم «تو کی هستی؟» به جای جواب لبخند زد و شانه‌اش را بالا انداخت. پرسیدم «چه طوری وارد شدی؟» این بار به جای جواب نگاهش را به پنجره دوخت و به من فهماند که از پنجره آمده است. پرسیدم «از من چه می‌خواهی؟» بلند شد و پشت پنجره ایستاد و به آن چشم دوخت. مسیر نگاهش را دنبال کردم و به همان نقطه‌ای که او نگاه می‌کرد، نگریستم. چشم او به پنجرهٔ آقای قدسی خیره ماند. با حسرت به آن نگاه می‌کرد. «توی آن اتاق دنبال کسی هستی؟» نگاهش را از پنجره برگرفت و به صورت من دوخت و با آهی کوتاه به جای اولش بازگشت. پرسیدم «دوستش داری؟» چنان نگاهم کرد که از گفتهٔ خود پشیمان شدم، او باز هم با سر پاسخ مثبت داد. پرسیدم «او هم دوستت دارد؟» چند بار سرش را بالا انداخت و تکذیب کرد. گفتم «من چه کاری می‌توانم برای تو انجام بدهم». بار دیگر برخاست و به پنجره اشاره کرد. روبه روی پنجره چشمم به کوه سراپا برفی افتاد، که من و آقای قدسی روی آن ایستاده بودیم و به مردمی که زیر پایمان برف‌بازی می‌کردند، نگاه می‌کردیم. بی‌اختیار پرسیدم «تو دلت می‌خواهد که من فردا بروم؟» لبخندی بر لبهایش ظاهر شد و پاسخ مثبت داد. همان طور که به کوه پر از برف نگاه می‌کردم، گفتم «راضی هستی که من جای تو را بگیرم؟» برگشتم تا عکس‌العمل او را ببینم، اما او رفته بود و هیچ کس نبود.

غروب، شکوه خانم و کتی به خانه‌مان آمدند. از دیدارشان شاد شدم

و به گرمی یکدیگر را در آغوش کشیدیم. کتایون به خانهٔ مادرش آمده بود تا صبح زود همگی حرکت کنند. او ضمن صحبت قرار فردا را یادآوری کرد. پوزش خواستم و گفتم که (نمی‌توانم بیایم). متعجب شد و پرسید «چرا؟ فردا که جمعه است، چرا نمی‌خواهید بیایید؟ اگر بخواهید بهانهٔ درس را بیاورید، قبول نمی‌کنم». خندیدم و گفتم «اتفاقاً به همین دلیل است که نمی‌توانم شما راهمراهی کنم». اخمهایش درهم رفت و گفت «شاید باور نکنی، ما بیشتر به خاطر توست که این سفر کوتاه را ترتیب داده‌ایم. چند شب پیش توی خانه صحبت از شما به میان آمد و این که شما پس از رفتن مرسده و فریدون خان تنها مانده‌اید و رغبتی هم به دیدار فامیل و دوستان ندارید. برادرم نظرش این بود که شما به یک هواخوری احتیاج دارید. من پیشنهاد آبعلی را کردم و دیگران هم قبول کردند. من تلفنی به شیده گفتم. او چیزی به تو نگفت؟» گفتم «چرا، گفت و باعث خوشحالی‌ام شد، ممنونم که به فکر من هستید. اما متأسفم که نمی‌توانم خدمتتان باشم». کتایون با افسردگی رو به مادرش کرد و گفت «مادر متوجه شدید که مینا فردا با ما نمی‌آید؟» شکوه خانم هم با تعجب نگاهم کرد و پرسید «مینا جان! چرا نمی‌روی؟ فردا که جمعه است» کتایون دلایل مرا بازگو کرد و مادر هم ضمن تأیید آنها اضافه کرد «حتی اگر درس مینا هم نبود، نمی‌توانست بیاید، چون ظرفیت ماشینتان تکمیل است و مینا تحمیل می‌شود». کتایون آه بلندی کشید و گفت «هان ... حالا فهمیدم. پس مینا به خاطر این است که نمی‌آید. اما دوست من! باید بدانی که مادر و پدرم نمی‌آیند. بقیه هم که جمع و جور هستیم. می‌ماند کاوه که او هم پشت فرمان می‌نشیند. من و تو و شیده عقب می‌نشینیم و کامران و بهروز هم جلو». گفتم «به این شکل برای آقایان دشوار است». خندید و گفت «تو فکر آقایان را نکن. آنها به این نوع نشستن عادت دارند. حالا دیگر بهانه نیاور و قبول کن». و چون سکوت را دید، از خوشحالی دست بر هم کوبید و گفت «خوشحالم که قبول کردی. صبح زود، آفتاب نزده حرکت می‌کنیم.

هیچ چیزی لازم نیست برداری. فقط لباس گرم بپوش».

هم خوشحال بودم و هم گرفتار دلشوره. آنچه آن دختر خواسته بود، عملی می‌شد و من نمی‌دانستم آنجا چه اتفاقی روی خواهد داد.

کتایون با ابراز علاقه به این که ـ مایل است کتابخانه‌ام را ببیند ـ بلند شد و با هم به اتاقم رفتیم. در اتاق هنوز بوی گل یاس پیچیده بود. نفس عمیقی کشید و گفت «به به، چه بوی یاسی! و با چشم دنبال گل یاس گشت. اما چون چیزی ندید، پرسید «از عطر گل یاس استفاده می‌کنی؟» مجبور شدم دروغ بگویم. کمی رنگ رخسارش تغییر کرد و گفت «دختری را می‌شناختم که او هم به گل یاس علاقه داشت. اما افسوس ... گفتم «چرا افسوس، مگر او چه شد؟» کتابی از قفسه برداشت و نگاهی به آن انداخت و گفت «او غنچه‌ای بود که نشکفته پرپر شد». و چون حیرتم را دید، افزود «آنها خیلی سال پیش از اینجا رفتند. درست زمانی که من تازه پا به دبیرستان می‌گذاشتم. او که فوت کرد، خانواده‌اش این خانه را فروختند و رفتند و خانواده‌ای دیگر آمد، که آنها هم به خارج سفر کردند و شما آمدید». کنجکاوی‌ام تحریک شد. پرسیدم «او چه شکلی بود؟» نگاهم کرد و گفت «دختر زیبایی بود. صورتی به قشنگی مهتاب داشت و چشمهایی رنگین». بعد لبخندی زد و ادامه داد «درست مثل چشمهای تو». پرسیدم «چه شد که مرد؟» گفت «بیماری مرموزی داشت که دکترها نمی‌فهمیدند. زمانی که مرد، فقط هفده سال داشت. خیلی جوان بود. من دوستش داشتم و بعد از مرگ او بیمار شدم». پرسیدم «او توی همین اتاق زندگی می‌کرد؟» تعجب کرد و گفت «آره، چطور مگر؟» خود را به بی‌خبری زدم و گفتم «هیچ، همین طوری سؤال کردم. می‌توانم یک سؤال خصوصی از تو بکنم؟» لب تختم نشست و گفت «بپرس». پرسیدم «بین او و برادرت علاقه‌ای وجود داشت؟» تبسمی کرد و گفت «درست نمی‌دانم، اما فکر می‌کنم که بود.

آن موقع کاوه سال آخر دبیرستان بود. همیشه به او هم کمک می‌کرد.

هیچ وقت علاقه‌شان را علنی نکردند، ولی معلوم بود که به هم دلبستگی دارند. البته کمتر کسی پیدا می‌شد که از آن دختر خوشش نیاید. گفتم که، خیلی قشنگ و مهربان بود. خنده از لبش دور نمی‌شد. همین خندهٔ همیشگی نشاط و زیباییش را چند برابر می‌کرد. به هر حال همه چیز تمام شد و او دیگر نیست.

می‌توانم این کتاب را امانت ببرم؟» گفتم «البته که می‌توانی». بار دیگر نگاهی به سایر کتابها انداخت و کتاب دیگری نیز انتخاب کرد. هنگامی که اتاق را ترک می‌کرد، آه عمیقی کشید و بدون حرف خارج شد.

فصل ۲۰

با صدای زنگ ساعت، شیده از خواب برخاست. مرا هم بیدار کرد و گفت «بلند شو حاضر شویم. الآن کتی زنگ می‌زند و من و تو هنوز حاضر نیستیم. خواب‌آلوده بلند شدم و از این که دعوت کتایون را پذیرفته بودم پشیمان شدم. همین موقع مادر هم برای بیدار کردنمان آمد بالا و من و شیده را بیدار دید. گفت «زود آماده بشوید و بیایید صبحانه بخورید». شیده کلاه و دستکش خودش را برداشت و زودتر اتاق را ترک کرد. مقابل آینه ایستاده بودم و موهایم را لای کلاه مخفی می‌کردم که شبح او از بالای هلالی آینه پیدا شد. توان دستم از بین رفت و هر دو دستم به پهلو افتاد. او با نوعی شتاب، به سویم دوید و کلاهم را روی سر صاف کرد و در حالی که لبخند می‌زد، با دست اشاره کرد که حرکت کنم.

خواب آلوده و مردد از پله‌ها سرازیر شدم، رنگم پریده بود و دستهایم

می‌لرزید. از او نمی‌ترسیدم، اما هر بار که وجودش را احساس می‌کردم، بدنم بی‌اختیار به لرزه می‌افتاد. مادر، رنگ پریده‌ام را بیخوابی گمان کرد و تا خودش سرووضعم را چک نکرد راضی نشد. صبحانهٔ مفصلی به ما خوراند و هنگامی که زنگ در به صدا در آمد، ساکی پر از میوه و تنقلات به دستم داد و به شیده سفارش کرد تا کاملاً مراقبم باشد. شیده صورتش را بوسید و با دادن اطمینان لازم، از خانه خارج شدیم. هنوز با همسفرانمان سلام و احوالپرسی نکرده بودیم که مادر با عجله در را باز کرد و ساک دیگری به دست شیده داد و گفت «داشت یادم می‌رفت، برای توی راهتان چند ساندویچ درست کرده‌ام که به دردتان می‌خورد». آقای قدسی تشکر کرد و سوار شدیم.

همگی خودمان را به قدر کافی پوشانده بودیم. اول کتی سوار شد و به دنبال او شیده. هنگامی که من هم می‌خواستم سوار شوم، ناگهان چشمم به پنجرهٔ اتاق مسعود افتاد. به نظرم آمد که او از پشت شیشهٔ تاریک ما را نگاه می‌کند و برایمان دست تکان می‌دهد. با صدای شیده که گفت (چرا معطل می‌کنی؟ سوار شو) به خودم آمدم و سوار شدم. آقای قدسی برگشت و در سمت مرا امتحان کرد و پس از اطمینان از بسته بودن آن، حرکت کردیم.

کتایون با دست بر شانه‌ام زد و چون متوجه او شدم گفت «دیدی همه جا گرفتیم و هیچ کس ناراحت نیست؟» لبخند زدم. همگی هنوز خمار خواب بودیم و سکوت حاکم بود. چراغهای اتومبیل راهمان را روشن می‌کرد و پیش می‌رفتیم. از شهر که خارج شدیم، افق رو به روشنی می‌رفت. هوای اتومبیل گرم و دلچسب بود و نوای آرامی از رادیو به گوش می‌رسید. بی‌اختیار چشم برهم گذاشتم و به آن دختر فکر کردم. از من چه می‌خواهد؟ چرا این گونه وارد می‌شود؟ آیا من نیز سرنوشتی چون او خواهم داشت و او می‌خواهد مرا برای مردن آماده کند؟ شیده با آرنج به پهلویم زد و مرا به خود آورد. آقای قدسی از آینه او را نگاه کرد و گفت

«بگذارید استراحت کند». شیده خندید و گفت «خیلی خوابیده، حتی سر میز صبحانه هم خواب بود». کتی گفت «اما برخلاف مینا من اصلاً دیشب خوابم نبرد. راستش خیلی هیجان داشتم. سالها بود که به یک پیک‌نیک دوستانه نرفته بودم». شیده دنبالهٔ کلام او را گرفت. اما من ترجیح دادم سکوت کنم و فقط گوش بدهم. بهروز با شنیدن نام صبحانه، پس از خمیازه‌ای بلند، شیده را مخاطب قرار داد و گفت «خوش به حالتان که صبحانه خوردید؛ ما از گرسنگی است که خوابمان گرفته». یاد ساندویچها افتادم و به شیده گفتم «ساندویچ که داریم، بیرون بیارا!» شیده ساک ساندویچ را باز کرد و به هر کدام ساندویچی تعارف کرد. خواب از چشم همه پرید و مسافران گرسنه بااشتها شروع به خوردن کردند. کامران رادیو را خاموش کرد و پخش اتومبیل را به کار انداخت. شور و شوق آنها مرا هم به نشاط آورد و رخوت و سستی را فراموش کردم. پس از ساندویچ نوبت به تنقلات رسید و مقداری آجیل میان همه تقسیم شد. کامران سر شوخی را با شیده باز کرد و ما را سرگرم کردند. بهروز نوار دیگری از داشبورت در آورد. از کاوه پرسید «خراب که نیست؟» آقای قدسی متوجه بهروز شد و نگاهی گذرا به او و نوار انداخت و گفت «نمی‌دانم». بهروز برای امتحان، نوار را درون پخش گذاشت. نوار شعر بود. با شنیدن صدای شاعر کتایون هیجان زده گفت «این نوار من است، توی ماشین تو چه می‌کند؟» کاوه خندید و گفت «نمی‌دانم». کامران گفت «مال هر که می‌خواهد باشد، بگذارید گوش کنیم».

این حرف کتایون را ساکت کرد. من یکی از آن اشعار را حفظ بودم و بدون اینکه متوجه اطرافم باشم همراه شاعر تکرار می‌کردم. آقای قدسی پرسید «این شعر را از حفظ هستید؟» به جای من شیده جواب داد «تمام اشعار این شاعر را حفظ است». خندیدم و گفتم «مبالغه نکن، فقط یکی دو تایش را حفظ هستم». شیده به عنوان اعتراض گفت «من شرط می‌بندم که تمام شعرهای این کاست را حفظ هستی». کامران خندید و گفت «پس

باید مینا خانم را تشویق کنیم تا در مشاعره شرکت کند». کتی گفت «این شعر و این وقت صبح، با حرکت ما در جاده خاطره‌انگیز می‌شود». گفتم «باید خاطرهٔ این روز را بنویسم تا فراموش نشود».

هوا روشن شده بود که رسیدیم. با آنکه صبح زود بود، به سختی برای پارک اتومبیل جا پیدا کردیم. خورشید از ستیغ کوه سر بر آورده بود و شعاع کمرنگش را بر زمین می‌تاباند.

آقایان جلو حرکت می‌کردند و ما به دنبالشان. وقتی سوار تلسکی شدیم دره زیر پایمان خودنمایی می‌کرد. مردها به سراغ چوب اسکی رفتند و ماکه اسکی بلد نبودیم، به تماشای آنها ایستادیم و کم‌کم با سرخوردن روی برفها تفریح کردیم. من محو تماشای بازی کودکی شده بودم که باتوم اسکی‌اش خیلی بزرگتر از جثهٔ خودش بود و سعی می‌کرد با حرکاتی شیرین توجه پدر و مادرش راجلب کند. بی‌اختیار به طرف او کشیده شدم و صورتش را بوسیدم. کودک مبهوت نگاهم کرد و مادرش از ابراز محبت من تشکر کرد. می‌خواستم با آن خانم سر صحبت را باز کنم که برخورد گلوله‌ای از برف به پشت سرم مرا واداشت تا به عقب سر نگاهم کنم. کامران بود که یک گلولهٔ برفی درست کرده بود و این بار کتایون را هدف گرفته بود. من و کتایون دست به یکی کردیم و کامران را زیر گلوله‌های برف گرفتیم. در یکی از همین نبردها بود که یک گلوله به صورتم اصابت کرد و مرانقش زمین کرد و صورتم از سردی برف کرخ شد. وقتی به کمک شیده برخاستم، او جیغی کشید و رنگ از صورتش پرید. از بینی‌ام به شدت خون جاری بود. شیده و کتایون کمکم کردند تا از خونریزی جلوگیری شود؛ کامران هم خودش را به ما رساند و خون راکه دید او هم به وحشت افتاد. همان خانمی که فرزندش را بوسیده بودم به عنوان راهنمایی گفت صورتتان را بالا نگه دارید و روی سرتان برف بگذارید. کاوه و بهروز هم رسیدند و آنها نیز به چاره‌جویی پرداختند.

دست و صورتم غرق خون بود. کاوه زیر بازویم را گرفت تا مرا به درمانگاه برساند. من خودداری کردم و او گفت که (چیزی نیست، زود بند می‌آید). نمی‌دانم چقدر طول کشید تا خونریزی بند آمد. دست و لباسم خونی و یک جعبهٔ دستمال کاغذی مصرف شده بود. کاوه خشمگین بود و با لحنی تند با کامران صحبت می‌کرد. دلم نمی‌خواست در اولین لحظهٔ ورود باعث تشنج بشوم. آرام به راه افتادم تا خودم را به هتل برسانم و دست و رویم را بشویم. کاوه همراهیم کرد و به دیگران گفت «شما بمانید. من خودم مینا خانم را می‌برم» و دیگران را از همراهی من بازداشت. هنگامی که به هتل رسیدیم، مرا تا دستشویی همراهی کرد و پس از آنکه صورتم را شستشو دادم، روی صندلی نشاندم و گفت «چند دقیقه بنشینید و اگر می‌توانید چند دقیقه دیگر هم سرتان را بالا نگه دارید تا خون به کلی قطع بشود». به دستورش عمل کردم. او دستمال خودش راهم در اختیارم گذاشت و گفت «هیچ نمی‌فهمم که این چه کاری بود که کامران انجام داد. رفتار او با سنش کاملاً مغایرت دارد. شوخی‌هایش کاملاً بچه‌گانه است». گفتم «خودتان را کنترل کنید؛ مسئله‌ای پیش نیامده». کامران خان بی‌تقصیر است. این گلوله‌ها به طرف شیده و کتایون هم پرتاب شد. اما متأسفانه بینی من حساس بود و دچار خونریزی شد. می‌شود خواهش کنم که این حادثه را فراموش کنید و این روز خوب و خاطره‌انگیز را خراب نکنیم؟» در حالی که دستمال را از روی بینی‌ام بر می‌داشت گفت «بسیار خوب، فراموش می‌کنم. اما قول بدهید که مواظب خودتان باشید». خندیدم و گفتم «بسیار خوب، قول می‌دهم».

از رستوران خارج شدیم. او مراقب من بود تا بار دیگر زمین نخورم. گفتم «دیشب خواب دیدم که من و شما روی قلهٔ کوهی ایستاده بودیم و به اسکی کردن مردم نگاه می‌کردیم». خندید و گفت «ای کاش در واقعیت بود». گفتم حالا که در حقیقت هم شد. اما شما متوجه نشدید». مبهوت مقابلم قرار گرفت و پرسید «کجا؟» گفتم «همان زمان که از تلسکی پیاده

شدیم، در یک لحظه تنها من و شما روی قله ایستاده بودیم و دیگران به فاصلهٔ کمی از ما ایستاده بودند». گفت «شاید حق با شما باشد؛ چون من هیچ متوجه نبودم. پس باید بگویم که ای کاش شما مرا متوجه موقعیتمان می‌کردید». خندیدم و گفتم «مگر مهم بود؟» نگاهم کرد و گفت «نمی‌دانم عقیدهٔ شما چیست؟» گفتم «برای من از این جهت مهم بود که خوابم تعبیر شده بود، اما برای شماچرا باید مهم باشد؟» لحن گرم و مهربانش به خشونت آمیخته شد و گفت «برای من هم مهم نیست. چون شما به آن اشاره کردید، کنجکاو شدم».

به محل بازی بازگشتیم و به دیگران ملحق شدیم. کامران نگران و مضطرب‌تر از دیگران بود. برای آن که او را از نگرانی خارج کنم، خندیدم و گفتم «خیال نکنید که مرا شکست دادید؛ اگر از بینی‌ام خون نمی‌آمد نشانتان می‌دادم برنده کی بود». لحن شاد من به دیگران هم شادی بخشید و بیش از همه کامران را خوشحال کرد. دست کتی را گرفتم و ادامه دادم «ما آمده‌ایم اسکی یا این که همدیگر را تماشا کنیم؟» بهروز سخنم را تصدیق کرد و بار دیگر همگی به راه افتادیم. حادثه به زودی فراموش شد. ظهر همه به رستوران رفتیم. مسافران گرسنه از ورزش و بازی همه به آنجا هجوم آوردند. در صورت یکایک آنها شور نشاط را می‌شد دید. هوای پاک کوهستان آنها را به وجد آورده بود و هرکس سعی داشت تا به نوعی از آن روز تعطیل و از آن هوای پاک استفاده کند. از صبح به رفتار و کردار مردم دقیق شده بودم؛ یک نوع همبستگی و اتحاد در بین آنها دیده می‌شد و نیازهای هر خانواده‌ای توسط خانوادهٔ دیگر رفع می‌شد. تقاضای یک چاقو برای پوست کندن میوه، دادن شیشه‌ای آب گرم برای درست کردن شیر کودکی، دعوت به یک فنجان چای، همه و همه نشانه‌های کوچکی بودند از صفا و صمیمیت میان مردم به کوه آمد. ما همه از یاد برده بودیم که چه هستیم و در چه مقامی قرار داریم. گلولهٔ برفی من سر دبیر را نشانه می‌گرفت و مشتی برف بر روی صورت وکیل

دعاوی پاشیده می‌شد. گویی در آن لحظات زمان خط بطلانی بر روی مقام و مرتبهٔ مسافران کشیده بود و همه کودکان شادی بودند که فارغ از مشکلات زمانه سعی می‌کردند دم را غنیمت شمرده و از زیبایی طبیعت بهره ببرند.

به شیده گفتم «چه می‌شد اگر مردم همیشه این طور بودند واین شور و نشاط فقط به پیک‌نیک ختم نمی‌شد؟» تأیید کرد و گفت «حق با توست. هیچ متوجه شده‌ای آدمهایی که به پیک‌نیک می‌روند از خود خست نشان نمی‌دهند؟ آنها می‌خواهند حتی برای یک روز هم که شده آن طور که دلشان می‌خواهد زندگی کنند». کامران پرسید «شما دو نفر چه می‌گویید و بیخ گوش همدیگر چه نجوا می‌کنید؟» شیده خندید و گفت «داشتیم می‌گفتیم که چه خوب می‌شد همیشه مردم این طور خوب و باصفا بودند و این صفا و یکرنگی منحصر به پیک‌نیک نمی‌شد». در همان زمان یک زوج جوان میز کنار ما را اشغال کردند و کامران به سخنان شیده افزود «و چه می‌شد اگر من و برادرم روزی مثل این دو این طوری به پیک‌نیک می‌آمدیم؟ هان چه می‌شد؟» لحن طنز و حسرت بار او ما را به خنده انداخت. کاوه گفت «برادر! چه کسی مانع این است که تو ازدواج کنی و با خانمت به پیک نیک بیایی؟ هان؟» به جای او شیده گفت «شاید تا به حال عاشق نشده‌اند». و من دخالت کردم و گفتم «عشق تنها مهمانی است که بدون دعوت وارد می‌شود. فقط کافی است در خانهٔ قلب را باز بگذارید». با شیطنت پرسید «این مهمان ناخوانده در خانهٔ قلب شما جا گرفته؟» سرخ شدم و سر به زیر انداختم. کتایون به دفاع از من گفت «در مسائل خصوصی خانمها وارد نشوید. در جمع شما من و بهروز و شیده می‌دانیم که عشق چیست و چه شور و حالی دارد». بهروز تکه نانی برداشت و گفت «اولش زیبا و فریبنده است، اما آخرش...» چند بار از روی تأسف سر تکان داد. کار او بار دیگر باعث شد که همگی بخندیم. کتی به عنوان اعتراض پرسید «منظورت از آخرش چی بود؟ پشیمان هستی؟» بهروز با

همان حالت شوخ گفت «خیر خانم عزیز، چون قصد ندارم این روز خوب را خراب کنم. می‌گویم خیلی هم راضی هستم». من از طرز صحبت او آنچنان خنده‌ام گرفت که اشکم جاری شد. در همان حال گفتم «چه راضی و چه ناراضی ازدواج تحکیم عشق است». کتی شانه بالا انداخت و گفت «اما آقایان عشق بدون ازدواج را ترجیح می‌دهند. چون از مسئولیت زندگی می‌ترسند». کامران گفت «از مسئولیت نمی‌ترسند. از مشکلات فرار می‌کنند. من فکر می‌کنم که تمام شادی و خوشی یک زوج فقط محدود به هفتهٔ اول است. از هفتهٔ دوم تراژدی شروع می‌شود و باید مرد بیچاره با کوهی از مشکلات روبه‌رو بشود. این انصاف است که برای یک شب خوشی، یک عمر زجر بکشی؟» بهروز گفت «نه این انصاف نیست. ولی چه می‌شود کرد؟ باید با آن ساخت. مسئله‌ای که اغلب خانمها درک نمی‌کنند!» شیده با اعتراض گفت «چرا، خوب هم درک می‌کنیم. اما ...» با چیده شدن غذا روی میز سخن شیده ناتمام ماند، کامران گفت «خانمها آقایان! دادگاه تا اتمام غذا تعطیل اعلام می‌گردد. لطفاً تا سرد نشده بفرمایید».

ضمن صرف غذا شیده طاقت نیاورد و گفت «نمی‌دانم چرا آقایان برای کاری که در خارج از خانه انجام می‌دهند اینقدر سر خانمهایشان منت می‌گذارند. در صورتی که همین کار و زحمت را هم خانمها در خانه دارند. و چه بسا بیشتر از آقایان». کتی هم به دنبال او افزود «خانمهای کارمند را هم بگو! آنها هم خارج از خانه کار می‌کنند و هم توی خانه. تازه باز هم آقایان ناراضی هستند و ایراد می‌گیرند». کاوه پرسید «از چه چیز ایراد می‌گیرند؟» کتی شانه‌اش رابالا انداخت و گفت «از همه چیز؛ از تمیز نبودن خانه، از غذا، چه می‌دانم از هر چه که بهانه‌ای به دست آقا بدهد». و کاوه خندید و گفت «شاید هم ایراد و بهانهٔ مرد به جا باشد. چون مرد وقتی خسته از کار روزانه بر می‌گردد، دلش می‌خواهد کانون خانه‌اش گرم و تمیز باشد و بتواند به راحتی استراحت کند؟» شیده گفت «ما زنها خوب

می‌دانیم که چگونه خانه و زندگیمان را تمیز کنیم و وسایل راحتی را به وجود بیاوریم. اما باز هم شما آقایان قانع نیستید و به بهانه‌های گوناگون ایراد می‌گیرد. شما از یاد می‌برید که همسرتان هم مثل شما از صبح تا غروب زحمت کشیده. گمان می‌کنید که او توی خانه فقط استراحت کرده و تنها شما زحمت کشیده‌اید». کاوه خندید و گفت «فکر نمی‌کنم تمام مردها این جور باشند». شیده با قاطعیت گفت «اگر تمام مردها هم نباشند، اکثرشان هستند». بهروز گفت «ایراد شما خانمها این است که توقعتان زیاد است. شما دوست دارید مرد راست و چپ برود و بگوید ـ وای عزیزم نمی‌دانی که چقدر دوستت دارم ـ در صورتی که مرد بیچاره آنقدر خسته است که حوصلهٔ جواب سلام را هم ندارد». نحوهٔ صحبت بهروز باز هم ما را به خنده انداخت. شیده گفت «چه ایرادی دارد که مرد گاهی از زحمات همسرش قدردانی کند و به او جمله‌ای زیبا بگوید؟ هان! چه ایرادی دارد؟» این بار بهروز شانه‌اش را بالا انداخت و گفت «گاهی گفتن جمله‌ای زیبا بد نیست. اما آخر شما خانمها نه به گاهی راضی هستید و نه به یک جمله. سطح توقعات بالاست». کتی مخالفت کرد و گفت «این درست نیست، هر زنی به امکانات همسرش واقف است و چیزی بیش از حد توان همسرش نمی‌خواهد. شما آقایان اگر می‌دانستید که با یک جملهٔ محبت‌آمیز چه تحولی در زن به وجود می‌آورید، قسم می‌خورم که خیلی از مشکلات حل می‌شد. زن دوست دارد که مورد توجه باشد و همسرش او را نه به چشم یک خدمتکار، بلکه به چشم یک همسر و یک شریک زندگی نگاه کند. زن دوست دارد که گاهی همسرش او را با یک هدید، هرچند کوچک، شاد کند. زن دوست دارد که مورد تمجید و قدردانی قرار بگیرد. اینها تقاضاهای نامعقولی است؟» کامران گفت «نه، کاملاً به جاست. اما مرد دوست ندارد که مورد لطف همسرش قرار بگیرد و شب که به خانه آمد با یک کلمهٔ خسته نباشی از او استقبال بشود. آیا مرد دوست ندارد که همسرش مشکلات او را درک کند و سطح توقعاتش را

در حدتوان مرد قرار دهد؟ آیا مرد دوست ندارد که به جای قرزدن و ایراد گرفتن و زندگی دیگران را به رخ کشیدن، با آنچه که موجود است بسازد و زندگی را شیرین کند؟ این هم تقاضای مردها است. به نظر من هر دو باید با هم در یک خط پیش بروند و به زحمات یکدیگر ارج بگذارند. یک زندگی زمانی توأم با خوشبختی است که مرد و زن در تفاهم کامل با هم به سر ببرند. وقتی تفاهم وجود داشت، مشکلات به آسانی قابل حل می‌شود. چه خوب بود یک روز را به نام روز قدردانی نامگذاری می‌کردند». بی‌اختیار گفتم «خوشا به حال همسر شما. شما با این طرز فکر همسرتان را خوشبخت می‌کنید». تشکر کرد و هنگام بلند شدن از پشت میز گفت «و من امروز به سبب تفاهمی که میانمان به وجود آمد از همگی شما تشکر می‌کنم و همگی را به صرف چای مهمان می‌کنم». شیده و کتی برای او دست زدند و او در مقابل چشم مسافران تعظیم کرد و برای آوردن چای رفت.

رستوران را ترک کردیم. آقای قدسی در کنار من راه می‌رفت. آهسته پرسید «چرا به سؤال کامران جواب ندادید؟» گفتم برای این که هنوز مطمئن نیستم». گفتم «اما او جوان خوبی است». پرسیدم «منظورتان از او کیست؟» گفت «خودتان بهتر می‌دانید». نگاهش کردم اما او سرش را پایین انداخته بود. گفتم «شما که معتقد بودید درس و تحصیل مقدم هستند، چرا امروز عقیده‌تان تغییر کرد؟» گفت «عقیده‌ام تغییر نکرده و هنوز هم معتقدم که درس مقدم بر ازدواج است. اما فکر نمی‌کنم که نظر شما هم مثل من باشد؛ می‌ترسم نتوانید صبر کنید». پرسیدم دلیلی هم برای این ترس دارید؟» پوزخندی زد و گفت «چه دلیلی بهتر از محبت! محبتی که میان شما و ادیبی به وجود آمده مرا دچار تردید کرده». گفتم «و اگر به شما بگویم که اشتباه می‌کنید و هیچ نوع محبتی از او در قلب من نیست، باور می‌کنید؟» گفت «اما او به شما خیلی علاقه دارد. ممکن است که تدریجاً این محبت به قلب شما هم سرایت کند».

روی بلندی تپه ایستاده بودیم و زیر پایمان مردم با وسیله‌های گوناگون اسکی می‌کردند. گفتم «باز هم تکرار شد». با تعجب پرسید «چه چیزی؟» گفتم «این که ما هر دو روی بلندی تپه‌ای ایستاده‌ایم و به مردم نگاه می‌کنیم، می‌شود که یک خواب دوبار تعبیر بشود؟» نگاهم کرد. در عمق چشمانش محبتی بی‌دریغ و پاک، مثل برفهای سپید قله می‌دیدم. گفت «می‌شود هر روز و هر دقیقه این خواب را تعبیر کرد. خوبی و بدی آن در دست خود ماست. اما شما جواب مرا ندادید؟» گفتم «شما استاد من هستید اما استاد را دوست دارم این جمله را از شاگرد خوبتان بپذیرد که میان عشق و محبت فاصله است. شما شاگردانتان را دوست دارید و به آنها محبت می‌کنید، اما عاشق آنها نیستید. همین طور که شاگردان هم استادان خود را دوست دارند، اما عاشق آنها نیستند». نسیم رخش را به طرفم گرداند و با سر دادن آهی عمیق گفت «چه ساده‌دل است دبیری که فکر می‌کند شما عاشق او هستید». گفتم «بله، ساده‌دل است. و اگر توهین نباشد باید بگویم احمقانه است. نمی‌دانم چطور این را شما باور کرده‌اید که من به آقای ادیبی محبت دارم؟» هر دو دستش را زیر بغل برد و آهسته گفت «منظور من ادیبی نبود».

بهت زده نگاهش کردم. اما او آرام دور شد و از تپه سُر خورد و پایین رفت.

فصل ۲۱

سخنان او، آتش زیر خاکستر ماندهٔ وجودم را شعله‌ور کرد. اما تردید چون کوهی از برف این شعله را خاموش کرد. با شیده و کتی در پایین تپه قدم می‌زدیم. احساس سرما رنگ از رخسارم برده بود. دلم جایی را می‌خواست ساکت و گرم تا بتوانم استراحت کنم. تا آرام بگیرم. به کتی گفتم «احساس خستگی می‌کنم. اگر شما را تنها بگذارم ناراحت نمی‌شوید؟» شیده به صورت رنگ پریده‌ام نگاه کرد و گفت «رنگت هم پریده، برو استراحت کن». پس به طرف اتومبیل حرکت کردم. اتومبیل آقای قدسی را از میان آن همه اتومبیل شناختم. اما در آن قفل بود. همان‌جا ایستادم و خودم را در شعاع خورشید گرم کردم. هنوز دقایقی نگذشته بود که آقای قدسی از پشت اتومبیل ظاهر شد و پرسید «خسته‌ای؟» گفتم «کمی، اگر قدری استراحت کنم خستگی‌ام برطرف

می‌شود». قبول کرد و در اتومبیل را باز کرد و سپس درسمت مرا هم باز کرد و گفت «جلو بنشین گرمتر است». پالتوم را در آوردم و از آن به جای پتو استفاده کردم. او هم پالتوش را از تن در آورد و گفت «این را هم بگیر». گفتم «شما سرما می‌خورید». بدون آن که نگاهم کند گفت «تعارف نکن، زیر پالتو ژاکت پوشیده‌ام». این را گفت و در اتومبیل را بست و حرکت کرد.

انگشتان پایم از سرما کرخ شده بود. هر دو پالتو را محکم به خود پیچیدم. دیده بر هم گذاشتم و به روز خوبی که تا آن ساعت گذرانده بودم فکر کردم. مدتها بود خودم را چنین شاد و سرحال ندیده بودم. احساس سبکی و آرامش می‌کردم. گفته‌های آقای قدسی و طرز نگاهش می‌توانست ذهنم را ساعتها مشغول کند. آیا او به ادیبی حسادت می‌کرد؟ از فکر این که اگر مرسده این ماجرا را بداند ـ چه عکس‌العملی نشان می‌دهد خنده‌ام گرفت و در همان حال به خواب رفتم.

با باز شدن در اتومبیل، بیدار شدم. همه آمادهٔ حرکت بودند. اما این بار شیده جلو، کنار من نشست. و کتایون با بهروز و کامران عقب نشستند. شیده تا نشست گفت «خوب استراحت کردی؟» و در همان حال نیمی از پالتوم را روی پاهایش کشید.

حرکت که کردیم، همسفرها خیلی زود به خواب رفتند. آقای قدسی هم به خمیازه افتاد. به آرامی گفتم «اگر رانندگی بلد بودم پشت فرمان می‌نشستم تا شماهم استراحت کنید». با تبسم تشکر کرد و گفت «خسته نیستم». گفتم «دلم می‌خواهد جاده انتهایی نداشته باشد و همین طور به پیش برویم». بار دیگر لبخند زد و گفت «اما بالاخره باید به یک جایی رسید». گفتم «می‌دانم، دلم می‌خواست مرد بودم و رانندهٔ بیابانی می‌شدم. من عاشق رانندگی توی جاده هستم». گفت «پس بالاخره شما هم عاشق هستید و به جای انسانها طبیعت و جاده را انتخاب کرده‌اید». گفتم «امانه عاشق هر جاده‌ای. من جادهٔ شمال را دوست دارم که تا چشم

کار می‌کند سبزه و گیاه است». گفت «شما باید در شمال زندگی می‌کردید». گفتم «شاید روزی این کار را کردم. البته با پدر، او خیلی به شمال علاقه دارد. دوست دارد آنجا باغ و شالی داشته باشد». گفت «فکر خوبی است، به شرط اینکه خسته نشوید و دلتان هوای کویر نکند». شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم «شاید هم کردم!» خندید و گفت «حتماً هم خواهید کرد. من شما را خوب می‌شناسم. دل شما زیباپسند است». گفتم «همه زیبایی را دوست دارند. مگر اشتباه است؟» او گفت «نه اشتباه نیست. اما ...» نگذاشتم ادامه بدهد. گفتم «اما، این اماها همیشه وجود داشته. من از هرچه اماست خسته شده‌ام. کاش یک نوار می‌گذاشتیم». خونسردانه گفت «فرار». گفتم «فرار؟ از چی؟» نگاهش را گذرا بر صورتم دوخت و گفت «از منطق، از حقیقت، از خودشناسی، از همه چیز. اما چه فایده». خندیدم و گفتم «اما افسوس که من منطق ندارم و از خودم می‌گریزم. اگر منظور شما این است، بله. من این طورم». چشمم به پاکت آجیل افتاد. آن را برداشتم. کمی پسته و تخمه باقی مانده بود. چند تا از پسته‌ها را مغز کردم و تعارفش کردم. گفت «فکر کردم که با من قهر کردید؟» گفتم «مگر جرأت چنین کاری دارم؟» بی‌تفاوت گفت «اما غالباً من و شما با هم این طور هستیم. یا این که من این طور فکر می‌کنم؟» گفتم «شما اشتباه می‌کنید. من با کسی خصومت ندارم». پوزخند زد. پرسید امروز به شما خوش گذشت؟» گفتم «خیلی خوب بود. از این که با شما همسفر شدم خیلی خوشحالم». گفت «اگر بار دیگر دعوتتان کنیم می‌آیید؟» بلافاصله گفتم «بله، با شما تا آن سر دنیا هم خواهم آمد». گفت «با من یا با همه؟» فهمیدم که نسنجیده سخن گفته‌ام. گفتم «منظورم همه بود». پسته‌ای تعارفش کردم. رد کرد وگفت «خودتان بخورید. شما بیشتر به آن نیاز دارید. اگر حادثهٔ صبح نبود، روز کاملی می‌شد». گفتم «حادثهٔ مهمی نبود. به نظر من امروز کامل کامل بود. اما ای کاش پدر و مادرهایمان را هم می‌آوردیم». گفت «دفعهٔ دیگر این کار را می‌کنیم. شما خیلی به

خانواده‌تان دلبستگی دارید». گفتم «تمام دخترها این جور هستند. برای دختر پدر و مادر تکیه گاه است». پرسید «فقط برای دخترها؟» پاسخ دادم «وابستگی دخترها بیش ازپسرها است. دخترها حتی بعد از ازدواج هم به پدر و مادر وابستگی دارند. در صورتی که این وابستگی در مردها خیلی کمتر است». گفت «من از صبح تا حالا توی صحبتهای شما دقیق شده‌ام. طوری صحبت می‌کنید مثل این که سالهای زیادی عمر کرده‌اید و تجربهٔ زیادی برای زندگی اندوخته‌اید». خنده‌ام گرفت و گفتم «عمر زیاد نکرده‌ام، اما کتاب زیاد خوانده‌ام». دو تا پستهٔ باقی مانده را مغز کردم و گفتم «یکی برای شما و یکی هم برای من» نگاه عمیقش را به صورتم دوخت و گفت «دختر عادلی هستی، این عدالت را همیشه حفظ کن و حق را به حق دار بده». گفتم «شما از این حرف چه منظوری دارید؟ می‌شود برایم بگویید؟» گفت «منظورم روشن است. می‌گویم که موقع قضاوت، ظاهر را نگاه نکن، درون آدمها را ببین. چه بسا باشند زیبارویانی که درونشان مثل ظاهرشان نباشد و چه بسا آدمهای به ظاهر زشت که سراپا شور انسانی هستند و سرشار از زیبایی. دریچهٔ قلبت را صرفاً به خاطر زیبایی. به روی کسی بازنکن و تا از درونش آگاه نشده‌ای مهر او را در قلبت نده حالا متوجه منظورم شدی؟» با هوشیاری گفتم «بله، متوجه شدم. حالا می‌توانم بگویم آن حرفها را که شما روی تپه عنوان کردید ناشی از ترس بود. درست فهمیدم؟» سر تکان داد و گفته‌ام را تأیید کرد.

ماشینی با سرعت از کنارمان گذشت؛ به طوری که برای لحظه‌ای گمان کردم تصادف خواهیم کرد. گفتم «این همه شتاب برای چیست؟» گفت «برای چند لحظه زود رسیدن». گفتم «کتی عقیده دارد که ـ مردم برای فرار از مشکلات زندگی به پیک‌نیک می‌روند ـ اما آیا این شتاب برای رسیدن به مشکلات است؟» نگاهم کرد و گفت «شاید آنها مثل ما نیستند و از واقعیت نمی‌گریزند و می‌خواهند هرچه زودتر با آن روبه‌رو بشوند و آن را

از میان بردارند. انسان هر قدر هم که خود را نسبت به مشکلات بی‌اعتنا نشان بدهد و آن را ندیده بگیرد، باز هم مجبور است با آن روبه‌رو بشود». گفتم «پس شما با سرعت موافقید». یک نگاه عاقل اندر سفیه بر من انداخت و گفت «منظورم سرعت در رانندگی نبود». سرم را حرکت دادم و گفتم «منظورتان را فهمیدم؛ خواستم شوخی کرده باشم». و ادامه دادم «این نوع که شما می‌رانید نشانهٔ چیست؟» تبسمی کرد و گفت «اطاعت از قانون و لذت بردن از لحظه‌هایی که تکرار آن شاید دیگر میسر نباشد و دیگر این که من با سرعت موافق نیستم و مسئله و مشکل حادی هم ندارم که بخواهم هرچه زودتر با آن مواجه بشوم». آهی کشیدم و گفتم «خوش به حالتان، می‌توان به شما گفت انسان بی‌غصه». گفت «بسیاری از غمها و غصه‌ها را ما با دست خودمان به وجود می‌آوریم. انسان بی‌مشکل پیدا نمی‌شود؛ اگر کمی تدبیر و دوراندیشی باشد، مشکل به وجود نخواهد آمد. اگر هم آمد، زود برطرف می‌شود». گفتم «اقرار می‌کنم که شما انسان خوش‌بینی هستید». خندید و گفت «و برخلاف من، شما دختری بدبین هستید».

نگاهش کردم. او هم نگاهش را در دیدگانم دوخت و گفت «عصبانی نشوید، تقصیر من نیست. مقصر خودتان هستید و نوشته‌هایتان. روزی که از خرید کتاب بر می‌گشتیم را به یاد می‌آورید؟ آن روز سعی کردم تا این بدبینی نسبت به دنیا و انسانها را از فکر و ذهنتان پاک کنم؛ اما شما چه کار کردید؟ باز هم از مرگ نوشتید، و زندگی و تلاش انسانها را نفی کردید. فایده ندارد، حرفهای من در شما بی‌تأثیر است. البته یکی دو تا از نوشته‌های شما رنگ شادی و نشاط و بوی زندگی به خود گرفت، آن زمان که پای ادیبی به میان آمد؛ ولی متأسفانه آن هم خیلی زود رنگش را از دست داد و شما به جایگاه خودتان برگشتید. شما حتی به نظراتی که من در مورد نوشته‌هاتان می‌دهم اهمیت نمی‌دهید وکار خودتان را می‌کنید. این است که مطمئن شده‌ام شما دختری بدبین هستید». گفتم «من به دنیا

بدبین نیستم، چیزی که مرا به این دیدگاه می‌کشاند رفتار غیرقابل قبول انسانهاست. من همهٔ انسانها را خوب می‌بینم و به دنبال عیب‌جویی از آنها نیستم؛ همه را آن طور که دوستشان دارم می‌بینم. اما رفتار و کردار آنها مرا مأیوس می‌کند و به این نتیجه می‌رسم که اشتباه کرده‌ام و واقعیت وجودی آنها آن چیزی نیست که گمان می‌کرده‌ام. این است که دلبستگی به دنیا را از دست می‌دهم و خودم را به جای روشنایی ظاهری با تاریکی موجود وفق می‌دهم. چرا که وقتی همه چیز تاریک باشد، انسانها و ماهیتشان هم در تاریکی فرو می‌روند».

گفت «پس تشخیص من اشتباه نبود و شما از واقعیت گریزان هستید. شما ایده‌آلیست هستید و دوست دارید تمام موجودات آن طور که شما دوست دارید باشند، و اگر عملی برخلاف تصور شما انجام بگیرد به جای هر تجزیه و تحلیل آن را دربست کنار می‌گذارید و فکرتان را برای این که چرا این عمل انجام شد؟ خسته نمی‌کنید. من زمانی چشمان شما را سرشار از مهر و محبت می‌بینم و زمانی مثل عروسک سرد و بی‌روح. این را می‌دانم زمانی که به خواسته‌های شما عمل می‌شود با مهر و محبت به همه چیز نگاه می‌کنید و زمانی که کاری برخلاف میل شما انجام بگیرد، سرد و بی‌روح می‌شوید. آن وقت است که باید از شما ترسید. چون مهر و محبت جایش را به کینه و عداوت داده». گفتم «اما این حالت موقتی است». گفت «نه متأسفانه موقتی نیست و پایدار است. اما امیدوارم با گذشت ایام این اخلاق تغییر کند».

کامران خمیازه کشید و چشم گشود و حرکتی که به اندامش داد، بهروز را هم بیدار کرد. کامران نگاهی به جاده انداخت و گفت «چیزی نمانده که برسیم».

شیده و کتی هم بیدار شدند. گفتم «ساعت خواب. همه خوب خوابیدید». کتی گفت «ما همه استراحت کردیم جز کاوه». شیده حرف او را تصدیق کرد. امّا آقای قدسی مهم ندانست و با ذکر این که (حاضر است

همین مسیر را دوباره بپیماید) رو به من گفت «شاید روزی از تدریس دست کشیدم و رانندهٔ بیابانی شدم. البته فقط در جادهٔ شمال کار می‌کنم». گفتم «مطمئن باشید که من مسافر دائمی شما خواهم بود». شیده گفت «برای این سفر خوب از همه سپاسگزاری می‌کنم. واقعاً که روز خوبی بود». کتی گفت «به همهٔ ما خوش گذشت، امیدوارم که چنین روزی باز هم تکرار بشود». من با یأس و نومیدی گفتم «بار دیگری وجود ندارد». آقای قدسی خندید و گفت «بدبین نباشید! فقط باید تصمیم گرفت و عمل کرد».

به مقصد رسیده بودیم. شیده زود پیاده شد و زنگ خانه را فشار داد. اما با تعجب دیدیم که در خانهٔ آقای قدسی باز شد، و آقای قدسی بزرگ اشاره کرد که همه آنجا برویم. من هنوز پیاده نشده بودم، پس آقای قدسی مراهم با ماشین تا داخل حیاط خودشان برد.

هنگامی که پیاده می‌شدیم، آقای قدسی بزرگ گفت «حالا من هم می‌گویم که روز و شب خوشی را گذرانده‌ام». بزرگترها برای خودشان بزمی چیده بودند. با ورود ما آرامش آنها به هم ریخت. من گفتم «پس شما هم تنها نمانده‌اید». آقای قدسی بزرگ جوابم را داد. گفت «شما جوانها فکر می‌کنید که فقط خودتان بلدید پیک‌نیک بروید؛ ما از شما زرنگتر بودیم. پیک‌نیک را به خانه آوردیم». با خستگی خودمان را روی مبل رها کردیم. مادر گفت «خوب تعریف کنید، خوش گذشت؟» همگی اظهار رضایت کردیم. شکوه خانم با اظهار خوشحالی گفت «خانم افشار، ببینید مینا چقدر سرحال آمده! این سفر برای مینا خیلی مفید بوده». و به انتظار پاسخ مادر نماند و گفت «اگر گرسنه هستید غذا به قدر کافی هست». آقایان اعلان گرسنگی کردند و سر میز غذاخوری نشستند. کتی برای کمک به آشپزخانه رفت. مادر آهسته گفت «دیدی که خوش گذشت. اگر نمی‌رفتی این روز خوب را از دست می‌دادی». نگاهم به آقای قدسی افتاد که روبه‌رو، پشت میز غذاخوری نشسته بود و شاد و سرحال به نظر

می‌رسید. خوشحالی او در من نیز اثر کرد و تازه متوجه شدم که واقعاً روز خوشی را سپری کرده‌ام. میز که چیده شد کتی و شیده هم به آقایان پیوستند. اما من امتناع کردم و به تماشای تلویزیون پرداختم. در همین اثنا دستی و بشقابی از بالای سر، مقابلم گرفت و صدایی آشنا و آمرانه، که آن را بگیرم. به عقب سر نگاه کردم. بشقاب را نگرفتم و گفتم که (میل ندارم) اما نگاه غضب‌آلود او مرا وادار به تسلیم کرد. گفت «وقتی همه گرسنه باشیم، شما هم گرسنه‌اید. میل کنید و تعارف نکنید». سپس آرام گفت «عادلانه تقسیم شده. بشقاب مرا هم نگاه کنید». از تقسیم غذا خنده‌ام گرفت. درست به یک مقدار بود. گفتم «امیدوارم این عدالت را همیشه رعایت کنید». او هم خندید و گفت «حرف خودم را تحویل خودم می‌دهید؟»

او پشت میز باز نگشت و روی مبل نشست و به خوردن مشغول شد. اولین قاشق را که به دهان بردم، اشتهایم تحریک شد و با ولع تمام غذا را خوردم. او هم همزمان با من غذایش را تمام کرد. بلند شدم تا ظرفها را به آشپزخانه برگردانم؛ بشقاب او را نیز برداشتم. بلند شد و از این کار جلوگیری کرد. گفتم «می‌خواهم عادلانه رفتار کنم. شما آوردید، من می‌برم». چشمها و لبانش می‌خندیدند. قبول کرد و من ظرفها را به آشپزخانه بردم. کتی و شیده هم بقیهٔ ظرفها را جمع کردند. آقای قدسی شیده را از کار بازداشت و خودش به من و کتی کمک کرد. او من و کتی را مخاطب قرار داد و پرسید «با چای چطورید؟» کتی با تعجب پرسید «می‌خواهی چای بریزی؟» گفت «بله». کتی خطاب به من اظهار داشت «چای را که کاوه بریزد خوردن دارد. برادر تنبل من زرنگ شده». کاوه گفت «اولین قدم برای قدردانی از زحمات خانمها؛ مگر شما خانمها دوست ندارید که مردها در خانه هم کار کنند؟ من می‌خواهم تمرین کنم». گفتم «خوشا به حال همسرتان». کتی قاه‌قاه خندید و گفت «بهتر نیست اول کامران را وادار به تمرین بکنی؟» گفتم «به موقع تمرین می‌کند، نگران

نباش». هنگامی که او با سینی چای آشپزخانه را ترک کرد، کتی گفت «فکر می‌کنم که مهمان دل کاوه از راه رسیده. تو این طور فکر نمی‌کنی؟» شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم «هیچ کس از کار مردها سر درنمی‌آورد، شاید حق با تو باشد و شاید هم می‌خواهد فقط تمرین بکند». گفت «من برادرهایم را خوب می‌شناسم. کامران از آن نوع آدمها است که خیلی زود جای خودش را توی دل دیگران باز می‌کند. او به خاطر طبع شوخش طرفداران زیادی دارد. در صورتی که کاوه ساکت و آرام است و به راحتی نمی‌شود از درونش آگاه شد. اگر بگویم اولین بار است که او توی خانه کار می‌کند؟ نه این که آدم مستبدی باشد، نه، رفتار او طوری است که ناخودآگاه حس دلسوزی را بر می‌انگیزد و انسان با طیب خاطر برای او کار می‌کند. او تشنهٔ محبت است و قدر محبت را به خوبی می‌داند، اما زبان ابراز ندارد. همیشه مستمع خوبی بوده و هیچ وقت از احساسش با کسی گفت‌وگو نکرده. خداوند او را برای فداکاری و ایثار خلق کرده. من می‌ترسم که عاشق شده باشد و بخواهد به خاطر دیگری کتمان بکند. برای او سخت است که از احساسش حرف بزند. اما از حرکاتش می‌شود احساس او را درک کرد.

متأسفانه این جامعه این نوع افراد را نمی‌پسندد و اغلب دخترها طرفدار مردی هستند که احساسشان همیشه روی زبانشان است». کتی کمی ساکت شد و به فکر فرو رفت. من گفتم «می‌شود تشخیص داد که عاشق کیست؟» تبسمی کرد و گفت «اگر هر دو یک احساس را داشته باشند، بله، می‌شود تشخیص داد. گاهی یک نگاه، معنا ومفهومی بیش از بیان دارد. آن چه را که با نگاه می‌شود فهمید با بیان ممکن نیست». گفتم «پس باید دعا کنید که دختر مورد علاقهٔ برادرتان، احساس او را درک بکند و از حرکاتش پی به عشق او ببرد». با سر دادن آهی لب پایینش را به دندان گرفت، سرش را حرکت داد و گفته‌ام را تصدیق کرد.

وقتی از آشپزخانه خارج شدیم، کاوه سیگار می‌کشید و به تابلو دختر

کولی، که روبه‌رویش قرار داشت نگاه می‌کرد. کتی او رااز فکر بیرون آورد و گفت «من و مینا از پذیرایی تو محروم ماندیم. به ما هم چای می‌دهی؟» شکوه خانم می‌خواست بلند شود که کتایون او را سر جایش نشاند و گفت «من دلم می‌خواهد که برادرم برایم چای بیاورد». کاوه پوزخندی زد و بافنجانهای خالی به آشپزخانه رفت.

کتی هم او را همراهی کرد. آوردن چای طول کشید. اما هنگامی که آن دو بازگشتند، گونه‌های آقای قدسی سرخ شده بود؛ او فنجان چای را مقابلم گذاشت و با گفتن بفرمایید بر سر جایش بازگشت و کتی هم کنارم نشست. آرام گفتم «فقط می‌خواستی آقای قدسی راتا آشپزخانه بکشی؟» گفت «قصد آزارش را نداشتم، با او حرف خصوصی داشتم».

رخسار آقای قدسی کم‌کم رنگ می‌باخت و به جای آن اندوه می‌نشست. با خود گفتم ـ شاید آوردن چای برای شاگرد، به او گران آمده است ـ چند دقیقهٔ دیگر که گذشت، به مادر اشاره کردم برویم. او هم به پدر اشاره کرد و هر سه بلند شدیم. قیام ما او را به خودش آورد و رو به پدر پرسید «چرا به این زودی؟ تازه اول شب است». پدر گفت «دیگر مزاحمت کافی است. هم شما خسته‌اید و هم ما». گفت «اماهمهٔ ما به قدر کافی استراحت کرده‌ایم، لطفاً بمانید». شیده به میان صحبت آمد و گفت «ما استراحت کرده‌ایم، اما شما نه. شما خسته‌تر از همهٔ ما هستید و آثار این خستگی از صورتتان پیداست». می‌خواست لب به سخن باز کند که پدر دستش را به عنوان خداحافظی دراز کرد و او هم بناچار دست پدر را گرفت و فشرد. از خانهٔ آنها که خارج می‌شدیم، با گفتن (شب خوب بخوابید) از همدیگر جدا شدیم.

بلافاصله به اتاقم رفتم تا برنامهٔ فردای مدرسه را ردیف کنم، که در همان زمان چراغ اتاق او نیز روشن شد. برنامه‌ام را ردیف کردم. هم کرکرهٔ اتاق من و هم پردهٔ اتاق او کنار بود. خواستم کرکره را بیندازم اما گیر کرده بود. هم زمان او نیز می‌خواست پردهٔ اتاقش را بکشد که آن هم گیر کرد و

کشیده نشد. تلاش بی‌نتیجه باعث شد که هر دو بخندیم و دست از تلاش برداریم و پرده و کرکره را به همان وضع رها کنیم.

به بستر پناه بردم و چشم بر هم گذاشتم که بوی عطر یاس دیدگانم را از هم گشود. او را دیدم که کنار پنجره ایستاده است و به هر دو اتاق نگاه می‌کند. هنگامی که متوجه شد او را نگاه می‌کنم، به رویم لبخند زد و رفت. روی بستر نشستم و به نقطه‌ای که او ناپدید شده بود نگاه کردم. اما دیگر او نیامد و من با فکر او به خواب رفتم.

فصل ۲۲

صبح شنبه، همین که پا از خانه بیرون گذاشتم تا به مدرسه بروم، اتومبیل محمود آقا ایستاد و مادرجون از آن پیاده شد. صورتش را بوسیدم و به او خوشامد گفتم. محمود آقا پرسید «مدرسه می‌روید؟» گفتم «بله». مادرجون در اتومبیل را باز کرد و گفت «سوار شو، محمود تو را می‌رساند». می‌خواستم نپذیرم که مادرجون مرا با اصرار سوار کرد و گفت «تعارف نکن، محمود هم برادر توست. با برادر که نباید تعارف کرد!»

محمود آقا حرکت کرد. در سکوت به تماشای خیابان نشستم. او سکوت را شکست[1] و پرسید «از مسافرین هندوستان چه خبر؟» گفتم «خوبند و به شما سلام می‌رسانند». با لحنی محزون گفت «سلامت باشند. برای تعطیلات نوروز می‌آیند؟» گفتم «قرار که هست. اما هنوز دقیقاً مشخص نیست». پرسید «فریدون خان که امسال فارغ‌التحصیل می‌شوند و

بر می‌گردند. مرسده خانم تنها آنجا می‌ماند؟» گفتم «بله، البته من هم به او ملحق می‌شوم و او زیاد تنها نمی‌ماند». پوزخندی زد و گفت «بله، حق با شماست. فراموش کردم که شما هم می‌روید. اما فکر نمی‌کنید که توی دانشگاه‌های کشور خودمان هم می‌شود درس خواند و مدرک گرفت؟» خندیدم و گفتم «البته که می‌شود. اما متأسفانه داوطلب زیاد است و دانشگاه کم. هر سال عدهٔ زیادی پشت در دانشگاه می‌مانند و از قبیل مرسده مجبور می‌شوند که مهاجرت کنند و بخت خود را در دانشگاه‌های خارج از کشور آزمایش کنند». با گفتن (حق با شماست) ادامه داد «می‌خواستم خواهش کنم که هر وقت نامه نوشتید، سلام ما را هم برسانید. من هر وقت شما را می‌بینم مثل این است که مرسده خانم را دیده‌ام. اما ای کاش کسی را هم شبیه فریدون خان پیدا می‌کردم و کمتر دلتنگ می‌شدم». خندیدم و گفتم «بهار نزدیک است و به زودی دیدارها تازه می‌شود». نزدیک دبیرستان پیاده‌ام کرد. وقتی از او خداحافظی می‌کردم گفتم «امشب که با ماهستید، بله؟» سر تکان داد و گفت «انشاءالله».

در اتومبیل محمود آقا را بستم و خداحافظی کردم. همان موقع اتومبیل آقای قدسی هم وارد حیاط مدرسه شد. فکر محمود آقا من را به خودم مشغول کرد. با خود گفتم (آیا او مرسده را دوست دارد؟ آیا لاغری و رنگ پریدگی او به خاطر فراق مرسده است؟ اما مرسده که به او علاقه‌ای ندارد! آیا عشق محمود آقا نافرجام خواهد ماند؟)

با شنیدن صدای مریم که گفت (هی دخترا! حواست کجاست؟) به خود آمدم و سلام کردم. گفت «هنوز نرسیده توی لاک خودت رفتی. چیزی شده؟» گفتم «نه، چیزی نشده». گفت «دیروز دو بار به خانه‌تان تلفن کردم. اما کسی گوشی را برنداشت. کجا بودی؟» گفتم «رفته بودم آبعلی». چهره‌اش باز شد و گفت «به‌به، خوش به حالت. من بیچاره تمام روز را توی خانه تنها بودم و سر یک قضیهٔ هندسه کار می‌کردم و بالاخره

هم موفق نشدم. تلفن کردم از تو بپرسم که تو هم نبودی. اگر می‌شود تا زنگ نخورده آن را برایم حل کن». گفتم «اگر بخواهی می‌توانی از روی دفترم بنویسی». قبول نکرد و گفت «نوشتن و نفهمیدن فایده ندارد. دلم می‌خواهد برایم توضیح بدهی». گفتم «هر طور میل توست. پس عجله کن که زیاد فرصت نداریم». با هم به طرف کلاس دویدیم و من با عجله دفترم را بیرون آوردم و بلافاصله آن قضیه را شروع به رسم و حل کردم. چند تن دیگر از همشاگردان با دیدن قضیهٔ اثبات شده روی تخته سیاه خوشحال شدند و شروع به نوشتن کردند. صدری نیز وارد شد و با هم احوالپرسی کردیم. برای بچه‌ها برخورد من و او جالب بود. با این که هیچ کدام از ما قضیهٔ دفتر را افشا نکرده بودیم، اما چون همه می‌دانستند که او باعث آن شایعه بوده، تعجب می‌کردند که چرا من به جای بی‌اعتنایی، با او گرم و صمیمی رفتار می‌کنم.

از او پرسیدم «تو این قضیه را اثبات کرده‌ای؟» خندید و گفت «هیچ کدام را ثابت نکرده‌ام؛ چون از هندسه هیچ سر درنمی‌آورم». یکی از بچه‌ها به شوخی گفت «نیست که از درسهای دیگر سر در می‌آوری؟» با خشم به طرف او چرخید و با گفتن (لطفاً خفه) او را به سکوت دعوت کرد. گفتم «عصبانی نشو، بنشین تا برایت اثبات کنم. در نیمهٔ راه بودم که زنگ به صدا در آمد. بچه‌های دیگر هم وارد شدند و با عجله دفترهایشان را گشودند. زنگ درس آغاز شده بود. وقتی برای شستن دستم از کلاس خارج شدم دبیرها به کلاس می‌رفتند. دستم را شستم و برای برداشتن دفتر حضور و غیاب وارد دفتر شدم. آقای قدسی و خانم فصیحی، آخرین دبیرانی بودند که هنوز در دفتر حضور داشتند. سلام کردم و صبح به خیر گفتم. خانم مدیر جواب سلام و صبح به خیرم را داد و پرسید «امروز دیر کردی؟» داشتم برای خانم مدیر علت تأخیرم را می‌گفتم که آن دو از دفتر خارج شدند. خانم مدیر بااظهار خوشحالی گفت «تو دختر خوبی هستی و از این که دوستانت را یاری می‌کنی متشکرم». و دفتر حضور و غیاب را

جلوم گذاشت. تشکر کردم و از دفتر بیرون آمدم. هیچ کس در کریدور نبود. در کلاس را که گشودم، از دیدن آقای قدسی که کنار تخته سیاه ایستاده بود، متعجب شدم. اما او خونسرد به سلامم پاسخ داد و پرسید «این تمرینها را شما حل کردید؟» گفتم «بله». گفت «بفرمایید بنشینید». هم‌زمان با پاک کردن تخته گفت «دبیرتان به مرخصی رفته من به جای ایشان کلاس ریاضی را اداره می‌کنم». فروغی پرسید «پس ادبیات؟» لبخندی به روی او زد و گفت «نگران ادبیات نباش، ادبیات را هم خودم اداره می‌کنم». و از فروغی پرسید «حاضر غایب شده؟» فروغی به من نگاه کرد. فهمیدم که در زنگهای ریاضی نیز فروغی مبصر خواهد بود. گفتم «نخیر» ونشستم. با خودم گفتم «جز یک زنگ، تمام ساعتهای امروز را با او کار خواهیم داشت. آقای قدسی روی تخته شکل می‌کشید و صورت قضیه را می‌نوشت. دستش را از گچ تکاند و شروع کرد به تعریف قضیه. درک قضیه برای بچه‌ها راحتتر شده بود و به سؤالات آقای قدسی جواب می‌دادند. آثار رضایت در صورت او خوانده می‌شد. قضیه که اثبات شد، رو به شاگردان کرد و گفت «اگر اشکالی هست بپرسید».

آقای قدسی در آن حال به من نگاه کرد. و چون با سکوت بچه‌ها روبه‌رو شد، به فروغی گفت «بروید به خانم فصیحی بگویید که من حاضرم». فروغی از کلاس خارج شد. آقای قدسی قدم زنان به آخر کلاس آمد و از من پرسید «در تک زنگ چه دارید؟» گفتم «خط». پرسید «و پس از آن؟» گفتم «ریاضی» سرش را تکان داد. در همان حال فروغی وارد شد و خود را به آخر کلاس رساند و گفت «خانم فصیحی الآن می‌آیند». از فروغی تشکر کرد و او به جای خودش بازگشت. آقای قدسی بار دیگر مرامخاطب قرار داد و گفت «فراموش نکنید که در طول تک زنگ در کتابخانه را باز کنید». ضربه‌ای به در کلاس خورد و آقای قدسی به طرف در به راه افتاد و باگفتن (اگر اشکالی دارید از افشار بپرسید) کلاس را ترک کرد.

یکی از بچه‌ها گفت (خدا به خیر گذارند. اگر افشار ما را آماده نکرده بود، آبرویمان می‌رفت). یکی دیگر گفت (می‌شود از خانم متقی خواهش کنیم تا در تک زنگ افشار برایمان جبر حل کند و اشکالاتمان را رفع کنیم؟) دیگران هم قبول کردند.

به هنگام تک زنگ، خانم متقی با خواستهٔ بچه‌ها موافقت کرد و من پای تخته رفتم تا اشکالات جبر بچه‌ها را برطرف کنم. خانم متقی هم دفتر شعرهای مرا گرفت و به خواندن مشغول شد. آن ساعت و زنگ تفریح هم به حل جبر گذشت و من فراموش کردم تا کتابخانه را باز کنم. زنگ که به صدا در آمد، مریم گفت «افشار! فراموش کردی کتابخانه را باز کنی» با سرعت دستم را از گچ پاک کردم و گفتم «ای وای حق با توست» و با عجله کلاس را ترک کردم. باز کردن کتابخانه سودی نداشت چرا که کلاس ششمی‌ها می‌خواستند در آن تک زنگ از کتابخانه استفاده کنند. با این حال بالا رفتم و کتابخانه را باز کردم تا اگر مورد مؤاخذهٔ آقای قدسی قرار گرفتم، در کتابخانه باشم نه در سر کلاس. کمی صبر کردم. آن گاه کتابخانه را بستم و پایین رفتم.

گمان نمی‌کردم آمده باشد؛ چون بچه‌ها خروج او و خانم فصیحی را از دبیرستان دیده بودند. اما او در کلاس حضور داشت. اجازه خواستم تا بنشینم. پرسید «کجا بودید؟» گفتم «کتابخانه». گفت «با نبودن شاگرد کتابخانه فایده ندارد. چه باز باشد، چه بسته». گفتم «بله حق با شماست» صدای زنگ نگذاشت به صحبتم ادامه دهم. گفت «توضیح لازم نیست. بچه‌ها برایم تعریف کرده‌اند». آرام گفتم «متأسفم». دیگر بحث نکرد و به تخته اشاره کرد و گفت «حالا که کنار تخته ایستاده‌اید، این تمرینها را حل کنید». بغض کرده بودم. اما تمرینی را که گفت حل کردم. می‌خواستم سرجایم بنشینم که گفت «تخته را هم پاک کنید». دستورش را انجام دادم. او بدون توجه به من، رو به شاگردان کرد و گفت «این معادلات شبیه یکدیگر هستند. در حل کردن آنها دقت کنید. در جلسهٔ آینده نمونه‌ای از

این معادلات را به صورت کتبی امتحان خواهم گرفت. یک نفر اجازه گرفت و سئوال پرسید. آقای قدسی خود را به او رساند و به پرسشش پاسخ گفت.

خسته شده بودم. سه ساعت تمام بود که پای تخته ایستاده بودم و برای بچه‌ها تمرین حل کرده بودم. پاهایم داشت از کار می‌افتاد، اما او بی‌توجه، داشت به پرسش بچه‌ها پاسخ می‌گفت. فهمیدم که به عنوان تنبیه، مرا پای تخته نگه داشته است و فکر می‌کنم دیگران هم متوجهٔ این مسئله شده بودند و با دلسوزی نگاهم می‌کردند. نزدیک به آخر زنگ بود که گفت بنشینم. آن قدر از کار او خشمگین بودم که دلم می‌خواست در کلاس را باز می‌کردم و فرار می‌کردم. هنگامی که نشستم، مریم با گفتن (ناراحت نشو، درکش بیشتر ازاین نیست) دلداریم داد. گفتم «تلافی می‌کنم. حالا می‌بینی! تغییر اخلاقی که ناگهان در او به وجود آمده بود، مرا دچار حیرت کرده بود. آیا برای باز نکردن کتابخانه باید این گونه تنبیه می‌شدم؟

زنگ تفریح، مریم به بوفه رفت و چیپس خرید. از آن روز تلخ،دیگر من به بوفه نزدیک نشده بودم.هر وقت هم چیزی می‌خواستیم، مریم به تنهایی می‌رفت و می‌خرید. یکی از دانش‌آموزان به طرفم دوید و گفت که (آقای قدسی پشت درکتابخانه ایستاده است. کلید کتابخانه را ببر و در را بازکن). چیپسم را به مریم دادم و به طرف کتابخانه دویدم. از پله‌ها که بالا رفتم، او را دیدم که کارتنی در بغل دارد. می‌خواستم شتاب کنم، اما منصرف شدم! وقتی دید که من آرام آرام گام بر می‌دارم و همتی برای زود رسیدن نمی‌کنم، چشمهایش را از شدت خشم بر هم گذاشت تا راه رفتنم را نگاه نکند. وقتی پشت در رسیدم، کلید را انداختم و در را باز کردم. حرکات آرام و خونسرد من او را کلافه کرده بود. از جلو در سالن تا در کتابخانه را هم آرام آرام طی کردم، او خود را سریع به درکتابخانه رسانده بود و انتظار می‌کشید. وقتی متوجه شد که به عمد این کار را انجام

می‌دهم، با خشم گفت «عجله کنید! مگر نمی‌بینید که کارتن سنگین است؟» در کتابخانه را هم با خونسردی گشودم و او وارد شد. از این بی‌تفاوتی که نسبت به این مسئله از خود نشان داده بودم، متعجب شد و پرسید «شنیدید که چه گفتم؟» گفتم «بله شنیدم. حالا می‌توانم بروم؟» اوکارتن را روی میز گذاشت و پرخاشگرانه جواب داد «نخیر نمی‌توانید بروید». کنار در ایستادم و دو دستم را جمع کردم و دست به سینه ایستادم. این حرکت او را بیشتر خشمگین کرد و گفت «منظورتان از این کارها چیست؟» شانه‌هایم را با بی‌تفاوتی بالا انداختم و گفتم «هیچی آقا. چیزی نشده». لب به دندان گزید و در کارتن را باز کرد و دو جلد کتاب بیرون آورد و گفت «این کتابها را توی لیست وارد کنید!» گفتم «چشم آقا، هرچه شما بگویید آقا». خیره، چشم به صورتم دوخت و گفت «شعلهٔ انتقام از چشمت زبانه می‌کشد. اما کی این شعله فروکش می‌کند، نمی‌دانم». ساکت ایستاده بودم. پرسید یادداشت نمی‌کنید؟» پشت میز قرار گرفتم و نام کتابها را وارد لیست کردم.

در سکوت کار می‌کردیم. آخرین کتاب را که در قفسه جای داد، پرسید «آرام شدید؟» نگاهش نکردم و به سؤالش جواب ندادم. گفت «این بی‌ادبی است که به سؤال کسی جواب ندهید». باز هم سکوت کردم. مشت روی میزکوبید و گفت «شنیدید که چه گفتم؟» آرام و خونسرد گفتم «بله آقا». از کلمهٔ (آقا) خونش به جوش آمد و گفت «هی نگویید بله آقا، بله آقا. فهمیدید؟» گفتم «بله آقا!» پشت میز نشست و در حالی که سعی می‌کرد خونسرد باشد گفت «من نمی‌دانم این رفتار شما از کجا ریشه گرفته؛ اما باید این را بدانید که من دبیر شماهستم و اجازهٔ این کار را به شما نمی‌دهم». گفتم «بله آقا». دو دستش را درهم گره کرد و در چهره‌ام براق شد و گفت «حالا که این طور دوست دارید، حرفی ندارم و با شما همان رفتاری را خواهم داشت که لایق آنید. می‌توانید کتابخانه را ترک کنید». بلند شدم و گفتم «چشم آقا». سر به آسمان بلند کرد و خشم

خودش رافروخورد.

هنوز من کتابخانه را ترک نکرده بودم که آقای ادیبی و خانم مدیر وارد سالن شدند. خانم مدیر پرسید «کارت تمام شد؟» گفتم «بله» آقای ادیبی به رویم لبخند زد و پرسید «آقای قدسی کجاست؟» به داخل کتابخانه اشاره کردم. هنگامی که آن دو وارد کتابخانه شدند، آقای قدسی پشت میز نشسته بود و به جانب در نگاه می‌کرد. خانم مدیر با اشاره به من فهماند که وارد شوم و بنشینم. و از آقای قدسی با شوخی پرسید «از کار منشی‌تان راضی هستید؟» آقای قدسی با تأسف سر تکان داد و گفت «باید بگویم که نه. چون خانم افشار فرصت رسیدگی به کتابخانه را ندارند». خانم مدیر گفت «از حق نباید گذشت که افشار کارش زیاد است. هم مبصر کلاس هم کمک به شاگردان و هم رسیدگی به کتابخانه». آقای ادیبی سخن او را تأیید کرد و گفت «همکار عزیز، شاید شما بیش از حد متوقع هستید. این طور نیست؟» آقای قدسی سر تکان داد و گفتهٔ او را رد کرد.

خانم مدیر صحبت را تغییر داد و گفت «ما آمده‌ایم تا نظریات شما را گوش کنیم». آقای قدسی بلند شد و گفت «همین طور که مشاهده می‌کنید حجم کتابها زیاد است و روزبه‌روز هم بیشتر می‌شود و به همان نسبت هم علاقه‌مند به کتاب و کتابخوانی اضافه می‌شود، اما متأسفانه فضای کافی برای مطالعه نداریم و این کتابخانه کوچک است. می‌خواستم پیشنهاد کنم قسمتی از فضای سالن را که بلااستفاده است به کتابخانه اضافه کنیم». خانم مدیر نگاهش بر دیوار ثابت ماند و در همان حال گفت «اما برداشتن این دیوار مستلزم مخارجی است و شما می‌دانید که چنین بودجه‌ای نداریم». آقای قدسی در ضمن تأیید حرف او اضافه کرد «ما می‌توانیم ازکمک مالی اولیای دانش آموزان استفاده کنیم». آقای ادیبی هم مثل یک کارشناس ساختمان، دیوار را امتحان کرد و نگاهی هم به سالن انداخت و گفت «اگر این کار عملی بشود کتابخانهٔ بزرگ و خوبی می‌شود. می‌شود دو ردیف دیگر هم قفسه اضافه کرد». خانم مدیر نفسی کشید و گفت «بله،

خوب می‌شود؛ ولی همان طور که گفتم احتیاج به بودجه دارد. فکر نمی‌کنم که بچه‌ها همکاری کنند». آقای قدسی گفت «خودتان سر صف موضوع بزرگ‌تر کردن کتابخانه را با بچه‌ها در میان بگذارید. اگر همکاری کردند و به قدر کافی پول جمع آوری شد، که دست به کار می‌شویم، در غیر این صورت موضوع منتفی می‌شود». خانم مدیر این حرف را پذیرفت و سپس همراه آقای ادیبی کتابخانه را ترک کرد. آقای قدسی نیز در حین خروج، خطاب به من گفت «از این قسمت سالن می‌توانیم صرفنظر کنیم و به کتابخانه اضافه کنیم. درست سه متر به عرض کتابخانه اضافه می‌شود. سه در سه می‌شود نه متر، و این خودش خیلی است. اگر بچه‌ها همکاری کنند، بعد از تعطیلات عید، کتابخانه‌ای بزرگتر و مجهز خواهیم داشت. این طور نیست؟» گفتم «بله آقا». ـ بله آقا ـ ی من او را تکان داد و گفت «تو چقدر کینه‌ای هستی دختر! فکر می‌کردم فراموش کرده‌ای». من چیزی نگفتم. پوزخندی زد و گفت «بسیار خوب... باز هم لجاجت بکن. بالاخره معلوم می‌شود که شما برنده می‌شوید یا من. اما این را بدانید که من شکایت شما را به پدرتان خواهم کرد». و زودتر از من سالن را ترک کرد و به انتظار قفل شدن در نایستاد و از پله‌ها پایین رفت.

همان ساعت، خانم مدیر بچه‌ها را در حیاط گرد آورد و آنها را در جریان بزرگ کردن کتابخانه گذاشت و مرا به عنوان مأمور جمع‌آوری پولها معرفی کرد.

جمع‌آوری پول اول از اعضای کتابخانه شروع شد و متعاقب آن از شاگردان کلاسها. چند روز گذشت. ولی هنوز آن اندازه پول جمع نشده بود که بتوان کار را آغاز کرد.

یک شب کامران برای دیدار پدر به خانهٔ ما آمد. او به درخواست پدر آمده بود. چون پدر گرفتار یک مسئلهٔ حقوقی شده بود و از کامران چاره‌جویی می‌خواست. او پدر را راهنمایی کرد و در فرصتی که پیش آمد از من پرسید «از مدرسه چه خبر؟» من موضوع کتابخانه را و این که به حد

کافی پول جمع آوری نکرده‌ایم مطرح کردم. او پرسید «تا به حال چقدر جمع آوری کرده‌ای؟» مبلغ دقیق را نمی‌دانستم. به طور تقریبی رقمی را گفتم. او باز هم پرسید «خوب، چقدر کم دارید؟» گفتم «خیلی». خندید و گفت «مثلاً چقدر؟» گفتم «شما می‌خواهید کمک کنید؟» گفت «شاید». گفتم «پس مبلغ را بالا می‌گویم». گفت «مگر می‌خواهید مرا ورشکست کنید». ناچار شدم مبلغی را بیان کنم. بدون هیچ مکث یا بحثی یک برگ چک نوشت و به دستم داد. آن قدر خوشحال شدم که چند بار تشکر کردم. چهره‌اش به خنده باز شد و گفت «اگر می‌دانستید که خوشحالیتان برایم چقدر ارزش دارد مطمئناً به نصف مبلغ اکتفا نمی‌کردید». گفتم منظورتان این است که سرم کلاه رفته». قاه‌قاه خندید و گفت «چیزی در همین ردیف». گفتم «پس باید یادم بماند و بار دیگر کل مبلغ را بگویم. چک را برداشتم و لای کتابها گذاشتم.

چراغ اتاق او روشن شد و به فاصلهٔ کوتاهی پنجره هم باز شد و صدای زنی آمد که می‌گفت (دلم برای این کوچه تنگ شده بود. من خیلی از شبها به این کوچه فکر می‌کنم). حس کنجکاویم برانگیخته شد؛ نزدیک پنجره رفتم و آقای قدسی را در کنار دختری دلفریب و فتان دیدم که از پنجره خم شده بود و به کوچه نگاه می‌کرد. آقای قدسی خودش را عقب کشید و به او گفت «این کوچه، توی این منطقه بی‌همتاست. این اطراف چنین کوچه‌ای تنگ و باریک پیدا نمی‌شود. حالا که دیدار تازه کردی، پنجره را ببند تا سرما نخوری». دختر پنجره را بست و آقای قدسی پرده را کشید.

در آن لحظه‌ها که بی‌اختیار به او خیره شده بودم، تنها توانستم این را دریابم که او، هم چهره‌ای افسانه‌ای دارد و هم صدایش بس خوش آهنگ و دلنشین و گیراست و فوق‌العاده جذاب است. حدس زدم که دختر عموی آقای قدسی باشد؛ همان مهمانی که خانم قدسی چشم به راهش بود. وقتی اتاق را ترک کردم و پایین رفتم،کامران در حال برخاستن بود. دلم می‌خواست می‌توانستم از او اطلاعاتی کسب کنم. اما او عازم بود،

خداحافظی کرد و رفت و نتوانستم سئوالی بکنم.

فکر کردم شاید مادر او را دیده باشد و بتواند به سؤالاتم پاسخ دهد. لذا از او پرسیدم «شما مهمان شکوه خانم را دیده‌اید؟» گفت «بله. دختر بسیار زیبایی است. اگرچه اغلب دخترهای ترک زیبا هستند، اما او چیز دیگری است». گفتم «نمی‌دانستم خانوادهٔ آقای قدسی ترک هستند». گفت «آنها ترک نیستند. زن عموی آنها ترک است. زیبایی این دختر هم به مادرش رفته. او هم زن زیبایی است». پرسیدم «شما آنها را از نزدیک دیدید؟» گفت «بله. امروز من خانهٔ شکوه خانم بودم که وارد شدند. خانوادهٔ صمیمی و خونگرمی هستند. آنها اظهار تمایل کردند که با ما رفت و آمد بکنند؛ من هم قبول کردم.

آخر شب هم که به اتاقم رفتم هنوز آن دو در اتاق بودند و صدایشان به گوش می‌رسید. دلم می‌خواست آن دختر سپیدپوش ظاهر می‌شد و آن دو را با هم می‌دید. تمام هوش و حواسم پیرامون دختری دور می‌زد که تازه وارد صحنه شده بود و با زیبایی‌اش می‌توانست سخت‌ترین دلها را نرم کند. غرق در اوهام بودم. در خیال کاخی رفیع با تصورات شیرین جوانی در ذهنم می‌ساختم. از رویارویی باحقیقت گریزان بودم؛ پس سناریویی تنظیم کردم و موافق میل خودم نقش آفرینان آن را برگزیدم و بنا به خواستهٔ خودم نقش آنها را تعیین می‌کردم. آنچه در واقعیت غیرممکن بود در رؤیا ملموس جلوه می‌کرد؛ از دستیابی به آن دچار هیجان می‌شدم و گرمای مطبوعی در خود حس می‌کردم. بیشتر نقش را بی‌اراده به آقای قدسی می‌دادم و از او قهرمان می‌ساختم و نقش مقابل او را به خودم واگذار می‌کردم. و زمانی که از او می‌رنجیدم نقش اول را از وی می‌گرفتم و به آقای ادیبی می‌دادم. سایر بازیگران معمولاً بچه‌های مدرسه بودند و همواره فروغی نقش رقیب را ایفا می‌کرد. در تمام داستان من و فروغی با هم مبارزه‌ای بی‌امان داشتیم و در پایان داستان من پیروز بر جا می‌ماندم و قهرمان مرد داستان.

در داستانی که آن شب نوشتم، نقش رقیب را به دختری دادم که تازه وارد شده بود و فقط از پنجره صورت زیبایش را دیده بودم. او در داستانم کشته نمی‌شد، حتی آسیب هم نمی‌دید؛ بلکه خودش با درک این که جایی در این میدان ندارد، از صحنه خارج می شد. کامران همیشه شاد و سرزنده باقی می‌ماند و تا آخر داستان نقش یک دوست فداکار را ایفا می‌کرد وگاهی هم بیشتر به او لطف کرده و اجازه می‌دادم تا جای قهرمان داستان را بگیرد. این نقشهای رؤیایی گاهی در واقعیت نیز به وقوع می‌پیوستند و مرا متحیر می‌کردند. آقای قدسی در سرتاسر سناریو، مردی بود سخت و خشن و خونسرد که گاهی مجبور می‌شدم برای مهار او چندین بار نوشته‌ام را در ذهنم تغییر بدهم. با این که این کار مشکل بود، غالباً با موفقیت به پایان می‌رسید و من کامیاب می‌شدم. در آن رؤیاها قهرمانان باارادهٔ من می‌نشستند، برمی‌خاستند، سخن می‌گفتند و هرجا که لازم می‌شد بدون جنگ و خونریزی از صحنه خارج می‌شدند و کنار می‌رفتند.

به یاد نمی‌آورم که در هیچ یک از آن تصورات زدوخوردی صورت گرفته باشد. از خشونت و جنگ بیزار بودم. قهرمانان من، انسانهایی بودند کامل و فهمیده که حرفهای من را می‌پذیرفتند و از منطق دلخواه من پیروی می‌کردند.

از یکنواختی سناریو خسته شدم و اراده کردم داستانی بنویسیم که با شرارت و خشونت همراه باشد. فکر کردم از کجا شروع کنم و کدام فصل را برای شروع داستان انتخاب کنم. مثل اغلب نوشته‌ها بهار را انتخاب کردم. فصل عاشقان و دلدادگان. قهرمان داستان آقای قدسی بود با خصوصیات واقعی‌اش؛ خودم هم ایفاگر نقش مقابل او.

مجسم کردم که من و او در باغی پر از گل و درخت قدم زنان راه می‌رویم و هر دو در سکوت، محو تماشای زیبایی اطراف شده‌ایم. هر دو یکدیگر را دوست داریم، اما هر کدام آنقدر غرور داریم که نمی‌توانیم

احساسمان را بر زبان بیاوریم. او به انتظار اقرار من و من به انتظار لب گشودن او. همان طور که راه می‌رفتیم و آوای پرنده‌ای خوشخوان به گوشمان می‌رسید، به او گفتم «چقدر اینجا زیباست، درست مثل بهشت است. او نگاهم کرد و گفت «زیباست چون تو در آن قدم می‌زنی. این گلشن بدون تو بیابانی خشک و لم‌یزرع جلوه خواهد کرد». گفتم «این توصیف را به نشانهٔ چه بگذارم؟» بار دیگر نگاهم کرد، اما این بار دیگر فروغ گذشته در نگاهش نبود. خیلی خونسرد گفت «به نشانهٔ یک توصیف، نه چیز دیگر». او در یک لحظه اقرار کرده بود و در همان لحظه آن را منکر شده بود.

در انتهای باغ، ادیبی را منتظر و چشم به راه دیدم. با لبخندی دست به سویم دراز کرد و دستم را میان دست گرمش فشرد و گفت «من ساعتهاست که به انتظار تو ایستاده‌ام. تا این ساعت کجا بودی؟» سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم «به دیدار تو می‌شتافتم».

از این توصیف خوشم نیامد و آن را در ذهن خط زدم. تا آن جا که او منتظر ایستاده بود. نوشتم ـ در آخر باغ ادیبی و کامران و دختر عمویش ایستاده بودند و چشم به راه ما داشتند. هنگامی که به آنها نزدیک شدیم آقای قدسی دست دختر عمویش را در دست گرفت و کامران و ادیبی هم دستشان را به سوی من دراز کردند. نمی‌دانستم کدام دست را در دست بگیرم، که همان زمان مرسده و فروغی سر رسیدند و آن دو تا با کامران و ادیبی همراه شدند و از باغ خارج شدند. من تنها ایستاده بودم. روبه‌رویم بیابانی بود خشک و برهوت. افسرده و غمگین چشم به بیابان دوخته بودم، که دختری سپیدپوش به کنارم آمد و زمزمه کرد «وقت رفتن است. تو تنها مانده‌ای. دیگران به سوی سرنوشت خود رفتند. تو در این دنیا سرنوشتی شاد نخواهی داشت و همچون من در عنفوان جوانی خواهی مرد. بیا هر چه زودتر در جای جدیدت مسکن بگیر و از این دنیا چشم بپوش» و من ناامید با او همگام شدم و هر دو در گورهای سرد و نمناک

خود آرمیدیم ـ

از چنین پایانی بدنم یخ کرد. آن را نپسندیدم. در آن صورت بدون هیچ مبارزه‌ای زندگی را به مرگ واگذار کرده بودم. و این درست نبود. باید آن را تغییر می‌دادم. به آنجا بازگشتم که به اتفاق آقای قدسی از باغ خارج می‌شدم...- در مقابل چشمانم، استادیومی بود مملو از تماشاچی. آقای قدسی و ادیبی را دیدم که چون جنگاوران قرون وسطی، سوار بر اسب و شمشیرهایی آخته در دست، رودررو ایستاده و آمادهٔ مبارزه با یکدیگرند. از تجسم این حالت خنده‌ام گرفت. با خودم گفتم این مبارزه تکراری است. فاقد لطف و جذابیت است. آن دو باید به مبارزه‌ای تن بدهند که از واقعیت زمانه دور نباشد. پس آنها را در حال دوئل با تفنگ مجسم کردم. ناگهان ذهنم تصویری از آقای قدسی شکست خورده را داد، در حالی که تیر آقای ادیبی قلبش را شکافته و او خون‌آلود روی زمین می‌غلطد.

و من در همان حال به رویش خم شده‌ام و به آخرین کلماتش گوش می‌دهم که به عشق خود اقرار می‌کند. از تصور چنین صحنه‌ای به گریه افتادم. طاقت دیدن مرگ او را نداشتم. هراسان برخاستم و در بستر نشستم و این تصویر تلخ را با اشک از ذهنم زدودم. با خود گفتم ـ او باید سالها با خوشی و سعادت زندگی کند. او سزاوار مرگ نیست. من بدون او قادر به زندگی نخواهم بود. حتی اگر هم مرا نخواهد، باز هم قادر نخواهم بود او را نابود شده تصور کنم. این خیال‌پردازی باید به صورتی زیبا و دلنشین به اتمام برسد، حتی اگر من در آن نقشی نداشته باشم ـ این فکر دلگرمم کرد، و آن را همچون یک حقیقت پذیرفتم. سپس آرام دیدگانم را برهم گذاشتم و به خوابی خوش رفتم.

فصل ۲۳

برای برداشتن دفتر حضور و غیاب، وارد دفتر شدم. اکثر دبیرها آمده بودند و با هم گفت وگو می‌کردند.

هنگام خروج، خانم مدیر صدایم کرد و گفت «افشار کمی صبر کن!» سپس مبلغی پول از کشو میزش بیرون آورد و در حالی که آن را به طرفم گرفته بود گفت «این مبلغ را هم به لیست اضافه کن». پرسیدم «به اسم کی باید یادداشت کنم؟» تبسمی کرد و گفت «احتیاج نیست؛ چون این مبلغ اهدایی دبیران ماست». به یاد چک کامران افتادم و گفتم «برادر آقای قدسی هم چکی برای مدرسه نوشته‌اند». ناگهان تمام نگاهها را متوجه خودم دیدم. خانم مدیر پرسید «منظورت آقای قدسی خودمان است؟» گفتم «بله، همان طور که می‌دانید، ما با خانوادهٔ ایشان رفت و آمد داریم. اتفاقاً دیشب برادر آقای قدسی مهمان ما بودند و من گفتم که خیال داریم

کتابخانهٔ مدرسه راگسترش بدهیم. ایشان هم اظهار تمایل کردند تا در این امر خیر شرکت کنند. به همین منظور چکی نوشتند. اگر اجازه بفرمایید بروم و آن را بیاورم؟» گل از گل خانم مدیر شکفت و لبخندی همراه با تعجب بر لبهایش نشست. همین که با حرکت سر این اجازه را داد، با سرعت از دفتر خارج شدم تا از سؤالات کنجاوانهٔ دبیران در امان باشم.

از این که موضوع چک را میان جمع مطرح کرده بودم، از خودم عصبانی شدم. عنوان کردن آن در حضور همهٔ دبیران کار نامعقولی بود. یک لحظه تصمیم گرفتم که بعد از خوردن زنگ چک را به دفتر تحویل دهم. اما چون دفتر حضور و غیاب را با خودم نیاورده بودم، مجبور شدم با چک به دفتر بازگردم. این بار آقای قدسی جلو میز خانم مدیر ایستاده بود و به لیست اسامی شاگردان و مبلغ اهدایی آنها نگاه می‌کرد. من با شرمساری چک را جلو خانم مدیر گذاشتم و دفتر حضور و غیاب را برداشتم. خانم مدیر نگاهی به رقم چک انداخت و با گفتن (مبلغ قابل توجهی است) کنجکاوی دیگران را فرو نشاند و خطاب به من افزود «از این که به فکر کتابخانه بودی متشکرم. خودت باید زحمت وصول آن را تقبل کنی». آنگاه آقای قدسی رامخاطب قرار داد و گفت «اگر برای شما زحمتی نیست لطف کنید مینا خانم را ببرید بانک تا این چک وصول بشود. فکر می‌کنم با وصول این چک دیگر نیازی به کمک شاگردان دیگر نداشته باشیم و بتوانیم کار را شروع کنیم. شما این زحمت را می‌کشید؟» آقای قدسی قبول کرد و چک را در نایلونی که پولها بود گذاشت و گفت «بعد از تعطیل شدن مدرسه این کار را خواهیم کرد». سپس خانم مدیر از من پرسید «این ساعت چه درسی داری؟» گفتم «ورزش». گفت «تو این ساعت می‌توانی ورزش نکنی و به آقای قدسی در جمع‌آوری کتابها کمک کنی. بابا هم کمکتان می‌کند».

بنا به دستور خانم مدیر اول دفتر حضور و غیاب را به کلاس بردم و سپس راهی کتابخانه شدم. آقای قدسی زودتر از من آمده بود. تعداد

زیادی کارتن خالی تهیه شده بود و آقای قدسی در حال قرار دادن چند جلد کتاب در یکی از همین کارتنها بود. وقتی وارد شدم سلام کردم. با سردی سلامم را پاسخ گفت. به وضوح از چهره‌اش پیدا بود که از کار من خشمگین است. پرسیدم «من چه کاری باید انجام بدهم؟» بدون آن که نگاهم کند، به کتابها اشاره کرد و گفت «کتابهای هر ردیف را مرتب توی کارتن قرار بدهید». من قفسهٔ مخالف او را انتخاب کردم و به جمع آوری کتابها مشغول شدم. در یک زمان کتابها را در کارتنها جا می‌دادیم. به صورتش نگاه کردم؛ هنوز خشمگین بود. فکر کردم با یک عذرخواهی کوتاه می‌توانم او را به حال عادی باز گردانم. پس آهسته گفتم «متأسفم». شنید، اما به روی خود نیاورد. پشت به من، دسته‌ای دیگر کتاب برداشت. باز هم هنگام قرار دادن کتاب در کارتن، گفتم «آقای قدسی، متأسفم، اصلاً نفهمیدم چه کار می‌کنم». با لحنی خشک، ولی آهسته گفت «شما همیشه کارهایتان غیرارادی است، این تازگی ندارد». گفتم «بله، حق با شماست. شاید من دیوانه‌ام و خودم خبر ندارم». دستش را روی کتابهایی که روی میز بود گذاشت و سنگینی بدنش را روی آن انداخت و با شک و تردید مرا برانداز کرد و گفت «شما دیوانه نیستید، بلکه دختری بی‌فکر هستید. اگر پیش از آنکه سخن بگویید، کمی روی آن فکر کنید، متوجه می‌شوید آن چه که می‌خواهید بگویید به جا است یا نابه جا». گفتم «حق با شماست، من اشتباه کردم؛ نمی‌باید در حضور دیگران موضوع چک کامران را مطرح می‌کردم. عاقلانه این بود که آن توسط شما به دفتر داده می‌شد». گفت «دادن چک توسط شما یا من مهم نبود؛ بلکه عنوان کردن اسم برادر من در حضور جمعی که او رانمی‌شناسند ایراد داشت. شما فکر نکردید که آنها چه حدسی در مورد شما و برادرم خواهند زد؟ فکر نکردید که آنها بین خودشان خواهند گفت چرا برادر من این چک را دست من نداده ولی به دست شما سپرده؟ با اینکه شما مطرح کردید که ما روابط خانوادگی داریم، اما باز هم کارتان بچه‌گانه بود. من نمی‌گویم که

آنها فکر خواهند کرد میان شما و برادرم رابطه‌ای خصوصی وجود دارد، بلکه از این ناراحتم که آنها گمان کنند که میان من و برادرم اختلافی وجود دارد که او چک را به من نداده. بهتر نبود پیش از عنوان کردن این موضوع توی دفتر، به من می‌گفتی، یا این که زمانی چک را تحویل دفتر می‌دادی که کسی نبود؟» گفتم «بله من اشتباه کردم. متأسفانه زمانی پی به اشتباه خودم بردم که دیگر کار از کار گذشته بود».

آقای قدسی نفس بلندی کشید و گفت «البته زمانی که شما برای آوردن چک دفتر راترک کردید من سعی کردم ذهن آنها را نسبت به این موضوع روشن کنم، ولی این را باید بدانید که همیشه من نیستم تا اشتباهات شما را رفع و رجوع کنم. امروز شما غرور مرا پیش دیگران خرد کردید و من برای اولین بار مجبور شدم از شما و خانواده‌ام صحبت کنم. لطفاً دیگر این کار را تکرار نکنید. نزدیکی خانواده‌های ما نباید در اینجا سؤال برانگیز بشود. من و شما باید توی این دبیرستان، مثل دو بیگانه باشیم. متوجه منظورم شدید؟»

نمی‌توانستم چیزی بگویم، تنها توانستم باحرکت سر گفته‌هایش را تأیید کنم. سخنان آقای قدسی چون پتکی بر سرم فرود می‌آمد و من زیر ضربات آن خرد می‌شدم. دستم می‌لرزید و سرم به دوران افتاده بود. چیزی نمانده بود که کنترل خودم را از دست بدهم. دستم را به قفسه گرفتم و پشت به او کردم تا آثار ضعف را در صورتم نبیند. بغضی که در گلو داشتم، نفس کشیدن را برایم دشوار کرده بود. به سختی از ریزش اشکم جلوگیری کردم و در سکوت به دسته کردن کتابها پرداختم. برای آن که نگاهم با نگاه او تلاقی نکند، کارهایم را در خلاف جهت او انجام می‌دادم. او هم سکوت کرده بود و همچنان به کار مشغول بود.

با ورود خانم مدیر و بابا، آقای قدسی دست از کار کشید. خانم منصفی به شوخی گفت «خوب سکوت کتابخانه را حفظ کردید! من و بابا گمان کردیم که هیچ کس توی اینجا نیست». آقای قدسی گفت «در سکوت

کارها با سرعت بیشتری پیش می‌رود». بابا به آقای قدسی کمک کرد و چند کارتن خالی را روی میز گذاشت. و او هم به کار مشغول شد.
خانم منصفی آقای قدسی را مخاطب قرار داد و گفت «با پدر یکی از شاگردان که مقاطعه کار ساختمان است تلفنی صحبت کردم. از پس فردا کارگرانش مشغول به کار می‌شوند. اگر کارها طبق برنامه پیش برود، برای بعد از عید کتابخانهٔ بزرگی خواهیم داشت». آقای قدسی گفت «من و خانم افشار امروز بعد از تعطیل شدن مدرسه چک را وصول می‌کنیم. البته اگر بانک بسته بود، فردا پیش از آمدن به مدرسه این کار را خواهیم کرد». خانم مدیر تشکر کرد. در همان زمان زنگ به صدا در آمد و من بدون اینکه از آقای قدسی اجازه بگیرم، کتابخانه را ترک کردم و سر کلاس رفتم.
هنگامی که زنگ آخر خورد، من دیگر صبر نکردم تا با آقای قدسی به بانک بروم. با عجله به طرف خانه راه افتادم. همین که سر خیابان مدرسه رسیدم، اتومبیل آقای قدسی کنار پایم توقف کرد و صدای او را شنیدم که می‌گفت «سوار شوید، باید به بانک برویم». لحن آمرانه و باصلابت او مرا میخکوب کرد واو در اتومبیل را گشود. سوار که شدم، حرکت کرد. گفتم احتماً لازم بود که من هم بیایم؟» خیلی خونسرد گفت «نه، چون این چک حامل است. خانم منصفی مایل بودند که شما حضور داشته باشید. هر چه باشد این چک مال شماست». کلمات او که باتمسخر ابراز شد، مرا به شدت عصبانی کرد. تقریباً فریاد زدم «لطفاً بس کنید. شما امروز به قدر کافی مرا خرد کرده‌اید. آن همه کافی نبود که می‌خواهید باز هم زجرم بدهید؟» نیم نگاهی گذرا به من انداخت وگفت «من قصد شکنجهٔ شما را نداشتم، چرا عصبانی شدید؟» با همان لحن عصبانی گفتم «شما هر طور که دوست دارید رفتار می‌کنید و توقع دارید که کسی هم از رفتارتان ناراحت نشود. من دلم نمی‌خواهد با شما به بانک بیایم. لطفاً مرا پیاده کنید» چون مرا در حال باز کردن در اتومبیل دید،نگه داشت و پرسید «چه

شده؟» در اتومبیل را باز کردم و هم زمان گفتم «چیزی نشده، فقط نمی‌خواهم دیگر با شما هم کلام بشوم. همین». این را گفتم و پیاده شدم. از خانه خیلی دور بودم. ناچار ایستادم تا تاکسی بگیرم و به خانه برگردم. او اتومبیل را عقب عقب راند کنارم قرار گرفت و شیشه را پایین کشید و گفت «سوار شوید. شما را به خانه می‌رسانم». گفتم «خودم می‌توانم برگردم». با همان لحن مسخره گفت «می‌دانم که شما خیلی کارها را می‌توانید انجام بدهید! اما چون من مسئولیت رفت و برگشت شما را قبول کرده‌ام، باید شما را صحیح و سالم به خانه برسانم. لجاجت را کنار بگذارید و سوار بشوید». ناگزیر دوباره سوار شدم و او خیابان را دور زد و مسیر خانه را در پیش گرفت. هر دو خشمگین و عصبانی بودیم و سعی می‌کردیم به همدیگر نگاه نکنیم. سرعت اتومبیل زیاد بود و این باعث وحشتم شد. پلکهایم را برهم گذاشتم تا از شدت ترسم بکاهم. او متوجه شد و از سرعت اتومبیل کاست. مرا مقابل در خانه پیاده کرد و نگاهی به ساعت انداخت و اتومبیل را به طرف خانهٔ خودشان هدایت کرد. فهمیدم که دیگر به بانک نمی‌رود.

مادر علت تأخیرم را پرسید، به طور خلاصه گفتم که برای وصول چک رفته بودیم اما به علت بسته بودن بانک بازگشتیم. مادر نامهٔ مرسده را در اختیارم گذاشت و من با آن به اتاقم پناه بردم.

در اتاق را که گشودم، چراغ اتاق او نیز روشن شد و در همان زمان بوی عطر یاس آمد. چراغ را روشن کردم و او را در حالی که دو زانو گوشهٔ اتاق چمباتمه زده بود، دیدم. نگاهش غمگین و گرفته بود. حدس زدم که گریه کرده است. دیگر از او نمی‌ترسیدم. کلاسورم را روی میز گذاشتم و روی لبهٔ تخت نشستم و پرسیدم «چرا آنجا نشسته‌ای؟» نگاه افسرده‌اش را به صورتم دوخت و چیزی زیر لب زمزمه کرد. گفتم «صدایت را نمی‌شنوم». بلند شد و مقابلم ایستاد وآرام پرسید «چرا؟» نگاهش کردم. برای (چرا) جوابهای بسیاری داشتم، اما نمی‌دانستم کدام یک را بر زبان بیاورم. فقط

تهم «تقصیر خودش بود. او مرا می‌رنجاند و باعث آزار روحیه‌ام می‌شود. مادرف یکدیگر را درک نمی‌کنیم» سرش را به این سو و آن سو حرکت داد و حرفم را رد کرد. من ادامه دادم «تو که توی کتابخانه نبودی ببینی چطور غرورم را جریحه دار کرد. او مرد یک دنده و لجبازی است که می‌خواهد حرف خودش را در مغز من فرو کند. او فکر می‌کند که من هنوز یک دختر بچه هستم و او هم قیم و وکیل وصی من است. آن قدر از او بیزار شده‌ام که دلم می‌خواهد دیگر مجبور نباشم او را ببینم. او فکر می‌کند که من نمی‌دانم از زمانی که دختر عموی زیبایش آمده، دیگر آن آقا قدسی گذشته نیست. مردانی که هر روز به یکی دل می‌بندند قابل اعتماد نیستند. من می‌خواهم او را فراموش کنم و اسم او را از صفحهٔ دلم پاک کنم و حتماً این کار را خواهم کرد. آقای قدسی دیگر برایم وجود خارجی ندارد. می‌فهمی؟ اگر هم مجبور باشم با او روبه‌رو بشوم، دیگر برای من آن آقای قدسی گذشته نخواهد بود. همان طور که من برای او دیگر مینای سابق نیستم». نگاهش را در عمق چشمانم فرو برد و با گفتن (افسوس) ناپدید شد.

نامهٔ مرسده سراسر پند و اندرز بود. او نوشته بود:

خواهرم، عاقل باش و تمام پنجره‌ها را بر روی خود ببند. اگر روزی درست به پایان برسد، نور معرفت از پنجره‌ات خواهد تابید. اما تا آن زمان، تمام پنجره‌ها را به روی خود مسدود کن. زیرا امکان این که هوا و هوس ابری بر روی خورشید دلت سایه بگستراند وجود دارد...

مرسده از آن مسافت بعید هم می‌توانست آیندهٔ من را بهتر از خودم ببیند. در آن لحظه دچار تشنجی عصبی شدم و برای فرار از تمام این مشکلات، به بستر پناه بردم. از خودم بیزار شده بودم و دنیا و زندگی پیش رویم رنگ باخته بود و از بین رفت. کسالت و رخوت، جای شور و نشاط را گرفت و پوچی بر هستی‌ام چنگ انداخت و نومید به انتظار پایان خط نشستم.

از آن روز، دیگر من مینای سابق نبودم. درس و مدرسه برایم کابوسی شده بود که باید از آن می‌گریختم. شیفتگی به درس را از دست دادم و اجبار جای علاقه را گرفته بود. در حل مسائل کند شده بودم. یک روز که آقای قدسی برای اثبات قضیه‌ای مرا پای تخته فرا خواند، طریقهٔ اثبات را فراموش کرده بودم و در مقابل سؤال او که (چرا اثبات نمی‌کنید؟) با شرمساری سر به زیر انداختم. با خودم گفتم ـ دیگر آن مینای زرنگ و باهوش نزول کرده و دیگر از اوج به زیر آمد ـ کلام او را می‌شنیدم، اما گویی در این عالم نیستم و در جایی دیگر سیر می‌کنم. غباری از احساسهای بی‌منطق، آیینهٔ اندیشه‌ام را پوشانده بود و اجازهٔ تفکر و دیدن حقیقت را نمی‌داد. فریاد خشم‌آلود او را می‌شنیدم، اما وجودم به لرزش در نمی‌آمد.

تا آنجا که این رکود در درسهای دیگر هم تکرار شد. دیگر خودم را سبک و بی‌وزن می‌دیدم. همچون یک رباط، بی‌قلب راه می‌رفتم و حرف می‌زدم. اما به مفهوم گفته‌های خود توجهی نداشتم. در مقابل تمام سؤالات دبیرها که علت را جویا می‌شدند، ساکت می‌ماندم و هیچ نمی‌گفتم. از آن پس، همه جا صحبت از نزول من بود. در دفتر، در خانه، در میان اقوام و دوستان و همه با دلسوزی، دلیلی برای این وضعیت ابراز می‌کردند. یکی از فشار عصبی نام می‌برد، دیگری خستگی روحی و آن دیگری رکود ذهن را عنوان می‌کردند. دلسوزی آنها صرفاً برای بهبودی من بود. اما چه سود؟ خودم هیچ میل و رغبتی برای دگرگونی نداشتم. فقط از آن حالت بی‌خبری لذت می‌بردم.

با نزدیک شدن امتحانات ثلث دوم، این نگرانی به تشویش تبدیل شد و مادر و پدرم باالتماس درخواست می‌کردند که به خودم بیایم و چون گذشته با میل و رغبت درس بخوانم.

یک روز غروب سرسری کتاب شیمی را به دست گرفتم و نگاهی به درسهای آن انداختم. گویی برای اولین بار بود که به آن نگاه می‌کردم. جرم و ظرفیت اسیدها و بازها را فراموش کرده بودم. پنجره را باز کردم و کتاب را به کوچه

انداختم. احساس آسودگی کردم و به بستر رفتم.

به خواب علاقه پیدا کرده بودم. چون خواب بر بی‌خبریم می‌افزود، چشم بر هم می‌گذاشتم تا سناریوی تازه‌ای بیافرینم. اما این سناریو، با دیگر سناریوها فرق داشت. این بار حیوانات به جای انسانها نقش بازی می‌کردند؛ روباه و موش کور ایفاگران نقش اول بودند و مار و عقرب دیگر نقشها را به عهده می‌گرفتند. جغد نیز با آوای کریهش نغمه‌خوان صحنه بود و خیل حیوانات درندهٔ جنگل، سیاهی لشکر آن. کبوتر سپید با بال شکسته، حاشیه نشین صحنه بود و کسی به سخنان دلنشین او توجهی نداشت.

روباه مکار، ادیب و فاضل این جنگل بود و موش کور شاگرد او، موش کور چشم بسته به آنچه که روباه فرمان می‌داد، عمل می‌کرد. خودش را و سرنوشتش را به دست او سپرده بود. آن بیچاره حتی هنگام پرتوافشانی خورشید، خود را به مخاطره می‌انداخت تا از دستور روباه اطاعت کرده باشد. اما روزی که روباه دل به مار بست و اجازه داد تا او گرد گردنش حلقه زند، دریافت که دیگر برای روباه بی‌ارزش است. پس به سوراخ خود در عمق زمین خزید و با خود پیمان بست که از روشنایی خورشید حذر کند. او حتی به سخنان کبوتر که می‌گفت (خودت را از حصار تنگ علاقه خلاص کن) توجهی نداشت و با قلب و روحی شکسته به اعماق تیرهٔ خاک پناه برد.

با خودم گفتم ـ هیچ کجا برای آسوده زیستن، جز درون خاک نیست. من نیز چون موش کور باید به اعماق خاک پناه ببرم ـ سعی کردم نفسم را در سینه حبس کنم تا بدین وسیله از قید حیات آسوده گردم، که تلنگری به در اتاقم خورد. از این که مجبور بودم به زندگی باز گردم، خشمگین شدم و با عصبانیت در را گشودم. باور نمی‌کردم کسی که پشت در ایستاده است، خود او باشد. او در مقابل چشمان بهت زدهٔ من وارد شد و در حالی که کتاب شیمی‌ام را در دست داشت پرسید «این کتاب شماست؟» تأیید کردم. پرسید «پس توی کوچه چه می‌کند؟» بدون تعارف روی صندلی نشست و چون سکوت مرا دید، بار دیگر سؤالش را تکرار کرد و نگاهی به پنجره انداخت و

ادامه داد «پنجره هم که بسته است. پس چطور این کتاب سر از کوچه در آورده؟ یاد هم که نمی‌آید. می‌توانم بگویم که عمداً آن را به کوچه انداختی. این طور است؟» سکوت من او را عصبانی کرد و پرسید «چرا جواب نمی‌دهی؟» شانه‌هایم را بالا انداختم و هیچ نگفتم؟ با همان حالت به پا خاست و به طرفم آمد؛ شانه‌ام را گرفت و با هر دو دستش مرا محکم روی صندلی نشاند و گفت «وقتی سؤالی می‌کنم باید جواب بشنوم. این را نمی‌دانستی؟» بی‌اختیار گفتم «اینجا دبیرستان نیست و توی اینجا من شاگرد شما نیستم. این را نمی‌دانید؟ اگر نمی‌دانید بدانید که اینجا خانهٔ من است و شما بدون دعوت وارد شده‌اید. پس حق سؤال و جواب ندارید». گفت «برعکس تصورتان من با دعوت آمده‌ام. اگر باور ندارید از پدر و مادرتان بپرسید. من بنابه خواستهٔ آنها وارد شده‌ام. آمده‌ام تا علت این کار را بدانم. و شما باید بدانید که تا علت را پیدا نکنم از اینجا نخواهم رفت. برای من همه‌جا دبیرستان است و تو هم در هر شرایطی شاگرد من هستی. پس لجاجت نکن و بگو که چراکتاب را به کوچه انداختی؟»

قاه قاه خندیدم و گفتم «چقدر مسخره است که انسان در خانهٔ خودش هم احساس آسودگی نکند. مگر شما همان کسی نیستید که گفتید آشنایی در خانواده نباید در دبیرستان تولید اشکال کند؟ اگر شما گویندهٔ این جمله هستید پس اجازه بدهید من هم بگویم که روابط شاگرد و استاد هم نباید در محیط خانه تولید اشکال کند. من دلم نمی‌خواهد با شما صحبت کنم و خواهش می‌کنم که اتاقم راترک کنید». لبخندی زد و گفت «ترک خواهم کرد، اما زمانی که جواب سؤالم را دریافت کرده باشم. اگر می‌خواهید زودتر از شَر من آسوده بشوید، به سؤالم جواب بدهید». گفتم «و اگر جواب ندهم؟» شانه بالا انداخت و گفت «مجبور می‌شوید تمام شب مرا تحمل کنید». بلند شدم و گفتم «اما من شما را تحمل نمی‌کنم. شما هر قدر که دوست دارید روی این صندلی بنشینید و انتظار بکشید». قصد داشتم اتاق را ترک کنم که پیش دستی کرد و اتاق را قفل کرد و سرجایش بازگشت و همان طور خونسرد نشست و

گفت «حالا چه کار می‌خواهید بکنید؟» چند بار دستگیرهٔ در را حرکت دادم. اما در قفل بود. گفت «تلاش بی‌خودی نکنید. آرام بگیرید و بنشینید و به سؤالات من جواب بدهید». گفتم «شما از جان من چه می‌خواهید؟» بار دیگر شانه بالا انداختت و گفت «من چیزی نمی‌خواهم و برای من هم مهم نیست که شما از اوج آسمان به قعر زمین سقوط بکنید. همان طور که گفتم من بنابر خواستهٔ پدر و مادرتان به اینجا آمده‌ام و چون به آنها قول داده‌ام که علت این ناراحتی شما را کشف کنم، اینجا نشسته‌ام و باید این را هم اضافه کنم که من از داد و فریاد نمی‌ترسم و گریه و زاری هم قلبم را نرم نمی‌کند. این را گفتم تا شما با خاطر آسوده هر کاری که دوست دارید انجام بدهید». گفتم «من دیوانه نیستم». با تمسخر گفت «راستی؟ پس چرا کارهای دیوانه‌ها را انجام می‌دهید؟ اگر مشاعر شما خوب کار می‌کند پس چرا در مقابل یک قضیهٔ سادهٔ هندسه مبهوت می‌شوید؟» گفتم «این به خودم مربوط است». بلند شد و از قفسهٔ کتابها کتابی برداشت و خیلی خونسرد گفت «پس می‌نشینم تا آن زمان که درک کنید این قضیه به من هم مربوط می‌شود». کتاب را با خشم از دستش کشیدم و گفتم «یا در اتاق را باز می‌کنید، یا این که خودم را از پنجره بیرون می‌اندازم». بلند شد و پنجره را گشود و گفت «حرف من یک کلام است. اگر می‌خواهید انتحار بکنید، میل خودتان است. بفرمایید». و با این سخن، سر از پنجره بیرون کرد و گفت «اما قبلاً بگویم که ارتفاع اینجا کم است و فقط شما را زخمی می‌کند. برای خودکشی باید جای مناسبتری را انتخاب بکنید». خونم به جوش آمده بود و خونسردی او بیشتر عذابم می‌داد. کتاب را به طرفش پرت کردم و گفتم «چرا مرا راحت نمی‌گذارید؟ چه از جان من می‌خواهید؟» به سویم آمد و بار دیگر مرا روی صندلی نشاند و گفت «خوب می‌دانی چه از تو می‌خواهم. حالا آرام بگیر و به سؤالات من جواب بده».

دیگر بریده بودم و تسلیم شدم و مثل یک متهم در مقابل قاضی، نشستم و سر به زیر انداختم. او هم سیگاری برای خود روشن کرد و بعد از لحظه‌ای سکوت پرسید «حالا حاضری به سؤالاتم جواب بدهی؟» گفتم «چه

می‌خواهید بدانید؟» خندید و گفت «این درست است. می‌خواهم بدانم که چرا این کار را کردی و کتاب را به کوچه انداختی؟» گفتم «برای این که از آن سر در نمی‌آورم». گفت «واضحتر صحبت کن!» گفتم «تمام فرمولها از ذهنم فرار کرده‌اند». پرسید «این اشکال فقط در مورد کتاب شیمی است؟» گفتم «نه، تقریباً تمام درسها را فراموش کرده‌ام. هر کتابی را باز می‌کنم مثل این است که تازه آن را می‌بینم و تمام مطالبش برایم گنگ و نامفهوم است. از هرچه کتاب است بیزار شده‌ام و دیگر دلم نمی‌خواهد درس بخوانم». پرسید «اگر دلت درس را نمی‌خواهد، پس دوست داری که چه کاری انجام بدهی؟» نگاهش کردم و گفتم «هیچ کاری را هم دوست ندارم. دلم می‌خواهد فقط بنشینم و نگاه کنم».

در آسمان برقی جهید و صدای مهیبی برخاست و بفاصله‌ای کوتاه باران شروع به باریدن کرد. آقای قدسی به پا خاست و پنجره را بست و گفت «یک روز تو باران را دوست داشتی. هنوز هم آن را دوست داری؟» گفتم «عشق و علاقه به همه چیز را از دست داده‌ام و دیگر نمی‌دانم چه چیزی را دوست دارم و از چه چیزی متنفرم». گفت «لباس بپوش و با من بیا!» در اتاق را باز کرد و پشت در به انتظار ایستاد. وقتی از اتاق خارج شدم، گوشی تلفن را برداشت و با مادرش تماس گرفت و گفت که به مادر من اطلاع دهد که برای یک ساعت ما با هم از خانه خارج می‌شویم.

وقتی اتومبیل را روشن کرد و من سوار شدم، باران با شدت می‌بارید. او برف پاک کن را کار انداخت و حرکت کرد. آرام آرام خیابانها را پشت سر می‌گذاشتیم و من محو تماشای خیابان بودم. ریزش باران در چراغهای خیابان زیبا و فریبنده بود.

آقای قدسی مرا نگریست که محو تماشا بودم. و گفت «مثل این که هنوز دوست داشتن باران را فراموش نکرده‌ای و هنوز هم آن را به آفتاب ترجیح می‌دهی. یک روز گفتی که بارش باران زندگی را پربار می‌کند. پس هنوز این عقیده را داری! دوست داری کمی زیر باران قدم بزنیم؟» گفتم «نه، همین جا

نشسته‌ام خوب است». گفت «اما من فکر می‌کنم که باید تو باران را حس کنی. از خیس شدن نترس».

اتومبیل را در گوشهٔ خیابان پارک کرد و پیاده شد. در سمت مرا نیز باز کرد و کمک کرد تا پیاده شدم. در کنار هم به راه افتادیم. گفت «من هم می‌خواهم بگویم که باران رخوت و سستی را می‌شوید و با خود می‌برد و به جای آن نشاط را جایگزین می‌کند. تو این طور فکر نمی‌کنی؟» گفتم «شاید این طور باشد، اما ...» سخنم را قطع کرد و گفت «اما ندارد. من می‌دانم که الآن تمام وجودت لبریز از شور زندگی شده و می‌دانم. دختری که الآن در کنار من قدم بر می‌دارد، کسی است که زندگی را با تمام خوب و بدش دوست دارد. و تصمیم دارد که روزی تمام تاریکیهای ناشی از جهل و خرافات را برای انسانها کنار بزند و چشم آنها را به نور علم و دانش روشن کند. من می‌دانم دختری که در زیر این باران سیل‌آسا قدم می‌زند، دختری است که قلبی به پاکی همین باران و روحی وسیعتر از دریا دارد. من می‌دانم دختری که حاضر شده با دبیر اخمو و کسل کننده‌اش در زیر باران راه برود، دختری است رئوف و مهربان و زودرنج که تحمل یک کلمهٔ اعتراض‌آمیز را ندارد. من می‌دانم که شاگرد نور چشمی‌ام از من رنجیده است و مرا دشمن خودش می‌داند. اما بگذار بگویم که این دبیر اخمو و کسل کننده، بیش از آنچه به تصور بیاید، نگران شاگرد لوس و زودرنج خودش است و دلش می‌خواهد که او هم به این نکته توجه کند که خیلی از تندیها و پرخاشها از روی مهر و محبت است. اگر این دبیر به شاگردش محبت نداشت به سادگی از خطاهای او می‌گذشت. اگر این دختری که در کنارم قدم بر می‌دارد می‌دانست که چه شبها دبیرش به خاطر رفتاری که با او کرده با خودش جنگیده و خود را سرزنش کرده، دلش با او نرم می‌شد و برایش دلسوزی می‌کرد. اگر این شاگرد یکدنده و لجباز بداند که دبیرش فقط خواهان سعادت اوست و برای خوشبختی او مجبور است که لب باز نکند و علاقه‌اش را سرکوب کند، به او خشم نمی‌گرفت و او را دشمن نمی‌دانست. اگر او می‌دانست که دبیرش چه زجری را تحمل می‌کند و چگونه عشقش را

در زیر فشار منطق سرکوب می‌کند، نه تنها بر او خشم نمی‌گرفت بلکه سعی می‌کرد احساس او را هم درک کند و خودش را با او همگام کند. اما هیهات که او نمی‌خواهد این نکته‌ها را بداند و یک نفره بر ترک اسب نشسته و تک‌تازی می‌کند. من در مقابل این تک تازی چه می‌توانم بکنم؟ جز این که فقط بایستم و نگاه کنم و اگر احیاناً مانعی در راه تاخت و تاز او باشد آن را از میان بردارم».
نگاهی از نیمرخ به من انداخت و ادامه داد «من هم گاهی اوقات مثل تو دچار این احساس می‌شوم که ـ این همه تلاش برای چیست و چه عایدم می‌شود؟ ـ بله، من هم گاهی مثل تو طالب مرگ می‌شوم و از زندگی رو بر می‌گردانم. اما در اوج یأس و حرمان، ناگهان چشمانی تیله‌ای پیش رویم مجسم می‌شود و این چشم باعث می‌شود که امید به زندگی را دوباره به دست بیاورم. پس خودم را برای تلاش آماده می‌کنم.

می‌بینی من هم که دبیر تو هستم، بعضی وقتها دچار یأس و حرمان می‌شوم. حالا بیا برگردیم. فکر می‌کنم که باران جسم و روح هر دوی ما را پاک کرده باشد و آن نتیجه‌ای را که می‌خواستیم از باران گرفته باشیم».

اعتراف آقای قدسی آتش خشم را در وجودم فرو نشاند و در زیر آن باران سیل آسا گرمای مطبوعی در خود حس کردم. امید و تلاش بار دیگر در وجودم جان گرفت و زمانی که به خانه باز گشتیم دیگر آن مینای رنجور و بی‌حوصله نبودم. تصمیم گرفتم با آمادگی کامل، خودم را برای امتحانات ثلث دوم آماده کنم.

فصل ۲۴

آخرین امتحان، ادبیات بود و پس از آن تعطیلات نوروزی آغاز می‌شد. در خانه جوش و خروشی به وجود آمده بود و شیده و مادر خانه را برای ورود مرسده و فریدون آماده می‌کردند. آنها مرا از کار خانه معاف داشته بودند و تشویقم کرده بودند تا تمام همّ خودم را روی امتحانات معطوف کنم.

صبح وقتی خود را برای رفتن به مدرسه و دادن آخرین امتحان آماده می‌کردم مادر پرسید «امتحان آخری است؟» و چون تأیید کردم نفس راحتی کشید و گفت «الحمدالله به خیر گذشت. چقدر نگران تو بودم. آقای قدسی واقعاً زحمت کشید تا روحیهٔ گذشته را به تو برگرداند. خدا کند یهدا قدر او را بداند و خوشبختش بکند. تمام وجودم به لرزه افتاد. پرسیدم «مگر آن دو تا خیال ازدواج دارند؟» مادر داشت میز صبحانه را با دستمال تمیز می‌کرد و خوشبختانه چون پشتش به من بود، رنگ پریدهٔ صورت مرا ندید و ادامه داد

«هنوز قطعاً معلوم نیست، ولی شکوه خانم دیروز می‌گفت که عمویشان خسرو صحبت‌هایی که می‌کرده، به این نکته اشاره کرده و چون پهدا خیلی به کاوه علاقه دارد، ممکن است زودتر از کامران، ازدواج کند. به هر حال توی همین تعطیلات عید معلوم می‌شود.

از خانه که بیرون آمدم، غمگین و گرفته بودم. نمی‌توانستم گفته‌های مادر را جدی تلقی کنم. اعتراف آقای قدسی را باور داشتم و همین باعث شدی خیلی زود گفته‌های مادر را فراموش کنم.

در سر جلسهٔ امتحان مریم صندلی روبه‌روی من نشسته بود. وقتی ورقه‌ها تقسیم شد با صدای رسای آقای قدسی دیکته خوانده شد و سپس ورقه‌های انشا تقسیم شد. یک ساعت برای نوشتن انشا وقت گذاشته بودند.

مشغول نوشتن بودم که دیدم مریم نشسته و نمی‌نویسد. آرام پرسیدم «چرا نمی‌نویسی؟» کمی سرش را به جانبم کج کرد و گفت «بلد نیستم». دلم به حالش سوخت و انشای خودم را نصفه ـ نیمه رها کردم و گفتم «بنویس». آن گاه آهسته شروع کردم به گفتن انشا. هرچه به ذهنم می‌رسید می‌گفتم و او می‌نوشت. چون از روی نوشته نمی‌خواندم، گاهی مجبور می‌شدم که جملهٔ قبل را از او بپرسم و او برایم تکرار می‌کرد.

صدای ما دو نفر سکوت سالن را به هم ریخت. به طوری که یکی از دبیران با (هیس) سالن را به سکوت دعوت کرد. کمی صبر کردم و مجدداً شروع به گفتن کردم. متوجه نشدم که آقای قدسی از ردیف صندلیها عبور کرده و خودش را به انتهای سالن، جایی که من بودم رسانده است. چیزی به اتمام انشای مریم نمانده بود. آخرین جمله را که گفتم، پرسیدم «چند خط شده». شمرد و آهسته گفت «نوزده خط». گفتم «یک خط هم خودت اضافه کن». هنوز حرفم تمام نشده بود که صدایی در کنار گوشم زمزمه کرد «دیگر کافی است، خودت بنویس. وقت زیادی نداری!». از ترس بپا خاستم فکر کردم که همین الآن روی ورقهٔ هر دوی ما خط قرمز خواهد کشید. من در طول امتحانات چندین بار شاهد گرفتن تقلب او بودم و می دانستم که با متخلف

چگونه برخورد می‌کند. اما وقتی اوآرام ازکنار صندلی من گذشت، سر جایم نشستم و نفس راحتی کشیدم. پس با نوعی آرامش همراه با عجله شروع به نوشتن کردم. خوشبختانه هنگامی که پایان وقت اعلان شد، انشای من نیز به پایان رسیده بود، اما فرصت پاکنویس و دوباره‌خوانی را از دست داده بودم.

آقای قدسی ورقه‌ها را جمع می‌کرد. هنگامی که ورقهٔ من را برداشت گفت شما یگانه در سالن بمانید». برای مریم هم همین جمله را تکرار کرد. بچه‌ها یکی‌یکی پس از تحویل دادن ورقه، سالن را ترک می‌کردند.

اما من و مریم سرجایمان نشسته بودیم و جرأت این که حتی به صورت یکدیگر نگاه کنیم را نداشتیم. اکنون آقای قدسی پشت میز نشسته بود و ورقه‌ها را دسته می‌کرد و جز ما سه نفر، دیگرکسی در سالن نمانده بود. او پس از دسته کردن ورقه‌ها، نگاهش را به من و مریم دوخت و اشاره کرد که نزدیک شویم.

من و مریم به انتظار مجازات مقابل میزش ایستادیم. آقای قدسی ورقهٔ من ومریم را از سایر اوراق جدا گذاشته بود. اول ورقهٔ مریم را و سپس ورقهٔ مرا برداشت و گفت «این خط فارسی است که شما نوشته‌اید یا خط میخی؟» به انتظار جواب نماند. چون خودش به خوبی می‌دانست که فرصت بازخوانی و پاکنویس آن را نداشتم. پس از قرائت انشای من، هر دوی ما را برانداز کرد و گفت «پیش از آن که بخواهم یک خط قرمز روی ورقه‌های شما دو نفر بکشم، باید بگویم که خانم افشار! شما حافظهٔ خوبی دارید چون بدون آن که چرکنویس نوشته باشید، انشای کاملی به خانم یگانه گفتید. انشای خودتان هم کامل و زیباست و من متأسفم که مجبورم خط قرمز روی آن بکشم». مریم به دست و پا افتاد و ملتمسانه گفت «آقای قدسی، انشای من را باطل کنید، اما به انشای افشار کاری نداشته باشید. تقصیر من بود که گفتم انشا بلد نیستم و او مجبور شد که به من انشا بگوید». من گفتم «اما اول من پرسیدم». آقای قدسی تبسمی کرد و گفت «پس اقرار می‌کنید که تقلب کرده‌اید؟» هر دو سکوت کردیم. مریم آرام زمزمه کرد «مقصر من هستم. خواهش می‌کنم به انشای

افشارکاری نداشته باشید». آقای قدسی خودکارش را برداشت و گفت «شما فکر نکردید که حتی اگر سر جلسهٔ امتحان من متوجه تقلب شما دو نفر نمی‌شدم، موقع خواندن انشاها می‌فهمیدم که این انشا به وسیلهٔ افشار نوشته شده نه شما؟» آنگاه زیر ورقهٔ مریم یک نمرهٔ ده گذاشت و گفت «این فقط به خاطر زحمتی است که به دوستتان دادید. شما می‌توانید بروید». مریم با دیدن نمرهٔ ده صورتش از خوشحالی گل انداخت و چند بار از آقای قدسی تشکر کرد و سالن را ترک کرد.

من مانده بودم و او و ورقه‌ای که روبه‌رویش قرار داشت. نگاهش را در چشمانم دوخت و پرسید «خوب، حالا با این ورقه چه باید بکنم؟ می‌توانی بگویی که این کار را هم غیرارادی انجام دادی و دست خودت نبود؟» گفتم «نه، نمی‌توانم بگویم». پرسید «پس می‌دانستی که چه کاری انجام می‌دهی و می‌دانستی که داری قانون شکنی می‌کنی. بله؟» گفتم «بله، می‌دانستم. اما دلم نمی‌آمد به دوستم کمک نکنم». پوزخندی زد و گفت «این کمک نبود. برعکس تو او را گرفتار کردی. شاید اگر با فکر خودش می‌نوشت بیش از ده می‌گرفت. تو هم در حق خودت و هم در حق او ظلم کردی». پرسیدم «حالا صفر می‌دهید؟». گفت «دلم نمی‌آید به این انشا صفر بدهم. فقط باید بدانید که این نمره به خاطر انشای شما داده شد، نه به خاطر خود شخص شما. متوجه شدید؟» به علامت درک سرم را حرکت دادم و او بدون آن که نمره‌ای در زیر نوشته‌ام بگذارد هر دو ورقه را روی دیگر اوراق گذاشت و بلند شد. پرسیدم «پس چند شدم؟» همان طور که در سالن را باز می‌کرد گفت «بعداً می‌فهمید. نداشتن نمره تنبیهی است برای این که بار دیگر این عمل را تکرار نکنید. تعطیلات خوشی داشته باشید». از سالن خارج شد و می‌خواست از پله‌ها پایین برود که منصرف شد و دوباره برگشت و گفت «فراموش کردم کتابخانه را قفل کنم». و همین طور که به طرف کتابخانه می‌رفت، با صدای بلند گفت «نگران نباشید! نمرهٔ ثلث اولتان می‌تواند این تک را جبران کند». در کتابخانه را قفل کرد و بار دیگر اوراق را برداشت و پرسید «نمی‌خواهی

نذرخواهی کنی؟» و چون سکوتم را دید گفت «غرورت این اجازه را به تو نمی‌دهد. همان طور که وظیفهٔ من این اجازه را به من نمی‌دهد تا از خطای شما چشم پوشی کنم. خوشحالم که همدیگر را درک می‌کنیم. خداحافظ».

رغبتی برای رفتن به خانه نداشتم. پشت ویترین مغازه‌ها می‌ایستادم و اشیاء را نگاه می‌کردم. سخن مادر چون یک نوار در گوشم تکرار می‌شد. آیا ممکن است وجود یهدا باعث این رفتار شده باشد؟ یعنی ممکن است در این فاصلهٔ کوتاه او محبتش را فراموش کرده باشد؟

پسر بچه‌ای یک ترقه کنار پایم بر زمین زد و من از جا پریدم. صاحب مغازه خود را به بیرون رساند و در حالی که فحشی نثار آن پسرک می‌کرد، از من پرسید «شما حالتان خوب است؟» تشکر کردم و با گفتن (خوبم) از آنجا دور شدم. صف اتوبوس شلوغ بود و من پیاده به سمت خانه راه افتادم.

همه چیز برای ورود مهمانها و شروع سال جدید آماده بود. دلم می‌خواست سال جدید را با شور و نشاط آغاز کنم، اما بدون آن که بخواهم، غم و نگرانی بر چهره‌ام سنگینی می‌کرد و شادی را از وجودم می‌راند. تغییر لباس دادم و پایین رفتم. مادر با تلفن صحبت می‌کرد. گوشی را که گذاشت به من گفت «کتایون و شکوه خانم می‌خواهند که ما چند دقیقه‌ای به خانه‌شان برویم». پرسیدم «اتفاقی افتاده؟» متعجبانه نگاهم کرد و گفت «نه، آنها آتش روشن کرده‌اند و از من و تو هم دعوت کرده‌اند از روی آتش بپریم». تازه یادم آمد که شب چهارشنبه‌سوری است و طبق سنت دیرین باید از روی آتش بپریم خواستم بهانه بیاورم که مادر دستم را کشید و گفت «بهانه نیاور، نمی‌خواهیم که آنجا بمانیم. چند دقیقه می‌رویم و بر می‌گردیم». از خانه که خارج شدیم، صدای خندهٔ آنها در کوچه به گوش می‌رسید. از در ماشین رو داخل شدیم و مورد استقبال همه قرار گرفتیم. یهدا بلوز و شلوار سپیدی به تن داشت و موهایش را روی شانه ریخته بود و چشم به شعله‌های آتش داشت. کتایون دستم را گرفت و گفت «نوبت توست. ما همه از روی آتش

پریده‌ایم. معطل نکن». چون تردیدم را دید، خودش پرید و مرا هم تشویق کرد. به ناچار من هم پریدم و به دنبال من دیگران نیز پریدند. کفش صندل یهدا در یک لحظه سر خورد و چیزی نمانده بود که او با صورت درون آتش پرتاب شود. اگر به موقع شانه‌اش را نگرفته بودم، این حادثه به وجود می‌آمد. رنگ از صورت مادر یهدا پرید و جیغ بلندی کشید. با صدای جیغ او، کامران و کاوه خود را به حیاط رساندند و جمع هیجان زده را زیرنظر گرفتند. کاوه زودتر خودش را به ما رساند و علت را پرسید. شکوه خانم از آن جمع سخنگو شد و ماجرا را شرح داد. یهدا به دیوار تکیه داده بود و چنین وانمود می‌کرد که از این حادثه دچار شوک شده است. کتایون نگاه پرتشکری به من انداخت و به برادرانش گفت «چیز مهمی نبود و الحمدالله به خیر گذشت». بعد بدون توجه به دیگران، کمی دیگر نفت روی آتشی که در حال خاموش شدن بود ریخت و شعلهٔ آتش زبانه کشید. آنگاه مرا مخاطب قرار داد و گفت «مینا فکر می‌کنم این آتش برای من و تو می‌ماند و دیگران جرأت پریدن را از دست داده باشند. یا الله شروع کن» و خودش با گفتن این جمله از روی آتش پرید. برای آنکه او را تنها نگذاشته باشم من هم پریدم. اما دیگر کسی به دنبال ما از روی آتش نپرید. یهدا به اتفاق مادرش و کاوه و کامران به داخل ساختمان رفتند و لحظه‌ای بعد مادر و شکوه خانم به آنها ملحق شدند.

وقتی حیاط خلوت شد، کتایون گفت «خدا به خیر بکند امسال عید را». پرسیدم «برای عید هم می‌مانند؟» گفت «این طور معلوم است. چند شب پیش عمویم از اصفهان تماس گرفت و گفت برای عید به خانواده‌اش ملحق می‌شود. پرسیدم مگر یهدا در تبریز زندگی نمی‌کند؟» کتایون دست از آتش کشید و مرا کنار خود روی پله نشاند و گفت «چرا، اما عمویم تاجر است و دائم‌السفر. او به تمام نقاط ایران و خارج سفر می‌کند. حالا از اصفهان سر در آورده و یکی دو روز دیگر به تهران می‌آید». گفتم «یهدا دختر زیبایی است. چرا کامران با او ازدواج نمی‌کند؟» کتی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت «من علتش را نمی‌دانم، اما اگر نظر مرا بخواهی، هیچ دلم نمی‌خواهد که او روزی

زن برادرم بشود. مگر ندیدی که یک اتفاق ساده را چطور بزرگ کرد و خودش را به چه حالی در آورد؟ زن عمویم او را دختری نازک‌نارنجی بار آورده و من از این جور دخترها خوشم نمی‌آید. اگر حادثه‌ای که برای تو، آن روز یک‌نیک اتفاق افتاد و آن همه خون از بینی‌ات ریخت، برای او اتفاق افتاده بود، کار ما به بیمارستان و بستری شدن می‌کشید. او تحمل هیچ سختی و ناراحتی را ندارد». گفتم «و اگر روزی علیرغم میل تو زن برادرت شد چه می‌کنی؟» بار دیگر شانه‌اش را بالا انداخت و گفت «هیچ، تحمل می‌کنم. اما از همین حالا می‌گویم که به عنوان زن برادر دوستش نخواهم داشت». دستش را گرفتم و گفتم «و من هم از همین حالا می‌گویم که تو خواهر شوهر ایرادگیری خواهی شد». و هر دو خندیدیم. در همین موقع مادر از ساختمان خارج شد و به حیاط آمد و من هم خداحافظی کردم و به خانه برگشتیم.

انتظار داشتم تا از دهان کتایون نیز گفتهٔ مادر را بشنوم، اما چون او به این قضیه اشاره‌ای نکرد، خودم را قانع کردم که گفتهٔ مادر فقط از روی حدس و گمان است و حقیقت ندارد.

صبح زود به اتفاق شیده برای استقبال از مسافرین به فرودگاه رفتیم. آنها با یک ساعت تأخیر وارد شدند. از دیدار عزیزانم آنقدر به وجد آمده بودم که نمی‌توانم توصیف کنم. مرسده را در آغوش کشیده بودم و اشک می‌ریختم. صدای گریه و خندهٔ توأم ما، توجه همهٔ مسافران و استقبال کنندگان دیگر را جلب کرده بود و به ما نگاه می‌کردند.

سالن را که ترک کردیم، باران شروع به ریزش کرده بود. از بیم خیس شدن با عجله سوار و رهسپار خانه شدیم. پدر که برای بهبودی من گوسفند نذر کرده بود، همان روز نذرش را ادا کرد. تمام عزیزانمان جمع بودند. ساعت پنج بعدازظهر آن روز سال تحویل می‌شد. مرسده و فریدون خودشان را برای سال تحویل آماده کردند. بوی اسپندی که مادر دود کرده بود و صحنهٔ ذبح گوسفندی در گوشهٔ حیاط، مرسده را به تماشا کشاند و گفت «در هندوستان

ذبح گاو در انظار ممنوع است. چون جمعیتی گاو را پرستش می‌کنند» من گفتم «بی‌جهت نیست که هندوستان را کشور عجایب نام گذاشته‌اند».

ما حرفهای زیادی داشتیم که برای هم بگوییم. در هر فرصتی که می‌یافتیم با هم صحبت می‌کردیم. وقتی همگی کنار سفرهٔ هفت‌سین نشستیم، اشک شوق در چشمان مادر و پدر حلقه زده بود و از این که هنگام حلول سال نو فرزندانشان درکنارشان بودند خدا را شکر می‌کردند.

پس از تحویل سال، مرسده و فریدون هدایایی که با خود آورده بودند، باز کردند و به ما دادند. من از دیدن لباس ساری صورتی رنگی که مرسده برایم آورده بود، ذوق زده شدم و یک بار دیگر او را در آغوش کشیدم. فریدون نیز سینه‌ریزی از عاج برگردنم آویخت که گران قیمت بود و با لباسی که مرسده آورده بود همخوانی داشت. آن شب تا نزدیک صبح نشستیم و با هم گفت وگو کردیم. شب می‌رفت تا دامن خود را از پهنهٔ آسمان جمع کند که همگی برای استراحت به پا خاستیم.

مرسده خود را روی تختش رها کرد و گفت «هیچ کجا اینجا نمی‌شود. اینجا جای دیگری است» کنارش خزیدم و پرسیدم «مهمان نمی‌خواهی؟» خودش راکنارکشید و ما هر دو روی یک تخت قرارگرفتیم. فکرکردم که زود به خواب خواهد رفت. اما وقتی پرسید (مینا تو خوابت می‌آید؟) نیم‌خیز شدم و گفتم «نه!» گفت «دوست داری از همسایهٔ روبه‌روبی برایم حرف بزنی؟» گفتم «حالا تو خسته‌ای و حرفهای من هم زیاد». خندید و گفت «فکر خستگی مرا نکن و چیزهایی راکه نمی‌توانستی توی نامه بنویسی برایم تعریف کن».

من وقایع شش ماههٔ گذشته را چون یک داستان برایش شرح دادم و زمانی از سخن باز ایستادم که خورشید طلوع کرده بود.

مرسده بدون اینکه چشم بر هم بگذارد، تمام داستان را شنید و با کشیدن خمیازه‌ای بلند گفت «پس تو این مدت بی‌کار نبوده‌ای؛ ای کاش من هم بودم و

این وقایع را از نزدیک می‌دیدم». گفتم «اگر چه تو با من نبودی، اما غالباً تو را درکنار خودم حس می‌کردم و بعضی وقتها حتی از تو نظرخواهی می‌کردم و پیش خودم مجسم می‌کردم که تو چه رأیی صادر می‌کنی و من هم طبق همان رأی عمل می‌کردم». دستش را زیر سر گذاشت و گفت «من هم غالباً به تو فکر می‌کردم و پیش خودم مجسم می‌کردم که تو آن موقع مشغول چه کاری هستی. ای کاش ما از یکدیگر جدا نمی‌شدیم». گفتم «من از تنهایی به ستوه آمده‌ام. محبتهای شیده و اطرافیان هم نمی‌توانند از تنهایی نجاتم بدهد». موهایم را نوازش کرد و گفت «سال آینده ما کنار هم هستیم. فقط سعی کن تا با معدل خوب دیپلمت را بگیری. ما زیاد مطمئن نیستیم». پرسیدم «چرا فکر نمی‌کنی بتوانم موفق بشوم؟» خندید و گفت «چرا، مطمئناً دیپلمت را می‌گیری. منظورم آمدن به هندوستان است. چون با خواستگارهای پروپا قرصی که تو داری، احتمال این که ازدواج بکنی و تشکیل خانواده بدهی زیاد است». گفتم «اول تو باید ازدواج کنی، به قول مادر ـ آسیاب به نوبت ». بار دیگر خندید و گفت «این دیگر چه نظریه‌ای است؟ شاید من اصلاً خیال ازدواج نداشته باشم. تو که نباید به خاطر من مجرد بمانی». گفتم «به هر حال این تصمیم من و مادر است. اما حالا که صحبت ازدواج پیش آمد، می‌پرسم که اگر خواستگار خوبی برایت بیاید، حاضری درس را رها کنی و ازدواج بکنی». گفت «من همین الآن خواستگار دارم، اما درس را مقدم بر ازدواج می‌دانم و معتقدم که اول تحصیل، بعد تشکیل خانواده». خوشحال شدم و پرسیدم «او ایرانی است؟» گفت «نه، یک هندی مسلمان است و استاد من است و به خوبی خودمان فارسی صحبت می‌کند. خانواده‌اش هم از ثروتمندان هندوستان هستند. با فریدون هم صمیمی است و خیال دارد برای تابستان به ایران سفر کند». پرسیدم «تو هم دوستش داری؟» نشست و نگاهش را به پنجره دوخت و گفت «اگر به تو بگویم که هیچ احساسی نسبت به او ندارم، باور می‌کنی؟ من آنجا آن قدر درگیر درس هستم که فرصت این که به عشق و عاشقی فکر کنم ندارم. همان طور که برایت نوشتم، باید تمام پنجره‌ها را به

روی عشق بست تا روزی که تحصیل تمام بشود». من هم نشستم و با لحن اعتراض‌آمیزی گفتم «تو دیگر خیلی سخت‌گیری می‌کنی. به نظر من اگر می‌دانی که او شرایط یک همسر خوب را دارد، باید قبول کنی. به عقیدهٔ من او می‌تواند در این راه به تو کمک کند. حالا بگو ببینم او چه شکلی است، ای کاش عکسش را با خودت می‌آوردی» نگاهم کرد و گفت «وقتی او را نمی‌خواهم، برای چه باید عکسش را می‌آوردم؟» آه بلندی کشیدم. متعجب شد چشم در چشمم دوخت و پرسید «چرا آه می‌کشی؟» گفتم «ای کاش من به جای تو بودم و آن استاد هندی عاشقم می‌شد. آن وقت به عشقش پاسخ می‌دادم و همان جا زندگی می‌کردم». با بهت و ناباوری پرسید «این حرف را جدی می‌زنی؟ یعنی حاضر هستی برای همیشه آنجا زندگی کنی؟ خندیدم و گفتم «چرا که نه، مگر تو نمی‌گویی که هم متمول است و هم به خوبی خودمان فارسی صحبت می‌کند؟ پس مسافت مانعی نمی‌تواند باشد. چون هر وقت دلم برایتان تنگ می‌شد، می‌توانستم به ایران بیایم و شما را ببینم. من اگر بدانم همسرم واقعاً مرا دوست دارد حاضرم با او در جنگلهای آمازون هم زندگی کنم؛ این که هندوستان است و جای خودش را دارد».

دست روی شانه‌ام گذاشت وگفت «پس تا تابستان صبر کن! شاید وقتی به ایران و به خانهٔ ما آمد، تغییر عقیده بدهد و تو را انتخاب کند». گفتم «وای وای، این حرف را نزن، من هرگز خواستگار خواهرم را غر نمی‌زنم». دستش را دور گردنم حلقه کرد وگفت «اما من با طیب خاطر او را به تو واگذار می‌کنم. چون همان طور که گفتم، هیچ مهری از او به دل ندارم».

در آن سحرگاه قلبم به خاطر مردی که هرگز او را ندیده بودم به تپش در آمد. خواهرم چون سکوت مرا دید گفت «پس قبول کردی! ها؟» نگاهش کردم و هر دو خندیدیم.

فصل ۲۵

همه سر میز صبحانه نشسته بودند، من وارد آشپزخانه شدم و پنجرهٔ رو به حیاط را باز کردم. صدای اعتراض مادر به هوا بلند شد و کتش را دور خودش پیچید؛ اما دیگران اعتراض نکردند و حتی نفس عمیقی هم کشیدند تا هوای پاک صبحگاهی را تنفس کنند. رو به مادر کردم و با حرکت سر و اندام و دست، گفتم «وقت آن است که بهار را با اتاقها آشتی دهیم» مادر در جوابم گفت «به جای این حرفها صبحانه‌ات را زودتر تمام کن، چون مهمان داریم». و در جواب نگاه پرسشگرانهٔ من ادامه داد «فکر می‌کنم خانوادهٔ آقای قدسی خیال مسافرت دارند و می‌خواهند تا نرفته‌اند، برای عید دیدنی بیایند. در ضمن می‌خواهند با فریدون و مرسده هم آشنا بشوند».

طبق دستور مادر سریع صبحانه‌ام را خوردم و با مرسده برای تعویض لباس بالا رفتم.

به مرسده گفتم «تا ساعتی دیگر با استاد من آشنا می‌شوی و این اجازه را داری تا استاد مرا با استاد خودت مقایسه کنی و از آن دو یکی را انتخاب کنی». خندید و گفت «انتخاب من چه سودی به حال تو دارد؟ تو باید به قلبت رجوع کنی و ببینی کدام یکی از آنها را برای یک عمر زندگی مشترک می‌پسندی». حرفش را تصدیق کردم و گفتم «حق با توست. اما دلم می‌خواهد نظرت را در مورد آقای قدسی بدانم». و در همان حال فکری به خاطرم رسید و گفتم می‌آیی مثل سابق «مهمانها را به اشتباه بیندازیم؟» پرسید «منظورت چیست؟» گفتم «آنها تا حالا تو را ندیده‌اند، درست است؟» گفت «بله». گفتم «دلم می‌خواهد قیافهٔ آنها را موقعی که با ما دو نفر رو به رو می‌شوند ببینم. این امتحانی است از آقای قدسی. مگر نه این که نگاه عاشق اشتباه نمی‌کند؟ دوست دارم بفهمم که آیا او می‌تواند در یک نگاه من را از تو تشخیص بدهد». کمی به فکر فرو رفت و گفت «شاید آنها فکر کنند که ما قصد دست انداختنشان را داشته‌ایم و از ما برنجند؟» گفتم «نه، آنها آدمهای خوبی هستند و همان‌طور که گفتم من از این کار منظور خاصی دارم. حالا قبول می‌کنی؟» با حرکت سر موافقتش رااعلام کرد و هر دو لباسهای یک رنگ به تن کردیم و مرسده یک خال مصنوعی کنار لبش گذاشت. هنگامی که باهم کنار آینه ایستادیم، هیچ تفاوتی با یکدیگر نداشتیم.

با ورود مهمانها قلب هر دوی ما به تپش در آمد و او یک بار دیگر از من خواست که از این کار منصرف شوم. اما وقتی پافشاری مرا دید، دیگر سخنی نگفت. هر دودست در دست هم، از پله‌ها پایین می‌آمدیم. کامران درست روبه‌روی پله‌ها نشسته بود و با پدر گفت وگو می‌کرد و هم او اولین کسی بود که نگاهش به من و مرسده افتاد. آرام به مرسده گفتم «این کامران است و برادرش کاوه است». کامران با دیدن من و مرسده، کلامش را ناتمام گذاشت و محو تماشای ما شد. با قطع صحبت او، دیگران دریافتند که اتفاقی افتاده است. کاوه هم متوجه پله‌ها شد و من و مرسده را

با هم دید. من چنان وانمود کردم که آنها را اولین بار است می‌بینم. مرسده را جلو راندم و خودم یک قدم از او عقب ماندم. مهمانها برای ورود ما به پا خاسته بودند. مرسده دست پیش برد و آرام سلام کرد. کامران دستش را فشرد و گفت «مینا خانم، خواهر شما خیلی شبیه‌تان است. من نیز به او دست دادم و سال نو را تبریک گفتم. کاوه نگاهی به مرسده و سپس به من انداخت و همین که مرسده دستش را به سوی او دراز نمود، با گفتن (از آشناییتان خوشبختم) سال نو را به او تبریک گفت. کامران با تردید به هر دوی ما نگریست و هنگامی که مرسده هم به او گفت (من هم خوشبختم) با تعجب گفت «یعنی من اشتباه کردم؟»

مرسده صورت شکوه خانم و کتایون را بوسید و به آقای قدسی بزرگ نیز خوش آمد گفت. پدرشان نیز مانند کامران به اشتباه افتاد و با گفتن این که (نه پسرم، اشتباه نکردی. ایشان مینا خانم هستند) احوالپرسی گرمی از مرسده کرد. من سعی کردم رفتار افراد غریب را پیش بگیرم و به همین منظور بوسه‌ای که بر گونهٔ شکوه خانم و کتایون نواختم، خشک و کاملاً تصنعی بود. مادر و دختر نیز به من خوش آمد گفتند و من نیز با تشکر کوتاهی از آنها گذشتم.

وقتی هر دو کنار هم نشستیم، کاوه بار دیگر به چهرهٔ ما نگریست و گفت «متأسفم که باید بگویم همگی‌تان اشتباه کردید. من اگر شاگردم را نشناسم، به چه دردی می‌خورم؟» شکوه خانم که کلافه شده بود رو به مادر کرد و گفت «بالاخره کدامشان درست می‌گویند؟ کامران یا کاوه؟». مادر خندید و گفت «نظر آقای کاوه درست است. همان طور که گفتند، خوب شاگردشان را شناختند». صدای شلیک خندهٔ مهمانها به آسمان برخاست. فریدون گفت «مسابقهٔ هوش خوبی بود». کامران با تحیر و تعجب گفت «اما باور کنید که من هیچ وقت به این صورت اشتباه نکرده بودم». پدر آقای قدسی حرف او را تصدیق کرد و تا ساعتی صحبتهای آنها پیرامون شباهت من و مرسده دور می‌زد.

هنگامی که برای جمع کردن فنجانهای خالی به پا خاستم، مرسده نیز بلند شد و به پذیرایی مشغول شد و به دنبال من به آشپزخانه آمد.

من یک سری دیگر چای ریخته بودم. مرسده در حالی که می‌خندید گفت «آقای قدسی از آزمون موفق بیرون آمد» پرسیدم «به نظرت چطور آدمی است؟» تبسمی کرد و گفت «تا اینجا که مرد بدی نیست، اما اگر ناراحت نمی‌شوی باید بگویم که استاد هندی من، هم خودش و هم برادرش از او زیباتر هستند. اما به قول شاعر ـ صورت زیبای ظاهر شرط نیست». گفتم «بله، مهم این است که سیرتش زیبا باشد». سینی را از دستم گرفت و گفت «دعا می‌کنم که سیرتش زیبا باشد».

هنگامی که مرسده چای تعارف می‌کرد، ناگهان مویش به داخل فنجان چای کاوه رفت و شرمسار شد. آقای قدسی گفت «این دومین بار است که چنین اتفاقی می‌افتد. بهتر نیست که مواظب مویتان باشید؟» لحن آمرانه اما طنزگونهٔ او، مرسده را دچار شوک کرد و گفت «معذرت می‌خوام. اما این اولین خطای من است». کاوه محکم بر پیشانی‌اش کوبید و گفت «ای وای، بالاخره من هم اشتباه کردم. لطفاً مرا ببخشید». بار دیگر صدای خندهٔ مهمانها بلند شد. در این موقع من هم به جمع پیوستم و گفتم مرسده، آقای قدسی عادت کرده‌اند که همیشه با من، با این لحن صحبت کنند. تو نباید از ایشان برنجی». آقای قدسی شرمگینانه بار دیگر از مرسده عذرخواهی کرد. مرسده هم فنجان چای او را برای تعویض به آشپزخانه بازگرداند. آقای قدسی سکوت کرده بود و به صحبتهای مادر که در مورد اشتباهات فامیل سخن می‌گفت، گوش می‌کرد.

کتایون به من گفت «مینا جان! می‌توانی برای امتحان نهایی از مرسده کمک بگیری و او به جای تو امتحان بدهد». مرسده چای آقای قدسی را جلوش گذاشت و او به آرامی تشکر کرد. در جواب کتایون گفتم «اگر شانس من است که بازرسی به هوشیاری آقای قدسی نصیبم می‌شود و از تحصیل محروم می‌شوم؛ کامران پوزخندی زد و گفت «و اگر بازرسی

بی‌هوش چون من نصیبتان شود برد خواهید کرد». کاوه سخنان آنها را رد کرد و با گفتن (مینا خانم احتیاجی به تقلب ندارد و خودش به خوبی از عهدهٔ امتحانات برخواهد آمد)، مرسده را به تحسین واداشت. او گفت «همیشه دلم می‌خواست دبیری مثل شما داشته باشم تا از حمایت او برخوردار می‌شدم». کاوه فنجانش را برداشت و نگاهی گذرا به من و مرسده انداخت و با همان لحن آرام گفت «اما من حمایت نمی‌کنم، حقیقت را می‌گویم. خواهر شما شاگرد خوب و نمونهٔ دبیرستان ماست، و به شما برای داشتن چنین خواهری تبریک می‌گویم». مادر به مرسده گفت «آقای قدسی تنها برای مینا معلم نیست؛ ایشان در این مدت که ما همسایه‌شان شده‌ایم خیلی زحمت کشیده‌اند. راستی راستی مثل یک برادر به مینا کمک کرده‌اند». فریدون هم زبان به تشکر باز کرد و هنگامی که میهمانها به پا خاستند، اظهار امیدواری کرد که در این تعطیلات باز هم با یکدیگر ملاقات کنند. شکوه خانم گفت «ما خیال مسافرت داشتیم، اما متأسفانه برای شوهر کتی مشکلی پیش آمد و منصرف شدیم. پس می‌توانیم باز هم با هم باشیم و اگر مایل باشید شما آقایان برنامه‌ای تنظیم کنید تا از این تعطیلات به نحو احسن استفاده کنیم». همه موافقت کردند و قرار شد مردان جوان، برنامه‌ای همه جانبه تنظیم بکنند. همچنان همه در حیاط برای خداحافظی ایستاده بودیم که در به صدا در آمد. وقتی پدر در را گشود، با یهدا و مادرش مواجه شدیم. پدر آنها را به درون خانه دعوت کرد. آنها ابتدا از ورود به خانه خودداری کردند، اما چون مادر اصرار کرد، به درون آمدند و با سایر مهمانها بار دیگر داخل سالن جمع شدیم این بار جای مهمانها تغییر یافته و کاوه به جای کامران نشسته بود.

یهدا و مادرش نیز در شروع از شباهت من و مرسده گفت وگو کردند و شباهت ما را خارق‌العاده خواندند. آقای قدسی سکوت اختیار کرده بود و کامران و فریدون سخنگوی مجلس بودند و یهدا نیز از میان خانمها سخن می‌گفت.

وقتی بار دیگر پذیرایی شروع شد و من چای تعارف کردم. آقای قدسی آرام گفت «امروز خیلی مزاحم شما شدیم». نگاهش کردم و گفتم «چه مزاحمتی؟ خوشحالم که با شما آشنا شدم». یکه‌ای خورد و نگاهی دقیق به سرتاپای من انداخت و گفت «یعنی باز هم اشتباه کردم؟» گفتم «خودتان باید بگویید» با بالا و پایین بردن سر، حرفم را تصدیق کرد و گفت «یک بار اشتباه کافی بود. شما همان دختر لجباز و یکدندهٔ دبیرستان نور دانش هستید. درست گفتم؟» چون خنده را بر لبم دید با آسودگی فنجانش را برداشت و نفس راحتی کشید.

بهار در وجودم جوششی به بار می‌آورد و همچون طبیعت که رنگی تازه به خود می‌دیرد، در من نیز تحولی به وجود می‌آید. شور و شوق جوانی مرا فرا می‌گیرد و از مرگ غافل می‌شوم. آرزوی مرگ و نیستی با شکفتن اولین غنچه در باغ دلم مدفون می‌گردد و در رگهایم شوق و شور زندگی می‌جوشد. حس می‌کنم دنیا را دوست دارم و به آن وابسته‌ام. دوست دارم ـ زنده بودن ـ را فریاد بزنم و با فریاد انسانهای در خود فرورفته را از خمودی برهانم. باید فریاد بر آورم که ای انسانها چون کبوتر آزاد و بی‌پروا در آسمان آبی خدا اوج بگیرید و از آن بالا به زندگی نگاه کنید. باید بگویم که چون رود جاری شوید و زمزمه کنید، باید بگویم که چون خورشید بتابید و گرما دهید. باید عاشق شوید ودوست بدارید. باید کینه را فراموش کنید و دستهای دوستی را به گرمی بفشارید. باید گلها را از حصار گلخانه خارج کنید و مرغ عشق را از قفس طلایی برهانید. باید آزاد شوید، تنفس کنید و با زنبیلی از غنچه‌های محبت به دیدار دوست بشتابید.

باید که غصه را به صندوقخانهٔ فراموشی بسپاریم و تولدی دیگر بیابیم. باید صمیمیت هزاران درخت پیر را بشناسیم و در سایهٔ شاخه‌های کهنسالشان ساعتی بنشینیم و نفس تازه کنیم. باید در بهار گلهای حسرت را

به دور اندازیم و صدای نبض زندگی را در بهار بشنویم. باید پنجره را باز کنیم و به خورشید سلامی دوباره کنیم. باید به روزهای خوش آینده فکر کنیم وتلاش کنیم. باشد که بتوانیم تمام فصول را بهار کنیم.

حضور مرسده باعث می‌شد که مادر با شور و نشاط بیشتری کار کند و احساس خستگی ننماید. سه روز از عید می‌گذشت و ما تمام این مدت را به پذیرایی از مهمانها مشغول بودیم. روز چهارم و پنجم را به بازدید پرداختیم و در ششمین روز، به خانهٔ آقای قدسی دعوت شدیم. به پاس گلدان گلی که آنها آورده بودند، دستهٔ گلی همراه بردیم. یهدا بیش از روزهای پیش زیبا به نظر می‌رسید وآرایش موهایش او را دلفریبتر ساخته بود. البته در ابتدای ورود ما، او و آقای قدسی حضور نداشتند، آنها پس دقایقی باهم از پله‌ها پایین آمدند و به جمع ما پیوستند. خانم قدسی عنوان معرفی شیده به المیرا مادر یهدا گفت «شیده خانم امسال تابستان به جمع مرغان خواهد پیوست. ما همه در انتظار عروسی شیده و فریدون خان هستیم». المیرا خانم گویی تازه متوجه مطلبی شده باشد، ابروهای باریکش را بالا برد و نگاهی دقیق‌تر به شیده و بعد به فریدون انداخت و پرسید «شیده خانم فامیل آقای افشار است؟» این بار مادر به جای شکوه خانم پاسخ داد که «بله، شیده خواهرزادهٔ من است و آنها دو سالی است که برای هم کاندید شده‌اند». یهدا با شنیدن دو سال گفت «وای دو سال انتظار، چقدر زیاد! من که تحمل چنین مدتی را نخواهم داشت». شیده که سخن یهدا غروری در وجودش برانگیخته بود و دو سال انتظار را برای خود امتیازی به حساب می‌آور با گردنی افراشته، لب به خنده گشود و گفت «البته که مشکل است، برای یک زندگی خوب و موفق باید از - خودگذشتگی نشان داد و من خوشحالم که در این راه موفق شدم». تمجیدهایی که از دیگران می‌شنید، بر غرورش می‌افزود. کتایون که تا آن لحظه ساکت بود، به شیده گفت «صبر شما قابل تقدیر است، و من

برخلاف دختر عمویم عقیده دارم که دو سال تحمل در مقابل شش هفت سال مدت کوتاهی است. من کسی را می‌شناسم که حاضر شده برای پیشرفت و ترقی فرد مورد علاقه‌اش چنین مدتی صبر کند، و تازه ـ به خودش این اجازه را نداده که در این مدت به عشق و علاقه‌اش اعتراف کند، چون می‌ترسیده بیان عشق و محبت، مانع پیشرفت و ترقی او بشود». یهدا چینی بر پیشانی آورد و گفت «این ریسک است؛ فداکاری نیست. شاید در طول این مدت آن مرد یا زن دل به محبت دیگری ببندد و فرد موردنظر شما به قول معروف سرش بی‌کلاه بماند».

مرسده که این گفتگوها حوصله‌اش را سر برده بود، به خمیازه افتاد و برای این که دیگران پی به کسالتش نبرند، بلند شد و از پشت شیشه به منظرهٔ حیاط نگاه کرد. فریدون و کامران نیز از او تقلید کردند و سه نفری به تماشا ایستادند و دقایقی بعد هر سه آنها اتاق را به قصد حیاط ترک کردند. کتایون و یهدا نیز سخن را کوتاه کردند و آنها هم به حیاط رفتند.

صدای خندهٔ آنها، من و کتی را به پشت شیشه کشاند. چیز قابل توجهی دیده نمی‌شد. گروه، کنار باغچه ایستاده بودند و به گلهای تازه ـ رسته نگاه می‌کردند. گمان می‌کردم آقای قدسی هم اتاق را ترک خواهد کرد و به یهدا خواهد پیوست. اما وقتی سر برگرداندم او را سرگرم گفت وگو با المیرا خانم دیدم. شکوه خانم از کتایون خواست تا برای مهمانهای باقی مانده در اتاق، چای بیاورد. من هم با کتایون به آشپزخانه رفتم. کتایون ضمن ریختن چای گفت «دختر عمویم با این خوی و خصلت بزرگ شده که هر چیز را سهل و آسان به دست بیاورد. صبر و شکیبایی را به او یاد نداده‌اند. دیدی با شنیدن کلمهٔ دو سال چطور رنگش تغییر کرد؟ برای او دو سال صبر به منزلهٔ یک قرن است. فقط در گفتن ـ نمی‌تواند چنین زمانی را تحمل کند ـ صادق بود». گفتم «بله، من هم متوجه شدم، نمی‌توانم بگویم که نداشتن صبر و شکیبایی خوب است یا بد. چون فکر می‌کنم که خودم هم گاهی وقتها بی‌طاقت می‌شوم و تاب و توان را از

دست می‌دهم. به عقیدهٔ من باید در شرایطی این چنینی قرار گرفت و بعد خود را محک زد». او حرفم را تأیید کرد.

وقتی به جمع مهمانهای داخل اتاق پیوستیم، آقای قدسی کنار پنجره ایستاده بود و المیرا خانم با مادر و شکوه خانم گفت وگو می‌کرد. کتی به همه چای تعارف کرد و سینی را به آشپزخانه بازگرداند. در همان زمان زنگ تلفن به صدا در آمد و کتایون که نزدیک تلفن بود، گوشی را برداشت. آقای قدسی متوجه تنهایی من شد و فنجان به دست، کنارم نشست و پرسید «چرا شما به جمع توی حیاط نمی‌پیوندید؟» گفتم «همین جا خوب است، از مصاحبت کتایون استفاده می‌کنم. شما چرا به حیاط نمی‌روید؟» تبسمی کرد و گفت «من این جا رابه حیاط ترجیح می‌دهم». باکنایه گفتم «اما فراموش نکنید که در جمع حیاط، دختری ست که اصلاً تحمل و شکیبایی دوری را ندارد و ممکن است غیبت شما ناراحت و غمگینش بکند». منظورم را دریافت و با لحن مسخره آمیزی گفت «شما هم فراموش نکنید که در میان دبیرها، یکی هست که تاب و تحمل از کف داده و امشب به بهانهٔ دیدن من، به دیدار شما می‌شتابد. این را چه می‌گویید؟» با تعجب نگاهش کردم و چون او را خونسرد دیدم، بی‌اراده گفتم «من برای او متأسفم و دلم می‌خواهد شما به او بگویید که من انتخاب خودم را کرده‌ام و ... همین تابستان که بیاید ازدواج می‌کنم». تأخیر من در صحبت، باعث شد صورتش گلگون شود و دستش بلرزد. با صدای مرتعش اما آرام پرسید «ببینم! می‌توانم بپرسم آن مرد خوشبخت کیست؟» از کلماتی که بی‌تفکر بر زبان آورده بودم، پشیمان شدم. و به دنبال راهی برای جبران آن برآمدم. اما در آن لحظه در تنگنا قرار گرفته بودم و به عاقبت سخنی که می‌گفتم واقف نبودم. چون مرا مردد دید بار دیگر سؤالش را تکرار کرد. و من به ناچار گفتم «استاد هندوستانی مرسده است». از چشمانش می‌خواندم که سؤالات زیادی دارد، اما من این فرصت را به او ندادم و از کنارش بلند شدم و خودم را به حیاط رساندم.

هنگامی که کنار مرسده ایستادم، تمام وجودم از هیجان می‌لرزید. مرسده با نگاهی گذرا که به صورتم انداخت پی به هیجان درونم برد و پرسید «مینا چی شد؟ چرا رنگت پریده؟ اتفاقی افتاده؟» به جای پاسخ به سئوالات پی در پی او گفتم «شما خیال رفتن ندارید؟» گفت «چرا می‌رویم، اما تو جوابم را ندادی». نگاهم به پنجره افتاد و او را دیدم که ما را زیرنظر گرفته بود. دست مرسده را گرفتم و گفتم «اینجا نمی‌توانم برایت بگویم. بیا برویم خانه». پذیرفت و به فریدون و شیده گفت «فکر می‌کنم که وقت رفتن باشد. بهتر است برویم داخل و خداحافظی کنیم». سخن مرسده کامران را نگران کرد و گفت «اما چرا به این زودی مگر قرار نیست شام پیش ما باشید؟» مرسده او را نگریست و گفت «من از قرار شام بی‌اطلاعم. فکر می‌کنم ...» کامران اجازه نداد مرسده سخنش را تمام کند. و در حالی که بازوی فریدون را گرفته بود گفت «من مطمئنم که مرسده خانم اشتباه می‌کند. من به شما می‌گویم که امشب شام مهمان ما هستید». فریدون نیز بازوی او را گرفت و گفت «به هر جهت بهتر است برای اطمینان برویم داخل. هوا هم کمی سرد شده و ممکن است خانمها را اذیت کند». کلام فریدون کامران را قانع کرد و همگی حیاط را ترک کردیم؛ به محض ورود، کامران از مادرش در مورد شام سؤال کرد. لحن پرسشگر او، شکوه خانم را متعجب کرد و گفت «البته که هستند؛ اینجا منزل خودشان است». کامران آسوده خود را روی مبل رها کرد و گفت «مرسده خانم شام فقیرانهٔ ما را قبول ندارند و می‌خواهند بروند». بزرگترها تعارفات معموله را ردوبدل کردند و در آخر، به این نتیجه رسیدم که شام مهمان آنها هستیم.

برای مرسده فرقی نمی‌کرد که بماند یا برود. اما برای من این مسئله اهمیت داشت و دلم می‌خواست هرچه زودتر آنجا را ترک کنم و خود را از زیرنگاههای پرسشگر آقای قدسی نجات دهم. آقای قدسی مبلی را کنار مرسده انتخاب کرد و خیلی زود باب سخن را با او گشود و صحبت را

اول به دانشگاه و سپس به استادان کشاند. می‌توانستم بفهمم که او از سؤالاتش چه منظوری دارد. مرسده به تمام سؤالات او پاسخ گفت و در ضمن صحبتهایش به استاد ادبیاتش نیز اشاره کرد و به آقای قدسی اطلاعات کامل را داد. وقتی به این نکته که ـاو به خوبی ما فارسی صحبت می‌کندـ اشاره کرد، آقای قدسی نفس عمیقی کشید و گفت «که این طور! چقدر مایلم او را از نزدیک ببینم». مرسده با خوشحالی اظهار داشت که او تابستان به ایران سفر خواهد کرد و اگر مایل باشید، می‌توانم شما را به هم معرفی کنم. آقای قدسی سری تکان داد و با اشتیاق این دعوت را قبول کرد و گفت «اگر این کار را بکنید، ممنون می‌شوم. بفرمایید این استاد شما در ایران اقوامی دارد؟» مرسده تعجب کرد و گفت «نه، او برای ملاقات با خانوادهٔ ما می‌آید و یکی از دوستان بسیار صمیمی فریدون است. من هم در مدت اقامتم در هندوستان، موفق شدم با خانوادهٔ او آشنا بشوم. او هم مایل است از نزدیک با فامیل و خانوادهٔ ما آشنا بشود». آقای قدسی با لحنی دو پهلو و کنایه‌آمیز گفت «چرا ایشان را در این تعطیلات نوروز با خودتان نیاوردید؟ فکر نمی‌کنید که این دیدار هرچه زودتر انجام بگیرد بهتر باشد؟ مرسده متوجه کنایه‌های او نشد و گفت «او خودش تابستان را پیشنهاد کرد و ما هم پذیرفتیم. البته در تعطیلات تابستان فرصت بیشتری هست تا او را سرگرم کنیم و به نقاط دیدنی کشورمان ببریم».

سکوت آقای قدسی مرسده راخاموش کرد. آقای قدسی بلند شد و به آشپزخانه رفت. من از این فرصت استفاده کردم و کنار مرسده نشستم و گفتم «مرسده! آقای ادیبی امشب به اینجا می‌آید». تبسمی کرد و گفت «پس رنگ پریدن و هیجان تو به این علت بود. این که دیگر هول شدن ندارد».

می‌خواستم به صورتی او را از گفت وگویمان مطلع کنم که زنگ در نواخته شد و آقای قدسی برای باز کردن در رفت. هنگامی که به اتفاق آقای ادیبی وارد شد، قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد. مرسده آهسته

گفت «چه مرد جذابی است!»

آقای ادیبی آن شب از نزدیک با خانواده آشنا شد. او هم چون دیگران از شباهت فوق‌العادهٔ من و مرسده متحیر شد و انگشت حیرت به دندان گزید. می‌دیدم که نگاه او از چهرهٔ من بر صورت مرسده ثابت می‌شود و به دنبال اختلافی در قیافه‌های ما می‌گردد. او همان گونه که قبلاً گفتم، مرد خوش مشربی است که خیلی زود مورد توجه قرار می‌گیرد و به آسانی می‌تواند با دیگران رابطه برقرارکند. آقای ادیبی چنان در آن مجلس گل کرد که حتی مادر با دیدهٔ تحسین به او نگریست و یکی دو بار پدر به نشانهٔ لطف و دوستی بر شانه‌اش دست گذاشت. ادیبی که دریافته بود توجه دیگران را جلب کرده، با تواضعی زیرکانه، خودش را به پدر نزدیک‌تر می‌کرد. تا آنجا که وقتی تمام جمع را برای سیزده‌بدر، به باغشان درکرج دعوت کرد، اولین کسی که استقبال کرد، پدر بود. می‌دیدم که مرسده مجذوب وقار و شخصیت او شده است و بیشتر ترجیح می‌دهد با او هم کلام شود، تا کامران وکاوه. این حالت مرسده برایم تازگی داشت. چه، تا آن روز، این چنین او را مشتاق ندیده بودم. با خودم گفتم ـ اگر مرسده نمی‌دانست که آقای ادیبی به من علاقه‌مند است، او را به عنوان کاندیدی خوب برای خودش برمی‌گزید ـ این فکر ناگهانی مرا به فکر واداشت تا کاری کنم که آن دو بیشتر به هم نزدیک شوند. به همین منظور، در فرصتی که پیش آمد رو به آقای ادیبی کردم وآرام گفتم «ما برای سیزده به در به باغ شما دعوت شدیم. یعنی تا آن روز دیگر شما را ملاقات نخواهیم کرد؟» سؤال من در او حیرتی ناگهانی و عجیب به وجود آورد و پس از آن که لحظه‌ای مات و متحیر نگاهم کرد، با صدای لرزانی گفت «این باعث افتخار من است که هر روز شما و خانواده‌تان را ملاقات کنم». با شیطنت گفتم «برخورد شما با خانوادهٔ من طوری است که فکر می‌کنم آنها را شیفتهٔ خودتان کرده‌اید. متوجه شدید که خواهرم چطور به صحبتهای شما گوش می‌کرد؟» لبخندی بر لب آورد و نگاهی گذرا بر او کرد و گفت

خواهرتان به من لطف دارند و در ضمن این را هم بگویم که من از صحبتهای گرم و شیرین ایشان استفاده کردم». گفتم «پس این همنشینی و مصاحبت را ادامه بدهید. من مطمئنم که نقطه نظرهای مشترکی میان شما و خواهرم وجود دارد که می‌تواند در آینده مثمرثمر باشد». آقای ادیبی منظورم را درک کرد و در حالی که گونه‌اش سرخ شده بود، سر به زیر انداخت و گفت «مطمئنید که این معاشرت برای شما پشیمانی به دنبال نخواهد داشت؟» خندیدم و در حین بلند شدن از کنار او گفتم «نه من اطمینان صددرصد به شما می‌دهم. و برای پیروزی شما در این راه دعا می‌کنم».

او تبسمی کرد و به فکر فرو رفت. از این که برای مرسده خواستگاری خوب انتخاب کرده بودم، خوشحال بودم. آقای قدسی، متوجه گفت وگوی من و آقای ادیبی شده بود و وقتی از کنار او بلند شدم، نگاهم به آقای قدسی افتاد که خشم گونه‌هایش را گلگون کرده بود. وقتی مرا متوجه خود دید، بدون کلامی اتاق راترک کرد و به طبقهٔ بالا رفت.

یهدا اولین فردی بود که متوجهٔ غیبت او شد و برای یافتن او، اتاق را ترک کرد. مرسده و کتایون و شیده سه نفری در آشپزخانه ایستاده بودند و با هم گفت وگو می‌کردند. هنگامی که شکوه خانم فرمان داد میز شام را آماده کنیم، هر چهار نفر دست به کار شدیم. شکوه خانم که متوجه غیبت آقای قدسی و یهدا شده بود، با خشمی آشکار گفت «این کار آنها که مهمانها را بگذارند و بروند بالا صحیح نیست». آقای ادیبی دوست اوست؛ من نمی‌دانم چه فکری کرده که او را تنها گذاشته». کتایون از روی تأسف چند بار سر تکان داد و گفت «تا یهدا اینجاست، این جور رفتارها غیرمنتظره نخواهد بود. توی این یک ماه به کاوه مجال نداده تا نفس بکشد». نمی‌خواستم خودم را درگیر صحبتهای آنها بکنم. ظرف سالاد را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم.

میز شام که چیده شد، شکوه خانم با تغیّر آقای قدسی و یهدا را برای

صرف غذا به پایین فرا خواند. هنگامی که آن دو دوشادوش یکدیگر از پله‌ها پایین می‌آمدند، شکوه خانم آقای قدسی را مخاطب قرار داد و گفت «این رسم مهمان نوازی است که تو مهمانت را تنها بگذاری و بروی بالا؟» یهدا به جای او پاسخ داد «کاوه سرش درد می‌کرد. رفت بالا تا کمی استراحت کند». شکوه خانم ناباورانه گفت «غذا سرد شد، عجله کنید».

در سر میز، من به عمد مرسده و ادیبی راکنار هم قرار دادم و خودم میان شیده و مادر نشستم. آن دو درست رو به روی من بودند. آقای ادیبی با این که خودش نیز در آن خانه مهمان بود، سعی می‌کرد تا از مرسده پذیرایی کند و این کار مرا در هدفی که داشتم استواتر می‌ساخت.

آن شب مهمان قلب مرسده از راه رسیده بود. من از گل گونه‌هایش به این حقیقت پی بردم. به هنگام خداحافظی وقتی که آقای ادیبی اجازه خواست تا به اتفاق مادرش برای آشنایی به خانه‌مان بیاید، پدر و مادرم هر دو اظهار خشنودی کردند و او با مسرت بسیار از ما جدا شد.

می‌دانستم که مرسده دختری تودار است و به آسانی نمی‌شود به افکارش پی برد. پس، زمانی که خودمان را برای خواب آماده می‌کردیم، به شوخی گفتم «مرسده بیا خواستگارهامان را مبادله کنیم». با تعجب نگاهم کرد و پرسید «منظورت چیست؟» لب تخت نشستم و گفتم «روشن است. تو احساسی نسبت به استاد هندی‌ات نداری. من هم هیچ احساسی به ادیبی ندارم. اگر تو ادیبی را مرد خوبی تشخیص داده‌ای، می‌توانیم جای این دو تا را با هم عوض کنیم». چنان قهقه‌ای سر داد که مرا متعجب کرد و گفت «خواهر بی‌عقلم، مگر مرد کالاست که مبادله شود. درست است که ادیبی مرد خوبی است و امتیازات زیادی دارد، اما فراموش کردی که او تو را دوست دارد نه من؟» گفتم «فراموش نکردم، ولی باید بگویم که امشب متوجه شدم او تو را به من ترجیح می‌دهد. تو هم از من بزرگتر هستی و هم به سن و سال او نزدیکتری. و امتیاز دیگر تو این است که دبیرستان را تمام کرده‌ای و او می‌تواند برای ادامه کمکت

کند. در صورتی که من اگر بخواهم به این پایه که تو الآن هستی برسم، چند سالی باید او را در انتظار بگذارم. من اطمینان دارم که او زیبایی ظاهری را نمی‌خواهد. به دنبال دختری است که بتواند خوشبختش کند. ادیبی می‌داند که من او را دوست ندارم». پرسید «و اگر استاد من آمد و تو از او خوشت نیامد چه؟» گفتم «این هم مهم نیست؛ چون می‌دانی که برای من چه کسی مهم است. من این پیشنهاد راکردم تا اگر روزی آقای قدسی یهدا را انتخاب کرد، دچار یأس نشوم». مرسده بار دیگر با صدای بلند خندید و گفت «من از کارهای تو سر در نمی‌آورم. نکند فکر می‌کنی که من ترشیده می‌شوم و کسی به خواستگاری‌ام نخواهد آمد؟» دستش را در دستم گرفتم و گفتم «هرگز چنین فکری نکرده و نخواهم کرد، اما امشب دیدم که بیانات آقای ادیبی تو را سراپا گوش کرده بود و تو از صحبتهایش لذت می‌بردی. اگر درست حدس زده‌ام خواهش می‌کنم که فکر مرا نکن و اگر از تو درخواست ازدواج کرد، قبول کن». فشاری به دستم وارد آورد و نگاهش را به دیده‌ام دوخت و گفت «دختر کوچولو این فکرهای بچه گانه راکنار بگذار و استراحت کن». می‌خواست برخیزد که دستش راکشیدم و گفتم «تا قول قبول به من ندهی خوابم نمی‌برد. تبسمی کرد و گفت «بسیار خوب، برای این که خوابت ببرد قبول می‌کنم». نفس راحتی کشیدم و گفتم «آخیش راحت شدم. از همین لحظه می‌توانم آیندهٔ شما را پیش رویم مجسم کنم. ادیبی تو را عقد می‌کند و همراهت به هندوستان می‌آید. و زمانی که شما دو تا برگردید، دو نفر هندی زبان به جمع ما اضافه می‌شود». خودش را روی بستر انداخت و در حالی که خمیازه می‌کشید گفت «آیندهٔ زیبایی را مجسم کرده‌ای. شب به خیر».

با خوشحالی از این که بالاخره موفق شدم نظر مساعد او را جلب کنم، به بستر رفتم و آسوده خوابیدم.

فصل ۲۶

صبح فردا، مادر جون و محمود آقا به دیدنمان آمدند که یک کیک و یک دسته گل رز، ره آوردشان بود. فریدون و شیده هم به فاصلهٔ کمی از آنها وارد شدند. حضور آنها ما را به روزهای خوش گذشته کشاند و فراموش کردیم که گذشته، گذشته و ما دیگر همسایهٔ همدیگر نیستیم. فریدون پس از مدتها با محمود به بازی شطرنج نشست و مادرجون چون گذشته موهای من و مرسده را درست مثل همان دوران کودکی بافت. مادر جون عقیده دارد که موهای بافت نشده، خیلی زود دچار موخوره می‌شود و به همین دلیل ما را زیر دستش نشاند تا موهایمان را ببافد. موهای نرم ما از زیر انگشتانش فرار می‌کرد و این باعث عصبانیت آن پیرزن مهربان می‌شد. با تغیّر گفت «این موی انسان است یا گربه؟» گفتم «مادرجون عصبانی نشوید. اگر دوست دارید من و مرسده حاضریم که از ته آنها را

بتراشیم». خندید و گفت «لازم نیست این کار را بکنید. هیچ مردی دختر کچل نمی‌خواهد. به جای تراشیدن به خودتان زحمت بدهید و هر شب آنها را بیافید تا موهایتان به بافتن عادت کند». مادر گفت «این روزها دیگر کسی موهایش را نمی‌بافد. همه سعی می‌کنند تا موهایی صاف داشته باشند». مادرجون آهی کشید و گفت «راست می‌گویی، دیگر زمان فرزدن گذشته. هر روز یک چیزی مد می‌شود». مادرجون موهای بافته شده‌ام را مثل یک سبد پشت سرم حلقه کرد و گفت «ببینید چقدر خوشگل شد؟ من که می‌گویم هر چیزی اصلش خوب است. خدا خودش بهتر می‌داند که به هر صورتی چه مویی می‌آید. اونقاش بزرگی است». فریدون آخرین جملهٔ او را شنید و پرسید «چه کسی نقاش بزرگی است؟» مادرجون نگاهی به چشمهای من و سپس به فریدون انداخت و با قاطعیت گفت «خدا. اما این بنده‌های ناشکر توی نقاشی خدا دست می‌برند و کار را خراب می‌کنند. دخترها امروز می‌خواهند با آرایش خودشان را قشنگتر کنند که نمی‌شوند». حرفهای او همهٔ ما را به خنده انداخت. شیده به دفاع از دختران امروزی پرداخت و گفت «اما مادرجون فراموش کردید که خود شما هم وقتی جوان بودید آرایش می‌کردید. و سمه و فر شش ماهه مال آن وقتها است». مادر جون خیره نگاهش کرد و گفت «بله، مال آن زمانهاست. اما آن وقتها دخترها حق آرایش نداشتند. این چیزها مال زنهای شوهردار بود. اما این زمان دختر و زن را نمی‌توان از هم تشخیص داد! حجب و حیا از بین رفته». مادر متوجه شد که اگر این گفت وگو را پایان ندهد ممکن است میان شیده و مادرجون اختلاف به وجود آید. این بود که موضوع را تغییر داد و گفت «از این حرفها بگذریم، بگو بدانم کی خیال داری برای محمود آقا دست بالا کنی؟» مادرجون به محمود آقا نگریست و گفت «من که حرفی ندارم، اما ...» شیده با تمسخر وارد صحبتش شد و گفت «اما دختر با حجب و حیا پیدا نمی‌کنند». به جای مادرجون محمود آقا گفت «اختیار دارید، منظور مادر تمام دخترها نبود.

مقصر من هستم که هنوز نتوانسته‌ام تصمیم بگیرم». مرسده گفت «شما مثل برادر ما هستید. بیایید و این را از خواهرتان بشنوید و ازدواج نکنید». صدای اعتراض همه به هوا برخاست. محمود نگاهش را به مرسده دوخت و گفت «می‌شود دلیلش را هم بگویید؟» مرسده پرسید «مگر این زندگی که الآن دارید بد است؟ چرا می‌خواهید دختر مردم را به دردسر بیندازید». مادرجون پرسید «چرا دردسر؟ مگر دختر که ازدواج می‌کند دچار دردسر می‌شود؟» مرسده گفت «اگر ازدواج بدون برنامه باشد، بله! دچار دردسر می‌شوند. برای تشکیل یک زندگی مشترک، باید برنامه‌ریزی روشن و مشخصی وجود داشته باشد. مادرجون پرسید «یعنی چه؟» مرسده ادامه داد «یعنی این که هر دو بدانند از زندگی چه می‌خواهند و هدفشان چیست. ارضای تمایلات جسمانی و به وجود آوردن نسلهایی که برای آیندهٔ آنها برنامه ریزی نکرده باشند، اشتباه است. متأسفانه اغلب ازدواجهایی که در کشور ما انجام می‌گیرد بی‌پایه و اساس است. مادر و پدر دلشان را به این خوش می‌کنند که دختر و پسرشان را شوهر و یا زن داده‌اند. اما اغلب آنها آموزش ندیده‌اند و نمی‌دانند که چه جور باید شوهرداری یا زن‌داری کنند. منظورم این است که پسر یا دختر باید قبل از ازدواج توجیح بشوند و با آگاهی کامل ازدواج کنند. اداره کردن زندگی مشکل است. به عقیدهٔ من گرداندن آن هنر می‌خواهد، که باید آموزش داده شود. در قدیم نوعروسها زیرنظر بزرگترها قرار می‌گرفتند و از تجربه‌های آنها استفاده می‌کردند. اما این زمانه که اکثر دخترها طالب زندگی مستقل هستند، باید رموز شوهرداری را قبل از ازدواج به آنها آموخت، تا در نیمهٔ راه از حرکت باز نمانند. این امر در مورد مردها هم صدق می‌کند. مرد جوانی که می‌خواهد زندگی جدیدی را تشکیل بدهد، باید آمادگی کامل داشته باشد و بداند که چطور باید آن را اداره کند. معاشرتها و توقعات دوران مجردی را با دوران متأهلی آمیخته نکند و بداند رفیق‌بازی و دوره‌های دوستانه زمانش به سر

آمده و بداند که حالا دیگر در خانه همسری دارد که چشم به راه او نشسته».

فریدون با لحن اعتراض آمیزی گفت «تو طوری صحبت می‌کنی انگار مرد اسیر است و باید در غل و زنجیر باشد». مرسده گفت «تعهدات زندگی این غل و زنجیر را به پای آدم می‌بندد. اما این به صورت ریسمان است و نامرئی است و دیده نمی‌شود». مادر گفت «به نظر من زن و مرد باید با هم تفاهم داشت باشند. اگر این تفاهم وجود داشت، تا آخر زندگی با هم خوشبخت زندگی می‌کنند. در غیر این صورت، زندگیشان محکوم به شکست است واگر هم جدایی صورت نگیرد، هر دو یک عمر زندگی تلخی را پشت سر می‌گذارند. محمود آقا از من بشنو و سعی کن با خانمت تفاهم داشته باشی». محمود آقا بلند خندید وگفت «چشم حرف شما را گوش می‌کنم. اما قبلاً او را برایم پیداکنید. من گفته‌های مرسده خانم را هم قبول دارم، و به همین دلیل هم هست که تا حالا اقدام نکرده‌ام». فریدون یک حرکت به مهرهٔ شطرنج داد و او را کیش مات کرد و در حالی که از خوشحالی دو دستش را به هم می‌کوبید. گفت «دوست عزیز! کیش مات شدی. به نظر من خانمها توانسته‌اند دست و پایت را ببندند». آن گاه رو به مادر جون کرد و گفت «مادرجون از فردا برو خواستگاری. محمود آماده است». مادرجون سر به آسمان بلند کرد و باگفتن (هرچه خدا بخواهد) گفت وگو را خاتمه داد.

عصر فریدون و محمود، چون ایام نوجوانی در حیاط به فوتبال مشغول شدند. من و مرسده نیز به تماشای آنها نشسته بودیم که مادر صدایم کرد و با نوعی هیجان و دستپاچگی گفت «الآن آقای ادیبی و مادرش از راه می‌رسند. تو و مرسده بروید اتاق پذیرایی را آماده کنید».

از شنیدن این خبر قند توی دلم آب شد و دانستم که آقای ادیبی، گفته‌هایم را فراموش نکرده و این بار با مادرش می‌آید تا او هم از نزدیک

عروسش را ببیند. مرسده را صدا زدم و گفتم «مرسده بیا کارت دارم». و وقتی جریان را برایش گفتم، گونه‌اش سرخ شد و پرسید «تو می‌دانی که برای چه می‌خواهند بیایند؟» خودم را به ندانستن زدم و گفتم «چه می‌دانم؟ فکر می‌کنم که از مادر و پدر خوشش آمده و دوست دارد با ما روابط خانوادگی برقرار کند». مرسده شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «به هر منظوری که باشد، من برای دیدن مادرش پایین نمی‌آیم، حوصلهٔ این که او هم بگوید ـ وای شما دو نفر چقدر شبیه هم هستید ـ را ندارم». لحن محکم و قاطع او مرا ترساند و متوجه شدم که او به گفته‌اش عمل خواهد کرد. پس دنبال راه چاره‌ای گشتم تا او را از این تصمیم منصرف کنم. فکرم مغشوش بود و راه‌حل مناسب را نمی‌یافتم. تصمیم مرسده، مبنی بر این که با مهمانها روبه‌رو نمی‌شود از یک سو، و از سوی دیگر حضور محمود و مادرجون بر مشکلم می‌افزود. باید به نوعی خودم و محمود را از خانه خارج می‌کردم، تا مرسده اجباراً برای پذیرایی با مادر او روبه‌رو شود. اما این که چگونه باید از خانه خارج شویم، چیزی به ذهنم نمی‌رسید، تا آن که برای خبر دادن به فریدون، به حیاط رفتم. تصادفاً توپ فریدون به سرم اصابت کرد. ناگهان فکری چون برق از مخیله‌ام گذشت و مرا واداشت تا آه و فغان به راه اندازم. روی زانو بر زمین نشستم و سرم را میان دو دست گرفتم و وقتی فریدون و محمود سراسیمه خودشان را به من رساندند؛ آه و ناله را بیشتر کردم و سردرد را بهانه کردم. صدای من دیگران را نیز به حیاط کشاند. مادر سراسیمه سرم را بلند کرد و چون خونی از بینی‌ام جاری نشده بود، آسوده شد و گفت «چیزی نشده، آرام بگیر». اما من در حالی که پیشانی‌ام را می‌فشردم گفتم «از سردرد نمی‌توانم چشمهایم را باز کنم، به دادم برسید». فریدون از زمین بلندم کرد و گفت «اگر صورتت را بشویی و کمی استراحت کنی، حالت خوب می‌شود». اما محمود که بیش از دیگران ترسیده بود گفت «به نظرم بهتر است او را به دکتر برسانیم». مادر گفت «چند دقیقه دیگر برایمان مهمان

می‌رسد و فریدون و افشار باید توی خانه باشند». محمود گفت «من مینا خانم را به دکتر می‌رسانم». شیده گفت «من هم همراهش می‌روم». در دل از این که نقشه‌ام عملی می‌شد، خوشحال بودم. اما برای اینکه نقشه‌ام خراب نشود، مجبور بودم باز هم به ناله و فغان ادامه بدهم. با قبول این پیشنهاد، من و شیده و محمود خانه را به قصد دکتر ترک کردیم. در دل خدا خدا می‌کردم که مطب دکتر خانوادگی‌مان بسته باشد و در این تعطیلات به مسافرت رفته باشد.

کمی که از خانه فاصله گرفتیم، ناله و فغان را فراموش کردم و به کشیدن نقشه پرداختم. محمود متوجه شد و گفت «مثل این که شکر خدا سردردتان خوب شد؟» به خودم آمدم و با صدایی خفیف گفتم «کمی بهتر شدم. فکر می‌کنم به خاطر هوای تازه باشد». شیده حرفم را تأیید کرد و گفت «بله، هوای تازه حالت را بهتر کرد. من عقیده دارم که موهایت را هم باز کنی چون موهایت به بسته بودن عادت ندارند و ممکن است بیشتر سردردت هم به همین خاطر باشد». محمود نیز تأیید کرد و شیده در همان حال به باز کردن موهای بسته‌ام پرداخت. محمود گفت «اگر می‌دانید هوای تازه حالتان را کاملاً خوب می‌کند، به جای دکتر برویم پارک و کمی هوای تازه استنشاق کنید؟» با خوشحالی پیشنهادش را پذیرفتم و هدف ما به جای مطب دکتر، به پارک تغییر یافت.

محمود اتومبیل را بیرون پارک نگه داشت و سه نفری وارد پارک شدیم. ابتدا روی نیمکتی زیر یک درخت بید مجنون نشستیم و سپس هر سه شروع به قدم زدن کردیم. تمام فکر من پیرامون خانه دور می‌زد و حدس می‌زدم که تا حال رسیده باشند و با مرسده روبه رو شده باشند. در مقابل سؤال محمود که پرسید (مهمانتان را من می‌شناسم؟) گفتم «نه، او دبیر دبیرستان من است. با فریدون و پدر آشنایی دارد». گفت «پس از آشنایان جدید است». به جای من شیده حرف او را تأیید کرد و سپس شروع کرد به توصیف محسنات او. محمود پرسید «چند سال دارد». این

بار من جواب دادم «خیلی جوان است. فکر می‌کنم همسن و سال فریدون باشد». شیده گفت «او هم جوان است و هم تحصیل کرده. خانواده‌اش هم از افراد سرشناس جامعه هستند». ادیبی‌ها مشهور هستند. پدرش تاجر است و نمایندگی لوازم صوتی ژاپن را دارد». محمود گفت «حتماً یکی یک دانه هم هست؟» شیده با تعجب گفت «بله، اما شما از کجا این موضوع را دانستید؟» پوزخندی زد و گفت «معمولاً سرمایه‌دارها فاقد بچهٔ زیاد هستند». شیده تصدیق کرد و در ضمن، این را هم اضافه کرد که «آقای ادیبی شغل دبیری را برای علاقه‌ای که به تدریس دارد انتخاب کرد، وگرنه از لحاظ مالی به درآمد این شغل متکی نیست». محمود با گفتن (خوش به حالش) ادامه داد «من معتقدم که محل سکونت آدمها نقش مهمی در زندگی اجتماعی آنها دارد. آقای افشار تا توی آن محل بود این طور آشناهایی نداشت، اما با تغییر دادن محل زندگی، دوستانی این چنین پیدا کرده که می‌تواند در زندگی دخترهایشان تأثیر به سزایی بگذارد». کلمات نیشدار او را شنیدیم، اما هر دو سکوت کردیم و من در ضمن بلند شدن گفتم «سردردم خوب شده و بهتر است برگردیم». شیده نیز بلند شد و محمود هم پشت سر ما به راه افتاد. موقع برگشتن هر سه نفر ساکت بودیم و تا زمانی هم که به خانه رسیدیم کلمه‌ای میانمان ردوبدل نشد. نزدیک در خانه چشمم به اتومبیل آقای ادیبی افتاد و قلبم به تپش در آمد. محمود رغبتی برای ورود به خانه از خود نشان نمی‌داد. چند بار من و شیده تعارفش کردیم تا داخل شد. به محض ورود، تمام نگاهها را متوجه خود دیدیم. خانم و آقای ادیبی به احترامان ایستادند و من توسط آقای ادیبی به مادرش معرفی شدم. نگاه متعجب او دیگر برایم عادی بود. با خودم گفتم (هم اینک لب به تحسین و تمجید می‌گشاید و از شباهت من و مرسده می‌گوید). اما خانم ادیبی هیچ نگفت و مرا از شنیدن تعریف محروم کرد. شیده به سؤالات مادر پاسخ گفت و مهمانها با توضیحات دریافتند که من دکتر نرفته و به جای آن از هوای پاک و تازهٔ پارک استفاده

کرده‌ام.

در فرصتی که پیش آمد خانم ادیبی از من پرسید «شما بزرگتر هستید یا مرسده خانم؟» گفتم «مرسده هم بزرگتر است و هم قوی‌بنیه‌تر از من». از کلمهٔ (قوی بنیه) شگفت زده شد و پرسید «منظورتان چیست؟» گفتم «خواهرم برخلاف من از تندرستی کاملی برخوردار است. من از نظر شکل و اندام شبیه او هستم، اما افسوس که تندرستی او را ندارم. به کوچکترین ضربه از پا در می‌آیم. همین زمستان گذشته با بارش اولین برف زمین خوردم و پایم ضرب دید و هنوز خوب نشده؛ سینه پهلو کردم» آن گاه خطاب به آقای ادیبی گفتم «شما که یادتان هست، من نزدیک یک ماه بستری بودم و تحت مراقبتهای شدید دکتر. امروز هم پیش از آن که شما تشریف بیاورید، یک توپ پلاستیکی مرا چنان دچار سردرد کرد که مجبور شدم به دکتر بروم». خانم ادیبی گفت «اما به خمدالله دکتر نرسیده حالتان خوب شد» گفتم «زیاد مطمئن نیستم، چون ممکن است باز هم درد بگیرد. بنیه‌ام ضعیف است و زود بیمار می‌شوم. اما برخلاف من، مرسده یک دختر قوی بنیه و ورزشکار است». خانم ادیبی نگذاشت به نطق خود ادامه دهم و گفت «اما برق چشمان شما گویای این است که از صحت و سلامت کامل برخوردارید». با شتاب گفتم «برق چشمان من به علت ضربه‌ای که به سرم خورده، مگر نشنیده‌اید که گفته‌اند ـ چنان بر سرش زدم که برق از چشمانش پرید ـ این برق هم از همان ضربه است». استدلال بچه گانهٔ من او را سخت به قهقهه انداخت و میان خنده چند بار تکرار کرد «چقدر شما بامزه هستید». بدون این که بخواهم مورد توجه خانم ادیبی قرار گرفته بودم و او استدلالم را مبنی بر برق چشم برای دیگران نیز بازگو کرد. مادر و شیده که در زمان سخنرانی در آشپزخانه بودند، با شنیدن این مطلب به خنده افتادند و مادر با سردرگمی مرا نگاه ـ نگاه کرد.

محمود با فریدون بیرون از سالن گفت وگو می‌کرد. او برای آشنایی با

خانم و آقای ادیبی داخل سالن نشده بود و فریدون به ناچار برای آن که او تنها نباشد، سالن را ترک کرده بود.

مادرجون به سالن آمد، او چادر مشکی‌اش را سر کرده بود و قصد رفتن داشت. با گرمی از مهمانها خداحافظی کرد و من و مرسده و مادر، تا دم در حیاط بدرقه‌شان کردیم. مادرجون هر دوی ما را بوسید و گفت که (تا مرسده نرفته یک روز به خانه‌شان برویم) و مادر قبول کرد.

مهمانها که می‌رفتند، شیده با خانم و آقای ادیبی تنها مانده بود. فریدون زودتر از ما خودش رابه مهمانها رساند و کنار آقای ادیبی نشست. من که هنوز حالت بیماران را داشتم. نشستم و مرسده بار دیگر با آوردن چای به پذیرایی مشغول شد. وقار و متانت مرسده، خانم ادیبی را تحت تأثیر قرار داده بود و به خوبی اختلاف سن ما برایش مشهود شده بود. چرا که کلام مرا حمل بر بچگی کرده بود و وقار و متانت مرسده را به حساب عقل و بزرگی گذاشته بود. حس کردم که صحبتها رنگ و بوی دیگری به خود گرفته و از گوشه و کنایه‌هایی که میان مادر و خانم ادیبی رد و بدل می‌شد، چیزی سر در نمی‌آوردم. اما اشتیاقی که خانم ادیبی از خود نشان می‌داد که هرچه زودتر همسرش نیز با خانوادهٔ ما آشنا شود، تنها چیزی بود که باعث قوت قلبم می‌شد، و این اطمینان را یافتم که خانم ادیبی مرسده را پسندیده است. قرار این آشنایی، برای روز سیزده به در گذاشته شد. و چون قبلاً توسط آقای ادیبی دعوت شده بودیم، خانم ادیبی چند بار یادآوری کرد که فراموش نشود. پدر به آنها این اطمینان را داد که قرار ملاقات را فراموش نخواهد کرد. خانم ادیبی اظهار تمایل کرد تا مادر، او را برای دیدار از خانم قدسی همراهی کند. به این صورت خودش را به مادر نزدیک احساس نمود و با گفتن (اگر به من افتخار بدهید و مرا با خانم قدسی آشنا کنید، ممنون می‌شوم) مادر را با خود برد. به هنگام خداحافظی صورت من و مرسده را بوسید و دستی از روی مهربانی بر سر مرسده کشید و با گفتن جملهٔ دلنشین (به امید دیدار) ما را ترک کرد.

در حیاط را که بستم، از مرسده پرسیدم «او را چطور زنی دیدی؟» تبسمی رضایتمندانه کرد و گفت «همان طور که حدس می‌زدم بود. هرچه باشد آقای ادیبی در دامان چنین مادری بزرگ شده. خانم ادیبی زبان می‌داند و در اکثر سفرها همراه شوهرش به خارج از کشور می‌رود. چه خوب است که انسان با افراد تحصیل کرده نشست و برخاست داشته باشد. انسان هر ساعتی که با این جور افراد سر می‌کند، چیزی می‌آموزد و این خودش حسنی است.

بعد نیشگونی از بازویم گرفت و گفت «من در چه فکری هستم و تو در چه فکری هستی. دختر بی‌عقل!» خندیدم وگفتم «اما من می‌دانم که فکر من وتو یکی است و تو می‌خواهی بخودت را به کوچهٔ علی چپ بزنی». این حرف باعث شد تا مرسده دنبالم کند و من از دست او فرار کنم و خودم را به سالن برسانم. دویدن من و مرسده، موجب حیرت پدر و فریدون شد و شیده با گفتن (یاد بچگی افتاده‌اید) ما را از دویدن بازداشت.

غیبت مادر طولانی شد و قصد داشتیم تلفن کنیم، که صدای زنگ برخاست و کامران وارد شد. فریدون برای استقبال رفت اما او داخل نشد و همان جا در حیاط با فریدون گفت و گو کرد. کمی بعد فریدون آمد و به پدر گفت «آقای قدسی دعوت کرده که شاممان را ببریم آنجا و با هم بخوریم، آنها مادر را گروگان برداشته‌اند». شیده پرسید «خانم ادیبی هم هست؟» فریدون گفت «نه، آنها رفته‌اند. اگر قبول می‌کنید به کامران بگویم که می‌آییم». بعد پدر نگاهی به ساعت انداخت و گفت «باشد می‌رویم». فریدون جعبهٔ شطرنج را برداشت و به ما گفت «پس زودتر بیایید که دیگران منتظرند».

او با کامران خانه را ترک کرد و به فاصلهٔ کوتاهی هم پدر از خانه خارج شد. به مرسده گفتم «من که تاب دیدن یهدا را ندارم! اگر این دختر لوس و

از خودراضی بخواهد حرفی بزند، مجبور می‌شوم جوابش را بدهم». شیده دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت «برای تو خوب نیست که با او مشاجره کنی. فراموش کردی که او دختر عموی دبیرت است و آقای قدسی هم به او علاقه دارد؟ اگر باعث رنجش او بشوی، مطمئن باش که آقای قدسی تلافی می‌کند. به او چه کار داری؟ تو می‌توانی با من و مرسده و کتایون صحبت کنی و وجود او را ندیده بگیری». مرسده نیز گفتهٔ شیده را تأیید کرد و هر سه نفر به آشپزخانه رفتیم تا شام را برای بردن به خانهٔ تای قدسی آماده کنیم.

فصل ۲۷

همین که زنگ خانهٔ آنها را به صدا در آوردیم، کتایون در را به رویمان باز کرد و با گفتن (چه عجب) ما را به داخل دعوت کرد. شیده گفت «ما که شب پیش با هم بودیم و هنوز جای پایمان از روی زمین محو نشده». تعارفات آنها شکوه خانم را نیز به بیرون کشاند و من که قابلمه به دست به تماشای آنها ایستاده بودم، زودتر از دیگران راهی آشپزخانه شدم تا خودم را از شر آن قابلمهٔ داغ برهانم. مرسده و شیده هم آمدند و ظرفهایی را که در دست داشتند روی کابینت آشپزخانه گذاشتند و به اتفاق کتی به جمع دیگران پیوستیم. یهدا و آقای قدسی مثل شب گذشته حضور نداشتند؛ اما این بار در خانه نبودند و برای خرید و هواخوری از خانه خارج شده بودند. مرسده برگشت و نگاهی به من انداخت؛ نگاهی توأم با دلسوزی. از فکر می‌کرد که من از شنیدن این خبر اندوهگین شده‌ام. در صورتی‌که

در آن لحظه اصلاً احساس اندوه نمی‌کردم و در وجودم هنوز موجی از خوشحالی آیندهٔ مرسده و ادیبی در تلاطم بود و این باور که آن دو در آینده‌ای نزدیک به همسری یکدیگر در می‌آیند، مرا از خوشحالی لبریز کرده بود.

ساعتی از ورود ما گذشته بود که آن دو از راه رسیدند. یهدا شاد و سر حال بود. برق چشمانش از هواخوری دلپذیری حکایت می‌کرد. آقای قدسی به گرمی با پدر و فریدون دست داد و به شیده و مرسده خوش‌آمد گفت. او وجود مرا ندیده انگاشت و با دیگران به گفتگو نشست و با آنها احوالپرسی کرد. کتایون متوجه حرکت او شد و با تحسر به من نگاه کرد. اما وقتی مرا شاد و سرحال دید، کلمه‌ای ابراز نکرد. کنارم نشست و سعی کرد اشتباه برادرش را جبران کند. مرسده از کتی پرسید «وقتی آقای ادیبی به خانه‌تان آمد، آقای قدسی نبود؟) کتی پاسخ داد «چرا بود، کاوه و یهدا چند لحظه بعد از رفتن آنها از خانه خارج شدند. یهدا احساس کسالت می‌کرد و دلش هوای ـ هوای تازه ـ کرده بود» مرسده بار دیگر پرسید «پس آقا می‌دانست که ما می‌آییم؟» کتی چینی بر پیشانی انداخت و لختی به فکر فرو رفت و گفت «گمان می‌کنم که بعد از رفتن آنها پدرم پیشنهاد کرد شما به اینجا بیایید. دقیقاً نمی‌دانم؛ چون آن لحظه توی اتاق نبودم.»

می‌دانستم که مرسده از مطرح کردن این سؤالات منظوری دارد و برای آن که به این سؤالات خاتمه دهم گفتم «چه فرق می‌کند که آگاه باشند یا نباشند. ما که به دعوت آنها اینجا نیامده‌ایم، برای دیدن آنها هم نیامده‌ایم. ما الآن برای این که کنار کتی و خانم و آقای قدسی باشیم اینجا هستیم. غیر از این است؟» مرسده تأیید کرد و کتی خم شد و صورتم را بوسید و گفت «من به شما علاقه پیدا کرده‌ام و دلم می‌خواهد هر روز شما را ببینم، اگر یادتان باشد قرارمان این بود که این تعطیلات را با هم بگذرانیم». گفتم «یادمان نرفته، به همین دلیل هم هست که من خوشحالم». یهدا کنار آقای قدسی نشسته بود و کم و بیش صحبتهایمان را

می‌شنید. از کتی پرسیدم «شما هم روز سیزده‌به‌در دعوت شدید؟» لبخندی زد و گفت «بله، خانم ادیبی همهٔ ما را دعوت کردند. چه زن خونگرم و با شخصیتی است. من که از او خوشم آمد». گفتم «مادر و پسر هر دو با شخصیت هستند. ثروتشان روی رفتار اجتماعی آنها تأثیر منفی نگذاشته. طوری صمیمانه برخورد می‌کنند که انگار نه انگار از این قشر و از این طبقه هستند». من کلماتم را با صدای رساتری بیان کردم؛ به طوری که دیگران کاملاً می‌شنیدند. کامران گفته‌ام را تأیید کرد. اما یهدا با ترش‌رویی پرسید «مگر آنها از چه طبقه‌ای هستند که ما نیستیم؟» او مرا مخاطب قرار داده بود. اما من نگاهم را از او برگرفتم و چون هم او و هم آقای قدسی رو به رویم بودند، ناخواسته نگاهم به چهرهٔ آقای قدسی افتاد و از نگاهش خواندم که منتظر پاسخ من است. مرسده به جای من گفت «هرچه باشد آنها از طبقهٔ سرمایه‌دار این مملکت هستند و خوی و خصلتشان باید با ما فرق داشته باشد. ولی رفتار آنها حاکی از این بود که ـ تازه به دوران رسیده ـ نیستند و مال و مکنت روی خوی و خصلتشان تأثیر نگذاشته». کتی به دنبال مرسده افزود «غرور و تکبر مال افراد تازه به دوران رسیده است. مال کسانی است که تا به آب و علفی می‌رسند خودشان و گذشته‌شان را فراموش می‌کنند. و چنین وانمود می‌کنند که تافتهٔ جدا بافته هستند. در صورتی که خانم و آقای ادیبی نشان دادند که اصیلند و خودشان را فراموش نکرده‌اند». یهدا با حالت بغض و حسد گفت «شما طوری در مورد آنها صحبت می‌کنید که اگر کسی نداند فکر می‌کند آنها از رجال مملکت هستند و بالاتر از آنها کسی نیست». کتی در برابر او واکنش نشان داد و در حالی که رویش را به طرف من و مرسده برمی‌گرداند، گفت «شاید هم باشند و ما خبر نداشته باشیم». آقای قدسی گفت «باعث تأسف است که دارایی کسان دیگر باعث کدورت میان شما بشود. معیار دیگری برای تحسین و تمجید پیدا کنید و این مقوله را کوتاه کنید».

آقای قدسی آشکارا از یهدا پشتیبانی کرد و در تمام طول شب کوشید تا از چیزی احساس کمبود نکند. فریدون و کامران خود را از سایرین جدا کرده بودند و به بازی شطرنج مشغول بودند. المیرا خانم هم به ژورنالی که تازه خریده بود نگاه می‌کرد و یهدا را هم تشویق می‌کرد تا لباسی آن چنانی برای خود به خیاط سفارش دهد. من و مرسده و شیده حوصله‌مان سر رفت و کتایون از ما دعوت کرد تا از اتاقش دیدن کنیم. وقتی بلند شدیم، من به طور آشکار نفس بلندی کشیدم و به کتی گفتم «چیزی نمانده بود که خواب بروم. اگر تو دعوت نمی‌کردی که از اتاقت دیدن کنیم معلوم نبود چه پیش می‌آمد». از مقابل چشمان آقای قدسی رد شدیم و من بدون توجه به او از کنارش گذشتم. هنوز از پله‌ها بالا نرفته بودیم که آقای قدسی خانه را ترک کرد و بیرون رفت. شیده گفت «حوصلهٔ آقای قدسی هم سر رفت و از خانه زد بیرون». کتی خندید و گفت «رفت تا نفس تازه کند. زیاد طول نمی‌دهد. زود برمی‌گردد. شاید هم رفته باشد سیگار بخرد. از دیروز تا به حال این دومین پاکتی بود که کشید. فکر می‌کنم از جایی دلخور است و سر سیگار خالی می‌کند». پشت در اتاقش رسیدیم. او اول وارد شد و چراغ را روشن کرد. اتاقی بود بزرگ و زیبا که تمام دیوارهایش را با کاغذ دیواری پوشانده بودند و چند پوستر از طبیعت، آن را زینت داده بود.

کتی ما را دعوت به نشستن کرد و ضمن آن افزود «این اتاق از زمان مجردی من تا به حال به همین صورت باقی مانده و مادر به ترکیب آن دست نزده». سپس به کتابخانهٔ کوچکش اشاره کرد و مرا مخاطب قرار داد و گفت «از کتابخانهٔ شما کوچکتر است کتابهایش هم از کتابهای شما کمتر است».

هیچ کدام متوجهٔ ورود یهدا نشده بودیم. او همهٔ ما را غافلگیر کرد و با گفتن (من در چنین اتاقهایی حوصله‌ام سر می‌رود) ما را متوجهٔ خودش کرد. او چون تمام نگاهها را متوجه خود دید ادامه داد کتی اتاق مرا دیده.

هم بزرگ است و هم نورگیر. کتابخانهٔ بزرگی هم دارم که تقریباً می‌شود گفت درجه یک است. مرسده پرسید «شما به کتابخوانی علاقه دارید؟» شانه بالا انداخت و گفت «من فرصت مطالعه پیدا نمی‌کنم، اما اگر وقت کنم بله، دوست دارم مطالعه کنم». مرسده با دیگر پرسید «مگر شما چه شغلی دارید که فرصت مطالعه پیدا نمی‌کنید؟» به جای او کتی پاسخ داد «دختر عموی من دختر هنرمندی است و در همهٔ زمینه‌های هنری تخصص دارد، او از رقص و موسیقی و آواز کاملاً سر رشته دارد و به تازگی هم قرار است تعلیم باله ببیند. اینطور نیست دخترعموی عزیز؟» یهدا سر تکان داد و گفت «بله». شیده پرسید «از هنرهای دیگر چه می‌دانید؟ مثل خیاطی، نقاشی، آشپزی، گل‌سازی ...» یهدا بلند خندید و گفت «اینها که هنر نیست، آشپزی، هم شد هنر؟» کتی گفت «اتفاقاً آشپزی ندانی گرسنه می‌مانی و آواز و آواز خواندن را فراموش می‌کنی». گفت «برای خانمهای بی‌هنر». او نگاهی غضب‌آلود به شیده کرد و چون صدای پای آقای قدسی را در راهرو شنید، اتاق را ترک کرد.

دقایقی بعد صدای خشم‌آلود آقای قدسی به هوا برخاست که کتی را صدا می‌زد. کتی هراسان به سوی اتاق او دوید و صدای اعتراض‌آمیز آقای قدسی را شنیدیم که کتی را مؤاخذه می‌کرد و معترض بود که چرا یهدا را مسخره می کند. آقای قدسی حتی به کتایون مجال صحبت کردن نمی‌داد.؛ شیده و مرسده ترسیدند و پایین رفتند. اما من در راهرو ایستادم. آقای قدسی قصد داشت در اتاق را ببندد که مرا دید و در بستن در مردد ماند. خشم و غضب، صورتش را برافروخته بود و موهای پریشانش روی پیشانی ریخته بود. او در را به همان حال رها کرد و روی صندلی نشست. از لای در نیمه باز می‌توانستم او را ببینم که سرش را میان دو دست گرفته است و به زمین نگاه می‌کند. او با اشاره به کتی و یهدا در را نشان داد و گفت «بروید تنهایم بگذارید». کتایون با بغض از اتاق خارج شد. گمان کردم که یهدا نیز غمگین از اتاق خارج می‌شود. اما او سربلند با نیم نگاهی

از تکبر و غرور از مقابلم گذشت و لبخندی زهرآگین تحویلم داد و پایین رفت.

دلم می‌خواست جرأت آن را داشتم تا هم آقای قدسی را کتک بزنم و هم یهدای لوس و از خود راضی را. او با گوشهٔ چشمی توانسته بود آقای قدسی را بر علیه خواهرش بشوراند و غرور او را در مقابل ما خرد کند. می‌خواستم بگذرم اما تاب نیاوردم. در اتاقش را باز کردم و گفتم «متأسفم که می‌بینم دبیرم بازیچهٔ دست یک زن شده». این را گفتم و با سرعت پله‌ها را طی کردم و پایین آمدم.

کتی و مرسده و شیده در آشپزخانه بودند و کتی آرام آرام گریه می‌کرد. مرسده و شیده سعی داشتند تا او را آرام کنند. وقتی وارد شدم، رنگ به صورت نداشتم. می‌دانستم که با آن حرف آینده‌ام را نابود کرده‌ام. اما طاقت دیدن خرد شدن غرور کتی را نداشتم. نگاه کتی که به من افتاد، با بغض و گریه پرسید «به تو هم چیزی گفت؟» سعی کردم لبخند بزنم. گفتم «نه». او هم به زور تبسمی کرد و گفت «متأسفم که امشبتان خراب شد». مرسده دستش را گرفت و گفت «اتفاق مهمی پیش نیامده. اغلب خواهر و برادرها با هم مشاجره می‌کنند. این که چیزی نیست. اگر می‌خواهی شب ما خراب نشود، صورتت را بشور و به روی خودت نیاور. تو نباید اجازه بدهی که دیگران متوجه گریه‌ات بشوند. ممکن است کامران خان تحت تأثیر قرار بگیرد و میان دو برادر اختلاف بیفتد. بلند شو و صورتت را بشور». با ورود شکوه خانم به آشپزخانه و دیدن چشمان اشکبار کتایون دستی بر صورتش کوبید و هراسان پرسید «چه شده کتی؟ چرا گریه می‌کنی؟» من و مرسده سعی کردیم متقاعدش کنیم که مسئله مهمی نبوده، متقاعد نشد. اندام کتایون را به طرف خودش برگرداند و گفت «کتی راستش را به مادر بگو! چه اتفاقی افتاده؟» کتایون با لبخندی نگرانی او را از بین برد و گفت «باور کنید چیز مهمی نیست، یاد خاطرات کودکی‌ام افتادم و دچار هیجان شدم. فقط همین». شکوه خانم نفس عمیقی کشید و

گفت «راحت شدم، فکر کردم که نکند یهدا تو را رنجانده باشد. زود صورتت را بشور تا بهروز نیامده. خداکند قرمزی چشمت هم از بین برود».

به شکوه خانم در چیدن میز کمک کردیم و آقای قدسی لحظه‌ای زودگذر پایین آمد و به بهانهٔ سردرد عذر خواست و به عنوان استراحت به اتاقش برگشت. همگی سعی کردیم تا این وقایع را فراموش کنیم و ساعات باقیمانده را با خوشی بگذرانیم. این بود که شیده جوکی تعریف کرد و آقایان را به این کار تشویق نمود. صدای قهقههٔ همه به هوا بلند شد و به راستی که فراموش کردیم چه بر ما گذشته است.

هنگام خداحافظی، بار دیگر کتایون از ما عذرخواهی کرد و ما به او اطمینان دادیم که هیچ ابری نمی‌تواند روی خورشید دوستی‌مان را بپوشاند. من ضمن شب به خیر، با صدای بلند به او گفتم «فردا می‌بینمت و با هم می‌رویم خرید». آنگاه به او چشمک زدم و با انگشت به طبقهٔ بالا اشاره کردم. او هم منظورم را فهمید و با صدای بلند گفت «منتظرتان می‌مانم، شب به خیر». با بسته شدن در، به طرف خانه راه افتادیم و شیده آن شب پیش ما ماند و تا ساعتی به نیمه شب پیرامون عمل‌کرد آقای قدسی گفتگو کردیم. او از چشم شیده و مرسده افتاده و مستبد و از خود راضی شناخته شده‌بود و آن شب را با دلخوری به خواب رفتند.

پرخاشگری آقای قدسی، برای من تازگی نداشت. بارها و بارها او را در حال پرخاش و توبیخ شاگردانش دیده بودم. چیزی که برایم قابل قبول نبود، این بود که مردی به خاطر دختری، خواهرش راکوچک و خوارکند. آیا او آن‌قدر شیفتهٔ یهدا شده بود که برای جلب رضایت او حاضر شده بود تنها خواهرش را از خود برنجاند؟

صدای باز شدن پنجره، خواب از چشم پراند. از تخت به زیر آمدم تا باز کنندهٔ پنجره را ببینم. چراغ اتاق آقای قدسی خاموش بود. اما وجود

کسی را جلو پنجره احساس کردم و در همان زمان نیز پنجرهٔ اتاق خودم بدون آنکه خواسته باشم، گشوده شد و باد به درون وزیدن گرفت. گمان کردم شاید دختر نامرئی ظاهر خواهد شد. اما چون وجودش را حس نکردم، سعی کردم پنجره را ببندم که نیرویی مرا به طرف کوچه هل داد و چیزی نمانده بود که به کوچه پرت شوم، اما صدای نه چندان بلندی مرا از پرت شدن نگه داشت و من که تا سینه به کوچه کشیده شده بودم، در آن حالت بازماندم. با روشن شدن چراغ هر دو اتاق و دستی که مرا محکم به داخل اتاق می‌کشید، تقریباً بیهوش شده بودم، صدای بلند آقای قدسی مرسده را از خواب پرانده و مرا که در حال سقوط به کوچه بودم، از خطر رهانیده بود. مرسده بغلم کرده بود و پشت سر هم تکرار می‌کرد که (چرا این کار را کردی). هیچ جوابی نداشتم. صدای آقای قدسی بار دیگر شنیده شد که مرسده را به نام صدا می‌زد و مرسده مرا رها کرد و کنار پنجره رفت و به آقای قدسی که حالم را می‌پرسید گفت که (حالم خوب است و جای نگرانی نیست). مرسده پنجره را محکم بست و بار دیگر کنارم نشست و به چشمان بهت‌زده‌ام نگریست و پرسید «می‌توانی صحبت کنی؟» دلم می‌خواست حرف بزنم اما زبانم سنگین شده بود و قادر به تکلم نبودم. وقتی با سر به او حالی کردم که نمی‌توانم حرف بزنم، بلند شد و لیوان آبی بر لبهایم گذاشت و مجبورم کرد تا جرعه‌ای بنوشم و آرام گفت «اگر دوست داری گریه کن» اما من دلیلی برای گریستن نداشتم. او گیج و مبهوت شده بود و با ناباوری نگاهم می‌کرد. می‌دانستم اگر بگویم نیرویی می‌خواست مرا به کوچه پرتاب کند، باور نمی‌کرد. لذا صبر کردم تا زمانی که توانستم تکلم کنم و به او بگویم که در خواب راه رفته‌ام و خودم نمی‌دانم چرا آن کار را کردم. گفته‌ام، تا اندازه‌ای متقاعدش کرد و مرا به بستر بازگرداند و خودش نیز در کنارم خوابید. آن شب خوابهای آشفته به سراغم آمد. خودم را در صحرای بی‌آب و علفی دیدم که تشنه به دنبال آب می‌گردم و هر سرابی را به گمان این که آب است، دنبال می‌کنم.

وقتی خسته از این دویدن‌ها روی شنهای گرم بیابان افتادم، آقای قدسی با مشکی از آب به من نزدیک می‌شد، می‌خواست لب تشنه‌ام را با آب تر کند که در همان زمان گردبادی وزیدن گرفت و او را در خود ناپدید کرد.

هراسان چشم باز کردم، وقتی خودم را روی بستر و در کنار مرسده دیدم، نفس راحتی کشیدم و بار دیگر به خواب رفتم. این بار خواب دیدم که نزدیک چاه ژرفی ایستاده‌ام و به ته چاه نگاه می‌کنم. ناگهان دستی قوی مرا بدرون چاه پرتاب می‌کند و من با جیغ بلندی که کشیدم به ته چاه سقوط کردم. از صدای جیغ خودم، از خواب پریدم. مرسده هم بیدار شد و با نگرانی پرسید «مینا تو امشب چت شده؟» خودداری را از دست دادم و زدم زیر گریه و گفتم «نمی‌دانم چرا امشب دچار کابوس می‌شوم؟» دستم راکه از شدت وحشت می‌لرزید، در دستش گرفت و بار دیگر لیوان آب را به دهانم نزدیک کرد و گفت یک کم بخور حالت را بهتر می‌کند». آنگاه خواست تا خوابم را برایش تعریف کنم.

وقتی شنید صورتم را نوازش کرد و گفت «امشب در خانهٔ آقای قدسی تو با صحنه‌ای روبرو شدی که گمانش را هم نمی‌کردی، دیدن آن صحنه روی اعصابت اثر گذاشته و باعث شده که تو خوابهای پریشان ببینی. تو باید آن صحنه را فراموش کنی و به چیزهای خوب فکر کنی».

هر دو دراز کشیدیم. اما تا زمانی که سپیده دمید، هر دو بیدار بودیم. با طلوع خورشید پلکهایم سنگین شد و آسوده و راحت خوابیدم.

وقتی با نوازش دستی مهربان دیده گشودم، مادر و مرسده کنار تختم نشسته بودند و مادر، مضطرب و نگران دیدگانش را بر چهره‌ام دوخته بود. مرسده موهایم را نوازش کرد و با گفتن (ظهر به خیر خواهر عزیز) به من فهماند که ظهر است و من تا آن ساعت خوابیده‌ام. مادر پرسید «حالت خوب است؟» نگاهش کردم و گفتم «بله، خوبم». گفت «می‌توانی بنشینی؟» بلند شدم و نشستم. مادر پرسید «جاییت درد نمی‌کند؟» سؤالات او مرا واداشت تا از تخت پایین بیایم و بگویم که کاملاً صحیح و

سلامت هستم. اما نگاه آن دو ناباورانه بود. از پله‌ها که پایین می‌آمدیم، مرسده بازویم را گرفته بود و پدر منتظر و نگران در سالن چشم به ما دوخته بود. متوجه شدم که مرسده جریان شب گذشته را برای آنها تعریف کرده. آنها به دنبال سؤالات خود، در پی جوابی قانع کننده بودند. می‌خواستند بدانند که واقعاً چه عاملی باعث آن بوده و چون جواب قانع کننده‌ای نمی‌شنیدند راههای دیگری برای طرح سؤالاتشان پیش می‌گرفتند. مادر نگران آن بود که مبادا اصابت توپ بر سرم اختلالی در مغزم به وجود آورده باشد و مرسده آن را فشاری عصبی می‌دانست و می‌خواست به او بگویم که آیا رفتار محبت‌آمیز آقای قدسی نسبت به یهدا مرا دچار یأس و حرمان کرده و خواسته‌ام دست به‌خودکشی بزنم؟ اما وقتی هر دوی آنها را قانع کردم، تا اندازه‌ای متقاعد شدند که فقط دچار کابوس شده بودم و از روی درک و اراده مرتکب آن عمل نشده‌ام.

باران سؤالات به پایان رسید و خودم را به حیاط رساندم و در زیر آفتاب بهاری، جسمم را گرم کردم. به خوبی می‌دانستم که وقایع دیشب نه خواب بود و نه رویا بلکه در هوشیاری کامل انجام گرفته بود و به راستی کسی و یا نیرویی قصد داشت مرا از پنجره به بیرون پرتاب کند. آیا آن دختر همان بود که می‌خواست مرا از بین ببرد؟ شاید چون با آقای قدسی به درشتی سخن گفته بودم! اما نه؛ من و آقای قدسی غالباً با هم درگیری داریم و به ندرت حرفهای یکدیگر را تحمل می‌کنیم. اگر این نباشد پس چه عامل دیگری می‌تواند باشد؟ شاید من سدی هستم در راه خوشبختی آقای قدسی و یهدا. و آن دختر می‌خواهد با از بین بردن من این سد را از میان بردارد؟ بله باید این‌طور باشد. آن دختر مرموز بهتر از من می‌داند که آقای قدسی تا چه حد شیفتهٔ یهداست و می‌خواهد آن دو با هم سعادتمند باشند. حسادتهای من هم چون خاری به آنها نیش می‌زند و من باید از صحنهٔ زندگی آن دو خارج شوم. اگر بخواهم زنده بمانم و زندگی کنم، باید خودم را از آن دو جدا نگه‌دارم و با آنها روبه‌رو نشوم. این فکر را باید

عملی سازم و ببینم که آیا از دست انتقام آن دختر مصون می‌مانم؟
مرسده کنارم نشست و پرسید «به چه فکر می‌کنی؟» گفتم «ببینم، حوصلهٔ شنیدن یک قصه را داری؟» با حرکت سر آمادگیش را اعلان کرد. گفتم «بگذار از اول برایت تعریف کنم. از تاریخچهٔ این خانه که الان ما زندگی می‌کنیم...
به صورت مرسده نگاه نمی‌کردم. می‌خواستم سخنانم بدون تأثیر نگاه باشد. ادامه دادم «پیش از آن که ما و یا دوست فریدون این خانه را بخرند، خانواده‌ای در اینجا سکونت داشتند که دختری زیبا به نام فانی داشتند. فانی درست در همان اتاقی زندگی می‌کرد که در حال حاضر متعلق به من و توست. آقای قدسی هم توی همان اتاق فعلی خودش زندگی می‌کرد. فانی و آقای قدسی به یکدیگر علاقه داشتند. اگر چه بر زبان نمی‌آوردند، اما خواهر آقای قدسی عقیده دارد که آن دو تا به هم علاقه داشتند. فانی از وجود آقای قدسی در پیش برد درسهایش استفاده می‌کرد و نزدیکی دو پنجره این امکان را به آنها می‌داد که خودشان را به هم نزدیکتر احساس کنند. تا این که فانی در سن هفده سالگی به علت بیماری مرموزی چشم از دنیا می‌پوشد. ظاهراً چشمهای فانی مثل چشمهای ما بوده و آقای قدسی گمان داشته که چشم او تیله‌ای رنگ بوده. از فوت آن دختر چند سالی گذشت و خانه دست به دست گشت، تا به ما رسید. یکی از شبها وقتی خودم را برای خواب آماده می‌کردم، دختری سپیدپوش، با تاجی از گلهای یاس، از پنجره به اتاقم آمد و بدون آن که کلمه‌ای به زبان بیاورد، فقط به رویم لبخند زد. او کنار پنجره ایستاده بود و گاهی به من نگاه می‌کرد و زمانی هم به پنجرهٔ آقای قدسی و پس از زمان کوتاهی همان‌طور که وارد شده بود، خارج شد. اول گمان کردم که دچار خیالات شده‌ام. اما صبح وقتی مادر وارد اتاقم شد گفت (چه بوی عطر یاسی می‌آید) این کلام مادر، به من فهماند که آن چه در شب پیش دیده‌ام، رؤیا و کابوس نبوده. پس از آن شب یکی دوبار دیگر هم آن دختر به دیدنم آمده بار

آخری که او را دیدم گفتم که آقای قدسی برایم ارزش ندارد و می‌خواهم او را فراموش کنم. او با گفتن (افسوس) اتاقم را ترک کرد. گمان می‌کنم دیشب هم او بود که می‌خواست مرا نابود کند. چون فکر می‌کند من سدی هستم سر راه خوشبختی محبوبش و یهدا.

من به تو نگفتم که دیشب وقتی آقای قدسی سر کتایون فریاد کشید و کتی با چشم اشکبار اتاق او را ترک کرد، من چه کردم. من چون طاقت ناراحتی کتی را نیاوردم، درِ اتاق آقای قدسی را باز کردم و به او گفتم فکر نمی‌کردم دبیرم اسیر و بازیچهٔ دست یک زن بشود. این را گفتم و از پله‌ها پایین آمدم. می‌دانستم که با این کار او از من کینه به دل می‌گیرد و رفتارش با من تغییر می‌کند، اما فکر نمی‌کردم که آن دختر برای انتقام اقدام کند و بخواهد مرا نابود کند. می‌دانم که حرفهایم را باور نمی‌کنی. به همین دلیل هم بود که توی نامه‌هایم به آن اشاره‌ای نکردم. الآن هم می‌دانم که فکر می‌کنی من دچار خیالات و توهمات شده‌ام. برایم مهم نیست که تو چی فکر می‌کنی. اما من فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که من اگر بخواهم زنده بمانم، باید خودم را از یهدا و آقای قدسی دور نگه دارم و وارد زندگی آنها نشوم. آن دختر اول سعی داشت تا من و او را به هم نزدیک کند حالا این‌کار را برای یهدا انجام می‌دهد. شاید راستی راستی من سدی هستم سر راه خوشبختی آنها. تو این طور فکر نمی‌کنی؟

مرسده نفس بلندی کشید و گفت «حرفهای تو، با حقیقت و رؤیا آمیخته شده و درک آنها مشکل است. اگر بخواهیم تمام آنها را روی حقیقت بنا بگذاریم، باید بگویم که تصمیم عاقلانه‌ای گرفته‌ای و باید خودت را کنار بکشی. اما اگر تصور کنیم چیزهایی که تو دیده‌ای صرفاً یک رؤیا بوده، باید بگویم که ...» نگذاشتم سخنش را تمام کند. گفتم «دلم می‌خواهد حرفم را باور کنی و برای یک بار هم که شده مرا رؤیایی و خیالاتی تصور نکنی. آنچه من برایت بازگو کردم حقیقت محض بود. باور کن رؤیا و خیالات نبود. روزی که خانوادهٔ آقای قدسی از من و شیده

دعوت کردند به آبعلی برویم، او توی اتاقم حضور داشت. نمی‌دانی با چه خوشحالی کلاهم را روی سرم گذاشت و برای رفتن آماده‌ام کرد. می‌توانستم درک کنم که او خودش را جای من گذاشته و هیجانش ناشی از آن بود که من به جای او با آقای قدسی همراه می‌شوم. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم خیلی کارها کرد تا من و او را به هم نزدیک کند، اما متأسفانه آن طور که او تمایل داشت نشد و ما به جای مهر، کینهٔ یکدیگر را توی قلبمان جا دادیم. مرسده روبه‌رویم ایستاد و پرسید «راستی راستی از او متنفری؟» نگاهش کردم و گفتم «نمی‌دانم. اما این لحظه هیچ احساسی نسبت به او ندارم. اگر هم مجبور باشم که میان او و دیگری یکی را انتخاب کنم، مطمئنم که او را انتخاب نخواهم کرد.» مرسده گفت «شاید هنوز از کار او عصبانی هستی و همین عصبانیت او را از چشم تو انداخته؟» پوزخندی زدم و گفتم «نه، کار دیروز و چند روز پیش نیست. نمی‌دانم چرا دیگر مهری از او در قلبم احساس نمی‌کنم. ممکن است به ظاهر بگویم که او را به همهٔ مردان ترجیح می‌دهم، اما از این حرف قلبم به تپش در نمی‌آید. الآن تنها دلم می‌خواهد از او دور بشوم تا بتوانم زنده بمانم. درک می‌کنی؟» مقابل پایم نشست و گفت درک می‌کنم. تو از او می‌ترسی و می‌خواهی از دستش فرار کنی. اما من می‌خواهم بگویم که این ترس بیهوده است. چند روز می‌توانی خودت را از او مخفی نگه‌داری؟ هان؟ وقتی مدرسه باز شد چه می‌خواهی بکنی؟ من به تو می‌گویم که با او روبه‌رو شو، اما کاری نکن که از تو برنجد و دلخوری پیدا کند. شاید با ازدواج یهدا و او این کابوس تو هم از بین برود و تو از شر آن دختر راحت بشوی. من اگر به جای تو باشم، سعی می‌کنم هرگز به آن پنجره نزدیک نشوم و به خانهٔ آنها کمتر رفت و آمد کنم. اگر کتایون دلش برای تو تنگ می‌شود، بگو که او برای دیدن تو بیاید. تو به خانهٔ آنها پا نگذار. حالا که حقیقت را برایم گفتی، بگذار من هم اقرار کنم که دیشب از بوی عطر یاس از خواب پریدم و در همان زمان فریاد آقای قدسی را هم

شنیدم. ما به اسرار ماوراءالطبیعه واقف نیستیم و نمی‌دانیم که پشت پرده چه خبر است. اما این را می‌دانم که اگر این حرفها را برای دیگران بازگو کنیم، ما را دیوانه می‌خوانند. پس این راز بین من و تو پنهان می‌ماند و کسی از آن با خبر نمی‌شود.

از این‌که مرسده مکنونات مرا بر زبان می‌آورد شاد شدم و هر دو با نگاه به یکدیگر قول دادیم که این ماجرا مثل یک راز در میان خودمان باقی بماند.

مادر به تراس آمد و گفت «آقای قدسی تلفن کرد و حال تو را پرسید». من و مرسده به هم نگاه کردیم. مرسده پرسید «خیال که ندارند به اینجا بیایند؟» مادر گفت «نه، حرفی که نزدند». مرسده گفت «چه بهتر! چون من و مینا می‌خواهیم برای خرید بیرون برویم. وقتی مادر ما را تنها گذاشت، گفت بلند شو برویم خیابان کمی گردش کنیم و مقداری هم من خرید دارم که انجام بدهیم».

فصل ۲۸

خیابان خلوت بود. با این که ده روز از شروع سال جدید می‌گذشت، هنوز مغازه‌ها نیمه تعطیل بودند و جمعیت روزهای عادی در خیابان دیده نمی‌شد. من و مرسده تا خیابان دبیرستانمان پیش رفتیم و او از نزدیک دبیرستانم را مشاهده کرد. در دبیرستان بسته بود. از مرسده پرسیدم دوست دارد ساختمان مدرسه را از نزدیک مشاهده کند؟ او نگاهی به در بستهٔ مدرسه انداخت و گفت «اما در بسته است و ممکن است اجازهٔ ورود ندهند». گفتم «امتحانش ضرر ندارد». زنگ را فشردم و بعد از دقایقی در گشوده شد و اندام نحیف بابای مدرسه از لای در ظاهر شد. هر دو سلام کردیم. بابا مرا شناخت. گفتم «از اینجا رد می‌شدم تصمیم گرفتم که سال نو را به شما تبریک بگویم». صورتش از خوشحالی شکفته شد و من و مرسده را به داخل دعوت کرد. مرسده سراپا چشم شده بود و به تمام

گوشه و کنار حیاط چشم می‌گرداند. بابا ما را به اتاقش دعوت کرد و ظرف کوچکی از شیرینی و شکلات در مقابلمان نهاد. پذیرایی ساده و گرم او من و مرسده را تحت تأثیر قرار داد. مرسده از این که دست خالی به دیدارش آمده، پوزش خواست. بابا با ملایمت و عطوفت پوزش او را قدر دانست و گفت «همین که به یاد من بودید و برای دیدن من آمدید، خودش خیلی ارزش دارد و از هر هدیه‌ای بهتر است». بابا شیرینی تعارفمان کرد و ضمن آن گفت «شما دو نفر چقدر شبیه هم هستید، دوقلویید؟» خندیدیم و من گفتم که (مرسده بزرگتر از من است و در هندوستان تحصیل می‌کند). بابا می‌شنید و سرش را تکان می‌داد. بعد از توضیحات من، گفت «پس خواهرتان توی این دبیرستان درس نخوانده». گفتم «نه». پرسید «دوست دارد از کلاسهای اینجا دیدن کند؟» این درست همان چیزی بود که من و مرسده می‌خواستیم، وقتی اشتیاق ما را دید، دسته‌ای کلید برداشت و گفت «پس با من بیایید تا نشانتان بدهم».

هر دو به دنبال او راه افتادیم. بابا از طبقهٔ اول و ساختمان جدید شروع کرد. در انتهای کوریدور در دفتر را باز کرد و مرسده از نزدیک دفتر را دید. سپس از پله‌ها بالا رفتیم و در طبقهٔ دوم سالن امتحانات و کتابخانه را مشاهده کرد.

ساعتی به اینگونه گذشت ومرسده تمام زوایای مدرسه را از نزدیک دید. هنگامی که بار دیگر پا به حیاط گذاشتیم، بوفه را نشانش دادم و گفتم «این هم بوفهٔ مدرسه است». بعد آهسته به طوری که بابا نشنود گفتم «از بوفه به دفترنگاه کن!» مرسده همان کار را کرد. گفتم «آن صندلی روبه رو را می‌بینی؟» سرش را به پایین حرکت داد، یعنی بله. گفتم «آن صندلی آقای قدسی است. او غالباً روی آن صندلی می‌نشیند». مرسده گفت از آنجا هم می‌تواند به همین خوبی ببیند؟» گفتم «متأسفانه بله. من تا چندی قبل از این موضوع خبر نداشتم و غالباً با مریم همین جا می‌ایستادیم و پیراشکی می‌خوردیم. اما از وقتی آن شایعه درست شد، دیگر این کار را

نکردیم». گفت «کار عاقلانه‌ای کردید».

بابا بار دیگر ما را به داخل اتاق دعوت کرد و مرسده با گفتن «دیگر مزاحم نمی‌شویم» دست به کیف برد و مبلغی پول در آورد و به بابا گفت «این هدیه‌ای ناقابل است. همان‌طور که قبلاً گفتیم ما فرصت تهیهٔ کادو نداشتیم». بابا اول از گرفتن خودداری کرد؛ اما بعد در مقابل اصرار من و مرسده پذیرفت و تا دم در بدرقه‌مان کرد و ما ازاو جدا شدیم.

خیابان مدرسه را که پشت سر گذاشتیم، مرسده گفت «دبیرستان بزرگ و خوبی است و همهٔ امکانات را دارد». حرفش را تأیید کردم. او ادامه داد «اتفاقاتی که توی دورهٔ دبیرستان پیش می‌آید، به عنوان یک خاطره در حافظه می‌ماند. من هم از دورهٔ دبیرستان خاطرهٔ زیادی دارم و گاهی به آنها فکر می‌کنم. آقای گنجی را یادت می‌آید که موقع صحبت کردن زبانش را در می‌آورد؟ چقدر این عمل او ما را می‌خنداند. تکیه کلامش را خوب به یاد دارم. در حالی که صاف رو به ما می‌ایستاد می‌گفت ـ شاگردان عزیزا صبحتان به خیر ـ و در همان حال زبانش را در می‌آورد و به لب بالا می‌زد. چقدر این منظره باعث خندهٔ ما می‌شد».

این خاطرهٔ مرسده مرا به یاد روزی انداخت که آقای قدسی را در حال قلیان کشیدن مجسم کرده بودیم. وقتی ماجرا را برایش شرح دادم خندید وگفت «با این حرفهایت مرا با حقیقتی آشنا می‌کنی! این که می‌فهمم آقای قدسی این مدت از دست تو خیلی رنج کشیده و آن دختر هم حق دارد که به تو دلخور باشد. اگر از من نمی‌رنجی باید بگویم که تو از محبت او نسبت به خودت، سوءاستفاده کرده‌ای. من هم اگر به جای او بودم همان کاری را می‌کردم که او کرد. تو به جای این که بهانه‌ای به دست او ندهی که رویش به روی تو باز شود، برعکس کاری کردی که او اجباراً نسبت به تو سخت‌گیری کند. قبول کن که رفتارت این مدت صحیح نبود». گفتم «قبول دارم، اما شاید باور نکنی که خیلی از برخوردهای ما بدون اراده بوده و من ناخواسته مرتکب عملی شدم که نمی‌بایست می‌شدم». آن گاه جریان

چک را برای مرسده تعریف کردم و او همان حرفهایی را گفت که قبلاً آقای قدسی هم گفته بود.

به یکی دو مغازه سر زدیم و مرسده مقداری خرید کرد. زمانی که راهی خانه شدیم، ظهر شده بود.

عصر کتایون تماس گرفت و پرسید (منزل هستید؟) مادر با او صحبت می‌کرد و اطمینان داد که قصد رفتن به مهمانی نداریم. کتی به مادر گفت که (کامران آپارات آورده و چند حلقه فیلم موزیکال دارد که مایلیم با هم تماشا کنیم. و از مادر خواست که به خانهٔ آنها برویم. اما مادر خودداری کرد و به اصرار خواست تا آنها به خانهٔ ما بیایند و او هم قبول کرد. از این رفت و آمد که هر روز انجام می‌گرفت کسل شده بودم و چون تصمیم داشتم که با آقای قدسی و یهدا روبه رو نشوم، بیشتر دلخور و عصبانی شدم. به طوری که عصبانیتم موجب خشم مادر شد و گفت «اگر ناراحتی می‌توانی توی اتاقت بمانی و پایین نیایی. مرسده حالم را درک کرد، اما چون در امر انجام شده‌ای قرار گرفته بود، کنارم نشست و گفت «تو می‌توانی از همین امشب نقشه‌ات را عملی کنی و خودت را آزمایش کنی. باید سعی کنی که امشب با یهدا و آقای قدسی خیلی رسمی برخورد کنی و خودت را نسبت به آنها بی‌تفاوت نشان بدهی. اگر امشب موفق شدی، بدان که روزهای دیگر هم موفق می‌شوی. حالا تا مادر را بیشتر کنجکاو نکرده‌ایم بلند شو تا به او کمک کنیم».

ساعت نزدیک چهار بود که مهمانها وارد شدند. در دست کامران آپاراتی بود. آنها به محض ورود مثل خانهٔ خودشان میلها را جابه جا کردند و دیوار را برای نصب پردهٔ آپارات آماده کردند. المیرا خانم و یهدا حضور نداشتند و شکوه خانم در مورد علت غیبتشان گفت که (مادر و دختر به جشن تولد یکی از دوستانشان رفته‌اند). این سخن آسوده‌ام کرد و بدون آن که به آقای قدسی توجهی نشان دهم، کنار مرسده نشستم و به کامران و

کتی که مشغول آماده کردن آپارات بودند نگاه کردم.

آپارات که آماده شد، کامران با کشیدن پرده‌ها سالن را تقریباً تاریک و تمام لوسترها را خاموش کرد و با گفتن (آماده) همه را به تماشای فیلم دعوت کرد. اولین فیلم، کمدی موزیکال بود که سه ساعت طول کشید. فکر می‌کردم که از دیدن آن خسته خواهم شد، اما وقتی فیلم به نمایش در - آمد جذب آن شدم. ضمن تماشا یک بار تصادفاً در نور آپارات چشمم به آقای قدسی افتاد که به جای پرده سرش را پایین انداخته و در فکر بود. در وقفه‌ای که به علت پاره شدن فیلم پیش آمد، پدر درخواست چای کرد. من و مرسده به آشپزخانه رفتیم؛ مرسده گفت «متوجه آقای قدسی بودی؟ او اصلاً به پرده توجه ندارد، تمام وقت توی فکر است». گفتم «آره، یک بار چشمم به او افتاد و متوجه شدم. شاید دلش برای یهدا تنگ شده. آخر عشّاق تاب دوری معشوق را ندارند». خندید و گفت «چشم بسته غیب می‌گویی». صدای کامران آمد که ما را فرا می‌خواند. سینی را برداشتم و با هم به سالن رفتیم.

هنگامی که به آقای قدسی چای تعارف می‌کردم، بی‌اختیار گفتم «زیاد فکر نکنید! زود برمی‌گردد». موجی از خشم صورتش را پوشاند و در حالی که نگاهش را به فنجان دوخته بود گفت «هرچه دوست دارید بگویید، نوبت من هم می‌رسد». و وقتی که مجدداً فیلم به نمایش در آمد، او دیگر فکر نمی‌کرد و به پرده چشم دوخته بود.

فیلم بانوی زیبای من با فرجامی خوش به پایان رسید و در پایان کامران چراغها را روشن کرد تا تماشاگران قدری استراحت کنند. در این فاصله مادر و مرسده به پذیرایی مشغول شدند. من برای این که در دیدرس او نباشم، طوری نشستم که بتوانم کتی را ببینم و با او صحبت کنم. آقای قدسی بلند شد و مرسده را فرا خواند و چند لحظه‌ای آن دو کنار در سالن به گفت وگو پرداختند. دلم می‌خواست هرچه زودتر از گفته‌های آنها آگاه شوم، اما می‌دانستم که تا رفتن مهمانها باید صبر کنم. از کتایون پرسیدم «با

کاوه آشتی کردی؟» خندید و گفت «همان دیشب با هم آشتی کردیم. توی آشپزخانه گیرم انداخت و از من عذرخواهی کرد. من که گفته بودم کاوه از یک جایی دلش پر است. او اقرار کرد که اعصابش تحریک شده و بدون اراده سرم فریاد کشیده. خواست تا او را ببخشم و من هم گذشتم». خوشحال شدم و گفتم «من هم تشخیص دادم که حال عادی ندارد. برادرها، نه محبتشان مشخص است و نه دشمنیشان، چیزی که عیان است این است که آنها خواهرهایشان را مثل جانشان دوست دارند. فکر می‌کنم که مهم همین است. برخوردهای کوچک رانباید به دل گرفت». گفته‌ام را قبول کرد و ادامه داد «چیزی که مرا نگران می‌کند، نفوذی است که یهدا در او دارد. این دختر کاوه را مسخ کرده و هر کاری که بخواهد کاوه برایش انجام می‌دهد». خندیدم و گفتم «عشق یهداست که برادرت را مسخ کرده، نه چیز دیگر». به پشت دستم زد و گفت «اما من می‌دانم که برادرم او را دوست ندارد!» گفتم «از من بشنو و هیچ وقت در این موارد با قاطعیت صحبت نکن. بسیاری از دشمنیها در یک لحظه تبدیل به دوستی شده و خیلی از دوستیها هم مبدل به دشمنی. مردها غالباً نمی‌توانند روی یک احساس پایدار بمانند. ممکن است برادرت تا مدتی پیش دختر دیگری را دوست می‌داشته، اما حضور یهدا توی خانه‌تان باعث شده که او دل از آن دختر بردارد و به یهدا دل بدهد».

با نشستن آقای قدسی و آمدن مرسده در کنار ما، گفت‌وگوی من و کتی ناتمام ماند. من برای او میوه پوست کندم و تعارفش کردم. ساعت هشت فیلم دوم شروع شد و تماشاچیان به تماشا نشستند. این فیلم ماجرای ـ جان شیردل ـ بود که چندان رغبتی به تماشایش نداشتم. پدر برای ادای نماز بلند شد من هم او را تا آشپزخانه همراهی کردم. پدر پرسید «شام به قدر کافی هست تا نگهشان داریم؟» من در ظرف را برداشتم و گفتم «فکر می‌کنم کافی نباشد اگر شما زیاد اصرار نکنید آنها نمی‌مانند». پدر به طرفم برگشت و با نگاهی پرسشگر پرسید «بگذاریم

آنها گرسنه از اینجا بروند؟ مگر ما دیشب مهمان آنها نبودیم؟» شانه بالا انداختم و گفتم «بودیم، اما غذایمان را با خودمان برده بودیم». پدر آستینشهایش را بالا زد وگفت «هیچ فرقی نمی‌کند». مادر هم آمد. پدر دستوراتی برای شام صادر کرد و خودش برای خواندن نماز رفت.

فیلم دوم هم دو ساعت تماشاچیان را سرگرم کرد و پس از آن تمام چراغها روشن شد.

مهمانها به پا خاستند، ولی مادر و پدر آنها را نشاندند و توافق شد که آقای قدسی زحمت آوردن شام را بکشد و ما با آنها هم غذا شویم. کامران مشغول جمع‌آوری دستگاه آپارات بود. پدر به من گفت «مینا! به آقای قدسی کمک کن!» کتی و مرسده به آشپزخانه رفته بودند و مادر زیردستیها را جمع می‌کرد. دلم نمی‌خواست با او همگام و همکلام شوم. پدر چون تردیدمرا دید، بار دیگر تکرار کرد و به ناچار با او روانه شدم.

وارد حیاط که شدیم، آقای قدسی نفس عمیقی کشید و گفت «چه هوای خوبی است. می‌دانید دلم می‌خواهد توی این هوای مطبوع چه کار کنم؟» من پاسخی ندادم. او ادامه داد «دلم می‌خواهد توان آن را داشته باشم تا دق دلی چند روزه‌ام را سر کسی که مرا بازیچه کرده خالی کنم و از ناراحتی خلاص بشوم». گفتم «برای شما که کاری ندارد، می‌توانید با فریادکشیدن دق دلیتان را خالی کنید». گفت «با فریاد زدن راحت نمی‌شوم. باید به گوش او چند سیلی جانانه بنوازم تا دیگر جرأت نکند مرابازیچه بخواند». گفتم «نمی‌دانم منظورتان چه کسی است، اما این را می‌دانم که حرف حق همیشه تلخ است و شما از شنیدن حرف حق این جور از کوره در رفته‌اید». در حیاط را باز کرد و هر دو از خانه خارج شدیم. کوچه خلوت و بی‌صدا بود. صدای پای ما سکوت شب را می‌شکست. وارد کوچه که شدیم گفت «درس اخلاق می‌دهید یا روانکاوی می‌کنید؟» گفتم «هیچ کدام. من نه دبیرم و نه دکتر». مقابل در خانه‌شان ایستاد و گفت «بله، شما نه دبیر هستید و نه دکتر. اجازه بدهید

من بگویم که شما چه هستید. شما دختری هستید لوس و نازک نارنجی، دختری که حقیقت را وارونه جلوه می‌دهد و همه چیز را به نفع خودش تمام می‌کند. شما که به این راحتی به دیگران تهمت می‌بندید، چرا این شجاعت را ندارید تا بایستید و جواب بشنوید؟ آقای ادیبی و محمود آقا اگر می‌دانستند که شما چه مار خوش خط و خالی هستید، هرگز به شما دل نمی‌بستند. دل من از همین لحظه برای استاد هندوستانی خواهرتان می‌سوزد که می‌خواهد خودش را در دام شما اسیر و گرفتار کند». چراغ راهرو را روشن کرد و به انتظار پاسخ نماند و به آشپزخانه رفت. من به دنبالش روانه شدم. او در ظرف غذا را برداشت و نگاهی به درون آن کرد و سپس به من گفت «آن زنبیل را بدهید!» زنبیل را به دستش دادم و او با قرار دادن تکه پارچه‌ای در کف آن، ظرف غذا را درونش گذاشت و سبد سبزی را نیز روی آن قرار داد. سپس دستهٔ زنبیل را امتحان کرد و گفت «در یخچال را باز کنید و سفرهٔ نان را بیرون بیاورید». دستوراتش را یک به یک انجام دادم. آقای قدسی نگاهی دیگر به پیرامون آشپزخانه انداخت تا چیزی را فراموش نکرده باشد. وقتی چراغ آشپزخانه را خاموش می‌کرد گفت «خدا شما را لعنت کند. شام امشب را خیلی دوست دارم. اما افسوس که اشتهایی به خوردن ندارم». گفتم «بی‌اشتهایی شما از جایی دیگر است؛ به حرف دیشب من مربوط نمی‌شود. لطفاً مرا مقصر ندانید». پرسید «به نظر شما از چیست؟» گفتم «از آن کسی است که شما را تنها گذاشته و به جشن تولد رفته». نگاه غضب‌آلودش رابه صورتم دوخت و گفت «حقیقتاً درست گفته‌اند که زن ناقص‌العقل است. اگر زن عقل کاملی داشت می‌توانست درست قضاوت کند». می‌خواستم چراغ راهرو را خاموش کنم که نگذاشت و گفت «روشن باشد بهتر است». از خانه خارج شدیم. گفتم «آمدن من بیهوده بود. شما تنهایی هم می‌توانستید غذا را بیاورید». گفت «اما باعث شدید تا من کمی آسوده بشوم». گفتم «اگر دوست دارید می‌توانید فریاد هم سرم بکشید تا کاملاً راحت بشوید و

شام را با اشتها میل کنید». گفت «آن وقت باعث خواهم شد تا شما توی خواب راه بیفتید و از پنجره به پایین سقوط کنید». سر کوچه لحظه‌ای ایستادم و گفتم «من هیچ تحت تأثیر حرف و خشم شما قرار نمی‌گیرم. اگر این طور بود، باید خیلی زودتر از اینها از پنجره سقوط می‌کردم و کشته می‌شدم». پوزخندی زد و گفت «تکرار مکررات نکنید. من خودم می‌دانم که سخنم در شما بی‌تأثیر است؛ به همین دلیل هم هست که زیاد با شما صحبت نمی‌کنم. حالا راضی شدید؟» در حیاط را باز کردم و گفتم «بله راضی شدم. و پیش از آن که داخل بشویم اجازه بدهید این را هم بگویم که من خودم را برای عواقبی که در پی بود آماده کرده‌ام و می‌دانم از انتقام شما مصون نخواهم ماند». با صدای بلند خندید و گفت «پس کلاه خود سر بگذار و زره بپوش و آماده باش! چون من خودم را برای گفتن انتقام سختی آماده کرده‌ام». نگاهی گذرا به صورتم انداخت و گفت «حالا دیگر یقین کردم که زن ناقص‌العقل است و اگر تمام زنها این طور نباشند شما یکی هستید!»

با ورود ما، مرسده جلو آمد و اول نگاهی به من و سپس به آقای قدسی کرد و چون هر دوی ما را خونسرد دید، آسوده شد و زنبیل را از دست آقای قدسی گرفت. من به دنبال مرسده راهی آشپزخانه شدم. مرسده پرسید «مگر قرار نبود با او همکلام نشوی؟» گفتم «پدر گفت به او کمک کنم». پرسید «کاری نکردی که عصبانی بشود؟» خندیدم و گفتم «امشب باید کاملاً مراقب من باشی، چون ممکن است توی خواب کشته بشوم». پرسید «منظورت چیست؟» گفتم «او قصد دارد انتقام سختی از من بگیرد. شاید به جای او وکیلش این کار را انجام بدهد». با ورود کتی، سخن من و مرسده ناتمام ماند.

بر سر میز غذا، آقای قدسی اصلاً توجهی به من نداشت و با غذایی که به قول خودش خیلی دوست داشت، فقط بازی ـ بازی کرد. پس از صرف غذا شکوه خانم صحبت را به قرار روز آینده کشاند. پدر گفت که (ما فردا

به دیدار محمود آقا می‌رویم). کلام پدر نگاه آقای قدسی را متوجهٔ من ساخت. من هم چون افراد حراف شروع کردم به تعریف از آنها. آنقدر از خوبی و مهربانی آنها صحبت کردم که کامران پرسید «محمود آقا خواهر دارد؟» پدر خندید و گفت «متأسفانه نه، او یکی یکدانه است، نه برادری دارد و نه خواهری». کامران پوزخندی زد و گفت «حیف شد»، و بعد سکوت کرد». نگاه غضب‌آلود مرسده مرا از گفتن باز داشت و دریافتم که خیلی پرچانگی کرده‌ام و مجال صحبت را از دیگران گرفته‌ام. هنگامی که میوه تعارفش کردم سرباز زد و با گفتن (ممنونم) دستم را رد کرد. با نواخته شدن زنگ، مرسده رفت و در را باز کرد. یهدا و المیرا خانم وارد شدند. مادر از آنها استقبال کرد و آنها به جمع ما پیوستند. یهدا لباسی آبی آسمانی به تن داشت که زیباییش را بیش از پیش جلوه می‌داد. او جایی در کنار آقای قدسی گیر آورد و نشست. من برای آن که با او مواجه نشوم، به آشپزخانه پناه بردم و مرسده کار پذیرایی را عهده‌دار شد. خودم را به کار مشغول کردم و تا زمانی که آنها حضور داشتند، از آشپزخانه خارج نشدم. فقط زمان خداحافظی بیرون آمدم و آنها را تا نزدیک در بدرقه کردم. صدای میهمانان را شنیده بودم، اما این که از چه مقوله‌ای صحبت می‌کردند را نمی‌دانستم. پس از رفتن آنها، مرسده با شتاب خودش را به آشپزخانه رساند و به من گفت «دیگر راحت شدی. فکر نمی‌کنم دیگر انتقامی صورت بگیرد» و در مقابل بهت من ادامه داد «امشب یهدا نامزدی‌اش را با کاوه اعلان کرد». خودم را روی صندلی انداختم و پرسیدم که چطور؟» کنارم نشست و گفت «خیلی غیرمترقبه. به طوری که همه را شوکه کرد». گفتم «برایم تعریف کن». گفت «وقتی آمدند، المیرا خانم شروع کرد به تعریف از جشن تولد و این که در آن جشن خواستگاری برای یهدا پیدا شده، اما خواستگار را رد کرده و گفته که نامزد پسرعمویش است. حرف المیرا خانم که به اینجا رسید، یهدا رو به آقای قدسی کرد و گفت ـ من دیگر تحمل نداشتم و به همه گفتم که ما برای هم نامزد شده‌ایم ـ

شکوه خانم بیچاره چیزی نمانده بود که قالب تهی کند و آقای قدسی بزرگ و کامران هم با تعجب به همدیگر نگاه می‌کردند. وقتی مادر گفت (مبارک است) یهدا تشکر کرد و بلند شد صورت شکوه خانم و کتایون را بوسید و بغل خودش را به آغوش عمویش انداخت و او را هم بوسید. کامران هم به کاوه و یهدا تبریک گفت و کار تمام شد».

پرسیدم «آقای قدسی چه کار می‌کرد؟» مرسده گفت «این اعلان ناگهانی او را هم شوکه کرده بود. فکر می‌کنم که دلش نمی‌خواست به این صورت دیگران می‌فهمیدند. این طور که معلوم بود آنها قصد داشتند تا در فرصتی مناسب این موضوع را مطرح کنند، که یهدا تاب نیاورد و پرده از این راز برداشت. حالا من هم مثل تو متقاعد شدم که آن دو تا برای هم در نظر گرفته شده‌اند و تو باید خودت را از ماجرای آنها کنار بکشی».

حس کردم که تمام وجودم به یک کوه یخ تبدیل شده است و چیزی نمانده که بدنم منجمد شود. رنگ از رخسارم پرید و دندانهایم به به هم می‌خورد. مرسده متوجه تغییر ناگهانی من شد. صندلی‌اش را کنارم کشید و گفت «چی شده؟ مگر نمی‌گفتی که خودت را برای چنین زمانی آماده کرده‌ای؟ پس چرا رنگت پرید؟». برای جلوگیری از بدتر شدن حالم سعی کردم بلند شوم و راه بروم، او که نگران شده بود خود را لعنت می‌کرد که چرا این مطلب را به من گفته است. با دستی لرزان برای خودم آب جوش ریختم و فنجان را با هر دو دست گرفتم تا از دستم نیفتد. آب گرم لرزش دندانهایم را از بین برد و حس کردم خون یک بار دیگر در رگهایم به جریان افتاد. مرسده کمک کرد تا از پله‌ها بالا بروم و خودم را به اتاقم برسانم. نه اندوهگین بودم و نه شاد. این تأثیر ناگهانی برای خودم نیز حیرت‌آور بود. مرسده مرا روی تخت نشاند و خودش با عجله پایین رفت و با لیوان آب گرم بازگشت و گفت «مرا ببخش! نمی‌بایست یک دفعه این مطلب را به تو می‌گفتم. باور کن که فقط می‌خواستم تو را از فکر و خیال آن دختر واهی رها کنم و به تو اطمینان بدهم که دیگر او به سراغت

نمی‌آید». دستش را گرفتم و گفتم «می‌دانم که قصد خیر داشتی. باور کن که من از غصه و ناراحتی این طور نشدم، شاید مثل دیگران شوکه شدم. حالا حالم کم‌کم بهتر می‌شود غصه نخور».

تا ساعتی که حال عادی پیدا کردم، مرسده نشسته بود و نگاهش را از من برنمی‌گرفت. وقتی به او اطمینان دادم که دیگر بدنم از لرزش افتاده و کاملاً خوب هستم، نفس راحتی کشید و خدا را شکر کرد.

دمدمی مزاج بودن، خصلت زشتی است که متأسفانه من بدان دچارم. یک لحظه آرام و صبورم و دقیقه‌ای دیگر شلوغ و پرتحرک. دقیقه‌ای منطقی فکر می‌کنم و لحظه‌ای دیگر دستخوش احساس می‌شوم و فکرهای گوناگون می‌کنم. اگرچه سعی می‌کنم در رابطه با دیگران این را در خودم سرکوب کنم، اما اعمالی که غالباً از من سر می‌زند، به خوبی این تضاد را نشان می‌دهد. هرگاه سعی کرده‌ام ساکت و وزین باشم موجبی پیش آمده که به دختری شلوغ تبدیل شده‌ام و آنجا که لازم است پرتحرک باشم، ساکت و خمود می‌شوم و به تماشای دیگران می‌نشینم. به قول مادر، من هنوز شخصیت واقعی خودم را پیدا نکرده‌ام و بین دو شخصیت سرگردان هستم.

ظاهراً خبر ازدواج یا نامزدی آقای قدسی باید از من دختری گوشه‌گیر و مغموم بسازد، اما از فردای آن شب دختری شلوغ و پرتحرک شدم که می‌خندیدم و دیگران را به خنده می‌انداختم. به طوری که مادر جون و محمود آقا متعجب شده بودند و دلیل این همه خوشحالی را از مادر پرسیدند. مادر، خودش نیز برای این رفتار دلیلی نمی‌یافت. ناچار شد بگوید دیدن خانهٔ قدیمی و آمدن به محل گذشته موجب این همه شور و نشاط شده است. با مرسده و مادر به دیدار دیگر همسایگان رفتیم و ساعتی را روی پشت‌بام نشستیم و از آن بالا به اطراف نگاه کردیم.

به مرسده گفتم «چه خوب بود که هرگز بزرگ نمی‌شدیم و همان

کودک می‌ماندیم». نگاهم کرد و گفت «واقعاً چه خاطرات شیرینی از آن دوران به یاد داریم! یادت می‌آید با بچه‌های محل مثل پسرها الک‌دولک بازی می‌کردیم و بعد می‌رفتیم از آقا سید یک دوغ خنک می‌گرفتیم و می‌خوردیم؟». گفتم «یادم هست و فراموش نکردم که پدر با یک توسری من و تو را به خانه فراری می‌داد و تو را بیشتر از من می‌ترساند و می‌گفت ـ تو بزرگتر از مینا هستی، هر کاری که تو بکنی مینا هم می‌کند ـ». مرسده خندید و گفت «هول کتک خوردن بیشتر از خودش ترس داشت. یادم می‌آید کلاس چهارم که رفتم دیگر کوچه رفتن و بازی با بچه‌ها برایم قدغن شد. اما تو بیشتر از من از کودکی‌ات استفاده کردی».

محمود آقا با سینی چای به پشت بام آمد و گفت «پدرتان برای دیدن کاسبهای محل رفته و من هم برایتان چای آوردم تا میل کنید». تشکر کردیم و او کنارمان نشست. من و مرسده چای می‌خوردیم که یکی از پنجره‌های خانهٔ قدیممان باز شد و دختری تکه پارچه‌ای را داخل حیاط تکاند. با دیدن ما زود سرش را به داخل کشید و پنجره را بست. مرسده پرسید «دختر است یا ازدواج کرده؟» محمود بدون آنکه به مرسده نگاه کند گفت «هنوز ازدواج نکرده، امسال دیپلم گرفته». خندیدم و گفتم «برادر عزیز سال پیش دیپلم گرفت، امسال که هنوز به آخر نرسیده». خندید و حرفم را تأیید کرد. مرسده ادامه داد «به نظر دختر خوبی می‌آید. چرا او را انتخاب نمی‌کنید؟» محمود گفت «مگر شما نمی‌گویید که باید با فکر و برنامه ازدواج کرد؟ من هم می‌خواهم به گفتهٔ شما عمل کنم». من گفتم «اما دیگر فرصت فکر کردن گذشته و شما باید دست به کار بشوید». با گفتن (ببینیم چه می‌شود) روی پا ایستاد. من و مرسده نیز بلند شدیم. مرسده نگاهی دیگر به پنجره انداخت و گفت اگر حقیقتاً به گفته‌های من عمل می‌کنید، پس این را هم گوش کنید و به آنچه که می‌گویم عمل کنید. من به شما می‌گویم که هرچه زودتر مادرجون را برای خواستگاری این دختر بفرستید و خودتان را از تنهایی نجات بدهید! قبول می‌کنید؟»

محمود قاه‌قاه خندید و پرسید «این همه عجله برای چیست؟» مرسده گفت «دلم می‌خواهد هم زمان با فریدون تو هم ازدواج کنی و خیال ما را آسوده کنی». محمود مرسده را نگریست و پرسید «مگر شما برای من نگران هستید؟» مرسده پشت چشمی نازک کرد و گفت «مگر شما با فریدون فرق دارید؟ ما همه شما را مثل فریدون دوست داریم و دلمان می‌خواهد که هرچه زودتر ازدواج کنید». گونه‌های محمود گلگون شد و گفت «من به وجود خواهرهای دلسوزی مثل شما افتخار می‌کنم». مرسده گفت «به جای این تعارفات به حرفم عمل کن و ما را آسوده کن».

وقتی به پایین برگشتیم پدر هنوز نیامده بود. چند دقیقه بعد فریدون و شیده وارد شدند. جمعمان کامل شد و من باز به حرافی افتادم و گفتم «برای محمود آقا یک دختر خوب انتخاب کرده‌ایم. مادرجون باید بعد از سیزده به در به خواستگاری برود». مادرجون متعجب شد و گفت «پناه بر خدا، همه به در خانه می‌روند و دختر خواستگاری می‌کنند، شما از روی پشت‌بام دختر برای محمود پیدا کرده‌اید؟» مرسده گفت «شاید بخت با ما یار بود که توانستیم از روی هوا دختری برای محمود آقا پیدا کنیم». مادر پرسید «خوب آن کی هست؟» گفتم «دختر همسایه است. همان که توی خانهٔ قبلی ما زندگی می‌کند. محمود آقا می‌گوید که سال پیش دیپلمش را گرفته». مادرجون تازه متوجه شد و گفت «هان ... منظورتان نیره است؟ شما او رااز کجا دیدید؟» من ماجرا را شرح دادم بعد مادرجون گفت «آنها خانواده‌ای خوب و متدین هستند. به ما هم خیلی علاقه دارند. من می‌دانم که اگر نیره را خواستگاری کنم جواب رد نمی‌شنوم. از همه لحاظ خوب هستند و به ما می‌خورند». مادر با گفتن (مبارک است) فریدون را واداشت تا صورت محمود را ببوسد و به او تبریک بگوید. پدر هم وقتی از این جریان مطلع شد، به محمود گفت هر روزی را که انتخاب کنی من و مادر بچه‌ها می‌آییم و می‌رویم خواستگاری». محمود تشکر کرد و مادرجون با گفتن (خدا سایهٔ شما را از سر ما کم نکند) رفتن به خواستگاری را محرز

کرد.

با خودم حساب کردم که سال خوشی را در پیش داریم و همه زندگی نوینی را آغاز می‌کنند. چقدر خوب می‌شد که پیش از رفتن مرسده، آقای ادیبی به خواستگاری می‌آمد.

فصل ۲۹

تلفن خانم ادیبی به مادر، برای یادآوری فردا بود که چشم به راه ما هستند و به انتظار نشسته‌اند. مادر با تشکر بسیار، ابراز داشت که برای دیدار خودش را آماده کرده است. پس از آن رو به ما کرد و گفت «چه زن باشخصیتی است! کلام او انسان را مسحر می‌کند. چقدر تن صدایش زیباست. تلفن کرد تا قرار فردا را یادآوری کرده باشد. من که از همین الآن دلم برای دیدنش تنگ شده». همهٔ ما خندیدیم. مادر سگرمه‌هایش را درهم کشید و پرسید «چیه؟ چرا می‌خندید؟ مگر من نمی‌توانم از یک نفر خوشم بیاید». پدر گفت «خانم عصبانی نشوید، شما حق دارید به جای یک نفر از چند نفر خوشتان بیاید؛ ما که بخیل نیستیم». مادر گفتهٔ پدر را حمل بر تمسخر کرد و به حالت قهر به آشپزخانه رفت.

فریدون به پدر گفت «نوبت شماست». پدر پرسید «منظورت

چیست؟» فریدون خندید و گفت «این ایام عیدی هر کسی به نوعی به مراد دلش رسیده جز شما و مادر و من. گمان می‌کنم وقتش رسیده که شما هم به نوعی به مراد دلتان برسید». صدای شلیک خندهٔ همه بلند شد و همان موقع صدای زنگ تلفن با خندهٔ ما درهم آمیخت. مادر خودش را به تلفن رساند با دست اشاره کرد که ساکت شویم. کامران بود و فریدون را می‌خواست. وقتی مکالمهٔ آن دو به پایان رسید، فریدون گفت «قرار شد که صبح زود حرکت کنیم تا به ترافیک نخوریم. اتومبیل آقای قدسی جلو حرکت می‌کند و ما به دنبالش». مرسده پرسید «نامزدهای دیشب هم می‌آیند؟» فریدون گفت «این را دیگر سؤال نکردم؛ ولی مگر آقای ادیبی همکارکاوه نیست» من گفتم «چرا» و فریدون ادامه داد «اگر این طور است او از همهٔ ما مقدمتر است». آهسته به مرسده گفتم «باید خودمان را برای دیدن یک نمایش رمانتیک آماده کنیم».

مرسده به من توصیه کرد که فردا در مقابل هرگونه پیش آمدی خونسردی خودم را حفظ کنم و از پرحرفی امتناع کنم.

شب بی‌هیچ حادثه‌ای صبح شد و خانوادهٔ آقای قدسی صبح زود به دنبالمان آمدند. بهروز، شوهرکتی نیز اتومبیلش را آورده بود وکتی و مادر و پدرش در آن سوار شدند. در اتومبیلِ آقای قدسی هم کامران و یهدا و المیرا خانم و خود اوکه پشت فرمان نشسته بود. اوایل راه ما پشت ماشین بهروز حرکت می‌کردیم و آقای قدسی پیشاپیش همه. از شهر که خارج شدیم، ما پشت سر اتومبیل آقای قدسی قرار گرفتیم. زمانی که به آنها نزدیک شدیم، من و مرسده متوجه شدیم که یهدا سرش را روی شانهٔ آقای قدسی گذاشته و به خواب رفته است. از دیدن این منظره هر دو لبخندی به یکدیگر زدیم. من آرام گفتم «نمایش شروع شد». مادر شنید و با لحن اعتراض‌آمیزی گفت «اگر بخواهید بچه‌بازی در بیاورید و اوقات دیگران را تلخ کنید، بگویید تا از همین جا برگردیم. من حوصلهٔ کلفت

گفتن و کلفت شنیدن را ندارم». پدر نیز حرفش را تأیید کرد و ما ساکت شدیم. میدان کرج را که پشت سر گذاشتیم، جادهٔ چالوس را پیش گرفتیم. هوای پاک صبحگاهی را با نفسی عمیق به جان کشیدیم.

نرسیده به سد، اتومبیل آقای قدسی وارد باغ بزرگی شد. اتومبیل ما و بهروز هم وارد شد و در خیابانی شنی شروع به پیشروی کردیم؛ مقداری که چندان هم زیاد نبود، طی کردیم و خانه‌ای ویلایی در مقابلمان ظاهر شد که مردی میان سال با آقای ادیبی برای استقبال ما از آن بیرون آمدند. آقای ادیبی پدرش را به ما معرفی نمود و ما را نیز به او معرفی کرد. او جوانتر از پدر و آقای قدسی بود و در حدود چهل و هفت الی پنجاه ساله می‌نمود. برخورد گرم و صمیمانهٔ او مثل اولین برخورد آقای ادیبی، روی دیگران تأثیر می‌گذاشت و خیلی زود رابطه‌ای صمیمانه برقرار گردید. خانم ادیبی نیز هنگام ورود به داخل ویلا از ما استقبال نمود و این بار مورد لطف خانم صاحبخانه قرار گرفتیم. با آن که او لباس ساده‌ای بر تن داشت، شخصیتش همه را تحت تأثیر قرار داد. او کنار مادر و شکوه خانم نشست و به همه خوش آمد گفت. چند دقیقه بعد خانم میانسالی با سینی حاوی شیر کاکائو وارد شد و پس از خوش‌آمد گویی و تبریک سال نو، وظیفهٔ پذیرایی را به عهده گرفت. آقای ادیبی در این کار به او کمک می‌کرد و سعی می‌نمود بهترین پذیرایی را از مهمانان خود به عمل آورد. خستگی راه که برطرف شد، پدر آقای ادیبی پیشنهاد کرد تا از گلخانهٔ آنها دیدن کنیم. این پیشنهاد پذیرفته شد و همگی ساختمان ویلا را ترک کرده وارد محوطه شدیم. پدرها در جلو و مادرها به دنبال آنها حرکت می‌کردند. مقداری از راه را سامان با همکارش همگام شد؛ اما با پیوستن یهدا به آن دو کم‌کم فاصله‌اش رابا آنها زیاد و در کنار مادخترها حرکت کرد. او به مرسده گفت «اینجا را به قدم خود مزین کردید». مرسده تشکر کرد. سامان ادامه داد «مادرم آنچنان از شما و خانواده‌تان خوشش آمده و نزد پدرم تعریف کرده که چیزی نمانده بود پدرم پیش قدم این آشنای

بشود و به دیدن پدرتان بیاید». مرسده گفت «این نظر لطف ایشان است. معمولاً انسانهای خوب همه را خوب می‌بینند و این چندان تعجب ندارد که مادر شما از ما تعریف کرده‌اند. چون مادر شما واقعاً خانمی خوب و باشخصیت هستند». سامان نیز تشکر کرد و با گفتن (امیدوارم امروز به همگی‌تان خوش بگذرد) از ما فاصله گرفت و به فریدون و کامران پیوست.

گلخانهٔ آنها بزرگ و تماشایی بود و همه نوع گل در آن پیدا می‌شد. پدر آقای ادیبی به پدر و آقای قدسی توضیحاتی در مورد گلها و نحوهٔ پرورششان می‌داد. مهمانها پس از بازدید، از گلخانه خارج شدند و هر کسی برای تماشا به راهی رفت. من و مرسده هم تصمیم گرفتیم به انتهای باغ سری بزنیم و هر دو از کنار بوته‌های گل رز حرکت کردیم.

در انتهای باغ به قطعه زمین باز و صافی رسیدیم که تور والیبالی در میان آن خودنمایی می‌کرد. مرسده به اطراف نگاه کرد. او دنبال توپ می‌گشت تا باهم بازی کنیم. اما چون نبود خودمان را به میان درختان رساندیم و کنار جوی آبی که از آنجا می‌گذشت نشستیم و نفس تازه کردیم. حس کردم مرسده مجذوب آن محیط شده است. صورتش گل انداخته بود و چشمانش برق می‌زد.

صدای عده‌ای که به ما نزدیک می‌شدند ما را به پاداشت و دیدیم که مردان جوان به محوطهٔ بازی نزدیک می‌شوند و در دست فریدون توپ والیبالی هست. به دنبال مردان کتی و شیده و یهدا هم آمدند. کتایون من و مرسده را دید و با تکان دست به طرفمان آمد. چون به ما رسید پیشنهاد کرد با مردها یارگیری کنیم و یک دور والیبال بازی کنیم. من و مرسده به هم نگاه کردیم و چون کتی و شیده اصرار کردند قبول کردیم و به مردان پیوستیم. گروه به دو دسته تقسیم شد و هر دسته یکی از زمینها را برگزید. شیده و مرسده در گروه آقای ادیبی قرار گرفتند و یهدا و کتایون در گروه آقای قدسی. من از بازی خودداری کردم و به عنوان داور بازی را زیرنظر

گرفتم. با اعلان من، فریدون تعیین انداخت و بازی شروع شد. با آن که من میان میدان نبودم، اما مثل دیگران شاد بودم و با هیجان بازی را دنبال می‌کردم و بیش از دیگران سامان و مرسده را تشویق می‌کردم. بازی به نفع گروه آقای ادیبی به پایان رسید و بازیکنان خسته و عرق ریزان پای جوی آب نشستند و رفع خستگی کردند.

از دیگران غافل مانده بودیم. هنگامی که خستگی برطرف شد، به سمت عمارت حرکت کردیم. هیچ کس جز مستخدمه آنجا نبود. به محض ورود، همه احساس تشنگی کردیم. به انتظار آوردن آب نماندیم و خودمان به آشپزخانه رفتیم. تجمع مهمانها در آشپزخانه باعث تعجب و دستپاچگی مستخدمه شد و آقای ادیبی که از این منظره به وجد آمده بود، تنگ آب را بلند کرد و تشنگان را به نوشیدن فرا خواند. صدای خنده و شادی ما ویلا را پر کرده بود و بوی خوش غذایی که روی گاز در حال پختن بود، گرسنگی را به یادمان آورد. نگاهی به ساعتم انداختم؛ هنوز تا ظهر خیلی مانده بود. فریدون اولین کسی بود که به شیرینیهای روی میز پذیرایی دست برد و دیگران از او تقلید کردند. سامان با این پرسش که (چه کسی حاضر است مسابقهٔ شطرنج بدهد) مردان را گرد میزی جمع کرد. فریدون و سامان برابر هم، و کامران و بهروز برابر هم نشستند. من از آقای ادیبی اجازه گرفتم تا از کتابخانهٔ ایشان دیدن کنم. او با گفتن (خانه متعلق به خودتان است) اجازه داد. تنها وارد کتابخانه شدم. مجموعه‌ای از بهترین کتابها را در آنجا گردآوری کرده بودند و سکوت و آرامش آنجا مرا در خود گرفت. بدون آنکه به کتابی دست بزنم، از تمام قفسه‌ها دیدن کردم.

زمانی که خارج شدم، دخترها را ندیدم. آقای قدسی تنها نشسته بود و به دیگران نگاه می‌کرد. به او گفتم «آقای قدسی بیایید از کتابخانه دیدن کنید». پذیرفت و بار دیگر به اتفاق او وارد کتابخانه شدیم. آقای قدسی با دیدن آن مجموعه لحظه‌ای ایستاد و به اطراف نگاه کرد. من اشتیاقی را که

از دیدن آن همه کتاب به او دست داده بود، در چشمانش دیدم و گفتم «عالی نیست؟» نگاهم کرد و گفت «خوشا به حالتان». پرسیدم «چرا خوشا به حال من؟ من که صاحب این کتابخانه نیستم» پوزخندی زد و گفت «به زودی می‌شوید، کمی صبر داشته باشید» منظورش را درک کردم و گفتم «صبر من زیاد است و مثل شما عجول نیستم». بار دیگر از روی تمسخر تبسمی کرد و گفت «آینده همه چیز را روشن می‌کند». گفتم «در این مورد با شما هم عقیده‌ام». نگاهم کرد و پرسید «راستی راستی می‌خواهی به همهٔ این نعمتها پشت پا بزنی؟» گفتم «اینها مال من نیست و یقیناً از روز اول برای من در نظر گرفته نشده. من نه به این کتابخانه تعلق دارم و نه به این باغ؛ جای من جای دیگری است و شما می‌دانید آنجا کجاست». پرسید «منظورتان هندوستان است؟» خندیدم و گفتم «نه منظورم دانشگاه است». پرسید «پس تصمیمتان را تغییر دادید؟ یادم می‌آید که شما چند روز پیش می‌گفتید که ـ همین تابستان ازدواج خواهید کرد ـ». گفتم «بله، گفتم. آن در صورتی است که در کنکور موفق نشوم و بخواهم بخت خودم را در هندوستان آزمایش کنم». گفت «پس هنوز جای امیدواری هست و هنوز شما به طور قطع تصمیم نگرفته‌اید». پرسیدم «امیدواری به چی؟» تبسمی کرد و پاسخ داد «امید به این که شما هنوز به درس و کتاب علاقه‌مند باشید و بخواهید درستان را ادامه بدهید». گفتم «یادم نمی‌آید که گفته باشم خیال ترک تحصیل دارم. شما از من چنین کلامی شنیده‌اید؟» نگاهش رابه دیدگانم دوخت و گفت «احتیاجی به ابراز نبود، هرچند که قاطعیت کلام شما در مورد ازدواج، این را به شنونده تفهیم می‌کرد. از این گذشته، وجود خواستگارهایی که پیرامون شما راگرفته‌اند، شک را مبدل به یقین می‌کند». خندیدم و گفتم «اما لازم است که بگویم باز هم اشتباه می‌کنید و من خیال ترک تحصیل ندارم». پشت به من کرد و گفت «اما حس ششم من می‌گوید که امروز در این خانه موضوع خواستگاری مطرح می‌شود و خانواده‌تان آن را قبول می‌کنند». گفتم «شاید حس ششم شما

راست بگوید و خواستگاری انجام بگیرد. چه ایراد دارد که به جای خانهٔ خودمان این موضوع در اینجا مطرح بشود». شانه بالا انداخت و گفت «من نگفتم که ایرادی دارد، بلکه منظورم این بود که بالاخره شما هم قبول می‌کنید». خندهٔ من باعث شد تا مستقیم نگاهم کند و پرسید که (چرامی‌خندم؟) گفتم «علت خندهٔ من اشتباهی است که شما می‌کنید. من قبول کردم که ممکن است امروز در این خانه یک خواستگاری پیش بیاید، اما به شما اطمینان می‌دهم که این خواستگاری از من نخواهد بود و ممکن است خواهرم کاندید باشد». با نگاهی پر از تردید بار دیگر به صورتم خیره شد و گفت «منظورتان این است که ادیبی مرسده خانم را انتخاب کرده است؟» تبسمی کردم و گفتم «بله، و من خودم او را به این کار تشویق کردم. آن دو تا برای هم مناسبتر هستند. اگر چنین ازدواجی سر بگیرد زندگی خوشی را شروع خواهند کرد. شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟» دست به پیشانی برد وآن را فشرد و گفت «من یک عذرخواهی به شما بدهکارم. فکر می‌کردم که شما مایل به زندگی زناشویی هستید و دیگر به درس اهمیت نمی‌دهید». دستگیرهٔ در کتابخانه را گرفتم و در حالی که آن را باز می‌کردم گفتم «ایرادی ندارد، همیشه در مورد من عجولانه فکر کرده‌اید. این هم روی همه‌اش» و از کتابخانه خارج شدم.

چرا ـ او را برای دیدار از کتابخانه دعوت کرده بودم ـ را نمی‌دانم. شاید دلم می‌خواست هنوز او را متعلق به خودم بدانم و این دلخوشی را به خودم بدهم که هنوز همچون گذشته برایش عزیز هستم. به خود قبولانده بودم که خبر نامزدی او و یهدا هیچ نوع پریشانی در وجودم به بار نمی‌آورد و همین تلقین و خونسرد نشان دادن، از درون مرا نابود می‌کرد. فکر می‌کردم که این اتفاق، چون یک داستان کهنه فراموشم می‌شود. اما زخمی که در قلبم به وجود آمده بود، تا مغز استخوانم را می‌سوزاند و جرأت ابراز نداشتم. میان زنده ماندن و تحمل شکنجه، شکنجه را برگزیده بودم. این تحمل، امکان زنده بودن را می‌داد. هرچند فقط به نفس کشیدن ختم

می‌شد.

برایم باور کردنی نبود که این گونه به زندگی تعلق خاطر داشته باشم. من که مرگ و نیستی را با خون خود عجین می‌دیدم، و باور کرده بودم که از جنس انسان نیستم و ریشه‌ام از مرگ است، اینک از انتقام یک دختر نامرئی می‌ترسیدم و به حیات وابستگی نشان می‌دادم. یقین خود را از دست دادم. این که یقین عشق نافرجام، میل به زندگی و حیات را از وجود انسان زایل می‌کند و انسان تن به مرگ می‌دهد. آیا به قدر کافی او را دوست ندارم که حاضر نیستم به مرگ تن در دهم؟ کدام یک برایم عزیزتر است؟ زندگی یا مرگِ در راه عشق؟ آیا این شعله که ذره ذرهٔ وجودم را می‌سوزاند، عشق نیست؟ اگر عشق نیست، پس باید چه نامی بر آن بگذارم؟ دچار چه دردی شده‌ام؟ چرا دلم می‌خواهد ساعتها در گوشه‌ای بنشینم و فقط به او فکر کنم؟ چرا نام او چون طنین دلنشین موسیقی آرام‌بخش من شده است؟ او به من آموخت که زندگی را دوست بدارم و به حیات خود علاقه نشان بدهم. و هم او شور زندگی را در من برانگیخت و مرا از خمودی رهانید. اما اینک میان انتخاب سرگردان مانده‌ام. می‌خندم، اما درونم می‌گرید. حرف می‌زنم، اما از مفهوم کلام خودم آگاهی ندارم. حسادت دردآلودی بر روحم چنگ می‌زند و مرا اسیر افکاری شیطانی می‌کند و تصمیم می‌گیرم تا او را به هر وسیلهٔ ممکن، از صحنه خارج کنم. پنج دقیقه تنها با آقای قدسی صحبت کردن، و او را از یهدا گرفتن مرا ارضا کرد. دوست داشتم یهدا می‌فهمید که هنوز هم من مهره‌ای هستم که از صفحهٔ شطرنج زندگی محبوبش خارج نشده‌ام و اگر بخواهم می‌توانم او را مات کنم. این خوشباوریها اگرچه کوتاه است، اما تا ساعتها تأثیرش دلگرمم می‌کند.

صدای خندهٔ مردان به گوشم می‌رسد. فکر می‌کنم که این گردش چقدر بی‌محتواست. روبه‌رویم درختان به شکوفه نشسته و با وزش نسیم بهاری تولد خود را جشن گرفته بودند.

با صدایی که پرسید (چرا تنها نشسته‌اید). به خودم می‌آیم و آقای دیبی را می‌بینم کنارم می‌نشیند و بار دیگر سؤالش را تکرار می‌کند. می‌گویم که (شکوه و زیبایی باغ مرا مسحور کرده است). می‌خندد و می‌گوید (بهار فصل عاشقان است). گفتم «اما من عاشق نیستم». گفت «شاعر که هستید!» گفتم «نه، شاعر هم نیستم. اما این جذبه را دوست دارم». خندید و گفت «چشمان زیبا دنیا را زیبا می‌بیند». تعریفش را نشنیده گرفتم و پرسیدم «دیگران کجاهستند؟» نگاهش را به ساختمان دوخت و پرسید «منظورتان آقایان است یا خانمها؟» گفتم «همه». گفت «خانمها هنوز به‌گردش مشغولند. اما آقایان به داخل خانه رفته‌اند». گفتم «روزهای خوب و شاد چه‌زود به پایان می‌رسند! از یکی دو روز دیگر باید باز هم با یکنواختی ایام کنار بیاییم». لبخندی زد و پرسید «دو روز دیگر می‌روند؟» خوشحال شدم که منظورم را درک کرده است و با سر پاسخ مثبت دادم. ادامه داد «عمر بهار کوتاه است و با آمدن تابستان باز در کنار هم خواهید بود» پوزخندی زدم که از نگاهش دور نماند. پرسید «آیا نمی‌آیند؟» گفتم «چرا، می‌آیند؛ اما با مهمانی که مرسده را برای همیشه از من دور خواهد کرد». این بار نگاهش حاکی از آن بود که منظورم را درک نکرده است. گفتم «ممکن است او برای همیشه مقیم هندوستان بشود و با آن استاد هندی ازدواج کند؛ چقدر دلم می‌خواست او یک همسر ایرانی داشته باشد». به طور آشکار متوجه شدم که رنگش پرید و لبش به لرزش افتاد. گفت «من نمی‌دانستم». گفتم «هیچ کس نمی‌داند، به جز من و خود مرسده». پرسید «خواهرتان هم او را دوست دارد؟» گفتم «نه، اما خواهرم به‌عشق قبل از ازدواج معتقد نیست. او عقیده دارد که عشق بعد از ازدواج هم به وجود می‌آید. او معیار خاصی برای خودش دارد و به آن پابند است».

آقای ادیبی کمی به فکر فرو رفت و سپس نگاهش را بر صورتم دوخت و با صراحت گفت «اما من او را دوست دارم. می‌خواستیم از او

خواستگاری کنیم». گفتم «شما دچار احساس زودگذر شده‌اید؛ اگر واقعاً محبتی عمیق نسبت به او احساس می‌کردید، این چند روز باقیمانده را از دست نمی‌دادید و به قول معروف ـ نمی‌گذاشتید مرغ از قفس بپرد ـ». پرسید «شما فکر می‌کنید که جواب من مثبت است؟» شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم «یقین ندارم، اما تا امتحان نکنید مشخص نمی‌شود».

بلند شد و در حالی که شلوارش را از خاک پاک می‌کرد گفت «بله حق با شماست». این را گفت و مرا تنها گذاشت. از شتابی که به او دادم خنده‌ام گرفت. همان جا صبر کردم تا دیگران رسیدند و با آنها وارد شدم.

میز غذا آماده بود و مهمانها سر میز دعوت شدند. رفتار آقای ادیبی با نگرانی و تشویش توأم بود و به خوبی از حرکاتش مشخص می‌شد که دیگر آن مرد نیم ساعت پیش نیست. از شیطنتی که انجام داده بودم شرمنده شدم. خانم ادیبی نیز متفکر به نظر می‌رسید. نمی‌خواستم آنها متوجه شوند که من پی به اضطرابشان برده‌ام. کامران کنارم نشسته بود و ضمن خوردن غذا با او گفت وگو می‌کردم. رفتار عاشقانهٔ یهدا که به زور می‌خواست تکه‌ای مرغ به دهان آقای قدسی بگذارد، من و مرسده را به خنده انداخت و نگاهم را متوجه شیده کردم. رفتار دور از نزاکت یهدا و سبکسریهای او منقلبم کرد و از این که همجنس او هستم از خودم بیزار شدم. از این که او بی‌پروا جلو چشم بزرگترها به آقای قدسی عشق می‌ورزید و حرمت آنها را نگه نمی‌داشت، عرق شرم بر پیشانیم نشست و او را با شیده مقایسه کردم. هیچ‌گاه از شیده و فریدون با آن که شیفتهٔ یکدیگر بودند، چنین صحنه‌هایی را ندیده بودم. فریدون نیم نگاهی از زیر چشم به شیده کرد و او شرمگین سر به زیر انداخت. می‌دیدم که دبیر اخلاقم از پلهٔ رفیع نزاکت و اخلاق سقوط می‌کند و در مقابل رفتار ناشایست یهدا چشم فرو می‌بندد. لبخند معنی داری که میان خانم و آقای ادیبی مبادله شد، آگاهم کرد که برای آنها نیز این گونه رفتار تازگی دارد و آن را نمی‌پسندند. آقای قدسی چنگال را از دست یهدا گرفت و خودش

آن را به دهان برد و کامران با صدای آرام نجوا کرد: بیچاره برادرم!

هنگامی که میز غذا را ترک کردیم، کنار کتی و مرسده نشستم. کتایون سعی داشت خشمش را پنهان کند. با سر دادن آهی کوتاه رو به من کرد و گفت «دیدی چطور آبرویمان را برد؟». به جای من مرسده دلداریش داد و گفت «خودت را ناراحت نکن. او آبروی خودش را به بازی گرفته، خودش را بی‌مقدار می‌کند. اگر ناراحت نشوی باید بگویم که مقصر او نیست، مقصر مادر اوست که دخترش را درست تربیت نکرده». کتی به عنوان تأیید سر تکان داد و با گفتن (ای کاش آنها را نمی‌آوردیم)، مادرش را مخاطب قرار داد و صحبت را به جاهای دیگر کشاند.

ابری سیاه و باران‌زا، روی خورشید را گرفت و به دنبال آن طوفانی به پا خاست. جمعی که خودشان را برای بیرون رفتن آماده کرده بودند، با حسرت به خورشید که اسیر باران و طوفان شده بود نگاه کردند و به جای خود بازگشتند. آقای ادیبی مهمانانش را به سرگرمی دیگری فرا خواند و سعی کرد آنها را در داخل خانه مشغول کند. بزرگترها به استراحت پرداختند و جوانها به بازی مشغول شدند. خانم ادیبی و مادر و شکوه خانم برای استراحت به یک اتاق داخل شدند و خانم المیرا ترجیح داد تا با تماشای آلبوم خانوادگی آقای ادیبی خودش را سرگرم کند.

آقای قدسی اجازه گرفت و همانجا روی کاناپه به استراحت پرداخت. مبلی که من روی آن نشسته بودم، مقابل کاناپه بود و به خوبی می‌دیدم که آقای قدسی به جای آن که بخوابد، به فکر فرو رفته است. این فکر که ـ آیا امروز خواستگاری انجام می‌گیرد یا نه ـ مرا به خود مشغول کرده بود و دلم می‌خواست تا روز به پایان نرسیده وسیلهٔ این خواستگاری فراهم گردد. اگر آقای ادیبی موفق می‌شد رضایت مرسده را جلب کند، می‌توانستم امیدوار باشم که مرسده پس از پایان تحصیلات به ایران باز خواهد گشت. اما اگر او می‌رفت این امید را از دست می‌دادم. ریزش باران

شور و حرارتی را که مهمانها به هنگام صبح داشتند ازبین برده بود و در چهرهٔ تک تک آنها آثار خستگی و افسردگی دیده می‌شد. صدای موزیک ملایمی که پخش می‌شد همه را در خود فرو برده بود و تنها صدای گاه به گاه مردان شطرنج باز با موسیقی درهم آمیخته می‌شد.

مرسده کنار پنجره ایستاده بود و به ریزش باران نگاه می‌کرد. هنگامی که آقای ادیبی کنارش قرار گرفت و با او شروع به صحبت کرد، حدس می‌زدم صحبتهای آنها پیرامون چه موضوعی است. المیرا خانم آلبوم را روی میز گذاشت و به جمع استراحت کنندگان پیوست. برای گریز از تنهایی من نیز به تماشای آلبوم نشستم. در تمام عکسها دنبال چهرهٔ آقای ادیبی می‌گشتیم و در یکی دو مورد حدس زدم و از آن گذشتم. آقای قدسی با غلتی که زد، نشست و نگاهش به مرسده و ادیبی افتاد و سپس به من نگریست و پوزخندی زد. یهدا متوجه بیداری او شد و پرسید «چای میل داری؟» آقای قدسی با سر اظهار بی‌میلی کرد و دستش را برای گرفتن آلبوم به سوی من دراز کرد و آهسته گفت «فکر می‌کنم که موفق شدید». به جای جواب به لبخندی اکتفا کردم و آلبوم را به او رد کردم.

بوی باقلای تازه که در حال پختن بود به مشام می‌رسید. کامران موفق شده بود فریدون را شکست دهد. شیده وکتی و بهروز هم از بازی دست کشیدند و با اعلان (چه کسی حاضر است بیرون برود)، جمع را به خارج از خانه دعوت کردند.

آقای ادیبی با مرسده صحبتش را تمام کرده بود و هنگامی که به ما پیوست صورتش را موجی از شادی فرا گرفته بود. قلبم می‌لرزید. شادی او به من هم سرایت کرد. با عجله خودم را به مرسده رساندم و در صورتش نگاه کردم. او همچنان بارانی را که به نم‌نم تبدیل شده بود می‌نگریست. دستش را که گرفتم به چهره‌ام نگاه کرد، از صورتش چیزی نخواندم. لب به سخن گشود و گفت «بیا برویم بیرون». هر دو بی‌اعتنا به

نم‌نم باران، ساختمان را ترک کردیم.

مرسده بی‌مقدمه گفت «آقای ادیبی از من خواستگاری کرد» با گفتن این سخن به صورتم خیره شد و چون آثار تعجب در آن ندید، پرسید «فهمیدی چه گفتم؟» گفتم «آره، آقای ادیبی از تو خواستگاری کرده. خوب، تو به او چه گفتی؟» به جای جواب به سؤال من ادامه داد «او موافق است که من درسم را ادامه بدهم؛ حتی خودش هم حاضر است با من بیاید. من به او گفتم که باید پدر و مادرم موافقت کنند». پرسیدم «نظر خودت چیست؟ او را یک مرد خوب تشخیص داده‌ای؟» گفت «از ظاهرش که نمی‌شود حدس زد، تو و پدر و مادر بیشتر او را دیده و شناخته‌اید. اگر نخواهم از ظاهرش نتیجه‌گیری کنم، باید بگویم که بله، او را پسندیده‌ام؛ ولی باز هم هرچه که پدر و مادر بگویند. من تسلیم نظر آنها هستم». گفتم «من به تو تبریک می‌گویم و می‌دانم که نظر پدر و مادر مساعد است. آنها به آقای ادیبی و خانواده‌اش احترام می‌گذارند و دوستشان دارند». به صورتم نگاه کرد و پرسید «ناراحت نشدی که آقای ادیبی از من خواستگاری کرد؟ با این که برایم شرح داد که خود تو عامل این خواستگاری بوده‌ای و ادیبی را تشویق کرده‌ای، اما دلم می‌خواهد با صراحت بگویی که اگر پشیمان هستی من این خواستگاری را رد کنم». دستش را گرفتم و گفتم «این چه حرفی است. گفته‌های آقای ادیبی صحت دارد. من از روز اول تو را برای او شایسته‌تر از خودم دیدم. به همین دلیل هم به آقای ادیبی پیشنهاد کردم که از تو خواستگاری کند. تو خوب می‌دانی که من هیچ محبتی نسبت به او در قلب خودم احساس نمی‌کنم و به تو اطمینان می‌دهم که هیچ وقت پشیمان نمی‌شوم». مرسده نفس عمیقی کشید و گفت «فکر می‌کنم یک ساعت دیگر این موضوع توسط پدرش عنوان بشود».

اما باز هم می‌گویم که اگر تو نخواهی، آنها جواب مثبت از من نخواهند شنید». گفتم «بچگی را کنار بگذار و قبول کن! خوشبختی تو خوشبختی

من است. این را باور کن».

فصل ۳۰

باران بند آمده و دیگران را نیز به بیرون کشانده بود و جز بزرگترها، همه در باغ پراکنده شده بودیم. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک چهار بعدازظهر بود. دل هر دوی ما به شور افتاده بود و در سکوت قدم می‌زدیم. حتی هنگامی که مهمانها برای خوردن عصرانه دعوت شدند، من و مرسده آخرین نفرها بودیم که داخل شدیم. نگاه خانم ادیبی به مرسده نگاه خریدار بود و تبسمی که بر لب داشت، رضایت او را نشان می‌داد. متوجه شدم که سامان مادرش را در جریان موافقت مرسده گذاشته است، اما او تا زمانی که شوهرش مسئلهٔ خواستگاری را مطرح نکرد شادی‌اش را بروز نداد. پدر در مقابل درخواست آنها لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس مسئلهٔ تحصیل مرسده را عنوان کرد. به پدر اطمینان داده شد که این ازدواج کوچکترین لطمه‌ای به تحصیل مرسده وارد

نمی‌آورد و سامان به عنوان همسر او را همراهی می‌کند؛ پدر موافقت خود را مشروط به موافقت مرسده دانست و چون او هم جواب مثبت داد، صدای شادی و مبارکباد مهمانها به هوا بلند شد. قرار برگزاری مراسم نامزدی و ازدواج برای اولین ماه تابستان گذاشته شد و خانم ادیبی با در دست کردن حلقهٔ ازدواج خودش به دست مرسده این تاریخ را تداوم بخشید. پدر سامان به اتاقش رفت و با سینه‌ریزی از سنگهای فیروزه برگشت و آن را به پدر نشان داد و گفت این سینه‌ریز مال مادر مرحومم است که به امانت نزد ما گذاشته شده بود تا روزی که به همسر سامان تقدیم کنیم و من با اجازهٔ شما این امانت را به صاحبش تحویل می‌دهم.

با اجازهٔ پدر سینه‌ریز به گردن مرسده آویخته شد و با هلهله و کف زدن مهمانها نامزدی رسمی شد. پدر صورت سامان را بوسید. مادر نیز به او تبریک گفت. فریدون که دچار هیجان شده بود دست سامان را به گرمی فشرد و صورت او را بوسید. بقیه نیز به مرسده و سامان تبریک گفتند و نامزدهای جوان به مهمانها شیرینی تعارف کردند.

آن شب به مناسبت نامزدی سامان و مرسده، شام هم مهمان آقای ادیبی بودیم و هنگامی که آنها راترک کردیم ساعت به نیمهٔ شب نزدیک می‌شد.

هنگام بازگشت من در اتومبیل به خواب رفتم و می‌توانم بگویم که بعد از بازگشت مرسده اولین خوابی بود که برای من با آرامش قرین بود. وقتی مادر بیدارم کرد تا از اتومبیل خارج شوم با دیدن خانه و اتومبیل به یاد آوردم که تمام طول راه را در خواب گذرانده‌ام. با کمک مرسده به اتاقم رفتم و با لباس به درون بستر خزیدم. صبح هم مادر بیدارم کرد تا به مدرسه بروم. احساس خستگی می‌کردم، اما ناچار بلند شدم و شتابان خود را برای رفتن آماده نمودم.

همزمان با خارج شدن من از خانه، آقای قدسی نیز به طرف مدرسه می‌رفت. اومقابل پایم نگه داشت و دعوت کرد تا مرا به مدرسه برساند.

چون دیر شده بود قبول کردم و در مقابل سؤالش که پرسید (خوابتان می‌آید؟) گفتم «بله هنوز احساس خستگی می‌کنم». لبخندی زد و گفت «شما دیشب تمام طول راه را خواب بودید؛ باز هم کمبود خواب دارید؟» گفتم «مگر چنین چیزی ممکن است؟ اگر هم بخواهم نمی‌توانم بخوابم. چون فراموش نکردم که شما چه بلایی بر سرم نازل می‌کنید». قاه‌قاه خندید و گفت «من که به یاد نمی‌آورم سر شما بلایی آورده باشم، اما ترس از بلا هم خودش ترسی است. من اگر به جای شما بودم وقت زنگ تفریح می‌رفتم کتابخانه و استراحت می‌کردم». گفتم «از راهنماییتان متشکرم. شاید هم همین کار را کردم».

اتومبیل را نزدیک مدرسه نگه داشت و گفت «می‌بخشید از این که مجبورم شما را اینجا پیاده کنم. دلم نمی‌خواهد ما با هم وارد دبیرستان بشویم». نظرش را تأیید کردم و پیاده شدم.

مریم در حیاط مشغول قدم زدن و منتظر من بود. وقتی دید وارد شدم به طرفم دوید و یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدیم و صورت یکدیگر را بوسیدیم. چند روز دوری برای مریم عذاب‌آورتر از من بود. زیرا او دختر بزرگ خانه بود و هم‌صحبتی برای دوران تعطیلات نداشت. ماحرفهای زیادی برای گفتن داشتیم. با حضور مریم من خواب را فراموش کردم. وقتی هر دو به کلاس وارد شدیم، با استقبال عده‌ای از شاگردان روبه‌رو شدم و با آنها نیز تجدید دیدار کردم.

با صدای زنگ مجالی برای گفت‌وگو نبود و من طبق برنامه برای برداشتن دفتر حضور و غیاب وارد دفتر شدم. حضور آقای ادیبی در کنار آقای قدسی مرا دستپاچه کرد و ضمن سلام به آقای ادیبی بار دیگر به آقای قدسی سلام کردم. او خنده‌اش گرفت. اما به روی خود نیاورد و سلامم را پاسخ گفت. خانم مدیر از تعطیلات پرسید؛ که آیا در این مدت به من خوش گذشته است یا خیر. در پاسخ او با گفتن (خیلی خوب بود، ممنونم) دفتر حضور و غیاب را برداشتم و از دفتر خارج شدم. تا آن لحظه

پیش‌بینی نکرده بودم که در مدرسه با آقای ادیبی چگونه بایدبرخوردکنم. آیا به صورت گذشته باید به او نگاه کنم، یا این که مثل یکی از افراد خانوادهٔ خودم. دفتر را که ترک کردم، نفس راحتی کشیدم وتصمیم گرفتم برای آن که شایعه‌ای پیرامون ما ساخته نشود، با آقای ادیبی همچون گذشته رفتار کنم.

اما این راز را برای مریم افشا کردم. او از خوشحالی به هوا پرید و اشتیاق نشان داد تا تمام ماجرا را برایش تعریف کنم. وقتی به او قول دادم کمی آرام شد، اما به انتظار نقل ماجرا بود.

ساعت اول را بدون حضور دبیر طبیعی سپری کردیم و در آن یک ساعت به طور فشرده ماجرا را برایش گفتم. در نقل ماجرا مجبور شدم قدری از آن را سانسور کنم و موضوع خواستگاری آقای ادیبی از خودم را فاکتور بگیرم. ماجرا را طوری برای مریم تعریف کردم که او این طور نتیجه گرفت که: آشنایی مرسده با ادیبی به طور اتفاقی در خانهٔ آقای قدسی صورت گرفت و در همان روز آقای ادیبی مرسده را پسندیده و سپس به خواستگاری آمده است. مریم با گفتن (امیدوارم هر دوی آنها خوشبخت باشند) قانع شد.

زنگ تفریح می‌خواستم او را مهمان کنم که یکی از دانش آموزان کلاس اول به ما نزدیک شد و فامیلیم را گفت. ایستادیم. گمان کردم متقاضی کتاب است. پرسیدم «کتاب می‌خواهی؟» صورت سپیدش گلگون شد و با گفتن (نه) ما را متعجب کرد. پرسیدم «با من چه کار داری؟» سر به زیر انداخت و گفت «با خود شما کار دارم». متوجه شدم که حضور مریم نمی‌گذارد او خواسته‌اش را مطرح کند. زیر بازوی او را گرفتم و به مریم گفتم «تا تو به بوفه برسی، من هم می‌آیم». مریم که از ما دور شد، بار دیگر سؤال کردم و گفتم «حالا بگو با من چه کار داری». نگاهش

رابه صورتم دوخت و گفت «من شما را خیلی دوست دارم. دلم می‌خواهد شما عکسی از خودتان به من بدهید». سخن او مرا بر جایم میخکوب کرد و گفتم «عکسم را برای چه می‌خواهی؟» بار دیگر نگاه شرم‌زده‌اش را به صورتم انداخت و گفت «پدرم صورتگر است. دلم می‌خواهد از روی عکس شما تابلویی بکشد». خندیدم و گفتم «اولاً من عکسی ندارم که به تو بدهم. دوماً این درست نیست که پدر تو ازصورت من نقاشی کند. چرا می‌خواهی صورت مرا داشته باشی؟» نفس عمیقی کشید و گفت «من شما را خیلی دوست دارم. وقتی شما را می‌بینم، یک گوشه می‌ایستم و فقط نگاهتان می‌کنم». لحن صادقانهٔ او وجودم را لرزاند. دستش را در دست گرفتم و گفتم «متشکرم که به من محبت داری. می‌توانم بپرسم اسمت چیست؟» گفت «ورده» پرسیدم «این چه جور اسمی است؟» لبخندی زد وگفت «یعنی گل». ناگهان به خاطر آوردم که ورده عربی و به معنی گل است. پرسیدم «تو عرب هستی؟» بار دیگر لبخند زد و گفت «ما ایرانی هستیم، اما در عراق زندگی می‌کردیم. مادرم عرب بود و پدرم ایرانی. وقتی به ایران رانده شدیم، مادرم از غصه دق کرد و مرد. من و برادرم به اتفاق پدر و مادربزرگم حالا اینجا زندگی می‌کنیم». پرسیدم «مگر مادرت شبیه من بود؟» با سر پاسخ منفی داد. پرسیدم «چند سال است به ایران آمده‌اید؟» کمی فکر کرد و گفت «از وقتی برادرم به دنیا آمد». پرسیدم «او چند سال دارد؟» گفت «شش سال». گفتم «مادرت اینجا فوت کرد یا در عراق؟» اندوهی صورتش را پوشاند و گفت «ایران فوت کرد؛ وقتی احد به دنیا آمد او هم فوت کرد».

بی‌اختیار نسبت به زندگی ورده کنجکاو شده بودم و با سؤالاتم خسته‌اش می‌کردم. هنگامی که پرسیدم (پدرت فقط کارش صورتگری است؟) خندید و گفت «او فروشگاه هم دارد و تابلو می‌فروشد». نمی‌دانم از سؤالم چه برداشتی کرد که به دنبال سخنش افزود «ما فقیر نیستیم؛ زندگی خوبی داریم». دستش را گرفتم و گفتم «عزیزم! من فکر نکردم که

تو و خانواده‌ات آدمهای فقیری هستید، برعکس گمان کردم که شما خیلی هم ثروتمند باشید». سر به زیر انداخت و پرسید «اگر ما ثروتمند بودیم شما عکستان را به من می‌دادید؟» نمی‌دانستم چگونه به او حالی کنم که دادن عکس درست نیست. گفتم «دادن عکس به ثروت ارتباطی ندارد. من خوشحالم که می‌بینم دختری به خوبی تو مرا دوست دارد، اما متأسفم که نمی‌توانم عکسم را بدهم. می‌دانی اگر مادر و پدرم بفهمند که من عکسم را به کسی داده‌ام با من چه کار می‌کنند؟ تو دختر کوچکی نیستی که منظورم را نفهمی. دوست داری من مورد غضب خانواده‌ام قرار بگیرم؟» چند بار به علامت نه سرش را بالا برد و گفت «امروز به پدرم می‌گویم که تابلو شما را نکشد. او همهٔ صورت شما را کشیده به جز چشمتان». با تعجب پرسیدم «مگر پدرت مرا دیده؟» باز هم سر تکان داد و گفت نه؛ من برایش گفتم و هرچه که من گفتم و تعریف کردم کشیده. وقتی می‌خواست چشمان شما را بکشد، گفتم که شما چشمان درشت و زیبایی دارید. پرسید ـ رنگ چشمانش چه رنگی است ـ من نتوانستم جواب بدهم؛ چون نمی‌دانم چشمان شما چه رنگی است». با خودم گفتم که پدر ورده نمی‌تواند خیالی تصویرم را نقاشی کند و برای آن که از دست او آسوده شوم گفتم «رنگ چشمان من تیله‌ای است. حالا متوجه شدی؟» ورده با خوشحالی دو دستش را به هم کوبید وگفت «بله متوجه شدم. پس شما اجازه می‌دهید تابلو را تمام کند؟» دست روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم «البته که می‌تواند». پرسید «شما به من اجازه می‌دهید که هر روز برایتان گل بیاورم؟» خندیدم و گفتم «اگر پول برای خریدن گل ندهی می‌توانی». آنچنان به نشاط آمده بود که به هوا پرید و گفت «خانهٔ ما پر از گل است. من گل نمی‌خرم». پرسیدم خوب کار دیگری با من نداری؟» سر به زیر انداخت و گفت «فقط یک خواهش دیگر دارم». گفتم «بگو». دلم می‌خواهد صورت شما را ببوسم». از آن همه محبت گریه‌ام گرفته بود. خم شدم و در ضمنی که اجازه دادم صورتم را ببوسد من نیز صورت او را

پوسیدم و او چون کودکان با شوق و شعف پا به فرار گذاشت. لحظه‌ای ایستادم و به فرارش نگاه کردم با خود فکر کردم که او صمیمیت کودکان دبستانی را دارد.

وقت تفریح به اتمام رسیده بود و زنگ به صدا در آمد. مریم با کج - خلقی از بوفه دور شد و پرسید «معلوم هست تو چه کارمی‌کنی؟» گفتم «داشتم دلِ نازک یک دختر بچه را به دست می‌آوردم. لذت این کار بیشتر از خوردن چیپس بود». منظورم را نفهمید و مجبور شدم تمام ماجرا را برایش شرح بدهم. وقتی ماجرا را فهمید، گفت «راست گفتی، ارزش این کار بیشتر از خوردن بود». گفتم «اگر نمی‌خندی باید بگویم که من هم از او خوشم آمده و احساس می‌کنم دوستش دارم». مریم به من و احساساتم خندید و هر دو به طرف کلاس راه افتادیم.

آن ساعت و ساعت دیگرش از مبصری راحت بودم و طبق برنامهٔ آقای قدسی فروغی مسئولیت کلاس را بر عهده داشت. زمانی که آقای قدسی وارد شد فروغی اجازه خواست که بنشیند. آقای قدسی حال برادرش را پرسید و از او در مورد گذراندن تعطیلات سؤال کرد. فروغی به یک یک سؤالات او پاسخ گفت و ضمن آن یادآوری کرد که آن ساعت بحث آزاد در مورد رابطهٔ شاگرد و دبیر داریم. این راگفت و نشست. آقای قدسی رو به همه کرد و گفت «خوب اول شما بگویید که طالب چه رابطه‌ای هستید و دلتان می‌خواهد که دبیران با شما چگونه رفتار کنند. من اول نظرات شما راگوش می‌کنم و بعد از جانب دبیران به سؤالتتان پاسخ می‌دهم. خوب، چه کسی اول شروع می‌کند». چند نفری دست بلند کرده بودند و آقای قدسی یکی از آنها را به نام خواند و او نظرش را بیان کرد. به دنبال او دیگران نیز شروع به اظهارعقیده کردند و در اندک زمانی کلاس شلوغ شد. میان بچه‌ها اختلاف افتاده بود. عده‌ای بر این عقیده بودند که

دبیر باید با جذبه با شاگردان برخورد کند و عده‌ای دیگر جذبه را نفی می‌کردند. صدای دو گروه موافق و مخالف در هم آمیخته شده بود و هرج و مرج به وجود آمده بود. آقای قدسی با کوبیدن روی میز، کلاس را آرام کرد و گفت «دلایلی که هر دو گروه بیان کردند جالب بود و همگی شنیدیم. حالا باید از حرفهای مطرح شده نتیجه‌گیری کنیم و ببینیم بالاخره کدام طریق درست است». آقای قدسی نمونه‌ای از گفته‌های هر گروه را روی تخته نوشت و با دلیل ثابت کرد که برای ادارهٔ هر کاری در کنار دوستی و تفاهم و اعتماد مقداری هم جذبه لازم است، تا ادارهٔ امور سرسری گرفته نشود و همه به وظایف خود به نو احسن عمل کنند. آقای قدسی ترس را از جذبه تفکیک کرد و به آن بعد دیگری داد. بنابر گفتهٔ او جدی بودن و جدی کار کردن لازمهٔ پیشبرد هدف است و برای این که در این راه موفق شویم، گاهی لازم است که دبیر با خشونت رفتار کند. بنابر اعتقاد او دبیر قافله‌سالار کلاس است و شاگردان مسافران این قافله و باید مسافران گوش به فرمان قافله‌سالار خود بسپارند تا موفق و پیروز به مقصد برسند.

زنگ که به صدا در آمد، همه با نوعی شتاب از کلاس خارج شدند. همهٔ دانش‌آموزان دبیرستان می‌دانستند که در آن ساعت مسابقهٔ والیبالی میان دبیران مرد دبیرستان در حال اجرا است و می‌خواستند خودشان را برای تماشای آن آماده کنند. زنگ تفریح با نیمی از ساعت کلاس به مسابقهٔ والیبال گذشت و من جزو گروه مشوقان آقای ادیبی بودم. او برای من دیگر یک دبیر نبود. بلکه به او به چشم یک عضو از خانواده نگاه می‌کردم. آقای قدسی حریف مقابل او بود و یک بار هم سرو آقای قدسی به سینه‌ام اصابت کرد و چیزی نمانده بود که مرا نقش بر زمین کند. وقتی مسابقه با بردن گروه آقای قدسی به پایان رسید و همه به کلاس رفتند، من در مقابل در کلاس ایستاده بودم و با مبصر یکی از کلاسها بر سر این که حق برد با آقای قدسی بود یا آقای ادیبی بگومگو می‌کردم. هر دوی ما هم

عقیده بودیم و این برد را حق گروه آقای ادیبی می‌دانستیم و شانس را به آقای قدسی نسبت دادیم نه خوب بازی کردن را.

من پشتم به در کلاس بود و با صدای بلند با مبصر کلاس دیگر گفت و گو می‌کردم و مثل همیشه حرافی‌ام گل کرده بود که صدای آقای قدسی مرا به خود آورد که گفت «اگر تفسیر ورزشی‌تان تمام شده برگردید به کلاس». من و دوستم خجل سر به زیر انداختیم و هر کدام به کلاس خودمان رفتیم. فروغی کلاس را آرام کرده بود. با ورود من و آقای قدسی، بچه‌ها به پا ایستادند. هنگامی که نشستم آقای قدسی گفت «برگردید و به درس پاسخ بدهید». نمی‌دانم چه اندازه از گفت وگوهای ما را شنیده بود؛ اما صورتش نشان می‌داد که خشمگین است و خود را برای انتقام آماده کرده است. سؤالات تاریخ ادبیات پیش از تعطیلات را پاسخ گفتم. اما آقای قدسی به آنها اکتفا نکرد و از درسهای گذشته نیز سؤال پرسید. و چون به تمام آنها نیز جواب گفتم، پوزخندی زد و پرسید «آمادگی دارید تا از اول کتاب بپرسم؟» می‌دانستم که دنبال بهانه می‌گردد و کافی است که بگویم آمادگی ندارم و لب به استهزا بگشاید. دل به دریا زدم و گفتم «بپرسید» او هم کتاب را ورق زد و از اوایل کتاب سؤال طرح کرد. به سؤالاتش جواب دادم، اما نه با قاطعیت. می‌دیدم که دوستانم دچار هیجان و اضطراب شده‌اند و بیم دارند که مبادا نتوانم به سؤالات او پاسخ بگویم. هر پاسخی که می‌گفتم با تأیید سر همشاگردان رو به رو می‌شد و همراهی آنها تا پایان درس ادامه داشت. آقای قدسی پنج سؤال از من پرسیده بود. وقتی کتاب را روی هم گذاشت، بدون اظهارنظری فقط با گفتن (بفرمایید) اجازهٔ نشستن داد. در همان زمان نیز زنگ به صدا در آمد. مریم با گفتن (چه خوب شد نیم ساعت بیشتر توی کلاس نبودیم وگرنه معلوم نبود چه درس دیگری می‌پرسید). کلاسورش را جمع کرد. گفتم «او دید که من تیم آقای ادیبی را تشویق می‌کردم. می‌خواست با این کار انتقام بگیرد». هر دو بلند خندیدیم و مریم گفت «خوشبختانه تیرش به

سنگ خورد و موفق نشد».

فصل ۳۱

پانزدهم فروردین، بار دیگر مرسده و فریدون را بدرقه کردیم. این بار به جمع بدرقه کنندگان خانوادهٔ آقای ادیبی هم اضافه شده بودند و هر کدام برای مرسده هدیه‌ای آورده بودند. می‌دیدم که هنگام جدایی مرسده با اندوهی بیشتر از سفر قبل راهی می‌شود، با خود گفتم که او قلبش را در ایران به گرو گذاشته است و با جسمی بدون قلب راهی می‌شود.

اواخر فروردین کارنامه‌های ثلث دوم را دادند و با تعجب دیدم که آقای قدسی نمرهٔ انشا را بیست داده است. از خوشحالی کارنامه‌ام را بوسیدم و برای آنکه از او تشکر کنم کنار پله‌ها ایستادم تا هنگام بالا رفتن او را ببینم. وقتی گفتم (آقای قدسی متشکرم) فقط نگاهم کرد و پوزخندی زد و رفت. فهمیدم برای کاری که انجام داده بود توقع تشکر نداشت و برایش مهم نبود که از او قدردانی کنم. به پشت کارنامه نگاه انداختم و

دست خط خانم مدیر را دیدم که باز هم به دلیل ممتاز شدن، از من قدردانی کرده بود. از شوق به گریه افتادم و چندین بار صورت مریم را بوسیدم. مریم کارنامه‌ام راگرفت و به آن نگاه کرد و سپس با صدای بلند گفت «بچه‌ها گوش کنید! این ثلث هم کلاس ما برنده شد. مینا شاگرد ممتاز شده». صدای هورای بچه‌ها بلند شد و کارنامه‌ام دست به دست می‌گشت.

به خانه که می‌رفتم سر از پا نمی‌شناختم. چنان با شتاب می‌رفتم و در افکار خودم غرق بودم که صدای ورده که مرا می‌خواند نشنیدم. بار دیگر صدایم زد. به خودم آمدم و به پشت سر نگریستم. ورده به دنبالم می‌دوید. ایستادم تا او رسید. نفس نفس می‌زد. کمی صبر کرد تا توانست جمله‌ای بر زبان آورد. پرسیدم چه شده؟ با من کاری داری؟» دستم را گرفت و گفت «شما از مقابل خانهٔ ما رد شدید. من دلم می‌خواست خانه‌مان را به شما نشان بدهم». می‌خواستم از او بگذرم و زودتر خودم را به خانه برسانم، اما چشمان او مرا وادار به تسلیم کرد. گفتم «بسیار خوب، خانه‌تان را می‌بینم». در کنار هم راه افتادیم. من راه رفته را باز می‌گشتم مقداری که رفتیم مقابل خانه‌ای که نمای آن سنگ بود ایستاد و آن را با انگشت نشان داد و گفت «اینجاست. می‌شود خواهش کنم که با مادربزرگ و برادرم آشنا بشوید؟» گفتم «من خیلی عجله دارم. اگر می‌شود این کار را برای روز دیگری بگذاریم». اما او با اصرار گفت «زیاد طول نمی‌کشد؛ فقط یک دقیقه. دلم می‌خواهد مادربزرگ و احد شما راببینند و باور کنند که من دوستی به اندازهٔ شما دارم». پذیرفتم. او با عجله به درون رفت و لحظاتی بعد با خانم میانسالی که دست پسر بچه‌ای کوچک را در دست داشت آمدند و ورده مرا به مادربزرگش نشان داد و گفت «مادربزرگ این افشار است» سپس رو به من کرد و گفت «این هم برادرم احد است». به آن خانم سلام کردم و او با لهجه‌ای عربی جوابم را داد و مرا به درون خانه دعوت کرد. از او پوزش خواستم و به مادربزرگ گفتم که

(من دوست ورده هستم و به او علاقه دارم) صورت مادربزرگ شکفت و با همان لهجهٔ شیرین گفت «ورده تمام صحبتش در اطراف شماست. این دختر به قدری شما را دوست دارد که حتی موقع خوابیدن از راه دور به شما شب‌به‌خیر می‌گوید». ورده به پهلوی مادربزرگش کوبید و مادربزرگ گویی چیزی را به خاطر آورده باشد گفت «ورده مایل است که شما در جشن تولدش شرکت کنید. راستش ما اقوام زیادی در ایران نداریم. ورده می‌خواهد که حتماً شما در جشن تولدش شرکت کنید. دعوت او را قبول می‌کنید؟» خندیدم وگفتم «با کمال میل، اما نمی‌دانم که این جشن چه روزی است» به جای مادربزرگ ورده گفت «سوم اردیبهشت. هر سال تولدم را چهار نفری جشن می‌گیریم. خوشحالم که امسال پنج نفر می‌شویم. شما به من قول دادید که می‌آیید. فراموش نکنید». گفتم «مطمئن باش که فراموش نمی‌کنم و حتماً می‌آیم». **مادربزرگ هم** تشکر کرد و من خداحافظی کردم و به راه افتادم.

وقت تلف شده را با گامهای سریعتر جبران کردم و هنگامی که به خانه رسیدم،نفسم بند آمده بود. کارنامه‌ام را با افتخار مقابل مادر گذاشتم و خودم به تماشا ایستادم. مادر شروع کرد به خواندن. وقتی همه را خواند گفتم «لطفاً پشتش را هم بخوانید» مادر نوشتهٔ خانم مدیر را خواند و صورتش چون گل شکفت. بغلم کرد و تبریک گفت و اذعان نمود که این ثلث هیچ امید شاگرد ممتازی‌ام را نداشته است.

بیماری و پس از آن دلسردی و دلمردگی نسبت به درس، آنها را مأیوس کرده بود. مادر گفت «سزاواری که از من و پدرت هرچه دوست داری بخواهی». روز تولد ورده به یادم آمد وگفتم «هدیه‌ای برای یک دختر دوازده سالهٔ کوچک می‌خواهم». مادر با تعجب نگاهش را بر دیدگانم دوخت. نشستم و تمام جریان ورده را برایش بازگو کردم و در آخر هم به دعوت او و مادربزرگش اشاره کردم و گفتم (برای رفتن به تولد هدیه‌ای می‌خواهم که او را شاد کند). مادر قبول کرد که به تولد بروم و

خودش پیشنهاد کرد تا برای ورده هر کاری که لازم است انجام بدهم.

شب پدر نیز کارنامه‌ام را دید و پرسید (بگو چه می‌خواهی تا برایت بخرم) گفتم «کادویی برای یک دختر کوچک می‌خواهم» و این بار مادر در مورد ورده به پدر توضیح داد. دوست کوچک من ندیده مورد لطف و محبت خانواده‌ام قرار گرفته بود و پدرومادرم برایش دل می‌سوزاندند.

روز سوم اردیبهشت خودم را برای رفتن به جشن تولد ورده آماده کردم. خوشبختانه روز پنج شنبه بود و وقت کافی داشتم. هنگامی که به خانهٔ آنها رسیدم، با زدن زنگ کوتاهی به انتظار ایستادم. اما زیاد طول نکشید و بلافاصله در باز شد. ورده خودش در را به رویم گشود و چنان با شادمانی از من استقبال کرد که درک کردم چشم به راه من بوده است. صورتش را بوسیدم وتولدش را تبریک گفتم. مادربزرگش به استقبال آمد و مرا به درون خانه دعوت کرد.

موهای فرفری احد زیبایی و معصومیت صورتش را بیشتر می‌کرد؛ به اتفاق مادربزرگ وارد اتاق شدم. چند رشته کاغذکشی و بادکنک با سلیقهٔ خاصی اتاق را تزیین کرده بود. مادربزرگ ورودم را به پدر ورده اطلاع داد و مردی جوان و باریک اندام با صورتی گندمگون و چشمهایی نه چندان درشت به اتاق پذیرایی وارد شد و با هم آشنا شدیم. آقای طائریان از این که دعوت دخترش را پذیرفته و آمده بودم تشکر کرد. او بهتر از مادربزرگ فارسی صحبت می‌کرد.

دقایقی که از این آشنایی گذشت، آقای طائریان با گفتن (دخترم حق داشت که نتواند رنگ چشمان شما را توصیف کند)، ادامه داد «من از توصیفاتی که ورده در مورد شما می‌کرد، صورتی کشیده‌ام. اما با دیدن خود شما باید اقرار کنم که شما خیلی زیباتر از آن چیزی هستید که من در خیال تصور می‌کردم و امشب با دیدن خود شما باید آن را تغییر بدهم». تشکر کردم. مادربزرگ پیشنهاد کرد تا عکسی به یادگار با آنها بیاندازم.

جشنی بسیار ساده اما گرم و صمیمی بود. من در تمام عکسهایی که

برداشته شد حضور داشتم و هنگامی که مادربزرگ برایم شرح داد که با گذشتن شش سال هنوز خود را در این خاک غریب می‌داند و آشنایی برای خود پیدا نکرده است، از او دعوت کردم تا به خانه‌مان بیاید و با مادرم آشنا شود. برق رضایت را در چشمانش دیدم. او به صورت پسرش نگریست و منتظر جواب شد. آقای طائریان تبسمی کرد و این دعوت را قبول کرد. من روز جمعه را پیشنهاد کردم تا علاوه بر مادر، پدر نیز در خانه باشد و آقای طائریان هم با پدر آشنا شود. قرار که گذاشته شد همگی دور میز شام حلقه زدیم و من برای اولین بار یک غذای عربی خوردم که بسیار خوشمزه بود.

به هنگام بازگشت، مادربزرگ که ورده او را «بی‌بی» می‌خواند، قطعهٔ بزرگی از کیک به دستم داد تا برای مادر و پدر ببرم. آقای طائریان نیز مرا به خانه رساند تا هم تنها نرفته باشم و هم خانه‌مان را یاد بگیرد. در داخل اتومبیل، او بار دیگر از این که دعوت دخترش را قبول کرده و به جشن تولد او رفته بودم، تشکر کرد. خانه‌مان را نشانش دادم و از او دعوت کردم تا داخل شود. او دعوتم را رد کرد و با این یادآوری که (فردا مزاحم می‌شویم) شب‌به‌خیر گفت و رفت.

با تعریفهایی که از جشن تولد و ابراز علاقهٔ بی‌بی برای مادر و پدر شرح دادم، هر دوی آنها خوشحالی خود را مبنی بر این آشنایی ابراز کردند. مادر پرسید «برای ناهار می‌آیند یا شام؟» گفتم هیچ کدام، عصر می‌آیند و شام هم نمی‌مانند». پدر پیشنهاد کرد «آنها را برای صرف شام نگه داریم». من و مادر پیشنهاد او را قبول کردیم.

صبح جمعه من به حاضر کردن درسهایم پرداختم و مادر تنهایی مقدمات شام مهمانی را آماده کرد.

عصر هر سه چشم به راه آنها نشسته بودیم. همین که زنگ در به صدا در آمد، من به استقبال مهمانها شتافتم و آنها را به درون خانه هدایت کردم. ورده دسته گلی از میخک سرخ و سفید در دست داشت و زمانی که

وارد شد آن را به من هدیه کرد. صورت ورده و احد را بوسیدم و به آنها خوشامد گفتم. مادر و پدر نیز به استقبال آمدند و با آنها آشنا شدند.

صحبتهای آقای طائریان بیشتر حول سیاست حاکم بر عراق دور می‌زد و مادربزرگ و مادر بحث دیگری را پیش گرفته بودند. مادربزرگ از فراق و دوری زادبومش می‌گفت؛ مادر مستمع بود و او گوینده. من به پذیرایی مشغول بودم و ورده نیز کمکم می‌کرد. هنگامی که کنار آنها نشستیم، مادربزرگ داشت از خوبی و محسنات عروس جوانمرگش حکایت می‌کرد؛ می‌گفت که او هنگام وفات بیش از بیست و سه سال نداشته است. غم و اندوه را در سیمای هر دوی آنها دیدم و به وضوح دریافتم که مادر به سختی از ریزش اشکش جلوگیری می‌کند. آقای طائریان متوجه اندوه مادر شد و به مادرش گفت «مادر گذشته‌ها گذشته؛ شما خانم افشار را اندوهگین کردید». مادربزرگ عذر خواست و لب فروبست. مادر برایش میوه آماده کرد و با گفتن (خداوند بندگانش را آزمایش می‌کند و شما باید صبور و مقاوم باشید) خود را در غم او شریک دانست.

آقای طائریان مرا مخاطب قرار داد و گفت «دیشب تا نزدیک صبح روی طرح شما کار کردم و خیال دارم بعد از اتمام آن را به شما تقدیم کنم». تشکر کردم و گفتم «اما این تابلو مال ورده است و به من تعلق ندارد». مادربزرگ چینی بر پیشانی‌اش انداخت و گفت «برای «صالح» کاری ندارد، یکی دیگر برای ورده می‌کشد». پدر پرسید «شما کارتان صورتگری است؟» تبسمی کرد و گفت «نه، من در کار خرید و فروش تابلو هستم و خودم گاهی برای تنوع نقاشی می‌کنم». پدر بار دیگر پرسید آیا درآمد این کار برای امرار معاش کافی است) آقای طائریان لبخندش را تکرار کرد و با گفتن ـ اغلب تابلوهایی که خرید و فروش می‌کند عتیقه هستند و خودش در این کار باتجربه است و متخصص به شمار می‌رود ـ، پدر را مطمئن کرد. او ضمن صحبت به معلوماتش اشاره کرد، و ما

فهمیدیم که درجهٔ فوق لیسانس خود را در این رشته از فرانسه گرفته و بعد برای ازدواج به عراق بازگشته است. شیوهٔ سخن گفتن او و اطلاعات وسیعی که در مورد سیاست داشت، پدر را مجذوب کرده بود.

هنگامی که آقای طائریان رو به مادرش کرد تا آمادهٔ عزیمت شوند، پدر دستش را گرفت و گفت که (هرگز اجازهٔ چنین کاری را نمی‌دهد) و با گفتن این که (مایل است بیشتر از صحبتهای او استفاده کند) آقای طائریان را دعوت به ماندن کرد.

مادربزرگ اشتیاق مرا در مورد چادری که به سر کرده بود دید و با گفتن (دوست داری برایت یک چادر عربی بدوزم) خوشحالی‌ام را مضاعف کرد. کلمات مادربزرگ غلیظ و همهٔ آنها با آهنگی خاص ادا می‌شد. این گونه سخن گفتن برای همگی ما تازگی داشت. تعجب کردم که چرا ورده مثل مادربزرگش سخن نمی‌گوید!با این که اگر دقت می‌کردم، می‌توانستم دریابم که او نیز برخی کلمات را با مخرج عربیشان ادا می‌کند؛ اما ورده و آقای طائریان کمتر از احد و مادربزرگ لهجه داشتند.

هنگام صرف شام، ورده کنارم نشسته بود. من بی‌اختیار از آقای طائریان پرسیدم «ورده چند سال دارد». آقای طائریان نگاهم کرد و با گفتن (ده سال) بر تعجبم افزود. گفتم «شب تولد ورده متوجه شدم که شما نه تا شمع را خاموش کردید، گمان کردم که شمع کم آورده‌اید. چطور است که ورده با نه سال سن در دبیرستان اسم‌نویسی کرده». آقای طائریان توضیح داد که (ورده کلاسهایش را جهشی طی کرده و به علت هوشیاریش این اجازه را به دست آورده تا در سن ده سالگی وارد دبیرستان بشود). به دنبال سخنان آقای طائریان مادربزرگ افزود «مادر ورده زن تحصیل کرده‌ای بود. وقتی فهمید که دخترش از هوش بالایی برخوردار است، شروع کرد به تعلیم او. ورده پنج سالگی پا به مدرسه گذاشت و توی یک سال دو کلاس را تمام کرد». مادر پرسید «برای ورده مشکل نبود که دو زبان را با هم یاد بگیرد یا وقتی در ایران به مدرسه آمد، دچار مشکلی

نشد؟» آقای طائریان گفت «خیر» و ادامه داد «مادر ورده عراقی بود، اما من با هر دو زبان با او صحبت می‌کردم و دخترم فارسی را هم درست مثل زبان مادریش یاد گرفته». سالاد تعارف ورده کردم او با تبسمی شیرین پذیرفت.

آن شب در کنار آنها شب خوشی را گذراندیم. احد در آغوش من به خواب رفت. با موهای بور و فرفری‌اش آن قدر بازی کرده بودم که آسوده و راحت در بغلم خوابید. دلم نمی‌آمد او را زمین بگذارم و هنگامی که مادر گفت او را روی تخت بخوابانم، قبول نکردم و همان طور او را در آغوش نگه داشتم. نفس گرم و منظم او احساسی بخصوص در من برانگیخته بود و بی‌اختیار نسبت به او احساس مسئولیت می‌کردم و او را چون کودکی بی‌پناه در آغوش می‌فشردم. دلم می‌خواست او را نزد خودم نگه دارم و مثل یک مادر از او مراقبت کنم.

آخر شب وقتی مهمانها قصد رفتن کردند و آقای طائریان دستش را برای گرفتن احد دراز کرد، به صورتش نگاه کردم و با زبان بی‌زبانی خواستم تا احد را از من جدا نکند. او راز نگاهم را دریافت و لحظه‌ای دستش را عقب کشید. می‌دانستم که نمی‌توانم این پسر به خواب رفتهٔ زیبا را پیش خود نگه دارم. بلند شدم و ضمن گفتن (من او را می‌آورم) به راه افتادم. مادر نگران بود که مبادا من بچه را بیندازم، اما وقتی که دید چگونه آن پسر شیرین زبان را به سینه چسبانده‌ام، آرام گرفت و دیگر چیزی نگفت. آقای طائریان در اتومبیل را باز کرد و مادربزرگ و ورده سوار شدند و بار دیگر دستش را برای گرفتن احد دراز کرد و من این بار بدون مقاومت، احد را روی دستش گذاشتم. او هم پسرش را به سینه فشرد و سپس در بغل مادربزرگ گذاشت. پدر از آنها خواست تا به این دوستی ادامه دهند و باز هم به دیدار ما بیایند. مادر بزرگ با خوشحالی این را پذیرفت.

وقتی آنها حرکت کردند مادر گفت «چه بچه‌های ناز و باادبی بودند.

هیچ فکر نمی‌کردم که این بچه‌ها بی‌مادر به این خوبی تربیت شده باشند». پدر حرفش را تأیید کرد و با گفتن (از مرد تحصیل کرده‌ای چون او چنین چیزی بعید نیست) داخل خانه شدیم و در را بستیم.

چند روز بعد آقای طائریان و ورده به دیدارمان آمدند. آنها این بار با خود تابلویی آورده بودند. او طرح بزرگی از صورت من کشیده بود و میان موهایم غنچهٔ گل زردی گذاشته بود. تابلو به قدری زیبا بود که با تعریف و تحسین مادر و پدر رو به رو شد. قاب زیبایی که برای آن انتخاب کرده بود زیباییش را مضاعف می‌کرد. آنها ساعتی نشستند و من با ورده به اتاقم رفتم و او از نزدیک اتاقم را دید. ورده به عکس من و مرسده که با هم انداخته بودیم و در قاب کوچکی روی میز کنار تختم بود اشاره کرد و پرسید «چرا شما دو تا عکس انداخته‌اید؟» از سؤالش به خنده افتادم و گفتم «دو تا عکس نیست، یکی من هستم و آن یکی خواهرم». چشمانش از تعجب گرد شد و با ناباوری پرسید «یعنی شما و خواهرتان شبیه هم هستید؟» چون گفته‌اش را تأیید کردم، قاب را برداشت و گفت «می‌شود به پدرم هم نشان بدهم؟» قبول کردم و او قاب را برداشت و هر دو پایین آمدیم. ورده به طرف پدرش دوید و با گفتن (پدر نگاه کنید) سخن او را قطع کرد. او قاب را به دست پدرش داد و گفت «ببینید مینا خانم چه قدر شبیه خواهرش است». آقای طائریان نگاهی به قاب عکس انداخت و سخن دخترش را تأیید کرد و از پدر پرسید «مینا خانم دوقلو هستند؟» و جوابهای گذشته برای او تکرار شد و او با این اظهارنظر که (شباهت بی‌سابقه‌ای است) قاب را به دست ورده سپرد. ورده بار دیگر به آن نگاه کرد. پرسیدم «عکسهای تولدت را ظاهر نکرده‌ای؟» به جای او آقای طائریان پاسخ داد «دو روز دیگر آماده است. می‌خواستم از آقای افشار دعوت کنم برای دیدن عکسها هم که شده ما را سرافراز کنند و قدم به خانهٔ ما بگذارند». پدر خندید و گفت «چرا فقط برای عکس؟ ما به خاطر وجود شما و خانواده‌تان می‌آییم». آقای طائریان گفت «روز پنج‌شنبه به ما

فصل ۳۲

با شروع امتحانات ثلث آخر، توجهم نسبت به ورده بیشتر شد و خودم را در موفقیت او مسئول احساس کردم. وقتی پس از هر امتحان شادمانه نزدم می‌شتافت و خبر می‌داد که از عهدهٔ امتحان به خوبی برآمده است، آرامش می‌یافتم. امتحان شیمی من، مصادف شد با آخرین امتحان او که ادبیات بود. ورده را به کتابخانه بردم و سعی کردم در فرصتی که باقی مانده است، چند مقدمهٔ زیبا به او بیاموزم. وقتی مطمئن شدم که آنها را فرا گرفته است، اجازه دادم تا کتابخانه را ترک کند. ورده که خارج شد، در کتابخانه را بستم و از سالن خارج شدم.

بچه‌ها پشت در تجمع کرده بودند تا اجازهٔ ورود به آنها داده شود. با رسیدن آقای قدسی آنها وارد سالن شدند. آخرین سفارشات را به ورده کردم و او را وارد سالن کردم.

آقای قدسی متوجه علاقهٔ من نسبت به ورده شد و گفت «دوست تازه

گرفته‌اید! مبارک است». به رویش لبخند زدم. او ادامه داد «شاگرد زرنگ دوستان زرنگ برای خودش انتخاب می‌کند. طائریان هم مثل شما شاگرد فوق‌العاده زرنگی است، اما درک نمی‌کنم چه چیزی سبب دوستی شما دو نفر شده؟» نزدیک به دو ماه است که گروه دو نفری شما تبدیل به سه نفر شده و من شاهد مهر و محبت شما نسبت به طائریان بوده‌ام و همین طور علاقه‌ای که او نسبت به شما ابراز می‌کند. این دوستی آن چنان شما را مشغول کرده که دیگران را فراموش کرده‌اید و حتی از ما هم سراغی نمی‌گیرید؟» گفتم «دوستی یک طرفه چه فایده‌ای دارد؟ اگر می‌بینید که من نسبت به ورده علاقه نشان می‌دهم برای این است که او همین محبت را به من ابراز می‌کند ودوستی و محبت ما یک طرفه نیست». پرسید «دوستی دیگران یک طرفه و تنها از جانب شما بوده؟» سر تکان دادم و گفته‌اش را تصدیق کردم. پوزخندی زد و گفت «اما من به شما می‌گویم که دیگران هنوز هم به شما محبت دارند. ولی سردیی که شما از خود نشان می‌دهید، امکان بروز به آنها نمی‌دهد». آقای قدسی با نگاهی به ساعتش، منتظر جواب من نشد و با گفتن (ببخشید) وارد سالن شد.

از اینکه دوستی ما برای آقای قدسی سؤال برانگیز شده بود، شادمان شدم و تصمیم گرفتم او را در تردید باقی بگذارم. با پایان رسیدن امتحان ورده، نوبت من فرا می‌رسید. پشت در سالن همهٔ بچه‌ها تجمع کرده بودیم و من به سؤالاتی که بعضی از بچه‌ها مطرح می‌کردند، جواب می‌دادم و رفع اشکال می‌کردم. به محض خارج شدن ورده، او را کنار کشیدم و در مورد موضوع انشا سؤال کردم. ورده چرکنویس آن را در اختیارم گذاشت و من تند و تند به خواندن پرداختم. موضوع انشای او این بود: (چگونه می‌توان دوست یافت و دوست خوب چه صفاتی باید داشته باشد). از خلال نوشتهٔ ورده درک کردم که او مرا دوست خود دانسته و از من نام برده است وقتی آقای قدسی با اوراق امتحانی بچه‌ها سالن را ترک کرد، کنارش رفتم و گفتم «طائریان انشای خوبی نوشته». پرسید «کمکش

که نکرده بودی؟» گفتم «اتفاقاً چرا؟» لبخند معنی‌داری زد و گفت «پس نمره‌اش کم می‌شود». گفتم «این بار دیگر نمی‌توانید نمره کم بگذارید، چون او با فکر خودش انشا نوشته». همان لبخند را تکرار کرد و گفت «نمرهٔ شما که کم نشده بود. شده بود؟» گفتم «نه، نشده بود». گفت «پس بدانید هرکس نمرهٔ استحقاقی خودش را می‌گیرد و برای طائریان بیهوده نگران نشوید». خندیدم وگفتم «نگران نیستم، فقط دلم شور می‌زند». توقف کرد و با تعجب نگاهم کرد و گفت «چه می‌خواهی بگویی؟ منظورت چیست؟» گفتم «راستش می‌خواهم بدانم که چه نمره‌ای به انشای او می‌دهید؛ فقط همین». به سالن اشاره کرد و با لحنی قاطع گفت «برو سر جلسه و فقط به امتحان خودت فکر کن. او هرچه نوشته باشد نمره‌اش را می‌گیرد. بدو، مگر نمی‌بینی همه رفته‌اند سر جلسه». فهمیدم که درخواستم را رد کرده و مایل نیست انشای طائریان را بخواند و نمره بدهد. سر بزیر انداختم و سر جلسه رفتم. دیگر دبیران به فاصلهٔ منظمی ایستاده بودند و بچه‌ها را کنترل می‌کردند. وقتی وارد شدم، آقای ادیبی با گفتن (عجله کن) مرا به نشستن دعوت کرد. سؤالات را یکی یکی می‌خواندم و جواب می‌دادم. به آخرین آنها رسیده بودم که حضور آقای قدسی را در کنارم احساس کردم. سر بلند کردم و دیدم به ورقه‌ام چشم دوخته است. شروع به نوشتن کردم و زمانی که تمام شد، او با گفتن (عجله نکنید و یک بار دیگر سؤالات را مرور کنید) مرا وادار کرد تا بنشینم و نگاهی دیگر به سؤالات بیندازم. با تعجب دیدم که سؤال سوم را جا انداخته‌ام. جواب آن را هم نوشتم و او لبخند کمرنگی بر لب آورد.

از صندلی‌ام دور شد. وقت که به پایان رسید، آخرین نفری بودم که جلسه را ترک کردم. او و آقای ادیبی اوراق بچه‌ها را منظم می‌کردند. ورقه‌ام را به دست آقای ادیبی سپردم و در مقابل سؤالش که پرسید (امتحان چطور بود؟) گفتم (سخت بود. اگر آقای قدسی کمکم نمی‌کرد، یک سؤال دو نمره‌ای را از دست می‌دادم). آقای قدسی سر به زیر

انداخت و با گفتن (مرا متهم به تقلب نکنید) به کارش ادامه داد. آقای ادیبی قاه‌قاه خندید و گفت «همکار عزیز، این ماجرا بین خودمان می‌ماند. من به دیگران نمی‌گویم که آقای قدسی به شاگرد نور چشمی‌اش جواب رسانده». آقای قدسی مجبور شد توضیح بدهد که فقط مرا تشویق به نشستن و دوباره خواندن کرده است. کاری که در مورد دیگر شاگردان هم کرده. آقای ادیبی قانع شد و سه نفری سالن را ترک کردیم.

ورده به انتظار ایستاده بود. وقتی پرسیدم که (چرا خانه نرفتی؟) گفت «می‌خواستم ببینم شما چطور امتحان می‌دهید». سخن او را آقای قدسی شنید و گفت «امتحان شیمی خانم افشار، مثل امتحان انشای شما خوب بود». این کلام آقای قدسی ورده رابه نشاط آورد و گفت «بیایید برویم برای پدر تلفن کنیم و به او بگوییم که هر دو موفق شده‌ایم». ورده با من وارد کلاسم شد تا کلاسورم را بردارم و با هم از مدرسه خارج شدیم. آقایان قدسی و ادیبی هم از سالن خارج می‌شدند و ما در حیاط به یکدیگر رسیدیم. آقای ادیبی با گفتن (خانم افشار! من فراموش کردم بگویم به مرسده خانم سلام برسانید) مرا بر جای میخکوب کرد. او با افسوس از فراموشکاریش ادامه داد «من دیشب با فریدون خان و مرسده خانم صحبت کردم. حالشان خوب است و امتحانات آنها هم هفتهٔ آینده تمام می‌شود. من ایستادم تا او بقیهٔ صحبتش را تمام کند. آقای قدسی نیز ایستاده بود و به گفت و گوی ما گوش می‌کرد. آقای ادیبی ادامه داد «مرسده خانم از امتحانات شما پرسید و من به ایشان گفتم که شما هم مشغول هستید». پرسیدم «مرسده نگفت چه روزی برمی‌گردند؟» آقای ادیبی گفت «اتفاقاً من پرسیدم و خواهرتان تاریخ دقیقی را بیان نکردند. اما فکر می‌کنم که پس از امتحانات که پنجم تیرماه تمام می‌شود آنها حرکت کنند. من امیدوارم تا ششم، یا هفتم تیرماه اینجا باشند. در ضمن مرسده خانم برای شما پیغام فرستادند که منتظر مهمان آنها باشید».

هر سه می‌دانستیم که مهمان مرسده و فریدون کیست. آقای ادیبی

بدون پرده‌پوشی در مقابل آقای قدسی گفت «شما دو تا خواهر خواستگارهاتان را با هم مبادله کردید، این طور نیست؟» در مقابل سؤالش سرخ شدم و گفتم «اشتباه می‌کنید، او فقط مهمان ماست، نه خواستگار». آقای قدسی لبخند مرموزی بر لب آورد. آقای ادیبی ادامه داد و پرسید «فردا پنج شنبه است، جایی می‌روید؟» گفتم «بله، می‌خواهیم منزل آقای طائریان برویم». گفت «هوم ... شما آنقدر که با آقای طائریان رفت و آمد می‌کنید، کمتر وقت پیدامی‌کنید به ما سر بزنید». گفتم «علاقهٔ من به ورده باعث این رفت و آمد شده. اگر شما هم مایل باشید می‌توانید همراه ما بیایید». تشکر کرد و با ذکر ـ به مادر تلفن می‌کند ـ خداحافظی کرد و همراه آقای قدسی رهسپار شد.

ورده برای اولین بار فهمید که آقای ادیبی به زودی شوهر خواهر من می‌شود و با شگفتی گفت «او دبیر خوبی است و به خواهرتان می‌آید». استدلالش مرا به خنده انداخت و هر دو مدرسه را ترک کردیم.

ملاقات پدر و آقای طائریان دوستی عمیقی در میان آنها به وجود آورد، به طوری که اختلاف سن میان پدر و او مشاهده نمی‌شد و آن دو مصاحبی خوب برای یکدیگر شدند. من یک بار اظهار تمایل کرده بودم تا چادری را که مادربزرگ ورده برایم دوخته بود سر کنم و از خانه خارج شوم. مادر از این کار ممانعت کرده بود. وقتی آمادهٔ رفتن بودیم، بار دیگر اصرار کردم و مادر موافقت کرد.

چادر عربی را به سر کردم و با مادر و پدر عازم مهمانی شدیم. هنگامی که زنگ را به صدا در آوردیم، آنها همگی به استقبالمان شتافتند. مادربزرگ مرا دید و هلهله‌ای کشید و پیشانی‌ام را بوسید. آن شب با چادر عربی که بر سر داشتم راه رفتم و غذا خوردم. حاضر نبودم آن را از خودم دور کنم. تعریف و تمجیدی که مادربزرگ و آقای طائریان مبنی بر این که من با آن چادر زیباتر از همیشه شده‌ام، بیشتر ترغیبم کرد تا آن را از خود

دور نکنم. می‌خواستم با سرکردن آن چادر، وقار و متانت یک خانم کامل را هم به حرکاتم بدهم، که بدبختانه باز آن شخصیت دوم به سراغم آمد و آن شب از من موجودی شلوغ و پرتحرک ساخت.

نگاههای آقای طائریان، نگاه هنرمندی بود به مدل نقاشی‌اش. او کوچکترین حرکاتم را زیرنظر داشت و در مورد تک‌تک اعمالم می‌توانست نظریه‌ای ابراز کند. او شور و نشاطم را اقتضای جوانی می‌دانست و گفت «رفتار شما در من هم تأثیر گذاشته و خودم را جوان احساس می‌کنم». مادر با گفتن (شما هنوز هم جوان هستید) آقای طائریان را خوشحال کرد. او گفت «پس از فوت همسرم هرگز چنین احساسی نداشته‌ام و فکر هم نمی‌کردم که روزی خودم را جوان حس کنم. اما خنده‌های شاد مینا خانم و شور و نشاطی که در حرکات ایشان مشاهده می‌شود، به کانون سرد و غم زدهٔ ما نور و گرما می‌بخشد و من خوشحالم که می‌بینم خانواده‌ام با وجود شما و با محبتی که از شما می‌بینند شادند و اظهار خوشحالی می‌کنند. مادرم از همان شبی که با شما ملاقات کرد، مهر و محبت همهٔ شما را به دل گرفته و درست مثل «ورده» ورد سخنش شما شده‌اید. من خدا را شکر می‌کنم که ما را با شما آشنا کرد و از خودش می‌خواهم که این دوستی پایدار باشد و ما هر روز به یک دیگر نزدیک‌تر بشویم». پدر سخن او را تأیید کرد و با گفتن (انشاالله) افزود «ما هم خوشحالیم که با شما و مادرتان آشنا شدیم. مینا هم به شما علاقه دارد، مخصوصاً ورده که هر روز او را در مدرسه می‌بیند. مینا از این که خواهری کوچکتر از خودش پیدا کرده خیلی خوشحال است و سر از پا نمی‌شناسد». کلمهٔ «خواهر»، آقای طائریان را اندکی به فکر فرو برد و با آهی کوتاه سخن پدر را تأیید کرد.

من به آنها علاقه‌مند شده بودم و برای آقای طائریان احترامی فوق‌العاده قائل بودم. او، هم مردی هنرمند بود و هم پدری نمونه. محبت بی‌شائبهٔ او نسبت به فرزندانش کمبود مادر را جبران می‌کرد و این کارش

قابل تقدیر بود. مادربزرگ اذعان داشت که بیشتر مسئولیت نوه‌هایش به گردن خود آقای طائریان است و او احساس خستگی نمی‌کند.

او ظهر و شام درکنار فرزندانش بود و در رفع نیازهای آنها می‌کوشید. آقای طائریان یکی از عکسهای جشن تولد را که من نشسته بودم و احد و ورده گونه‌هایم را می‌بوسیدند به پدر نشان داد و گفت که خیال دارد از این عکس تصویری بزرگ بکشد و به دیوار اتاق نصب کند. وقتی پدر موافقت کرد، او دست پدر را به گرمی فشرد و از او به دلیل محبتش تشکر کرد.

فصل ۳۳

با تعطیل شدن مدرسه و فرا رسیدن اوقات فراغت، تصمیم گرفتم با این خانواده بیشتر رفت و آمد کنم و ساعتهای بیکاری را با آنها بگذرانم. اما با بازگشت مرسده و فریدون و استادشان، این برنامه به هم خورد و بیشتر وقتم را با خانواده گذراندم.

استاد مردی بود خوش تیپ و همان طور که مرسده گفته بود به خوبی ما فارسی صحبت می‌کرد، اما لهجه‌اش نشان می‌داد که هندی است. او با آقای ادیبی آشنا شد و نامزدی‌اش را تبریک گفت. وقتی او صحبت می‌کرد، من محو تماشایش می‌شدم و از این که بدون مکث و ایراد فارسی صحبت می‌کرد، لذت می‌بردم.

چند روز از ورود آنها گذشته بود که یک شب خانوادهٔ آقای قدسی به دیدارمان آمدند و همگی از نزدیک با استاد آشنا شدند. او هنگام تشکر و

قدردانی، دو کف دستش را بر هم می‌گذاشت و به پیشانی نزدیک می‌کرد و آنگاه از کلمهٔ (متشکرم) استفاده می‌کرد.

او قبلاً یک بار برای شرکت در جشن هنر به ایران سفر کرده بود و از نزدیک شهر شیراز را دیده بود. اما در نظر داشت که در این سفر از مناطق شمال کشور و موزه‌ها دیدن کند و سپس به مشهد برود و ضمن زیارت مرقد امام هشتم، استان خراسان ـ سرزمین عطار و مولانا ـ را ببیند. برنامهٔ او دقیق و حساب شده بود و آن طور که او حساب کرده بود، تا آخر تیرماه می‌توانست از همه جای ایران دیدن کند.

هنگامی که اواز برنامه‌اش برای دیگران سخن می‌گفت، آقای قدسی زمزمه کرد «و حتماً مرداد ماه را برای خواستگاری و ازدواج درنظر گرفته». در مقابل نگاه خشم‌آلود من، پوزخندی زد و روی از من گرداند و به استاد نگریست.

برنامهٔ مرسده و آقای ادیبی که از ابتدا شانزدهم تیرماه پیش‌بینی شده بود، در برنامهٔ استاد تغییراتی به وجود آورد و استاد مجبور شد در برنامهٔ خود تغییراتی بدهد. فریدون برنامه را طوری ترتیب داد تا استاد در تهران از تمام موزه‌ها و جاهای دیدنی، بازدید کند و پس از مراسم ازدواج مرسده و خودش راهی سفر شوند. این برنامه مورد موافقت قرار گرفت و از فردای آن روز من مأمور شدم تا استاد را به پارکها و موزه‌ها ببرم. فریدون و مرسده هم وقت پیدا کردند تا مقدمات کار خود را فراهم سازند.

صبح که می‌شد، هر دو پس از صرف صبحانه، طبق برنامه‌ریزی فریدون حرکت می‌کردیم و ظهر باز می‌گشتیم. بعدازظهر هم ساعت چهار از خانه خارج می‌شدیم و تا ساعت هشت او را در شهر می‌گرداندیم. اتومبیلی که او همراه آورده بود، از تلف شدن وقت جلوگیری می‌کرد. او مرد ساکت و آرامی بود و به توضیحاتی که من در مقام یک راهنما می‌دادم گوش می‌کرد و به حافظه می‌سپرد.

دیدار از موزه‌ها این امکان را به خودم داد تا از نزدیک با آثار گذشتگان آشنا شوم؛ چون استاد زبان می‌دانست، در اغلب این دیدارها، او بود که برای من توضیح می‌داد و من گوش می‌کردم. یک شب او را به تآتر بردم و او از نزدیک با تآتر سیاه‌بازی آشنا شد. از آنجا او را به لوناپارک بردم و با هم سوار بلندترین تاب شدیم. او بیش از خودش نگران سلامتی من بود و چندین بار تأکید کرد تا میلهٔ تاب را محکم نگه دارم. به هنگام بازگشت خستگی مفرطی احساس می‌کردم. استاد متوجه شد و گفت «اگر بخواهید فردا استراحت می‌کنیم. من هم به یادداشت مشاهداتم می‌پردازم». پیشنهادش را قبول کردم وفردای آن روز در خانه ماندیم. استاد در اتاق فریدون به یادداشت از جاهایی که رفته بود نشست و من هم به مادر در کار خانه کمک کردم.

ساعت نزدیک به ده بود که مادر گفت «مینا برای استاد یک فنجان چای ببر. او بدون فریدون احساس تنهایی و غربت می‌کند». فنجانی چای با چند قطعه بیسکویت بالا بردم و او را سخت مشغول نوشتن دیدم.

هنگامی که پرسیدم (اجازه هست؟) سربلند کرد و با خوشرویی به داخل دعوتم کرد. چای و بیسکویت را روی میز کار گذاشتم و بی‌اختیار نشستم و پرسیدم «تا کجا نوشته‌اید؟» تبسمی کرد و گفت «به موزهٔ مردم‌شناسی رسیده‌ام». گفتم «چایتان سرد می‌شود، میل کنید». گفت «شما و خانواده‌تان مرا مدیون محبتتان می‌کنید. من از این که باعث گرفتاری شما شده‌ام شرمنده‌ام». گفتم «اختیار دارید، برعکس، ما شرمنده‌ایم که مرسده و فریدون در کشورتان موجب دردسر شما شده‌اند. مرسده برای ما گفته که چقدر شما و خانواده‌تان به آنها محبت می‌کنید. ما باید شرمندهٔ محبت شما باشیم». گونه‌هایش سرخ شد و گفت «خانوادهٔ من به افشار و مرسده خانم واقعاً علاقه‌مندند. ما آنها را از خودمان می‌دانیم». گفتم «پس بپذیرید که ما هم شما را از خودمان می‌دانیم».

تشکر کرد و بعد پرسید «شما برای تعطیلاتتان چه نقشه‌ای کشیده‌اید؟» شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم «هیچ»؛ با تعجب پرسید «هیچ؟ یعنی شما هیچ برنامه‌ای ندارید؟» گفتم «همان طور که می‌دانید مرسده و فریدون ازدواج می‌کنند. فکر نمی‌کنم که دیگر فرصتی برایم باقی بماند». سرش را تکان داد و گفته‌ام را تأیید کرد و گفت «شما هم در سفر به شمال ما را همراهی می‌کنید؟» گفتم «فکر نمی‌کنم، چون با رفتن شما مادر تنها می‌شود. من باید پیش او بمانم». با گفتن (حیف شد) فنجان چای را سرکشید.

من ضمن برداشتن فنجان گفتم «اگر کارتان را انجام داده‌اید، بیایید پایین تا آلبوم خانوادگی‌مان را به شما نشان بدهم». بلند شد دفترش را بست و با من پایین آمد. تمام آلبومها را جمع کردم و کنارش نشستم و یکی‌یکی عکسها را نشانش دادم و افراد را به او معرفی کردم. با کنجکاوی به آنها نگاه می‌کرد و در چند مورد سؤالاتی هم کرد که به آنها پاسخ گفتم.

او مشغول تماشای آلبوم بود که تلفن زنگ زد. من پوزش خواستم و گوشی را برداشتم. از صدای آقای طائریان به وجد آمدم و احوالپرسی گرمی کردم. او پرسید که (چرا دیگر به دیدار آنها نمی‌روم) و من توضیحات کاملی دادم. ناگهان به فکرم خطورکرد که استاد را به نمایشگاه او ببرم. وقتی این را مطرح کردم، آقای طائریان با خوشرویی پذیرفت و قرار همان روز عصر را گذاشتیم. او با گفتن (به مامان و بابا سلام برسانید) تلفن را قطع کرد. به استاد گفتم «دوست دارید از نمایشگاه تابلوهای عتیقه دیدن کنید؟» خیلی خوشحال شد. گفتم «امروز عصر با هم به دیدن این نمایشگاه می‌رویم».

ناهار که می‌خوردیم، برنامه را گفتم. فریدون پسندید و من و استاد در ساعت مقرر به نمایشگاه رفتیم.

آقای طائریان شخصاً از ما استقبال کرد و پذیرایی گرمی به عمل آورد. بعد از پذیرایی به تماشای تابلوها پرداختیم. توضیحات آقای طائریان در

مورد هر تابلو، استاد را شگفت زده می‌کرد و وقتی از قیمت تابلوها مطلع می‌شد، بیشتر تعجب می‌کرد. آقای طائریان در پایان جاسیگاری عتیقه‌ای به استاد و یک بادبزن چینی به من هدیه کرد و ما را با خوشحالی روانهٔ خانه کرد.

پدر بادیدنِ جاسیگاری، خوب آن را برانداز کرد و گفت «قیمتش باید گران باشد» و استساد حرف او را تأیید کرد.

کارتهای دعوت نوشته شد و خرید عروس دامادها به پایان رسید و در تمام این مراحل من و استاد برنامهٔ خودمان را دنبال می‌کردیم. او هر شب گزارش کاملی از دیدارهایش را به فریدون می‌داد و فریدون از این که بار این مسئولیت را بر شانهٔ من گذاشته است، ابراز شرمساری می‌کرد.

بالاخره روز موعود فرا رسید و دو داماد و دو عروس برای نشستن پای سفرهٔ عقد آماده شدند. من آن روز استاد را تنها گذاشته و همراه خواهرم و شیده به آرایشگاه رفته بودم. وقتی به خانه آمدیم با جمع کثیری از مهمانها روبه‌رو شدیم. آقای ادیبی و فریدون، هر دو دستخوش هیجان بودند و نگران بودند که مبادا از مهمانها خوب پذیرایی نشود. وجود خانوادهٔ آقای قدسی، به آن دو دلگرمی می‌داد و با رسیدن محمود و مادرجون، فریدون هم نفس آسوده‌ای کشید.

بعد از اجرای مراسم رسمی و شرعی عقد، شور و هیجان بر مهمانها ظاهر شد. صدای موزیک شیشه‌های خانه را می‌لرزاند. جمعیت درهم می‌لولید و آشپزخانه و سالن هم پر از آدم بود. غروب که شد، مهمانها به حیاط رفتند و پشت میزهایی که چیده شده بود نشستند و مهمانی بار دیگر از سر گرفته شد. سرم از آن همه صدا و هیاهو درد گرفته بود و برای رهایی از آن وضعیت، به دنبال مکانی آرام می‌گشتم. اما هر کجا می‌رفتم، جای خالی نمی‌یافتم. آنقدر مینا مینا شنیده بودم و آنقدر از کار خسته شده بودم که سرسام گرفته بودم. انگشتان پایم به شدت می‌سوخت. پوستیژ را کناری نهادم و کفشهایم را در آوردم و پابرهنه شدم. استاد

متوجه شد و به من اشاره کرد تا دنبالش بروم. از پله‌ها بالا رفتیم و استاد چمدانش را گشود و یک جفت دمپایی صندل بیرون آورد و به دستم داد و گفت «این را بپوش». صندلهای زیبایی بود. گرفتم و تشکر کردم. وقتی اتاق را ترک کردیم گفتم «سعی می‌کنم آنها را خراب نکنم تا بتوانید دوباره به صاحبش برگردانید». خندید و گفت «نگران نباشید، من این صندل را برای شما آورده بودم؛ اما خجالت کشیدم آن را به شما تقدیم کنم». گفتم «اتفاقاً این صندل بسیار زیباست و اگر به من نمی‌دادید. کم‌لطفی می‌کردید». خندید و گفت «خوشحالم که پسندیدید».

آقای قدسی امور را به عهده گرفته بود و کامران و بهروز و محمود و چند نفر از دوستان و آشنایان آقای ادیبی دستورات او را اجرا می‌کردند. غروب آقای طائریان وارد شد، اما تنها. به استقبالش رفتم و پرسیدم که (چرا دیگران را نیاورده؟) با شرمندگی گفت که (احد چندان حالش خوب نبود و به ناچار بی‌بی از او مراقبت می‌کند). آقای طائریان به فریدون و سامان معرفی شد. من او راکنار استاد نشاندم. در آن جمع، آن دو، فقط یکدیگر را می‌شناختند و می‌توانستند باهم گفت‌وگو کنند. به آقای قدسی گفتم «لطفاً دستور بدهید تا شربت برای آقای طائریان بیاورند». خشمگین نگاهم کرد و گفت «لطفاً دستور ندهید، ما می‌دانیم که چطور باید پذیرایی کنیم». هیچ نگفتم و خودم این کار راکردم. وقتی کنارش نشستم گفت «به شما حق می‌دهم که ما را فراموش کرده باشید؛ واقعاً سرتان شلوغ است». استاد نگاهی به جمعیت انداخت و گفت «واقعاً شلوغ است و مینا خانم خیلی خسته شده‌اند». پدر که به خوش‌آمد گویی آمد، من بلند شدم و جای خودم را به او دادم. محمود با لیوان شربت نزدیک شد، و چون لیوان شربت را مقابل آقای طائریان دید، پرسید «پس شربت برای چه کسی است؟» لیوان را گرفتم و گفتم «مال من است». خندید و گفت «چه کسی بهتر از خود شما». گفتم «این را شما می‌گویید. شما هم خسته شدید انشاءالله توی عروسی خودتان جبران می‌کنیم». باز هم خندید و گفت «ما

از این شانسها نداریم» و سینی خالی را بازگرداند.

آقای قدسی از حیاط وارد سالن شد و لیوان را در دست من دید و گفت «مهمان شما شربت میل نمی‌کند؟» گفتم چرا، اما نه هر شربتی را. من خودم برایشان بردم». کنایه‌ام را نشنیده گرفت و رفت تا با فریدون مشورت کند.

ساعت نه شب، میوه‌ها و شیرینی‌ها از روی میزها به سرعت جمع شد وجای آن با دیسهای غذا پر شد. من و استاد و آقای طائریان، گوشه‌ای را گیر آوردیم و ایستاده غذایمان را خوردیم. می‌دانستم که آن دوتا روی آن را ندارند که از خودشان پذیرایی کنند و از طرفی گوشزدهای گاه و بی‌گاه فریدون و مرسده که از من می‌خواستند تا از استاد پذیرایی کنم، مرا از دیگران غافل کرد و تمام وقتم به پذیرایی از او و آقای طائریان گذشت. تا آخر شب مهمانها با ما بودند. دیروقت بود که به تدریج خداحافظی کردند و رفتند.

پس از رفتن آن جمعیت، معدود مهمانهایی ماندند که خانوادهٔ آقای قدسی و محمود جزو آنها بودند. آقای طائریان زودتر از همه رفته بود. وقتی خانه را خالی از اغیار دیدم، خود را روی کاناپه انداختم و به مادرجون گفتم «اصلاً نمی‌توانم روی پا بایستم». مادرجون گفت «تو خسته‌ای. باید استراحت کنی». در سیمای تک‌تک مهمانهای باقی مانده آثار خستگی می‌دیدم. مرسده و شیده بیش از دیگران خسته شده بودند. آن دو در لباس بلند عروسی احساس آرامش نمی‌کردند. شب از نیمه گذشته بود که با مهمانهای باقیماندهٔ همراه عروس، سوار اتومبیل شدیم و شیده و فریدون را تا خانهٔ خاله همراهی کردیم. پس از رساندن شیده، فریدون می‌خواست همراه ما برگردد که مادر به او گفت باید در خانهٔ پدرومادر عروس بماند. و بقیه بازگشتیم خانوادهٔ آقای قدسی نیز ما را تنها گذاشتند و به خانه خودشان رفتند. ما مانده بودیم و خانه‌ای به هم ریخته و کثیف.

مرسده تغییر لباس داده بود و همراه سامان، مشغول جمع‌آوری ظرفها شده بود. من و مادر او را از کار معاف کردیم و خودمان به کار مشغول شدیم. استاد به کمک ما آمد و با محمود و مادرجون هر کدام کاری را به عهده گرفتند. از این که استاد چون دیگران در کارهای خانه کمک می‌کرد خنده‌مان گرفته بود. او در جواب پدر که می‌گفت او بنشیند و فقط نگاه کند، گفت «اگر این اجازه را به من ندهید، یقین می‌کنم که شما مرا از خود نمی‌دانید. گفتهٔ او باعث شد که دیگر پدر تعارف نکند و او با خیال راحت به جمع نظافت کنندگان بپیوندد.

تا دو روز پس از مراسم عقدکنان هنوز احساس خستگی می‌کردیم و میلی به فعالیت نداشتیم. هنگامی که زوجهای جوان قصد سفر کردند، استاد توسط جمعی از اساتید دانشگاه تهران دعوت شد تا با آنها همسفر شده، از اصفهان دیدن کند. این دعوت استاد را خوشحال کرد و قرار شد سفر شمال به بعد موکول شود. روز حرکت مسافران هم خانه شلوغ شد. آنها با اتومبیل آقای ادیبی به راه افتادند، و استاد با اساتید دانشگاه به سمت اصفهان حرکت کرد.

یک هفته از سفر آنها گذشته بود. من بی‌حوصله و کسل شده بودم. مادر پیشنهاد کرد به دیدن بی‌بی خانم بروم. راه افتادم و به دیدار آنها شتافتم. ورده تا مرا دید اشک شوق در چشمانش جمع شد و در مقابل این که پرسیدم (چرا به من تلفن نمی‌کنی؟) گفت «پدر اجازه نمی‌دهد. او می‌گوید که شما خیلی کار دارید و فرصت صحبت با من را ندارید». بوسیدمش و گفتم «من همیشه برای صحبت کردن با تو وقت دارم».

مادربزرگ ما را کنار خودش نشاند و بعد از تبریک، حالم را پرسید و از عروس و دامادها سؤال کرد. تمام وقایع عروسی را برایش تعریف کردم و گفتم که جای شما و ورده در آن جشن خالی بود؛ تعریفهای من خوشحالش کرد و تا آماده شدن غذا، خودم را با احد و ورده سرگرم کردم و به آنها قول دادم عصر آنها را برای گردش با خودم از خانه بیرون ببرم.

ظهر آقای طائریان به خانه آمد و از دیدارم شاد شد. ورده به او خبر داد که ما عصر به گردش می‌رویم. آقای طائریان با گفتن این که (بچه‌ها اذیتم می‌کنند) می‌خواست ما را منصرف کند. اما وقتی تمایل خودم را اعلان کردم، سکوت کرد و گفت «بسیار خوب، با این شرط می‌روید که من شما را تا پارک برسانم و خودم هم شما را برگردانم». قبول کردم و عصر با بچه‌ها به پارک رفتم آقای طائریان ما را به پارک نزدیک نمایشگاه خودش برد و پس از آن که مطمئن شد ما آسوده هستیم به نمایشگاه رفت. من بچه‌ها را با انواع بازی سرگرم و از آنها مراقبت کردم. ورده نیز در مراقبت از احد کمکم کرد.

غروب آقای طائریان برای بازگرداندن ما باز آمد و همه صحیح و سالم سوار شدیم. احد با شیرین زبانی از بازیهایی که کرده بود برای پدرش تعریف کرد و چون خسته شده بود، در آغوشم به خواب رفت. من به بچه‌ها نگاه کردم و گفتم «احد خیلی زیباست، او شبیه مادرش شده؟» آقای طائریان نگاهم کرد و گفت «بله، او موها و سپیدی پوستش را از مادر به ارث برده». پرسیدم «شما نمی‌خواهید که بار دیگر ازدواج کنید؟» پرسید «شما کسی را برای من در نظر گرفته‌اید؟» گفتم «نه، اما فکر می‌کنم اگر ازدواج کنید برای بچه‌ها بهتر باشد. خودتان این طور فکر نمی‌کنید؟» خندید و گفت «چرا، اما مسئله این است که مادر آیندهٔ آنها باید مطابق میل خودشان باشد و آنها دوستش داشته باشند» و چون حیرت مرا دید گفت «چرا تعجب کردید؟ من این حق را به بچه‌هایم می‌دهم تا مادر آینده‌شان را انتخاب کنند». پرسیدم «و اگر چنین نکردند؟» خندید و گفت «آنقدر صبر می‌کنم تا بالاخره همسری پیدا کنم که آنها دوستش داشته باشند». گفتم «اما این درست نیست؛ آنها هنوز خیلی کوچکند و نمی‌توانند درک کنند که چه کسی خوب یا بد است. شما انتخاب خودتان را بکنید و مطمئن باشید که آنها به همسرتان علاقه‌مند می‌شوند». بار دیگر خندید و گفت «من بچه‌هایم را خیلی خوب می‌شناسم. می‌دانم که آنها با بچه‌های

دیگر فرق دارند. آنها خیلی باهوش هستند و محبت هر کسی رابه دل راه نمی‌دهند. تعجب می‌کنم که به شما دل بسته‌اند و محبت شما را به دل گرفته‌اند. آن شب عقدکنان وقتی از خانهٔ شما بازگشتم می‌دانید احد به من چه گفت؟» پرسیدم «چه گفت؟» آقای طائریان نگاهی گذرا به من انداخت و گفت «احد از من پرسید ـ بابا عروسی خوب بود؟ گفتم بله خوب بود. بعد پرسید اگر من مریض نبودم می‌دانید چه کار می‌کردم؟ پرسیدم چه می‌کردی؟ گفت من از مینا می‌خواستم که مادرم بشود و لباس عروسی بپوشد و با تو به خانه بیاید. این حرف از یک بچه مثل او بعید می‌نمود». پرسیدم «راستی راستی او این را گفت؟» خندید و گفت «دیدید که قبولش مشکل است؟ این دو تا بچه گاهی چنان صحبت می‌کنند که مرا هم متعجب می‌کنند». پرسیدم «شما در مقابل به او چه گفتید؟ چه جور قانعش کردید؟» بار دیگر نگاهم کرد و گفت «قانعش نکردم، چون راه آن را نمی‌دانستم. فقط گفتم که مینا خانم هر دوی شما را دوست دارد و می‌خواهد دوست شما باشد، نه مادر شما. اما احد لبخندی زد و گفت ـ من می‌دانم که او مادرم می‌شود ـ و به خواب رفت».

ورده خاموش و ساکت به خیابان نگاه می‌کرد. گفتم «من بچه‌ها را دوست دارم و دلم می‌خواهد که با آنها باشم؛ اما اگر بدانم این دیدارها آنها را به من وابسته می‌کند، ترجیح می‌دهم کمتر به دیدن آنها بیایم». کلامم تکانی به ورده داد و نگاه التماس‌آمیزش را بر چهره‌ام دوخت و گفت «نه این کار را نکنید. من به شما قول می‌دهم که احد را قانع کنم و دیگر او به شما به چشم مادر نگاه نکند. پدر می‌داند که احد حرفهایم را گوش می‌کند. اینطور نیست پدر؟» آقای طائریان سخن او را تأیید کرد و من قول دادم که به دیدار خود ادامه دهم.

به خانهٔ آنها که رسیدیم، می‌خواستم از آنها جدا شوم، اما احد دستش را به گردنم حلقه کرده بود و با گفتن مادر، مادر. اُمّا، اُمّا. سرش را در سینه‌ام فرو کرده بود. تصمیم گرفتم او را در بسترش بخوابانم و بعد بروم.

ورده جلوتر دوید و در اتاق خوابشان را باز کرد و من احد را در بسترش گذاشتم و به او قول دادم که در کنارش می‌مانم. او دستم را در دست گرفت و به خواب رفت.

از آنها که جدا شدم، تصمیم گرفتم کمتر به دیدنشان بروم تا تدریجاً این محبت به سردی بگراید.

فصل ۳۴

برای گریز از تنهایی، بار دیگر به نمایشگاه آقای طائریان رفتم؛ امااین بار تنها و بدون استاد.

دیدن تابلوهای نقاشی، جذبه‌ای در من برانگیخته بود. دفعهٔ قبل که با استاد به دیدن آثار نقاشان بزرگ رفته بودم، نتوانستم به خوبی از آنها دیدن کنم. ولی این بار موفق شدم تا با خیال آسوده به تماشای آنها بپردازم. آقای طائریان که اشتیاق مرا برای بازدید مجدد تابلوها دید، بدون آن که همراهیم کند، اجازه داد تا در سکوت به تماشا بپردازم.

یکی از تابلوها، بنایی قدیمی را نشان می‌داد با دهلیزهای تاریک و پیچ در پیچ. حس کردم که رابطه‌ای با این بنا دارم و قبلاً آن را در جایی دیده‌ام. بنا نه شبیه قصر بود و نه شبیه خانه. شاید به برجی متروک بیشتر شباهت داشت. اطراف برج تاریک بود و نور اندک ماه، آن را وهم‌انگیز ساخته

بود. اولین طاق با قوسی ضربی و خیلی طویل تا نزدیک برج ادامه داشت و آن را به صورت راهرویی سرپوشیده در آورده بود. گمان می‌کردم که اگر به آن دست بزنم، ستونهای گچ‌بری قدیمی‌اش، بر اثر تماس دستم ویران می‌شود. بادقت به یک ستون چشم دوختم و صورت دختری را که با چشمان باز و بی‌فروغش به تاریکی دشت نگاه می‌کرد تشخیص دادم. آنقدر محو تماشا شده بودم که گمان کردم چشمان دخترک نگاه از دشت برگرفته و به من می‌نگرد. گویی که از من می‌خواست تا مسافر آن برج مخروبه شوم. حس کردم که نسیم خنکی از دشت به جانب من می‌وزد و من خسته از راهی طولانی، به امید یافتن مأمنی برای استراحت بدانجا رسیده‌ام. خود را به زیر اولین طاقی رساندم و پایم سنگفرش دالان را حس کرد. خسته و فرسوده آن تاریکی را طی کردم و خود را به برج رساندم. هوا ساکن شده بود و دیگر هیچ نسیمی نمی‌وزید. دست پیش بردم تا در را بکوبم، اما با باز شدن در دستم در هوا بی‌حرکت ماند. باترس داخل شدم، درون برج تاریک و مخوف بود و هیچ نوری دیده نمی‌شد. صدا زدم (کسی اینجا نیست؟) پژواک صدایم در برج پیچید و در تاریکی چیزی از برابر صورتم چون باد گذشت. ترس بر وجودم غلبه کرده بود و این بار صدایم به التماس قرین شده بود. هنگامی که با ناامیدی فریاد کشد (کسی در اینجا نیست؟) صدای باز شدن دری را شنیدم و همزمان نور کم سوی فانوس کوچکی را دیدم. در نور فانوس، زنی را دیدم با اندامی بلند و باریک که موهای فرفری‌اش را روی شانه ریخته بود و لباس خوابی بلند بر تن داشت. گویی او را از خواب بیدار کرده باشم، او با فانوس به من نزدیک شد و هنگامی که روبه‌رویم قرار گرفت، آهسته پرسید (چه می‌خواهی؟) گفتم (مسافری هستم که از راه دور آمده‌ام و به دنبال سرپناهی می‌گردم) او به رویم لبخند زد و گفت (دنبالم بیا). به دنبال او حرکت کردم و با او وارد راهرو طویلی شدم که کف آن با آجرهایی یک دست مفروش شده بود. در دو طرفمان اتاقهایی بود با درهای کوتاه که هر

کدام با قفلی بزرگ بسته شده بودند. به انتها نرسیده، او در اتاق کوچکی را که شبیه درهای دیگر بود گشود و با دست اشاره کرد که داخل شوم. بوی نم و هوای راکد نفسم را بند آورده بود و ناگهان فانوس در دست آن زن خاموش شد. امااو به درون رفت و من در تاریکی فقط سپیدی پیراهنش را تشخیص می‌دادم. به من گفت (داخل شو و در را پشت سرت ببند). بی‌اختیار به دستورش عمل کردم و در را بستم. ناگهان موجی از هوای تازه به صورتم اصابت کرد و توانستم نفس بکشم. چشمم که به تاریکی عادت کرد او را دیدم در کنار پنجره‌ای کوچک که بیشتر شبیه یک دریچه بود، ایستادم. به طرفش رفتم. گمان کردم قبلاً او را در جایی دیده‌ام و با طرز نگاهش آشنا هستم. (در اینجا غذایی نیست تا برایت بیاورم اما می‌توانی تا روشن شدن آسمان اینجا بمانی، اما همین که خورشید طلوع کرد،باید اینجا را ترک کنی. لحن صدایش آرام، اما محکم بود. گفتم (گرسنه نیستم، همین که بتوانم قدری استراحت کنم کافی است). گفت (تو راهی طولانی طی کرده‌ای و خسته هستی، متأسفم که نمی‌توانم کار دیگری برایت انجام بدهم). گفتم (خودتان را ناراحت نکنید، همین که اجازه دادید شب را اینجا بمانم، ممنونم). لبخندی زد و به تختی چوبی و فرسوده اشاره کرد و گفت (اینجا می‌توانی استراحت کنی. کوله بارت را زمین بگذار و قرار بگیر). تازه متوجه شدم که کوله‌بارم را روی تخت گذاشتم و برای آن که بتوانم از هوای بیشتری استفاده کنم، خود را به دریچه نزدیکتر ساختم. نور ماه محوطه را روشن کرده بود و چشمم به گورهایی افتاد که به طور منظم در کنار هم قرار داشتند. از دیدن گور لرزه بر اندامم افتاد. آن زن متوجه شد و گفت (از چه می‌ترسی)؟ نگاهش کردم و پرسیدم (اینجا گورستان است؟) لبخندش را تکرار کرد و گفت (اینجا خانهٔ آخر است. همهٔ مسافران وقتی خسته می‌شوند به اینجا رو می‌آورند و استراحت می‌کنند. اینجا آسایشگاه ابدی است). حس کردم که قوایم تحلیل می‌رود و دست و پایم توان خود را از دست می‌دهد. گفتم (چقدر خسته‌ام. فکر

می‌کنم به خوابی طولانی احتیاج دارم). پرسید (دلت نمی‌خواهد که صبح طلوع خورشید را نگاه کنی و اولین انوار خورشید را که از ستیغ کوه تابیده می‌شود بینی؟) نگاهی دیگر به صحن گورستان انداختم و گفتم (من بارها طلوع خورشید را نگاه کرده‌ام. دیگر برایم جذبه‌ای ندارد. من هفده بهار را پشت سر گذاشته‌ام و فکر می‌کنم بهار هم دیگر لطف و زیبایی خودش را از دست داده). تبسمی کرد و گفت (اما هنوز جسم تو بوی بهار می‌دهد، برق چشمانت فانوس را خاموش کرد و تو با نور چشمت راه را شناختی. شانه‌هایت آن قدر توان دارند تا کوله بارت را تحمل کنند. دستهایت هم می‌توانند سنگینی کودک شش ساله‌ای را تحمل کنند. به صدای ضربان قلبت گوش کن! او به تو می‌گوید که حاضر است سالها به این تپش ادامه دهد. این صدا زیبا نیست؟ در اتاقهای دیگر این آسایشگاه مسافرانی هستند که می‌خواهند به حیات ادامه بدهند اما نمی‌توانند و ما برای جلوگیری از فرار آنها به در اتاقشان قفلی بزرگ زده‌ایم. من به تو می‌گویم که از همین راه که آمده‌ای برگرد و به حیاتت ادامه بده. در اینجا جز حسرت واندوه برای گذشته، چیز دیگری در انتظارت نیست. حالا تصمیم با خود توست که بمانی یا این که این راه را برگردی، اما بدان که تا پیش از تابش اولین نور خورشید باید اینجا را ترک کرده باشی).

او به سبکی باد اتاق را ترک کرد و مرا بین دوراهی رفتن و ماندن تنها گذاشت. لحظه‌ای ایستادم و گوش فرا دادم صداهای ضعیفی از انتهای دالان به گوش می‌رسید. کوله پشتی‌ام را برداشتم و از اتاق خارج شدم. از کنار هر در که می‌گذشتم، صدای التماسی را می‌شنیدم که تقاضای باز شدن در را می‌کرد. در میان تمام درهای قفل شده، چشمم به در نیمه بازی افتاد که برخلاف درهای دیگر قفلی نداشت. به آرامی از کنار آن گذشتم؛ اما بوی عطری که در آن هوای خفقان‌آور به مشامم رسید، مرا از حرکت بازداشت و باعث شد تا گامی به عقب بردارم و از در نیمه باز نگاهی به درون آنجا بیاندازم. چشمم از چیزی که دید خیره شد. نگاهم به دختری

افتاد که در حال ریسه کردن گلهای یاسی بود که به صورت تاجی در می‌آمد. او متوجه حضور من شد و نگاهش را بر چهره‌ام دوخت. توان حرکت نداشتم. او به طرفم آمد. هنگامی که روبه‌رویم قرار گرفت، نگاهش رابر دیده‌ام دوخت و گفت (خوش آمدی! چرا داخل نمی‌شوی؟) از نگاهم تردید را خواند و گفت (اتاق من قفلی ندارد و هرگاه که بخواهی می‌توانی بروی. داخل شو!) او مرا تا نزدیک جایی که نشسته بود برد و کوله پشتی‌ام را گرفت و گفت (آسوده باش و قرار بگیر. مدتها بود که به دنبال مصاحبی می‌گشتم. دوست داری تو هم نیم تاجی از این گلها داشته باشی؟) بعد بدون آن که به انتظار پاسخ باشد، سبدی پر از گلهای یاس مقابلم قرار داد و گفت (مشغول شو). گفتم (من تو را قبلاً دیده‌ام. تو همان کسی نیستی که چند بار به دیدنم آمدی؟) لبخندی زد و گفت (چرا، من همانم، و تو هم همان دختری هستی که قلب معبودم را تسخیر کردی). گفتم (اما تو اشتباه می‌کنی. قلب معبود تو در اختیار دختر دیگری است). نگاهش را خشمگینانه به صورتم دوخت و گفت (من هرگز اشتباه نمی‌کنم. من و او همدیگر را دوست داشتیم و می‌خواستیم بعد از درسهایمان با هم ازدواج کنیم. داس مرگ مرا از او جداکرد، اما عشق مانع از آن شد که من هم مثل دیگران در اتاق محبوسن بشوم. من آزادم، چون هنوز عشق و علاقه‌ام را از دست نداده‌ام. زمانی که تو پا به اتاقم گذاشتی، او تو را دید و خاطرهٔ من در وجودش زنده شد. تصمیم گرفتم او را خوشبخت کنم و با خوشبخت شدن او خودم آرام و قرار بگیرم. اما تو باعث شکنجهٔ معبودم می‌شوی. کاری که من هیچ گاه قادر به انجامش نبودم. توکارهایی می‌کنی که من هرگز نمی‌کردم؛ حتی اگر زنده بودم. تو او را زجر می‌دهی و کاری می‌کنی که خیال کند اگر من هم زنده می‌ماندم، همین رفتار را می‌کردم. تو با اعمالت مرا هم خوار و کوچک کردی. چند بار خواستم تو را از این کارها بازدارم، نشد. اما وقتی نشد، تصمیم گرفتم نابودت کنم. چرا که وقتی زنده نباشی اسم مرا نابود نمی‌کنی و در ذهن

معبودم جاودانه خواهم ماند. تو به اینجا تعلق داری و باید اینجا بمانی. لحن محکم و قاطع او وجودم را لرزاند. خواستم بلند شوم اما توان نداشتم. او فهمید و پوزخندی به رویم زد و گفت (تو به اختیار خودت اینجا آمدی، اما رفتنت به اختیار تو نیست). فریاد زدم که (نه من باید برگردم. من باید تا پیش از طلوع آفتاب اینجا را ترک کرده باشم). اما او خندید و گفت (بیهوده فریاد نکن! هیچ کس صدایت را نخواهد شنید. آرام بگیر و به کارت ادامه بده). بار دیگر فریاد کشیدم و کمک خواستم. در اتاق گشوده شد و همان زن در مقابل در ظاهر شد و پرسید (تو چرا هنوز اینجایی؟) گفتم (می‌خواهم بروم اما این دختر نمی‌گذارد). دختر بار دیگر با صدای بلند قهقهه سر داد و گفت (نه، او باید بماند. او اگر برود اسم مرا از صفحهٔ ذهن معبودم پاک می‌کند). زن خود را به او رساند و در حالی که شانه‌های او را با شدت تکان می‌داد گفت (اما او باید برگردد. فراموش کردی که فرزندان من به او علاقه پیدا کرده‌اند و پسرم به او مادر می‌گوید؟ او باید برگردد چون امید فرزندان من است. و من به تو اجازه نمی‌دهم که او را پیش خودت نگه داری. این دختر اگرچه نام تو را از ذهن معبودت پاک خواهد کرد، اما در مقابل، باعث خواهد شد تا فرزندانم یاد مرا و اسم مرا فراموش نکنند. او با محبت به آنها، من را شاد می‌کند و من در این مکان دور از حیات، قرار و آرام می‌گیرم. خواهش می‌کنم او را رها کن و اجازه بده برگردد). اما دختر خونسرد نگاهش را از زن برگرفت و گفت (نه او باید بماند. من چند سال است که انتظار کشیده‌ام و به امید روزی بودم که معبودم را خوشبخت و سعادتمند ببینم. با رفتن این دختر بار دیگر کارها و خطاهای گذشته تکرار می‌شود و روز و شب عشقم تاریک و غم‌افزا می‌شود. او نمی‌داند که با جسم و روح کاوهٔ من چه می‌کند. این دختر در سینه قلبی ندارد تا به کودکان تو محبت کند). زن از روی تأسف سر تکان داد و گفت «تو اشتباه می‌کنی! من شاهد بودم که چگونه فرزندم را در آغوش خود خواب کرد و چگونه دستهای نوازشگرش را بر سر

دخترم کشید. من شاهد بودم که او چگونه دل غمگین فرزندانم را در شب تولد شاد کرد و آنها را سرگرم کرد. تو نمی‌توانی به من بقبولانی که او در سینه قلبی ندارد. بیا و به خاطر عطوفت مادری من هم که شده از خطای او چشم بپوش و اجازه بده تا اتاقت را ترک کند. تو می‌دانی که من هم چند سال است که انتظار می‌کشم. این که انتظار روزی خوشبختی همسرم را ببینم و احساس کنم که خانواده‌ام از سعادت بهره‌مندند. من هم دلم می‌خواهد آرام و قرار بگیرم و آسوده به خواب بروم؛ اگر تو اجازهٔ ترک این مکان رابه این دختر ندهی، هیچ کداممان قرار و آرام نخواهیم گرفت). گفتم (من کاوه را دوست دارم، همان طور که تو روزی دوستش داشتی. اما وقتی او عشق مرا نمی‌خواهد و دختر دیگری را انتخاب می‌کند، من چه کار باید بکنم؟ آیا توقع داری در مقابلش زانو بزنم و از او عشق گدایی کنم؟ من اگر مجبور بشوم اینجا بمانم هرگز تن به این کار نخواهم داد). نگاه پرشررش را به صورتم دوخت و گفت (تو دروغ می‌گویی. تو هرگز او را صادقانه دوست نداشته‌ای. عشق برای تو بازیچه‌ای است که هر روز به دست کسی می‌سپاری. یک روز کاوه؛ روز دیگر استاد هندی! تو عشق را وسیله‌ای کرده‌ای برای آزار رساندن به او. نه، تو حق نداری از اینجا خارج بشوی. وقتی تو نباشی او سعادتمند می‌شود؛ من می‌دانم). گفتم (تو اشتباه می‌کنی. من می‌گویم که حتی اگر گفته‌های تو حقیقت داشته باشند و واقعاً او دوستم داشته باشد، با مرگ من ضربه‌ای جبران‌ناپذیر به او وارد می‌کنی. مرگ تو باعث شد که او موجودی خشن و عصبانی بشود. اما مرگ من او را به کلی نابود خواهد کرد. من اگرچه او را می‌رنجانم، اما می‌داند و می‌بیند که زنده‌ام و نفس می‌کشم. او می‌تواند مرا آن طور که دوست دارد تربیت کند. من به او امید روزهای روشن می‌دهم. او از مبارزه با من لذت می‌برد. نمی‌بینی که هر زمان ما با همدیگر روبه‌رو می‌شویم با هم مجادله می‌کنیم؟ کاوه از دختران مطیع و تسلیم خوشش نمی‌آید. اگر تو زنده بودی و دختری مطیع و سربه‌راه می‌شدی، مطمئنم

که عشق او را به زودی از دست می‌دادی. او اگر مرا می‌خواهد، تنها به خاطر این است که من زود درمقابل اراده‌اش تسلیم نمی‌شوم. تو اگر حقیقتاً او را دوست داری باید بگذاری تا من برگردم و به مبارزه‌ام ادامه بدهم. من کاوه را به دست خواهم آورد؛ اما نه با التماس و اطاعت و تسلیم شدن محض، بلکه کاری خواهم کرد تا یقین کند که مرا در مبارزه شکست داده. منظورم را می‌فهمی؟) نگاه تردید آمیزش را به صورتم دوخت و پرسید (راستی راستی قصد شکنجهٔ او را نداری و نمی‌خواهی عشق او را مضحکه کنی؟) خندیدم و گفتم (من بدون عشق او زنده نخواهم ماند). دختر سر به زیر انداخت و با دست به در اشاره کرد که خارج شوم.

بلند شدم و آن زن کوله پشتی‌ام را برداشت و به دستم داد و با گفتن (زندگی زیباست، با محبت به دیگران زیباترش کن) در را پشت سرم بست.

از صدای بسته شدن آن به خود آمدم. آقای طائریان با فنجانی چای به طرفم آمد و پرسید «در این تابلو چه چیز خاصی وجود دارد که شما را مجذوب خودش کرده؟ یک ساعتی است که ساکت و بی‌حرکت مقابل این تابلو ایستاده‌اید و نگاه می‌کنید». به صورتش لبخندی زدم و گفتم «این تابلو امید به زندگی را در من قوت می‌بخشد و احساس می‌کنم که به حیات و این جهان بستگی خاصی دارم». لبخندی زد و گفت «اگر این تابلو ـ ابدیت ـ این طور شما را مجذوب کرده پس در مقابل این تابلو چه خواهید شد؟». با انگشت به تابلویی اشاره کرد که سراسر طبیعت بود. گفتم «در آن غرق می‌شوم و از لحظه به لحظهٔ آن لذت می‌برم». قاه‌قاه خندید و گفت «باید هم چنین بکنید. از دختری شاد مثل شما انتظار دیگری نمی‌توان داشت».

به خانه که بازگشتم، تصمیم نهایی خودم را گرفته بودم. می‌بایست به جای مبارزه با کاوه، با یهدا نبرد می‌کردم و او را از صحنه خارج می‌کردم.

عشق و محبت آقای قدسی نمی‌بایست زیر فشار تردیدها و دودلیها مدفون شود. به اتاقم که رفتم، صدای او را شنیدم که درس می‌داد. لحظه‌ای به آهنگ صدایش گوش سپردم و آنگاه تغییر لباس دادم و پایین رفتم. مادر در آشپزخانه بود و مشغول تهیهٔ غذا. خودم را روی صندلی رها کردم و گفتم «می‌دانی مادر، من باید برای تابستانم برنامه‌ریزی کنم. خیال دارم درس بخوانم». نگاهش را به صورتم دوخت و گفت «تو تازه از درس خواندن فارغ شده‌ای؛ بگذار مغزت کمی استراحت کند». خندیدم و گفتم «برای استراحت مغز فرصت کافی وجود دارد. زمانی که به خواب ابدی بروم، مغزم هم استراحت خواهد کرد». با بهت به صورتم زل زد و پرسید «این چه حرفی است؟ باز هم به کله‌ات زده و حرفهای بی‌سروته می‌زنی». گفتم «اتفاقاً خیلی هم هوشیارم و می‌دانم که چه می‌گویم. اگر اجازه بدهید می‌خواهم در طول تابستان درس بخوانم و با تجدیدیهای کلاس ششم امتحان بدهم. شاید موفق شدم که همین تابستان دیپلم بگیرم و مهرماه با مرسده و کامران راهی بشوم». مادر خندید و گفت «رفتن به هندوستان تو را وسوسه کرده و صبر و شکیبایی را از بین برده. اگر می‌دانی که می‌توانی موفق بشوی من حرفی ندارم. هر کار که لازم است بکن». بلند شدم و صورتش را بوسیدم و گفتم «برای شروع باید از آقای قدسی خواهش کنم، تا به من درس بدهد». مادر گفت «او تازگی چند تا شاگرد گرفته، تو هم می‌توانی با آنها درس بخوانی». گفتم می‌دانم، صدای آنها را از اتاقم شنیدم. شما از آقای قدسی خواهش می‌کنید یا خودم این کار را بکنم». مادر شانه بالا انداخت و گفت «فرقی نمی‌کند، بهتر است خودت این تقاضا را بکنی. دلم نمی‌خواهد در محذورات اخلاقی قرار بگیرد. اگرنخواهد، با تو آسانتر صحبت می‌کند تا با من». قبول کردم و برگشتم بالا. می‌خواستم ببینم که آیاتدریس به پایان رسیده یا نه. صدایی نمی‌آمد. با اطمینان از پایان کارش، شمارهٔ خانه‌شان را گرفتم. شکوه خانم گوشی را برداشت.

پس از سلام و احوالپرسی پرسیدم «آقای قدسی منزل است؟» پرسید «منظورت کاوه است؟» گفتم «بله» گفت «بله هست، چند لحظه صبر کن تا صدایش کنم».

قلبم تندوتند می‌زد. وقتی گفت (بله بفرمایید)، لحظه‌ای مکث کردم تا توانستم سلام کنم. به سلامم پاسخی گرم داد و حالم را پرسید و اضافه کرد «چه کاری می‌توانم برایت انجام بدهم». گفتم «می‌خواستم بدانم شما حاضرید به من درس بدهید؟» خندید و گفت «این کار را که یک سال است انجام می‌دهم». گفتم «می‌دانم، می‌خواستم بدانم حاضرید تابستان هم به من درس بدهید؟» بار دیگر خندید و گفت «منظورت را درک کرده بودم. می‌خواهی خصوصی درس بگیری یا با دیگران؟» گفتم «هر طور که شما صلاح بدانید». گفت «بلند شو بیا اینجا تا با هم صحبت کنیم. تنهایی؟» گفتم «نه» گفت «اجازه بگیر و بیا، حضوری بهتر می‌شود صحبت کرد. قبول کردم و گوشی را گذاشتم. وقتی به مادر گفتم، گفت «برو؛ در ضمن سؤال کن که برای هر درس چقدر باید پول بپردازی»

زنگ خانه‌شان را که فشردم، خودش در را باز کرد و مرا به اتاق پذیرایی هدایت کرد. شکوه خانم به استقبالم آمد و بوسه‌ای گرم و صمیمی بر گونه‌ام نواخت و پرسید «تنها شده‌ای؟» گفتم «بله، همه رفته‌اند و من مانده‌ام». کنارم نشست و پرسید «استاد هم نیامده؟» گفتم «شاید فردا پیدایش شود». لبخندی زد و گفت «پس، فردا از تنهایی در می‌آیی و باز هم برنامه‌ات را ادامه می‌دهی». گفتم «فکر نمی‌کنم که دیگر فرصت گرداندن او را پیدا کنم؛ چون تصمیم گرفته‌ام درس بخوانم و اگر خدا بخواهد شهریور ماه امتحان بدهم، شاید توانستم همین امسال دیپلمم را بگیرم». خوشحال شد و با گفتن (حتماً موفق می‌شوی) از کنارم بلند شد.

آقای قدسی پرسید «استاد کی خیال رفتن دارد؟» نگاهش کردم و گفتم نمی‌دانم». پوزخندی زد و گفت «شاید تا شهریور بماند و بعد همگی با هم راهی بشوید» من نیز در جواب، پوزخندی زدم و گفتم «شاید چنین

کند». جدی شد و گفت «حالا تصمیمتان جدی است؟» گفتم «در چه مورد؟» گفت «در مورد کاری که برای آن آمدید؟» متوجه خودم شدم و گفتم «هان! بله، تصمیمم کاملاً جدی است. می‌خواهم درس بخوانم». پرسید «خوب، چه درسهایی را انتخاب کرده‌اید». خندیدم و گفتم «تمام درسها را. البته اگر گران تمام نشود و شما هم فرصت داشته باشید». گفت «من وقت کافی برای درسهای ریاضیات دارم. اما حفظ کردنیها را باید خودتان بخوانید. البته اگر مشکلی پیش آمد، برایتان رفع می‌کنم. قبول می‌کنید؟» قبول کردم.

شکوه خانم شربت خنکی برایم آورد و اجازه خواست تا برای تهیهٔ غذا برود. وقتی او ما را تنها گذاشت، آقای قدسی به شربت اشاره کرد و گفت «بفرمایید تا گرم نشده. بعد هم با من بیایید بالا تا ساعتهای درس را تنظیم کنیم». شربتم را نوشیدم و به دنبال او حرکت کردم. آقای قدسی در اتاقش را گشود و با دست اشاره کرد تا داخل شوم. اولین باری بود که پا به اتاق او می‌گذاشتم. از تخت خواب اثری نبود. به جای آن یک میز گرد نسبتاً بزرگ با شش صندل دیده می‌شد. او یکی از صندلیها را تعارفم کرد و من نشستم. از جایی که نشسته بودم، به خوبی اتاقم را می‌دیدم. نیمی از کمد لباس و میز تحریر دیده می‌شد.

آقای قدسی یک برگ کاغذ از لای دفتر در آورد و روبه‌رویم قرار داد و گفت «این برنامهٔ ماست ببینید». برنامه را برداشتم و نگاهی به ساعتهای درسی انداختم و گفتم «خوب است». او کنارم نشست و گفت «در فاصلهٔ این ساعتها، اگر اشکالی داشتی می‌توانی بپرسی. تاریخ و جغرافیا که سخت نیست؛ اما طبیعی را باید با جدیت بیشتری بخوانی». گفتم «بله، می‌دانم. خوشبختانه مرسده و استاد هستند و می‌توانم تا آنها نرفته‌اند رفع اشکال کنم». اسم استاد را بی‌اراده و بدون غرض بر زبان آورده بودم. اما آقای قدسی عصبانی شد و گفت «با وجود استاد، نیازی به من نیست. او می‌تواند شما را درس بدهد». گفتم «او استاد ادبیات است». گفت «پس

زحمت دروس ادبیات شما با او خواهد بود و مرسده خانم هم در درسهای دیگر کمکتان می‌کند». گفتم «اگر برایتان اشکال دارد، لطفاً با صراحت بگویید و خودتان را ناراحت نکنید. من نمی‌خواهم به شما تحمیل بشوم».

با گفتن (بس کنید)، مرا ساکت کرد. بعد بلند شد و کنار پنجره ایستاد و لحظه‌ای درنگ کرد. وقتی به طرفم برگشت، پرسید «از چه روزی شروع می‌کنید؟» گفتم «هر روزی که شما بگویید» گفت «من هر روز کلاس دارم. می‌توانید بیایید».

من هم اعلان آمادگی کردم و او مقداری جزوه مقابلم گذاشت و گفت «نگاهی به این جزوه‌ها بیندازید. اینها مقدمه‌های سال ششم هستند». به جزوه‌ها نگاه کردم و گفتم «مشکل نیستند». نفس راحتی کشید و گفت «بسیار خوب، پس شما از فردا با دیگران در درس شرکت می‌کنید. ما در دو جلسهٔ گذشته، فقط مقدمات را خوانده‌ایم. خوشبختانه شما آمادگی دارید که از ادامهٔ درس شروع کنید. اما برای این که هم خیال من و هم خیال شما راحت باشد، این جزوه‌ها را با خودتان ببرید و امشب نگاهی به آنها بیندازید تا با آمادگی کامل کارمان شروع کنیم». جزوه‌ها را برداشتم و بلند شدم و در ضمن پرسیدم «من برای هر درس چقدر باید بپردازم؟» نگاه غضب‌آلودش را بر صورتم دوخت و گفت «من می‌دانم و پدرتان. شما در این کار دخالت نکنید». از پله‌ها که پایین می‌رفتم گفتم «ساعت کلاس را فراموش کردم». گفت «روی برنامه نوشته شده». گفتم «پس امشب منتظر پدرم باشید». گفت «متأسفم، من امشب نیستم. چه اصراری داری که همین امشب مسئلهٔ حق‌التدریس را تعیین کنی؟» خندیدم و گفتم «دلم می‌خواهد با خیال راحت و کاملاً جدی سر کلاس حاضر شوم و به قول بچه‌ها نخودی نباشم». او هم خندید و گفت «نگران نباش، تو نخودی نیستی. فردا می‌بینمت».

از خانهٔ کاوه خارج شدم و نفس راحتی کشیدم و با خود عهد کردم که

باید جدیت نشان دهم، تا بتوانم همپای دیگران پیش بروم. وقتی به مادر گفتم که او خودش با پدر در مورد پول صحبت می‌کند، لبخندی زد و گفت «من می‌دانم که او تو را مهمان می‌کند و از ما پول نمی‌گیرد».

همان شب جزوه‌ها را خواندم و کتابهای مرسده را از محبس کتابخانه خارج کردم تا از آنها استفاده کنم. صبح زود از خواب بیدار شدم. مادر پرسید «چرا این قدر زود بلند شده‌ای؟» گفتم «می‌خواهم زودتر کارهای خانه را انجام بدهم تا وقتی می‌روم شما کاری نداشته باشید». خندید و گفت «ممنونم عزیزم! لازم نیست خودت را به زحمت بیندازی. تو فقط به درست فکر کن و سعی کن از درس دادن آقای قدسی بهترین استفاده را ببری. من می‌توانم از عهدهٔ کارهای خانه بر بیایم؛ فکر مرا نکن».

با این حال، تمام کارها را انجام دادم و زمانی که خودم را آمادهٔ رفتن به کلاس کردم، هنوز وقت کافی داشتم. مادر به اتاقم آمد و گفت «به شکوه خانم بگو که زودتر آماده بشود». پرسیدم «جایی می‌خواهید بروید؟» مادر پشت لباسم را صاف کرد و گفت «با هم می‌رویم کمی خرید کنیم و تا ظهر برمی‌گردیم». دفتر و جزوه‌هایم را برداشتم و از خانه خارج شدم.

در، نیمه باز بود. شکوه خانم را در آشپزخانه دیدم و پیغام مادر را به او رساندم. شکوه خانم گفت که کاری ندارد و به زودی می‌رود سپس مرا به چای دعوت کرد. تشکر کردم و پرسیدم «آقای قدسی نیستند؟» به اتاق بالا اشاره کرد و گفت «چرا، منتظر شاگردانش است». گفتم «با اجازه‌تان می‌روم بالا». گفت «برو دخترم، برو».

من اولین نفری بودم که وارد شدم. آقای قدسی در مقابل هر صندلی جزوه‌ای را می‌گذاشت. وقتی من وارد شدم و سلام کردم؛ جواب سلامم را داد و گفت «شاگرد ساعی من وقت شناس هم هست. بفرمایید بنشینید تادیگران هم برسند. چای میل داری؟» گفتم «نه، متشکرم» پرسید «جزوه‌ها راخواندی؟» گفتم «بله». گفت «اشکالی نداری؟» سرم بر طرفین حرکت کرد که (نه). او یکی از آن جزوه‌ها را در اختیارم گذاشت و گفت «تا

دیگران برسند، نگاهی به اینها بینداز». جزوهٔ فیزیک بود و درس آن برایم تازگی داشت. قدری برایم توضیح داد و بی‌اختیار درس را شروع کرد.

با ورود دیگر شاگردان، از سخن باز ایستاد. چهار پسر و دو دختر در کلاس حاضر شدند. یکی از دختران توالت کم رنگی کرده بود که از کارش خوشم نیامد. حدس زدم برای وقت گذرانی آمده است. آقای قدسی بلافاصله درس را شروع کرد و با وسواس خاصی آن را به پایان رساند. او چندین بار تکرار کرد که اگر اشکالی داریم بپرسیم تا آن را رفع کند. سؤالاتی که آنها مطرح می‌کردند، برایم جالب بود و مرا آگاه‌تر می‌ساخت. وقتی کلاس به پایان رسید، همگی به پا خاستیم، او با دست به من اشاره کرد که بنشینم، اما بقیه را بدرقه کرد.

هنگامی که به اتاق برگشت در یک سینی دو تا فنجان چای با خودش آورد و پرسید «خسته شدی؟» گفتم «نه». گفت «من که خیلی خسته‌ام». از میز کنار پنجره سیگار در آورد و روشن کرد و گفت «چایت را بخور». نوشیدن چای مختصر خستگی‌ام را برطرف کرد. آقای قدسی هم چایش را نوشید و سینی را روی میز کنار پنجره گذاشت و گفت «باید برای تو توضیحات بیشتری بدهم تا از کلاس عقب نمانی. شاگردان دیگر این درسها برایشان تکراری است؛ اما برای تو مسئله فرق می‌کند. تو باید از از ابتدا یاد بگیری». گفتم «اما شما خسته‌اید. من می‌توانم ...» نگذاشت ادامه دهم. گفت «خسته نیستم. به جای حرف بهتر است نمونه‌ای از سؤالات راکه بهتان دادم در مقابل خودم حل کنید تا یقین کنم که درس را خوب یاد گرفته‌اید». او یکی از سؤالات رانشانم داد و گفت «تا تو این را حل کنی، من برمی‌گردم». سینی را برداشت و پایین رفت. سؤال را حل کردم، اما ترس درست یا غلط بودنش را داشتم. وقتی به اتاق بازگشت، مجدداً سیگار روشن کرد و پرسید «حل کردی؟» کاغذ را مقابلش گذاشتم. نگاهی به آن انداخت و لبخندی بر لبش نقش بست و با گفتن (آفرین) خوشحالم کرد. گفت «اگر همین‌طور پیش بروی، قول می‌دهم که

شهریورماه دیپلمت را بگیری و با خیال راحت راهی بشوی». گفتم «مثل این که شما بیش از دیگران مایلید که من از ایران بروم». نگاهش را به صورتم دوخت و پرسید «مگر برای رفتن نیست که این قدر عجله داری و می‌خواهی دیپلمت را زودتر بگیری؟» گفتم نه، برای رفتن نیست. می‌خواستم تابستان بی‌کار نمانم. به همین دلیل بود که ...» حرفم را قطع کرد و گفت «اما رفتن تو به این بستگی دارد که در ایران دیپلم بگیری و بعد راهی بشوی». گفتم «بله، قرار این هست؛ اما برای رفتن اجباری در میان نیست». پرسید «یعنی خودت تمایلی به رفتن نداری؟» گفتم «هنوز برنامه‌ای ندارم و نمی‌دانم می‌خواهم چه کار کنم». خندید و گفت «من می‌دانم؛ می‌خواهی برایت بگویم؟ تو در شهریور ماه دیپلمت را می‌گیری و بعد از آن با افراد دیگر خانواده راهی هندوستان می‌شوی. اما قبل از رفتن به دعوت استاد لبیک می‌گویی و با عنوان همسری استاد محمود کمال راهی می‌شوی». قاه‌قاه خندیدم و گفتم «رؤیای بدی نیست، شاید همین‌طور بشود که شما تصور می‌کنید». جزوه‌هایم را جمع کردم و بلند شدم. گفت «می‌دانم که همین کار را می‌کنی. روی تو با کتی شرط بسته‌ام و خوشحالم که از همین حالا برد با من است». متعجب شدم. پرسیدم «می‌شود بگویید که چه شرطی با کتی بسته‌اید؟» کنار پنجره ایستاد و به اتاقم چشم دوخت و گفت «کتی ایمان به این دارد که شما مرا تنها نمی‌گذارید و نمی‌روید؛ اما من با او شرط بسته‌ام که شما این کار را می‌کنید». گفتم «چرا نباید شما را تنها بگذارم؟ در صورتی که شما چه من باشم و چه نباشم، با نامزدتان ازدواج می‌کنید. دوست دارید من حتماً در جشن عروسیتان شرکت کنم؟» نگاهش را از پنجره برگرفت و گفت «روزی شما گفتید که درخواب دیدید من و شما روی قله‌ای ایستاده‌ایم و به مردمی که در دامنه رفت و آمد می‌کنند نگاه می‌کنیم. به خاطر می‌آورید؟» گفتم «بله، به خاطر می‌آورم». گفت «و من هر شب در خواب می‌بینم که هنوز هم من و شما روی قله ایستاده‌ایم و من به شما می‌گویم

که نگاه کن و مردم را ببین. نیمی از مردمی که در دامنه در حرکت هستند، افرادی هستند که به وجود من و تو نیاز دارند. آنها انسانهایی هستند که باید من و تو راهشان را روشن کنیم و برای رسیدن به هدف کمکشان کنیم. و شما در خواب به من لبخند می‌زنید و حرفم را تأیید می‌کنید؛ اما وقتی چشم باز می‌کنم، چشمم به کرکره‌ای می‌افتد که برگهای زرد و سرخ پاییزی، آن را پوشانده و با خود می‌گویم هیهات که همه چیز فقط در رؤیا زیباست. پاییز کرکره‌تان مرا مأیوس می‌کند و من به این امید عبث می‌خندم». گفتم «شما به من نیازی ندارید. خودتان به کارتان ادامه می‌دهید، همان‌طور که سالهای گذشته انجام دادید».

آه بلندی کشید و گفت «بله، ادامه می‌دهم؛ من به این کار عادت کرده‌ام. خوب، ظهرتان به خیر». واوتا آستانهٔ در اتاق بدرقه‌ام کرد و من به تنهایی از خانه خارج شدم.

فصل ۳۵

استاد، زودتر از دیگران از سفر بازگشت و از اصفهان برایم ره‌آورد آورد. ره‌آورد او، لباس قلمکار و زیبایی بود. من بدون تعارف از او خواستم تا در درس زیست‌شناسی کمکم کند و او قبول کرد. صبحها از کلاس آقای قدسی استفاده می‌کردم و غروب استاد کمکم می‌کرد. با رسیدن مسافران، فریدون و سامان راهنمایی استاد را به عهده گرفتند و غالباً آنها به طور دسته جمعی استاد را برای بازدید از مناطق دیدنی می‌بردند. شب هنگام استاد به اتاقم می‌آمد و تا نیمه‌های شب، کار تدریس را ادامه می‌داد. برنامه‌ای فشرده و سنگین داشتم، اما برای آن که از دیگران عقب نمانم،تحمل می‌کردم. صبحها با خستگی از خواب بیدار می‌شدم و سر کلاس غالباً خمیازه می‌کشیدم.

در یکی از همین جلسات وقتی شاگردان برای خروج بلند شدند، من

نشستم؛ چون یارای ایستادن نداشتم. آقای قدسی آنها را بدرقه کرد و به گمان این که من اشکال درسی دارم با شربتی خنک بالا آمد. من سرم را روی میز گذاشته بودم تا از سوزش چشمم کاسته شود. وقتی وارد شد و مرا در آن حال دید، سینی را روی میز گذاشت و آرام صدایم کرد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. پرسید «خسته‌ای؟» گفتم «آن قدر که توان راه رفتن ندارم. دلم می‌خواهد فقط بخوابم و هیچ کس صدایم نکند. نه آب می‌خواهم و نه غذا؛ فقط دوست دارم بخوابم». روبه‌رویم نشست و گفت «می‌خواهی کلاس را تعطیل کنی؟» دستم را به علامت نه تکان دادم و گفتم «حالا که شروع کرده‌ام باید تمام کنم». گفت «پس شب را استراحت کن». گفتم «نمی شود. استاد هم مثل شما سخت‌گیر است و اهمال را قبول نمی‌کند». لیوان شربت را به دستم داد و گفت «من هم عقیده دارم حالا که شروع کرده‌ای تمامش کنی. اما اگر می‌بینی به سلامتی‌ات صدمه می‌زند باید رهایش کنی». بلند شدم و گفتم «نه می‌توانم تحمل کنم». تا جلو در آمد و با گفتن (موفق باشی) بدرقه‌ام کرد.

شب استاد در اتاقم بود و داشت به من درس جدید می‌داد که صدای آقای قدسی را شنیدم. کنار پنجره آمدم و گفتم «بله» گفت «دیر وقت است و باید استراحت کنی». گفتم «می‌دانم، اما دیگر چیزی نمانده تمام شود». گفت «سعی کن زود تمامش کنی» و از کنار پنجره دور شد. استاد گفت «او برای شما دلسوزی می‌کند و حق هم دارد. شما بیش از اندازه خسته شده‌اید. باید استراحت کنید». خمیازه‌ای کشیدم و گفتم «شما و آقای قدسی هم خسته شده‌اید؛ من نمی‌دانم چطور از شما تشکر بکنم» خندید و گفت «مینا خانم من به شب بیداری عادت دارم و به همین دلیل هم شما را بیدار نگه می‌داشتم. قول می‌دهم از فردا شب زودتر درس را شروع کنم و زودتر هم تمامش کنم. هیچ دلم نمی‌خواهد آقای قدسی را از خود رنجیده خاطر کنم».

استاد طبق قولی که داد، ازشب بعد زود درس را شروع کرد و ساعت

دوازده آن را به پایان رساند و من با آرامش به خواب رفتم.

صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شدم و پس از دقیقه‌ای مادر با زدن روی شاسی تلفن به من اطلاع داد که با من کار دارند. گوشی را که برداشتم، صدای آقای قدسی را شناختم، صبح به خیر گفت و پیشنهاد کرد تا زودتر از شاگردان دیگر در کلاس حاضر شوم تا از وقت بیشتر استفاده کنم. قبول کردم و صبحانه‌ام را با عجله خوردم و عازم شدم.

آقای قدسی گفت «دیشب فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که کار درست این است که به جای این که شما شب بیداری کنید، بهتر است صبحها زودتر بیدارشوید و در هوای خنک صبح درس بخوانید». گفتم «در این صورت آرامش شما به هم می‌خورد و شما خسته می‌شوید». خندید و گفت «من خسته نمی‌شوم، چون شبها من هم مجبورم پا به پای شما بیدار بنشینم و شب‌زنده‌داری کنم». پرسیدم «نور چراغ اتاق من مزاحم شماست؟» خندید و گفت «نه، نور چراغ مزاحم نیست، حضور استاد در اتاق شما مزاحمت ایجاد می‌کند و به من اجازهٔ خوابیدن نمی‌دهد». گفتم «اما او ...» سخنم را قطع کرد و گفت «می‌دانم که مرد خوب و پاک نیتی است. اما من به این که او با شما صحبت می‌کند و مجبورم تنها به نجوای شما دو نفر گوش کنم حسادت می‌کنم. حالا منظورم را متوجه شدید؟» خواستم لب باز کنم که به جزوه‌ها اشاره کرد و باگفتن (دیگر بس است) درس را شروع کرد.

هنگامی که شاگردان دیگر آمدند، من درس آن روز را به پایان رسانده بودم وتکرار آن موجب شد تا به طور کامل آن را یاد بگیرم. این شیوه را پسندیدم و از آن روز به بعد به همین صورت ادامه دادیم.

اواخر مرداد، استاد به شمال و سپس به استان خراسان مسافرت کرد و هنگامی که بازگشت خودش را برای رفتن از ایران آماده کرد. مرسده برای این که مانع درس خواندن من نشود اکثر وقتش را با خانوادهٔ ادیبی می‌گذراند و با فامیل آنها معاشرت می‌کرد.

شبی که استاد فردای آن حرکت می‌کرد،مادر به افتخار او یک مهمانی ترتیب داد و از دوستان و اقوام نزدیک دعوت کرد. آن شب من لباس قلمکارم را پوشیدم و در جمع مهمانها حضور پیدا کردم. استاد با دیدهٔ تحسین مرا نگریست و لب به تعریف گشود. گفتم «اگر من زیبا شده‌ام، به دلیل لباسی است که بر تن کرده‌ام» او سخنم را نپذیرفت و با گفتن (شما در لباس ساده هم زیبا هستید) خشم آقای قدسی را برانگیخت. آقای قدسی از من درخواست آب کرد. از کارش خنده‌ام گرفت زیرا تنگ آب یخ روبه رویش بود. فهمیدم که مایل نیست به تمجید استاد گوش کنم. تنگ را برداشتم و برایش آب ریختم. یهدا با گفتن (عزیزم چشمت احتیاج به عینک دارد) او را از جا بلند کرد تا حداقل از شماتت یهدا دور شود.

سر میز شام، آقای قدسی از من پرسید «استاد چمدانش را بسته است؟» گفتم «بله، چطور مگر؟» پوزخندی زد و گفت «هیچ، می‌خواستم اگر این کار را نکرده کمکش کنم تا هرچه زودتر آماده شود. خندیدم و گفتم «شما خیلی به استاد حسادت می‌کنید؟» خشمش را فرو خورد و گفت «نه، حسادت نمی‌کنم. از بس شاهد و ناظر تعریف و تمجید دیگران بودم خسته شده‌ام». گفتم «برای این که شما هم از قافله عقب نمانید همین کار را بکنید. آن وقت می‌بینید که خستگیتان برطرف می‌شود». گفت «من زبان چاپلوسی ندارم و نمی‌توانم مثل دیگران تملق بگویم. این را باید در این مدت دانسته باشی». گفتم «بله، می‌دانم. این را هم فهمیده‌ام که هرگز از زبان شما کلمهٔ محبت‌آمیزی نخواهم شنید». پوزخندی زد و هیچ نگفت». هنگام خداحافظی با یادآوری (صبح زود بیایید) مرا از رفتن به فرودگاه منع کرد.

صبح همهٔ اعضای خانواده، استاد را به فرودگاه رساندند و من با دفترها و جزوه‌هایم، راهی کلاس شدم. صدای پایم راکه در کوچه شنید، سرش را از پنجره بیرون آورد و با گفتن (الآن در را باز می‌کنم) مرا از زدن زنگ راحت کرد. وقتی در را باز کرد،گفت «مطمئن نبودم که می‌آیید».

گفتم «چرا؟» لبخندی زد و گفت «فکر می‌کردم که شاید بدرقهٔ استاد را به کلاس درس ترجیح بدهید». گفتم «من می‌بایست با شما شرط می‌بستم. می‌دانید اگر این کار را کرده بودم برد با من بود؟» خندید و گفت «اشتباه نکنید؛ اگر بردوباختی باشد، تا به حال من برده‌ام و رقبای خودم را از صحنه خارج کرده‌ام. آن هم چه رقبایی!» نگاهش کردم. او سر به زیر انداخت و گفت «این طور نگاهم نکنید. بگذارید برای یک بار هم که شده گمان کنم که درست فکر کرده‌ام و واقعاً در این مبارزه پیروز شده‌ام». و چون سکوتم را دید، لبخندی زد و ادامه داد «متشکرم دختر خانم، حالا با آرامش خیال به درسمان می‌پردازیم».

با شروع شهریور ماه، من ساعتی استراحت نداشتم. کتابها و جزوه‌ها بود که مرور می‌کردم و کنار می‌گذاشتم. آقای قدسی اسم مرا در لیست امتحان دهندگان قرار داده بود و خودش با جدیت کار مرا دنبال می‌کرد. من هر روز مجبور بودم در جلسهٔ امتحان حاضر شوم و با هر گروه از تجدیدیها امتحان بدهم. جلسهٔ آخر که امتحان به پایان رسید، آقای قدسی جلو در حوزهٔ امتحانات ایستاده بود و انتظارم را می‌کشید. گامهایم سست و دیدگانم پرخواب بود. او مرا تا خانه همراهی کرد و گفت «خسته نباشی! امشب می‌توانی راحت بخوابی». خمیازه‌ام را فرو خوردم و گفتم «فکر نمی‌کنم؛ چون فردا صبح مسافرها راهی می‌شوند. گفت «حق با شماست، اما اگر بتوانید نروید و توی خانه استراحت کنید بهتر است». کلام او همچون نجوا به گوشم رسید و من بی‌اختیار دیده برهم گذاشته به خواب رفتم.

با صدا وتکان آقای قدسی، تقریباً بیدار شدم. گفت «متأسفم که بیدارت کردم، به خانه رسیده‌ایم و باید پیاده شویم». او مرا به دست مادر سپرد ومن فقط توانستم خودم را به کاناپه برسانم و دراز کشیده به خواب روم.

از صدای همهمه بیدار شدم و مسافران را آمادهٔ حرکت دیدم. با عجله بلند شدم و پرسیدم «پروازتان تغییر کرده؟ مگر قرار نبود صبح حرکت کنید؟» مرسده صورتم را بوسید و گفت «خواهر عزیزم الآن فردا صبح است و تو از دیروز تا حالا خواب بودی». نگاهی به ساعت دیواری انداختم و گفتهٔ او را باور کردم» گفتم «صبر کنید تا من هم حاضر بشوم». اما فریدون مرا به کاناپه باز گرداند وگفت «نه، تو نباید بیایی. لازم است که باز هم استراحت کنی. ما همین‌جا خداحافظی می‌کنیم. اما فراموش نکن به محض این که نتیجه‌ات راگرفتی به ما زنگ بزن». صورتش را بوسیدم و به او اطمینان دادم. مرسده در حالی که در آغوشم می‌گرفت گفت «به خاطر همه چیز از تو ممنونم. من و سامان سعادتمان را به تو مدیونیم». من هم مرسده را در آغوش فشردم و گفتم «نه، شما سعادتتان را به خدا مدیونید، نه من. اگر خواست او نبود شما به هم نمی‌رسیدید». قول و قرارهای گذشته تکرار شد و من آنها را تا کنار در حیاط بدرقه کردم. سامان دستم را به گرمی فشرد و برایم آرزوی سعادت کرد.

هنگامی که اتومبیلهای مسافران و مشایعت‌کنندگان از مقابل چشمانم دور شدند، خودم را تنها یافتم و از جدایی آنها به شدت و با صدای بلند گریستم. سرم به شدت درد می‌کرد. هنوز هم احساس خستگی می‌کردم.

برای اعلان نتایج، روزشماری کردم و زمانی که نتایج اعلان شد، جرأت رفتن به مدرسه و گرفتن نتیجه را نداشتم. اضطراب ونگرانی بر وجودم چنگ انداخته بود و بیم آن را داشتم که موفق نشده باشم. تصمیم گرفتم دیرتر از ساعت معمول حرکت کنم تا اگر موفق نشده باشم، از نگاه دیگران شرمسار نشوم. مادر هم نگران بود. سعی می‌کرد نگرانیش را از من پوشیده دارد، اما او برعکس، عجله داشت تا زودتر به مدرسه بروم و از نتیجه باخبر شوم. وقتی عازم رفتن شدم،مادر دلداریم داد و گفت «اگر موفق نشده بودی، نباید به خودت غصه راه بدهی. تو تمام سعی و

کوشش را کردی. فرصت کافی نداشتی. فکر کن که این سه ماه را به کلاس تقویتی رفته بودی. به جایش برای سال تحصیلی آمادگی بهتری پیدا کرده‌ای».

با دلگرمی از گفته‌های مادر، به راه افتادم. مدرسه نسبتاً خلوت بود و معدود شاگردانی برای گرفتن نتیجه آمده بودند. اسامی قبول شدگان پشت پنجره نصب شده بود. به اسامی نگاه کردم. اسم خودم را ندیدم. گمان کردم چشمم خطا کرده است. مجدداً نگاه کردم، اشتباهی در کار نبود. گریه‌ام گرفت و همانجا از اندوه سر بر دیوار گذاشتم. اشکهایم بی‌محابا روی صورتم جاری شد.

با صدای آقای قدسی که نامم را صدا زد، اشکها را پاک کردم، اما از خجالت به صورتش نگاه نکردم. پرسید «چرا گریه می‌کنی؟» گفتم «متأسفم من ...» نگذاشت ادامه دهم و در حالی که می‌خندید گفت «از چه چیز متأسفی؟ از این که قبول شده‌ای و من اولین کسی هستم که به تو تبریک می‌گویم». ازشوق زبانم بند آمد. با انگشت به لیست اشاره کردم. منظورم را فهمید و گفت «بله نام تو در لیست نیست؛ چون همین الآن به ما اطلاع داده شد و فرصت پیدا نکردیم اسمت را وارد لیست کنیم.

اشکهایت را پاک کن و با من به دفتر بیا. خانم مدیر می‌خواهد به تو تبریک بگوید. از خوشحالی بار دیگر گریه کردم. آقای قدسی دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت «برو صورتت را بشور و بعد بیا دفتر. تو نتیجهٔ زحمتهایت را تا چند دقیقه دیگر می‌بینی».

آب خنک، آرامشم را به من بازگرداند. هنگامی که وارد دفتر شدم، خانم مدیر در آغوشم کشید و قبولی‌ام را تبریک گفت. ریز نمراتم بسیار خوب بود. گمان نمی‌کردم با این نمرات قبول شده باشم. خانم مدیر از بابا خواست برایمان چای بیاورد و ضمن صرف چای گفت «امیدوارم روزی تو را در مقام دبیری در همین دبیرستان ببینم و بتوانم از وجوت در کار آموزش استفاده کنم». نگاهی از حق‌شناسی به آنها کردم و گفتم «من

موفقیتم را مدیون شما و سایر دبیرانم هستم و امیدوارم لیاقت آن راپیدا کنم که به این کار بپردازم». زمان خداحافظی باز هم همدیگر را بوسیدیم و آنها برایم آرزوی موفقیت کردند.

آقای قدسی مرا همراهی کرد و با کشیدن نفسی بلند گفت «آخیش، راحت شدم. تو امروز خستگی‌ام رابرطرف کردی. من بیش از هر زمان دیگر احساس خوشحالی و سعادت می‌کنم». گفتم «بله، جداً شما راحت شدید. چون دیگر مجبور نیستید سهل‌انگاریهای من را ندیده بگیرید و با وجدانتان جنگ بکنید». قاه‌قاه خندید و گفت «اما دلم برایت تنگ می‌شود و جایت در جلو بوفه خالی می‌ماند». گفتم «مسلماً هستند کسانی که جای مرا بگیرند. من از همین الآن می‌توانم مجسم کنم که مریم و ورده کنار بوفه ایستاده‌اند و پیراشکی می‌خورند». کمی از راه را با هم طی کرده بودیم. ناگهان ایستاد و گفت «تو مرا کجا می‌کشانی دخترا اتومبیل را توی مدرسه گذاشته‌ام و پای پیاده دنبال تو حرکت می‌کنم. چند دقیقه صبر کن الآن بر می‌گردم».

آقای قدسی راه رفته را دوباره بازگشت و من آرام‌آرام حرکت کردم. دلم می‌خواست هرچه زودتر به خانه می‌رسیدیم و این خبر را به مادر می‌دادم. از پیچ خیابان گذشته بودم که اتومبیل آقای قدسی نگه داشت و سوار شدم. گفت «به قدری خوشحالی که نتوانستی چند دقیقه صبر کنی!» گفتم «فکر نمی‌کردم موفق شوم. گمان می‌کنم که خواب هستم و اینها را در خواب می‌بینم». نگاهم کرد و گفت «اما این خواب نیست و تو حاصل زحماتت را گرفتی. سه ماه تلاش بی‌وقفه و چشم پوشی از خواب و استراحت، باید چنین نتیجه‌ای هم داشته باشد. فراموش نکن که هرکسی مزد زحمتش را می‌گیرد». گفتم «اگر زحمت شما و استاد نبود من هرگز موفق نمی‌شدم. امیدوارم روزی بتوانم زحمات شما را جبران کنم». خندید و گفت «جبران کردی. تو با این موفقیتت تمام خستگی‌ام را از بین بردی و من احساس می‌کنم که تابستانی پربار را پشت سر گذاشته‌ام.

قبولی هر شاگردی برای دبیرش بهترین پاداش است و من خوشحالم که زحماتم بدون پاداش نماند». او مقابل یک کافه قنادی نگه داشت و پیاده شد. وقتی بازگشت جعبه‌ای شیرینی به دستم داد و گفت «این را ببر خانه و به مادر از طرف من هم تبریک بگو». گفتم «شما مرا شرمنده می‌کنید. می‌دانم که باید برای شما وبرای قدردانی از شما هدیه‌ای بخرم، اما ...» حرفم را قطع کرد و گفت «من به هدیه احتیاج ندارم و از تعارف هم خوشم نمی‌آید. یک روز به تو گفتم که باید هدفت را دنبال کنی تا به نتیجه برسی. امروز به قسمتی از آن دست پیدا کردی. فراموش نکن که راه هنوز به پایان نرسیده و تو باز هم باید به تلاشت ادامه بدهی. ده روز دیگر به باز شدن مدارس مانده. این ده روز را کاملاً استراحت کن. اما از روز اول مهر تو هم باید مثل دیگران به درس خواندن ادامه بدهی و خودت را برای ورود به دانشگاه آماده کنی. من سعی می‌کنم در هر فرصتی کمکت کنم. اما باید برای ورود به دانشگاه از وجود افراد باتجربه استفاده کنی و از کتابهایی که در اختیارت می‌گذارند، حداکثر استفاده را ببری. فکر نکن که چون دیگر من دبیرت نیستم و تو هم شاگرد من نیستی، از دست من فرار کرده‌ای، نه! برعکس؛ من بیش از هر زمان دیگر تو را کنترل می‌کنم و باید به من جواب پس بدهی. متوجه شدی؟»

لحن قاطع و محکم او باعث شد تا خودم را در فضای مدرسه و کلاس احساس کنم و از او اطاعت کنم. وقتی مرا رساند گفت «شب برای گفتن تبریک به پدر و مادرت می‌آیم، اما فراموش نکن که به برادرت تلفن کنی و استاد را هم از موفقیتت باخبر کنی!» باز هم تشکر کردم و او با گفتن (موفق باشی) اتومبیلش را به طرف خانه‌شان راند.

مسافت حیاط تا اتاق را با جعبه‌ای که به دست داشتم دویدم و مادر را در آشپزخانه غافلگیر کردم. او با دیدن چهرهٔ شاد من همه چیز را دریافت و در آغوشم کشید و صورت و سرم را غرق در بوسه ساخت و با گفتن (خدایا شکرت) مرا روی صندلی نشاند و جزئیات را پرسید. همه چیز را

برایش تعریف کردم. گفته‌های آقای قدسی رانیز نقل کردم. او سخنان آقای قدسی را تأیید کرد و به جای من با فریدون تماس گرفت و خبر قبولی‌ام را به آنها داد. فریدون و مرسده با من صحبت کردند و تبریک گفتند. فریدون گفت «حالا فرصت کافی داری تا خودت را برای آمدن آماده کنی». خندیدم و گفتم «اما من خیال آمدن ندارم. می‌خواهم خودم را در اینجا محک بزنم. سعی می‌کنم موفق بشوم». او هم خندید و گفت «بهترین کار را می‌کنی. اما اگر خدای نکرده موفق نشدی مرسده اینجا منتظرت هست».

شب، چشم به راه خانوادهٔ آقای قدسی بودیم. پدر می‌خواست به مناسبت قبولی‌ام مهمانی کوچکی بدهد و آنها را برای شام نگه دارد. تا نزدیک ساعت هشت صبر کردیم، نیامدند. پدر پیشنهاد کرد این جشن را در خانهٔ آنها برگزار کنیم. وقتی من و مادر موافقت کردیم و بدون خبر راهی خانهٔ آنها شدیم، ورودمان باعث حیرت آنها شد؛ شادمان هم شدند؛ اما معلوم بود که پیش از آن جو ناآرامی در آنجا حکمفرما بوده است. رنگ همگی پریده بود و دستهای شکوه خانم آشکارا می‌لرزید. پدر زودتر از من و مادر متوجه این وضعیت شد و با گفتن می‌بخشید ما بی‌موقع مزاحم شده‌ایم پوزش خواست. اما آقای قدسی بزرگ، دست پدر را گرفت و کنار خود نشاند و گفت «این چه حرفی است؟ برعکس، خیلی هم به موقع آمدند و جان مراآسوده کردید». شکوه خانم هم کنار مادر نشست و آرام با او به صحبت پرداخت. کاوه به آشپزخانه رفت و برایمان چای آورد. وقتی تعارفمان کرد، هنوز صورتش حکایت از خشم می‌کرد؛ اما سعی می‌کرد به زور لبخند بزند و خشم خود را در پشت آن پنهان کند. صحبتهای آنها آرام و به صورت نجوا انجام می‌گرفت؛ اما به تدریج گفت‌وگو همگانی شد و متوجه شدیم که بحث و مشاجرهٔ آنها بر سر ازدواج آقای قدسی با یهداست.

شکوه خانم ضمن اعلان عدم رضایتش از این ازدواج گفت «با این که من به این وصلت راضی نیستم، اما می‌گویم که اگر کاوه قصد ازدواج با یهدا را نداشت، می‌بایست همان روز که او ین خبر را داد، می‌گفت که خیال ازدواج ندارد و یهدا را امیدوار نمی‌کرد. حالا که چند ماه گذشته و زن‌عمویش برای قرار و مدار می‌آید، به ما می‌گوید که خیال ازدواج ندارد و ما را بر سر دوراهی قرار می‌دهد». پدر به آقای قدسی نگاه کرد. آقای قدسی از نگاه پدر پی برد که او چه می‌خواهد بپرسد. او به صورت پدر نگاه کرد و گفت «روزی که یهدا از زبان من مسئلهٔ نامزدی را بیان کرد، حال عادی نداشت. شما هیچ کدامتان آن شب دقت نکردید! وقتی او از جشن تولد آمد دهانش بوی الکل می‌داد. من آن شب نمی‌خواستم آبرویش را در میان مهمانها ببرم و سکوت کردم. اما وقتی اثرات الکل ازسرش دور شد، به او گفتم که من خیال ازدواج ندارم، و فکر می‌کردم متقاعد شده باشد. حالا می‌بینم که هنوز این مسئله لاینحل باقی مانده. اگر از خود او بپرسید به شما خواهد گفت که من پیشنهاد او را رد کرده‌ام. حرفی راکه به شما گفتم، به عمو هم خواهم زد. ازدواج من و یهدا اشتباه محض است و من هرگز مرتکب چنین اشتباهی نمی‌شوم». آقای قدسی بزرگ باخشم دیدگانش را به کاوه دوخت و گفت «اما خودت می‌دانی که تمام فامیل شما را نامزد هم می‌دانند. من چطور می‌توانم به آنها بگویم که اشتباه شده و ازدواجی در میان نیست؟ نه، این کار از عهدهٔ من خارج است». پدر دخالت کرد وگفت «شاید آقای کاوه بتواند برادرتان را متقاعد کند و مسئله به خوشی حل شود. این قدر خودتان را ناراحت نکنید». کلام پدر سکوتی را بر فضا حاکم کرد و دیگر پیرامون این مسئله صحبتی نشد.

جشن من به سردی برگزار شد. هنگامی که به بستر می‌رفتم، شور و نشاط گذشته را نداشتم.

مهرماه فرا رسید و من برخلاف آنچه پیش‌بینی کرده بودم ـ که می‌توانم استراحت کنم ـ ده روز پر از اضطراب و نگرانی را پشت سر گذاشتم.

نگران آن بودم که آیا آقای قدسی می‌تواند عمویش را متقاعد کند یا نه. مادرکم و بیش مرا در جریان وقایعی که در خانهٔ آقای قدسی می‌گذشت، قرار می‌داد. ماجرای آنها باعث شده بود تا اقوامشان خود را وارد این ماجراکنند و هرکدام نظری ارائه دهد. اسم یهدا به نام دختری نامزد شده در فامیل پیچیده بود و همه از این که می‌دیدند آقای قدسی این نامزدی را نفی می‌کند، بر او خشم گرفته و به حال یهدا دل می‌سوزاندند. کتایون که از مخالفان سرسخت این ازدواج بود، کم‌کم تحت تأثیر دیگران قرارگرفت و متقاعد شد که باید کاوه به این وصلت تن در دهد و باید یهدا را به عنوان عروس خانواده پذیرفت. از دید همه، کاوه مقصر جلوه نمود و همه با هم هم عقیده بودند که اگر کاوه به این نامزدی راضی نبود، نباید می‌گذاشت که اسمشان به عنوان نامزد در میان فامیل و دوستان مطرح شود. مادر می‌گفت که یهدا گفته ـ اگر این ازدواج صورت نگیرد او خودش را خواهد کشت ـ و عمویش به او اطمینان داده که به هر طریق ممکن، کاوه را به این کار وادار خواهد ساخت.

در جلسهٔ آخر شور فامیلی، کاوه تن به قضا داد و موافقت خود را اعلان کرد. ظرف شیرینی که به خانهٔ ما آورده شد و اشک شوقی که در دیدهٔ شکوه خانم دیدم، گویای موافقت کاوه بود. به ظاهر خندیدم و تبریک گفتم، اما درونم می‌گریست بدون آنکه بدانم چه می‌کنم. به اتاقم پناه بردم و مقابل پنجره ایستادم. او حضور مرا احساس کرد و کنار پنجره آمد. با صدایی آمیخته به بغض گفتم «مبارک است». چند بار سر تکان داد و با اشارهٔ دست مرا به سکوت دعوت کرد. گفت «چاره‌ای نداشتیم من مبارزه را باختم. متأسفم. اما این را بدان که من تا آخرین لحظهٔ عمرم روی سعادت را نخواهم دید». تاب نیاوردم تا او بقیهٔ سخنش را تمام کند. در حالی که می‌گریستم، پنجره را بستم و کرکره را کشیدم.

روز دهم مهرماه سیاهترین روز در تاریخ زندگیم بود. او در آن شب با یهدا ازدواج کرد و من برای فرار به خانهٔ خاله‌ای رفتم. خاله کوشید تا

دلداریم بدهد؛ اما اندوه من با نصیحتهای او تمام نمی‌شد. آن شب من و خاله تا پاسی از شب گذشته در خیابان قدم زدیم و او از قسمت و تقدیر برایم گفت. او کاوه را به بی‌صفتی متهم کرد و گفت که او لیاقت و شایستگی این را ندارد تا برای از دست دادنش خودم را ناراحت کنم. حرفهایش شرر به جانم می‌زد. نمی‌توانستم بپذیرم که او را به بی‌لیاقتی متهم کنند. چند روز در خانهٔ آنها مهمان بودم. وقتی به خانه بازگشتم، همه چیز سکون و قرار گرفته بود. راز درونم از پرده بیرون افتاده بود و، مادر و پدر به حالم دلسوزی می‌کردند. هر روز می‌دیدم که اتاق او دستخوش دگرگونی می‌شود. مادر برایم گفته بود که کامران به پایین نقل مکان کرده و اتاق کتی و کامران هم در اختیار یهدا گذاشته شده است. پرده‌هایی نو آویخته شد. گلدان قدیمی هم از پشت پنجره برداشته شد. بعد از آخرین ملاقات، دیگر من پنجره‌ام را نگشوده بودم. تمام خاطرات و علائق گذشته باید در پشت پنجره مدفون می‌شد. سوز پاییز امید باروری را در من نابود کرد و همراه با ریزش برگها، به دست خاک سپرد. تکیده و در خود فرورفته، روزها را می‌گذراندم. حتی حضور ورده و احد را نمی‌توانستم تحمل کنم و از دیدار آنها می‌گریختم.

یک شب پدر همهٔ آنها را به خانه دعوت کرد تا شاید احد کوچک بتواند شادی‌ام را به من بازگرداند. آقای طائریان اندوه و غم را در چهره‌ام خواند و با حرکاتش نشان داد که دردم را می‌فهمد و خود را در اندوهم شریک می‌داند. سکوت زبانی او، به من آموخت که سکوت کنم و غمم را در خلوت دل پنهان سازم. دیدارهای گاه و بیگاهش همچون مسکنی آرامم می‌کرد. محجوب و آرام سخن می‌گفت. گویی هر کلامش تلنگری بود بر شیشهٔ احساسم و او نمی‌خواست آن را خرد کند. او به احساسم واقف بود و به خوبی می‌دانست چگونه مرا تحت تأثیر کلام خود قرار دهد؛ به نمایشگاهش می‌رفتم و او می‌دانست که نباید سخن بگوید. هر دو می‌ایستادیم و در خاموشی لب، به تابلوها نگاه می‌کردیم. تابلو ابدیت،

هنوز به فروش نرفته بود و این تابلو مرا به عالم دیگری می‌برد. دیگر درهای برج متروک به رویم گشوده نشد و من در تاریکی دالانها سرگردان باقی ماندم. چندین بار خودم را پای در رسانده بودم و با فریادی بی‌صدا التماس کرده بودم تا کسی در را به رویم بگشاید، اما هر بار صدایم در فضای خالی پیچیده بود و پژواک آن بدون تأثیر بازگشته بود. چنان محو و مجذوب این تابلو می‌ماندم که خویشتن خویش را فراموش می‌کردم. وقتی پس از هر تلاش بیهوده، به خود بازمی‌گشتم، نگاه پرسشگر او را متوجه خود می‌دیدم و به ناچار می‌گفتم «هیچ کس صدایم را نمی‌شنود» و او سر به زیر می‌انداخت و می‌گفت «شما را آنجا کاری نیست. آنجا جای خاموشان است، در صورتی که شما هنوز خیلی جوانید». و در جواب پوزخندم، سر به زیر می‌انداخت و سکوت می‌کرد.

هر بار که به دیدن تابلو می‌رفتم، آرامش می‌یافتم. به دیدن تابلو عادت کرده بودم. همچون زائری به زیارت می‌رفتم. او هم به این کار عادت کرده بود و اگر نمی‌رفتم نگران می‌شد. دیگر آقای قدسی را نمی‌دیدم. پنجرهٔ او هم مثل پنجرهٔ من تنها مانده بود و هیچ دستی آن رانمی‌گشود.

فصل ۳۶

نامه‌های مرسده و فریدون مملو از درخواست بود. از من می‌خواستند که جدیت گذشته را از سر بگیرم.

آقای طائریان این بار مشوقم شد و مرا با زندگی پیوند داد. برایم جزوه می‌آورد و از یکی از دوستانش خواهش کرده بود تا مرا در این راه کمک کند. آقای طائریان مسئولیت رساندنم را به عهده گرفته بود و پدر و مادر از این که می‌دیدند من در کنار آنها آرامش دارم، از رفت و آمدم ممانعت نمی‌کردند و گاهی خودشان نیز مرا همراهی می‌کردند. خانواده‌ام عادت کرده بودند به این که احد مرا مادر صدا بزند. خودم نیز از این کلام شاد می‌شدم.

یک شب وقتی آقای طائریان مرا به خانه می‌رساند گفتم «دلم می‌خواهد پس از کنکور به سفر بروم و از این شهر دور شوم». پرسید

«می‌روید هندوستان؟» گفتم «نه». بعد با خنده اضافه کردم «به جایی سفر خواهم کرد که تابلو می‌رود» او هم خندید و گفت «حتی اگر به خانهٔ من بیاید؟» گفتم «بله، حتی اگر به خانهٔ شما بیاید. من مسافرِ خانهٔ شما خواهم شد». گفت «پس من تابلو رابه خانه می‌برم، ببینیم شما این کار را می‌کنید!» گفتم «اگر بکنید پشیمان می‌شوید، چون مجبور می‌شوید هر روز وجود مرا در خانه‌تان تحمل کنید». لبخندی بر لب آورد وگفت «حضور شما در خانهٔ ما، شکوفایی زندگی است. اگرچه برای دیدن تابلو ابدیت باشد. من و بچه‌ها احساس می‌کنیم که زندگی به رویمان لبخند می‌زند و خود را سعادتمند احساس می‌کنیم». نگاهش کردم و برای اولین بار سوز عشقی را در نگاهش خواندم. گفتم «ای کاش چنین بود و وجودم می‌توانست این احساس را به بچه‌ها بدهد. اما ...» سخنم را قطع کرد و گفت «اما نگویید، من و شما حرف یکدیگر را درک می‌کنیم. اگر امایی باشد، من باید بگویم، نه شما. من به شما علاقه‌مندم، اما می‌دانم که حق ندارم این علاقه را بیان کنم. چون اختلاف سنی فاحشی میان من و شماست و من صاحب دو فرزند هستم و قبلاً هم طعم و مزهٔ خوشبختی را چشیده‌ام. در صورتی که شما ...» گفتم «برای من خوشبختی وجود ندارد. من در خانهٔ قلبم را برای همیشه قفل کرده‌ام. اگر هم روزی ازدواج کنم، به خاطر عشق نخواهد بود. من حاضرم همسر شما بشوم، چون می‌دانم که احساسم را درک می‌کنید و از من توقع نخواهید داشت تا قلب و احسسام را به شما تسلیم کنم. من فرزندان شما را دوست دارم و می‌دانم که می‌توانم زندگی آسوده‌ای را برایتان به وجود بیاورم». آرام نجوا کرد «همین مقدار هم برایم کافی است و از شما هرگز نخواهم خواست تا مرا از صمیم قلب دوست بدارید». گفتم «پس به خواستگاری‌ام بیایید و مطمئن باشید که جواب رد نخواهید شنید».

ولی باید بگذارید تابه تحصیلاتم ادامه بدهم. قبول کرد و گفت که خودش نیز در این راه یاری‌ام خواهد کرد. همان شب موضوع را با مادر در

میان گذاشتم و در میان بهت او اضافه کردم که من می‌خواهم وجودم را وقف سعادت دو موجود کوچک کنم و به عنوان مادر، آنها را سرپرستی کنم. مادر نتوانست خود را کنترل کند. سست شد. روی صندلی نشست و پرسید «می‌دانی که چه می‌کنی؟ تو فقط هفده سال داری و او در مرز چهل سالگی است. او می‌تواند به جای پدر تو باشد». گفتم «بله، می‌دانم که چه می‌کنم. من دیگر به عشق اعتقادی ندارم و مردان جوان را برای زندگی مناسب نمی‌دانم. من می‌خواهم با ازدواجم آرامش پیدا کنم و بتوانم کانونی گرم برای فرزندان او به وجود بیاورم. شما کودکان او را دیده و می‌شناسید، می‌دانید که آنها فرزندانی خوب و بامحبت هستند و من با آنها دچار مشکل نمی‌شوم. می‌دانم که با این ازدواج هم من خوشبخت می‌شوم، و هم آنها». مادر پرسید «این آخرین تصمیم توست؟» و چون من جواب (آری) دادم، سکوت کرد و هیچ نگفت.

مجبور شدم برای پدر نیز یک بار دیگر گفته‌هایم را تکرار کنم و هر دوی آنها وقتی قاطعیت مرا دیدند، قبول کردند و من بی‌هیچ تشریفاتی به همسری آقای طائریان در آمدم.

آن قدر ساده بر سر سفرهٔ عقد نشستم و ازدواج کردم که هنوز پس از گذشت سالها وقتی به عکسهایم نگاه می‌کنم، هیچ شباهتی میان خودم و یک عروس نمی‌بینم.

من زندگی زناشویی خود را آغاز کردم و با کمک همسرم، موفق شدم در کنکور قبول شوم. بی‌بی مرا از جان و دل دوست می‌داشت و تا زمانی که در قید حیات بود، برای رفاه و آسایش ما می‌کوشید. ما جمع خوشبختی بودیم و از بودن در کنار یکدیگر لذت می‌بردیم. وقتی من خسته از دانشکده باز می‌گشتم، احد به سویم می‌دوید و دستهای کوچکش را بر گردنم می‌آویخت و صورتم را می‌بوسید. بوسهٔ او خستگی وجودم را ذائل می‌کرد و به من قوت می‌بخشید تا به یاری بی‌بی بروم و وسایل غذای فرزندانم را مهیا کنم. من زن جوانی بودم که دخترم بیش از

پنج سال با من اختلاف نداشت. اما کلمهٔ (مادر)ی که آنها بر زبان می‌آوردند، تا قلهٔ رفیع مادری مرا بالا می‌برد و فراموش می‌کردم که آنها از آن خودم نیستند و من مادر واقعی آنهانمی‌باشم. تابلوی روی دیوار که احد و ورده را در حال بوسیدن گونه‌هایم نشان می‌داد مرا بیشتر به آنها علاقه‌مند می‌ساخت. احد را وقتی به سن مدرسه رسید، به دبستان بردم و در مقابل چشمان حیرت زدهٔ اطرافیان از دوریش گریان شدم. احد مرا مجذوب می‌کند و امید دیدار او مرا به خانه می‌کشاند. مادر عادت کرد که بپرسد (بچه‌هایت چطور هستند؟) و من شاد از سؤال او، بگویم (خوب هستند و با جدیت درس می‌خوانند).

تا پیش از فارغ‌التحصیلی شبها در خانه‌مان منظره‌ای تماشایی بود. من و ورده و احد هر سه نفر به درس خواندن می‌نشستیم و من ضمن مرور درسهای خودم، به ورده و احد کمک می‌کردم. زمانی که موفق به اخذ لیسانس شدم، احد و ورده برایم هدیه خریدند که هنوز آنها را حفظ کرده‌ام.

از آقای قدسی و زندگی او هم بی‌خبر نبودم؛ می‌دانستم که صاحب دختری زیبا شده است و نامش را فانی گذاشته. شاید به این وسیله خاطرهٔ اولین عشقش را زنده نگه داشته است. من کار تدریس را در دبیرستان دیگری شروع کردم و از رفتن به دبیرستان قدیمم سرباز زدم. می‌ترسیدم دیدار دوباره، آتش زیر خاکستر ماندهٔ عشقمان را شعله‌ور سازد و این تنها چیزی بود که طالب آن نبودم. من به همسرم محبت داشتم و او در تمام سالهایی که درس می‌خواندم، در همهٔ زمینه‌ها یار و یاورم بود. او مرا از جان و دل دوست داشت و من در کنارش ابدیت را فراموش کردم. شبها وقتی بچه‌ها به خواب می‌رفتند، ما برای خود عالم دیگری به وجود می‌آوردیم و تا پاسی از شب، در دنیای خود به سیر و سفر می‌پرداختیم. او مرا بانوی کوچک می‌نامید و زمانی هم به زبان عربی می‌گفت «حبیبتی» یعنی «عشق من» می‌دانستم که صادقانه دوستم دارد و من برای عشق او

ارزش قائل بودم.

یک شب وقتی برای خود بزمی آراسته بودیم و با دو فنجان قهوه و دیوان حافظ به سیر در غزل پرداخته بودیم، کنارم نشست و پرسید «بانوی کوچک من «می‌دانی که وجود تو باعث شده تا ما خود را خوشبخت‌ترین انسانهای کرهٔ زمین بدانیم؟ اما یقین ندارم که تو هم خوشبخت شده باشی؟ گفتم «چرا چنین فکری می‌کنی؟» ازکنارم بلند شد و گفت «چون تا به حال از تو نشنیدم که از من کودکی بخواهی. من می‌دانم که ورده و احد رامثل جانت دوست داری، اما نگرانی من از این است که نکند من نتوانسته باشم تو را خوشبخت کنم و تو از این که از من صاحب فرزندی بشوی بیم داری». نگاهش کردم و گفتم «این حقیقت ندارد. من در کنار تو و بچه‌ها خودم راکاملاً سعادتمند می‌دانم، و اگر فرزندی نخواستم به دلیل این است که کمبودی احساس نمی‌کنم». دستم را در دستش گرفت و گفت «اگر این طور است اجازه بده تا من این کمبود سعادتم راکامل کنم و یقین کنم که در زندگی‌ام هیچ چیز کم ندارم». لبخندی که بر لب آوردم، باعث شد تا او اشک شوق به دیده آورد و من از او صاحب فرزندی به نام (امید) شدم.

پسرم کودکی رنجور اما زیبا بود و رنگ چشمانش شبیه چشمان خودم بود. همسرم طفل کوچک و رنجورش را مثل بت می‌پرستید و مرا گاهی عصبانی می‌کرد. می‌دیدم که او در هر فرصتی برای دیدار امید به خانه می‌شتابد تا مطمئن شود کودکش سالم و سرحال است.

بعد از فوت بی‌بی، من بار سنگینی بر دوش داشتم. سرپرستی سه کودک که آخرین آنها طفلی رنجور و مریض احوال بود، مرا کاملاً خسته کرده بود. غالباً در سر کلاس با شاگردانم تند برخورد می‌کردم و خودم از این رفتار ناراحت بودم. مادر گاهی به یاری‌ام می‌آمد؛ اما با وجود نوه‌های دیگر، نمی‌توانست آن طور که باید کمکم کند. غالباً امید را با خود به

دبیرستان می‌بردم. اما چون او ضعیف بود، هرگونه تغییر مکان بر بیماری‌اش می‌افزود. ناچار شدم برای او پرستاری استخدام کنم.

ورده به محض اینکه دیپلم گرفت، به خانهٔ بخت رفت و احد پا به دبیرستان گذاشت. احد مرا در نگهداری امید کمک می‌کرد ومثل برادری دلسوز با او رفتار می‌کرد. امیدم، کودکی شیرین زبان شد. گاهی دلم به حالش به رقت می‌آمد و برایش اشک می‌ریختم. کودک بینوای من از ناراحتی قلبی رنج می‌برد و من و پدرش نمی‌توانستیم برای او کار مهمی انجام دهیم. پسرم نزد هر دکتری پرونده‌ای داشت و از بس به او دارو خورانده و تزریق شده بود، چشمان تیله‌ای رنگش درخشش خود را از دست داده بودند. او در سن پنج سالگی و در اوج شیرین زبانی شبی در آغوش پدرش به خواب رفت و هرگز دیده باز نکرد.

با از دست رفتن امید، نیمی از وجودم نیز نابود شد؛ اما برای این که همسرم را هم از دست ندهم، مجبور شدم غم و اندوهم را در درون بریزم و به روی خودم نیاورم.

با از دست رفتن امید، همسرم موجودی گوشه‌گیر و منزوی شد. او تابلو نقاشی شدهٔ امید را در کنار تابلو ابدیت آویخته بود و غالباً محو تماشای آن می‌شد.

یک سال پر از درد و اندوه را پشت سر گذاشتیم و در تمام این مدت، او حتی برای یک بار هم لخند بر لب نیاورده بود. در ماه دوم زمستان در یک شب سرد برفی، احد مرا به اتاقش فرا خواند و گفت «مادر شما هم متوجه شده‌اید که امشب رنگ صورت پدر پریده؟ گمان می‌کنم که بیمار است، اما به روی خودش نمی‌آورد». هشدار احد مرا واداشت تا به صورت طائر دقیق شوم و حقیقت گفتهٔ او را دریابم. هنگامی که کنارش نشستم، او چنان غرق در تابلو ابدیت بود که وجود مرا حس نکرد. دستش را در دستانم گرفتم. از سرمای دستش مشمئز شدم. نگاه سرد و بی فروغش را به صورتم دوخت و گفت «حبیبتی! زمان جدایی فرا رسیده».

سعی کردم لبخند بزنم و او را از این فکر خارج کنم. اما او فشاری به دستم وارد آورد و گفت «به تابلو نگاه کن! در برج نیمه بازاست و من باید داخل شوم. امید چشم به راه من است و نمی‌توانم بیشتر از این او را تنها بگذارم». گفتم «اما من و بچه‌های دیگرمان به تو امید داریم. اگر ما را تنها بگذاری ما نابود می‌شویم». پس از یک سال لبخندی کم‌رنگ بر لب آورد و گفت «نه بانوی کوچکم، شما نابود نمی‌شوید؛ شما عمری طولانی خواهید کرد. می‌خواهم پیش از رفتنم بگویم که برای همه چیز از تو ممنونم. من انسان خوشبختی بودم و در کنار تو طعم و مزهٔ خوشبختی را چشیدم. تو نهایت فداکاری را در حق من و فرزندانم کردی و هرگز حتی برای یک بار ورده و احد از تو حرف درشتی نشنیدند. آنها مثل من دوستت دارند. تو راستی راستی جای مادرشان را پر کردی. اما حالا می‌خواهم از تو درخواستی بکنم و دلم می‌خواهد آن را قبول کنی. این که اگر سرنوشت بار دیگر آقای قدسی را سر راهت قرار داد با او ازدواج کن. و بدان که من و امید برای سعادتتان دعا می‌کنیم». اشک روی گونه‌هایم می‌غلتید و فرو می‌افتاد. طائر دستم را به‌گونه‌اش فشرد و گفت «پس از من محبتت را مثل گذشته از فرزندانم دریغ نکن». تاب نیاوردم و خودم را به آغوشش انداختم و با صدای بلند گریستم و او همچنان که چشم بر تابلوی ابدیت دوخته بود، به خواب رفت و هرگز بیدار نشد.

من به فاصلهٔ یک سال کودک و همسرم را از دست دادم و ضربه‌ای که فقدان آنها بر من وارد آورد، بیمار و بستریم کرد.

مرسده هر شب به بالین خواهر بیمارش می‌آمد و مرا معاینه می‌کرد. آنها در زندگی خوشبخت بودند و هیچ کدامشان مزهٔ تلخ هجر و حرمان را نچشیده بودند. هم فریدون و هم مرسده دارای سه فرزند سالم و تندرست بودند که کوچکترین فرزند مرسده شبیه امید من بود. هرگاه که او چشمان تیله‌ایش را بر صورتم می‌دوزد و سرا خاله صدا می‌زند، گمان

می‌کنم امید است که مرا می‌خواند و شوقی عظیم وجودم را لبریز می‌کند.

بنابر تصمیم پدر ما خانه‌مان را فروختیم و به اتفاق احد به خانهٔ پدری بازگشتیم. فریدون و شیده در همان منطقه خانه‌ای مستقل خریده بودند و طبقهٔ بالای خانهٔ پدر به من و احد واگذار شد. ورده اسم پسرش را به یاد پدر، (صالح) گذاشت و با وجود مسئولیت خانه و زندگی، در هفته دو بار به دیدنم می‌آمد.

گاهی فکر می‌کنم که وقایع دوران جوانی و ماجراهایی را که آقای قدسی در آنها نقش داشت، چنان در صفحهٔ ذهنم جا داده‌ام که ده سال زندگی در کنار صالح، نتوانسته بود آن را محو و نابود کند. دوران زناشویی من گرچه کوتاه بود، اما وقتی فکر می‌کنم، آن را پربار می‌بینم. من موفق شده بودم دو انسان خوب ترتیبت کنم و به جامعه تحویل دهم. احد سخت مشغول درس خواندن است و خود را برای ورود به دانشگاه آماده می‌کند. از زمانی که به خانهٔ پدر آمده‌ام، دو بار موفق شدم که آقای قدسی را از فاصله‌ای دور ببینم. موهای سرش جوگندمی شده و کمی هم لاغر شده است. آن طور که از مادر شنیدم، همسرش به میخوارگی روی آورده و دور از چشم شوهرش مشروب می‌نوشد. آقای قدسی بزرگ دیگر در قید حیات نیست و شکوه خانم با کاوه زندگی می‌کند. کامران هم زندگی مستقلی دارد و سالهاست که از آن خانه رفته. فکر می‌کنم که زندگی بیش از یک خواب نیست و تا چشم بر هم بزنیم، عمر به پایان می‌رسد و باید راهی شویم.

احد اتاق سابق مرا اختیار کرده و من اتاق فریدون را. پدر و مادر همچون گذشته چرخ زندگی را می‌گردانند و در کنار هم سالهای پیری را می‌گذرانند. آنها احد را همچون نوه‌ای حقیقی دوست دارند و من در حرکات هیچ کدامشان چیزی غیر از این نمی‌بینم.

یک شب که با احد بیدار نشسته بودم تا او درس بخواند، دفترش رابست و پرسید «مادر شما دختری را که در آن پنجرهٔ روبه رو زندگی

می‌کند، دیده‌اید؟» وجودم به لرزه در آمد و رنگ از صورتم پرید. احد متوجه دگرگونی حالم شد. پرسید «مادر چه شده؟ چرا رنگتان پرید؟» سعی کردم به خودم مسلط شوم و لبخند بزنم. گفتم «سؤال تو غیرمترقبه بود و تکانم داد. نه، من او را ندیده‌ام». خندید و گفت «دختر زیبایی است». گفتم اما فکر نمی‌کنم که بزرگ باشد؟» تبسمی کرد و گفت «بله، بزرگ نیست! اما زیباست». به پشت دستش نواختم و گفتم «این حرفها برای تو زود است. بهتر است تو فقط به درس و دانشگاه فکر کنی». قاه‌قاه خندید و گفت «می‌دانم مادر! مطمئن باشید که هیچ فکری در سر ندارم جز قبولی دانشگاه». از کنارش بلند شدم و گفتم «زمانی که تو وارد دانشگاه بشوی من دیگر هیچ آرزویی ندارم. تو باید به من قول بدهی که موفق می‌شوی؟» موهای فرفری‌اش را در مشت گرفته بودم. سر بلند کرد و به چشمانم نگریست و گفت «قول می‌دهم. اما لطفاً موهایم را ول کنید! من حالا حالاها به این موها احتیاج دارم». خندیدیم و گفتم «تو بدون مو هم می‌توانی دل دخترها را به دست بیاوری. اما همان طور که گفتم این حرفها برای تو زود است». این را گفتم و از اتاقش خارج شدم.

صبح هنگامی که تختش را مرتب می‌کردم و عجله داشتم که زودتر به مدرسه برسم، صدای کشیده شدن پرده‌ای را شنیدم و بی‌اختیار کنار پنجره ایستادم تا ببینم چه کسی این کار را انجام داده. چشمم بر دختر جوانی افتاد که حدس زدم دختر یهدا باشد. باریک اندام و زیبا بود. درست همانی بود که از ده سال پیش یهدا به یاد داشتم. نگاهش معصوم و گیرا بود. و هنگامی که دید نگاهش می‌کنم، سر به زیر انداخت و از کنار پنجره دور شد.

فرصت فکر کردن نداشتم؛ کیفم را برداشتم و عازم شدم. در دفتر اکثر دبیرها جمع بودند. هنگامی که وارد شدم، خانم مدیر صدایم زد و گفت «خانم افشارا نامه‌ای از اداره رسیده به نام شماست». نامه را گرفتم و تشکر کردم. هنگام رفتن به کلاس نامه را باز کردم و خواندم. نامه از

مسئول آموزش بود و مرابه دبیرستان نوردانش منتقل کرده بودند. آشکارا دستم می‌لرزید. اگر به دبیرستان نوردانش می‌رفتم او را در آنجا می‌دیدم و طاقت و تحمل این دیدار را نداشتم. فردای آن روز، صبح زود عازم ادارهٔ آموزش و پرورش شدم و از مسئول خواهش کردم تا این انتقالی را لغو کند. اما او با آوردن هزار عذر و بهانه درخواستم را رد کرد و حکم انتقالی را به دستم داد.

چاره نداشتم. آن را گرفتم و به خانه بازگشتم. مادر که از زود آمدنم متعجب شده بود پرسید «مینا اتفاقی افتاده؟» نشستم و ماجرا را شرح دادم. عکس‌العملی از خود نشان نداد. حدس زدم گذشته را فراموش کرده است. اما او با گفتن (با سرنوشت نمی‌شود جنگید) مرا از اشتباه در آورد. گفتم «از آینده بیم دارم و می‌ترسم نتوانم خویشتن داری کنم». لبخندی به رویم زد و گفت «اما تو دیگر بچه نیستی و او هم دیگر جوان نیست. او زن و بچه دارد». گفتم «می‌دانم، و به همین دلیل هم هست که نگرانم. دلم نمی‌خواهد علائق گذشته و فراموش شده بار دیگر تجدید و زنده شوند». دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت «زمان همه چیز را روشن می‌کند، نگران نباش».

آن شب تا صبح چشم بر هم نگذاشتم و صبح با جسمی خسته عازم شدم. احد مرا تا نزدیک دبیرستان رساند و خودش رفت. بایم یارای داخل شدن به آن مدرسه را نداشت. هیچ چیز تغییر نکرده بود. صحن حیاط کهنه شده بود، اما هنوز نوساز جلوه می‌کرد. بابای مدرسه عوض شده بود و مرد میان سالی که بر جای او نشسته بود مرا نمی‌شناخت. وقتی دید راه را بلدم و بدون پرسش از کنارش گذشتم، کنجکاو شد و دنبالم حرکت کرد. در ذهنم هزاران سؤال بی‌جواب بود. پشت در دفتر کمی توقف کردم و نفس تازه کردم. دستم که دستگیرهٔ در را لمس کرد، آن را

گشودم و وارد شدم. در نگاه اول، خانم مدیر را شناختم. نگاهم را به میز خانم منصفی برگرداندم و او را هم پشت میزش دیدم. می‌خواستم گریه کنم و خودم را به آغوش آنها بیندازم که با صدای خانم مدیر که پرسید (فرمایشی داشتید) وجودم یخ کرد. با خودم گفتم ـ آنها مرا فراموش کرده‌اند ـ. به میز خانم مدیر نزدیک شدم و سلام کردم. به سلامم پاسخ گفت و نگاهش را با تردید به صورتم دوخت. گمان کردم که مرا شناخته است. وقتی گفتم که (من دبیر جدید ادبیات هستم و نامم مینا افشار است) همچون برق گرفته‌ها از پشت میز بلند شد و پرسید «افشار! خودت هستی؟ همان شاگرد ساعی و زیبای مدرسه؟» از این که مرا به خاطر آورده بود اشکم سرازیر شد و گفتم «بله، خودم هستم».

خانم مدیر باگرمی و محبت مرا در آغوش کشید و صورتم را بوسید و گفت چقدر تغییر کرده‌ای؟ این طور نیست خانم ناظم؟» خانم منصفی هم مرا بوسید و دستم راگرفت و کنار خودش نشاند و گفت «بله، خیلی تغییر کرده حالا مینا خانم برای خودش خانمی شده». گفتم «تعارف نکنید و بگویید که پیر شده‌ام». خانم منصفی گفت «مگر چند سال داری؟» گفتم بیست و هفت سال. درست ده سال از زمانی که از این دبیرستان فارغ‌التحصیل شدم می‌گذرد». خانم مدیر گفت «خوب مینا از خودت برایمان صحبت کن؛ این طور که ظاهرت نشان می‌دهد ازدواج کرده‌ای؛ بگو بدانیم چند تا بچه داری؟» اندوهگین شدم و گفتم«خودم هیچ. اما از همسرم دو فرزند دارم که مثل جان دوستشان دارم». گفته‌ام آنها را به فکر فرو برد و مجبور شدم شمه‌ای از زندگی‌ام را برایشان تعریف کنم. حرفهایم که به پایان رسید، خانم مدیر آه بلندی کشید و گفت «برای فوت پسر و همسرت متأسفم. تو مادر فداکاری هستی و از مینای محبوب جز این، رفتار دیگری نمی‌شود توقع داشت. تو در اول جوانی سرپرستی دو تا طفل بی‌مادر را به عهده گرفتی و آنها را به ثمر رساندی. کاری که تو کردی، در درگاه خداوند اجری عظیم دارد؛ مطمئن باش که زحماتت به

درگاه خدا بی‌اجر نمی‌ماند». گفتم «خدا می‌داند که من برای ثواب و اجر اخروی این کار را نکردم. من آنها را دوست داشتم و تا آخرین لحظهٔ حیات همسرم، به او وفادار باقی ماندم. او مرد خوبی بود و احساس مرا درک می‌کرد. در تمام مدت زندگی زناشویی‌ام هرگز احساس نکردم که با او اختلاف سنی دارم. من در کنار او طعم خوشبختی را چشیدم و از این جهت به درگاه خدا شکر می‌کنم، اما یک سؤال از شما دارم خانم منصفی! البته اگر حمل بر فضولی نکنید». خانم منصفی چینی بر پیشانی انداخت و گفت «این چه حرفی است که می‌گویی؟ هرچه دوست داری بپرس». گفتم «چرا هنوز در این سمت هستید و ارتقا نگرفته‌اید؟» خندید و گفت «برای این که من این طور بیشتر راضی‌ام و آموزش و پرورش هم از خدا می‌خواهد. به قول معروف به روی خودش نمی‌آورد. تا دو سال آینده هم من و هم خانم مدیر بازنشسته می‌شویم و جایمان را به جوانها می‌دهیم. دیگر به حال من چه سودی دارد که مدیر باشم یا ناظم؟»

با ورود یکی از آقایان همکار به دفتر، سخن خانم ناظم قطع شد و او ضمن معرفی، به آن آقا اشاره کرد که من قبلاً در این دبیرستان درس می‌خوانده‌ام و اینک به عنوان دبیر ادبیات مشغول تدریس هستم. آقای خالدی ورودمرا به دبیرستان خوش‌آمد گفت و خانم مدیر دنبالهٔ سخنان خانم ناظم راگرفت و از هوش و استعداد من سخن گفت.

ورود آقای خالدی، بیانگر این بود که دبیران دیگر نیز به زودی وارد می‌شوند. آقای خالدی به جای آقای ادیبی تدریس می‌کرد و دبیر شیمی هم تغییر کرده بود. آقای قدسی، آخرین دبیری بود که وارد دفتر شد.

هنگام ورود او، من با خانم فصیحی ـ دبیر قدیم خودم ـ صحبت می‌کردم و متوجه ورود او نشدم؛ اما زمانی که خانم مدیر گفت (آقای قدسی ببینید چه کسی اینجاست) او را دیدم که به طرفم چرخید و نگاهم در نگاهش گره خورد. او مات و مبهوت به من زل زده بود. هیچ کدامان قادر به صحبت نبودیم.

خانم مدیر به یاری‌مان آمد و گفت «تعجب کردید؟ حق هم دارید؛ افشار یک روزی شاگرد خودتان بود، اما الآن همکار شماست». آقای قدسی بر خود مسلط شد و گفت «بله، حق با شماست. دیدار مجدد خانم افشار، واقعاً مرا شوکه کرده. حالتان چطور است؟) با صدایی که گویی از اعماق چاه بیرون می‌آمد، گفتم «خوبم، متشکرم.» گفت «ورودتان را خیرمقدم می‌گویم». گفتم «متشکرم». خانم منصفی گفت «چقدر جالب است که دبیری ببیند شاگردش به مقام او رسیده و درکنارش قرار گرفته».

آقای قدسی، با دست اشاره کرد بنشینم و به دستور خانم مدیر برای همه چای آوردند. هنگام برداشتن فنجان، دست هر دوی ما آشکارا می‌لرزید و من بیم داشتم که دیگران متوجه این لرزش بشوند. زنگ که به صدا در آمد، دبیران بلند شدند و اجازهٔ رفتن خواستند. من هم بلند شدم، اما با اشارهٔ دست خانم مدیر، بدون این که بنشینم بر جا ایستادم.

دبیران که خارج شدند، من و آقای قدسی مانده بودیم با خانم مدیر و ناظم. آقای قدسی صندلی همیشگی‌اش را اشغال کرد و نشست. او حالا می‌توانست به وضوح مرا ببیند. احساس می‌کردم در زیر نگاه او قادر به نفس کشیدن نیستم. خانم مدیر ورقه‌ای از کشو میزش بیرون آورد و مقابل آقای قدسی گذاشت و گفت «برنامهٔ کلاسها را با خانم افشار بررسی کنید و ساعتها را خودتان تنظیم کنید». آقای قدسی ورقه را برداشت و کنارم نشست و آرام گفت «نگاه کنید و هر طور که راحت هستید ساعتها را انتخاب کنید». صدایش می‌لرزید و هنگام دادن ورقه نیز دستش ثابت نبود. ورقه راگرفتم و نگاهی به کلاسها و ساعتهای درس کردم و گفتم «هر طور که شما بفرمایید عمل خواهم کرد». هنگام برگرداندن ورقه، نگاهم با نگاهش درهم آمیخت. ورقه راگرفت و گفت «هر طور که میل شماست». پس با اجازهٔ شما من کلاسهای شما را انتخاب می‌کنم». گفتم «بفرمایید». او خودکارش را در آورد و برنامه را تنظیم کرد و سپس در دفتر خودش نیز یادداشت کرد و ورقه را به من بازگرداند و گفت «این ساعت شما به کلاس

اول یک می‌روید و من به کلاس سوم یک». بلند شدم و گفتم «متشکرم» خانم مدیر با گفتن (خودت که کلاسها را می‌شناسی و احتیاجی به معرفی نیست) برایم آرزوی موفقیت کرد و من و آقای قدسی دفتر را ترک کردیم.

گامهای او آرام و آهسته بود و من جرأت نمی‌کردم جلوتر از او گام بردارم. از دفتر که دور شدیم، زمزمه کرد «چقدر تغییر کرده‌ای؟» گفتم «زندگی انسان را پیر می‌کند». تبسمی کرد و گفت «اما نه در سن بیست و هفت سالگی. منظورم از تغییر این نبود که پیر شده‌ای نه، بلکه تو هنوز هم جوان و شادابی اگر کسی پیر شده باشد این من هستم، نه تو. نمی‌دانی چقدر حرف برای گفتن به تو داشتم! اما دیدن یکبارهٔ تو باعث شد تمام آنها را فراموش کنم و تنها به این بسنده کنم که بگویم (خوش آمدی)». گفتم «متشکر». گفت «فقط همین؟ متشکری!» گفتم «چه بگویم؟ جز تشکر کردن حرف دیگری ندارم». سر تکان داد و گفته‌ام راتأیید کرد و گفت «بله» حرف دیگری نداری. من گمان کردم که تو هم حرفهای گفته نشدهٔ ده سال را در قلبت حفظ کرده‌ای». نزدیک کلاسم رسیده بودم. ایستادم و گفتم «حرف همیشه حرف بوده؛ اما برنده کسی است که حرف را به عمل تبدیل کند».

هنگامی که در کلاس را باز کردم، او هم به کلاس روبه رویی پا گذاشت.

فصل ۳۷

حضور یک دبیر جدید، بچه‌ها را نگران کرده بود. اما به زودی جو کلاس را به نفع خودم برگرداندم و آنها را با خودم دمساز کردم.

رؤیاهای دوران تحصیل، به واقعیت پیوست و من در کنار او روی صندلی دبیرها نشستم و با هم در برنامه‌ریزی کلاسها همفکری کردیم. با او و در کنار او، خستگی را حس نکردم؛ اگرچه می‌دانم دیگر او دبیرم نیست و من شاگردش نیستم، اما همچنان خودم را در سطحی پایین‌تر از او می‌دانم و گفته‌هایش را همچون درسی که در سر کلاس می‌آموختم. به حافظه می‌سپارم. طنین صدای او که از کلاس روبه‌رو به گوشم می‌رسد، باعث قوت قلبم می‌شود و احساس می‌کنم که تنها نیستم و او با من است.

زنگ که به صدا در آمد و در کلاس را باز کردم، همزمان او هم از

کلاس خارج شد. خودش را به من رساند و گفت «خسته نباشی! کلاس چطور بود؟» گفتم «خوب بود». پرسید «رفتار بچه‌ها چطور بود. توانستی خوب کلاس را اداره کنی؟» خنده‌ام گرفته بود. گفتم «فراموش کردید که چند سال است من تدریس می‌کنم؟ بار اولم که نبود». آه عمیقی کشید و گویی چیزی را به خاطر آورده باشد گفت «آه بله، حق با شماست. من آن قدر در رؤیا هستم ... همیشه این طور تصور می‌کنم که شما ... چطور بگویم، همیشه فکر می‌کردم که شما اولین جلسهٔ شروع کارتان را از این مدرسه آغاز می‌کنید. به همین دلیل هم بود که فراموش کردم شما قبلاً در دبیرستان دیگری تدریس کرده‌اید. مرا برای این اشتباه ببخشید». گفتم «مهم نیست؛ چون برای خودم هم یک شروع مجدد است. من هم همیشه در نظر داشتم که وقتی دبیر شدم توی این دبیرستان تدریس کنم. حالا که به آرزویم رسیدم می‌توانم بگویم امروز اولین روز کارم است».

بیشتر صندلیهای دفتر اشغال شده بود و تنها دو صندلی در کنار هم خالی مانده بود. صندلی همیشگی او و صندلی دیگری که روزی آقای ادیبی روی آن می‌نشست. نگاهم به بوفه افتاد. دو نفر کنار آن ایستاده بودند و ساندویچ می‌خوردند. خودم و مریم را به خاطر آوردم. از خودم پرسیدم (ـ آیا این دو تا باهم دوست هستند؟ ـ.)

با تعارف آقای قدسی که فنجان چایی رامقابلم گذاشت به خود آمدم و تشکر کردم. او گفت «تا سرد نشده میل کنید». طنین صدایش گرم و مهربان بود و گویی دیگر از آن صلابت گذشته اثری نبود. زنگ تعطیلی که خورد، با خودم گفتم (ـ روزهای آینده دیگر بدینگونه نخواهد بود و هر دو به وجود یکدیگر عادت می‌کنیم ـ).

هنگام بازگشت، احد به دنبالم آمد و با هم راهی خانه شدیم. قد احد بلند است و من تا سر شانهٔ او هستم. او چنین قدی را از پدرش به ارث برده است. طاهریان هم قدبلند و باریک اندام بود. وقتی پرسید (مادر مدرسهٔ جدید چطور بود؟) سرم را بالا گرفتم تا به صورتش نگاه کنم. با

خنده گفتم «عزیزم، این مدرسه برای من جدید نیست. من و خواهرت سالها اینجا درس خواندیم». چند بار سرش را تکان داد و گفت «بله، حق با شماست. اما منظور من از جدید این است که روز اول تدریس چطور بود؟» گفتم «بسیار خوب بود و اصلاً احساس خستگی نمی‌کنم». و او با گفتن (خدا را شکر) سکوت کرد. در همین موقع اتومبیل آقای قدسی از کنارمان گذشت و احد او را دید. گفتم «احد این آقا دبیر سابق من بود و پدر همان دختری است که تو از پنجره دیدی. اسمش کاوهٔ قدسی است».

احد با شنیدن (قدسی) یکه‌ای خورد و از سرعت گامهایش کاست و گفت «او را می‌شناسم». این بار من بودم که متعجب شدم و پرسیدم «تو او را می‌شناسی؟» گفت «بله، او را می‌شناسم؛ اما نه از نزدیک؛ از صحبتهایی که پدر می‌کرد». پرسیدم «پدرت در مورد او چه به تو گفت؟» احد تبسمی کرد و گفت «مادر، او همه چیز را به من گفت. اما خیال بد نکنید مادر! پدر از او به عنوان مردی خیرخواه و دبیری دلسوز یاد می‌کرد. به من می‌گفت که آقای قدسی برای شما بیش از یک دبیر ارزش دارد. من حرف او را می‌فهمیدم. پدر از من می‌خواست که به احساس شما احترام بگذارم و اگر روزی با او روبه رو شدم، احترامش را نگه دارم». گفتم «پدرت انسانهای خوب را می‌شناخت و برای احساساتشان احترام قائل بود. او مرد بزرگی بود». تمجید من، تبسمی بر لبهای احد نشاند و گفت «شما هم انسان بزرگی هستید. من و ورده می‌دانیم که شما خودتان را از خوشیهای زندگی محروم کردید تا من و او امروز در زندگیمان احساس کمبود نکنیم. رفتار شماحتی بعد از مرگ امید تغییر نکرد و از درجهٔ محبتتان کم نشد. این خیلی باارزش است. من و ورده دوستتان داریم و دلمان می‌خواهد شما هم در زندگی خوشبخت بشوید». دست به زیر بازویش انداختم و گفتم «من با داشتن فرزندان خوبی مثل شما خودم را خوشبخت احساس می‌کنم. همین که می‌بینم شما برای کاری که برایتان انجام دادم ارزش قائل هستید، برایم کافی است. دلم می‌خواهد

شماخوشبخت و سعادتمند باشید».

نزدک خانه که رسیدیم بار دیگر آقای قدسی را دیدیم. اما این بار او کاپوت اتومبیلش راباالا زده بود و داخل آن را وارسی می‌کرد. من به درون خانه رفتم، اما احد لحظه‌ای مکث کرد واو را نگاه کرد و هنگامی که به درون آمد، خودش را به من رساند و گفت «اما آقای قدسی زیاد هم پیر نیست؛ فکر نمی‌کنم بیش از چهل سال داشته باشد». کنجکاوی او باعث خنده‌ام شد. پرسیدم «چرا کنجاو شده‌ای که بدانی او چقدر سن دارد؟» احد سر به زیر انداخت و گفت «راستش می‌خواستم ببینم پیر است یا جوان». دست روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم «عزیزم! من نمی‌دانم که پدرت از او چه به تو گفته؛ اما همین قدر می‌دانم که پیر و جوان بودن او دیگر مهم نیست. او یک مرد متأهل است و تو این نکته را فراموش کردی». آه عمیقی کشید و گفت «شما با این حرفتان می‌خواهید بگویید فضولی نکنم و سرم به کار خودم باشد، این طور است؟» هر دو خندیدیم و من گفتم «ای ... یک چیزی در همین ردیف». حضور بچه‌های فریدون در پشت شیشه، بیانگر آن بود که مهمان داریم.

نیمه‌های شب از صدای جیغ و فریاد بیدار شدم. چراغ اتاق احد هم روشن بود. به اتاق او رفتم و او را پشت پنجره دیدم. پرسیدم «صدا از کجا است؟» گفت «از اتاق دختر آقای قدسی می‌آید» هر دو سکوت کردیم و به صدای آرام دختری که گریه می‌کرد گوش دادیم. نور ضعیف چراغ خواب، اتاقش را روشن کرده بود. گمان کردم دختر بر اثر دیدن خواب این گونه وحشت زده شده و جیغ کشیده است. می‌خواستم به احد بگویم که چیز مهمی نیست و به اتاقم برگردم، که صدای آقای قدسی مرا از گفتن بازداشت. او به دخترش دلداری می‌داد و سعی می‌کرد آرامش کند. و تکرار می‌کرد (می‌دانم که سخت است، اما باید تحمل کنیم. چون چاره‌ای نداریم). و صدای دخترش را که می‌گفت (اما من دیگر از این وضع خسته

شده‌ام. اگر شما کاری نکنید من از اینجا می‌روم) شنیدیم.

صدای آقای قدسی نشانگر خستگی او بود. اما صدای فانی، فریاد انسان دربندی بود که برای رهایی کمک می‌طلبید. در میان گفت و گوهای آن دو صدای نامفهوم دیگری شنیده می‌شد. احد روی تخت نشست و گفت «هر شب باید منتظر وقوع حادثه‌ای باشم. من با این وضع نمی‌توانم استراحت کنم». کلام او مرا متوجه کرد که در شبهای گذشته نیز نظیر چنین اتفاقی را شاهد بوده است. کنارش نشستم و پرسیدم «شبهای دیگر هم جیغ و فریاد شنیده‌ای؟» نگاهم کرد و گفت «بله، اما مثل امشب نبود؛ همیشه نیمه‌های شب صدای این دختر را می‌شنوم که به کسی التماس می‌کند و او را از کاری منع می‌کند و من از صدای بگومگوی آنها بیدار می‌شوم. راستش مادر دیگر توی این اتاق آرامش و آسایش ندارم. من تا دیروقت درس می‌خوانم و وقتی می‌خواهم استراحت کنم صدای داد و فریاد آنها استراحت را از من سلب می‌کند». بلند شدم و گفتم «فردا ترتیب تغییر اتاقمان را می‌دهم و تو می‌توانی از اتاق من استفاده کنی. حالا برو روی کاناپه بخواب تا فردا».

احد پتویش را برداشت و از اتاق خارج شد. من همان طور که نشسته بودم، پیرامون اتفاقی که هر شب در آن اتاق رخ می‌داد فکر کردم و با خودم گفتم ـ چه حادثه‌ای هر شب برای آن دختر رخ می‌دهد که آقای قدسی می‌گوید چاره‌ای نداریم و باید تحمل کنیم ـ؟ ـ تصمیم گرفتم که در این مورد از مادر اطلاعاتی کسب کنم و با این فکر به خواب رفتم.

علاقهٔ مادر و پدر، به فرزندان طائر به قدری است که آن دو رابه چشم نوه‌هایی حقیقی نگاه می‌کنند و دوستشان دارند. صبح وقتی ماجرای شب گذشته را با مادر در میان نهادم، از این که احد در اتاقش آرامش ندارد به خشم آمد و گفت که با شکوه خانم در این مورد صحبت خواهد کرد. من مادر را از این کار منع کردم و گفتم که (خیال دارم اتاق احد را با اتاق خودم

عوض کنم). مادر کمی آرام شد و گفت«با این حال آنها باید بدانند که صدای قال و قیلشان ما را ناراحت می‌کند». گفتم «اگر اجازه بدهید خودم به طریقی که آقای قدسی ناراحت نشود، موضوع را مطرح می‌کنم». قبول کرد و به دنبال سخن خود افزود «من نمی‌دانم که چرا او را در بیمارستان بستری نمی‌کنند». مادر وقتی نگاه کنجکاوم را دید ادامه داد «یهدا شبها مست می‌کند و باعث آزار دخترش می‌شود. دلم برای این دختر بیچاره می‌سوزد. مدتی بود که شکوه خانم تصمیم گرفته بود فانی را توی اتاق خودش بخواباند، اما گریه و زاری یهدا مانع ازا ین کار شد. فکر می‌کرد شکوه خانم می‌خواهد دخترش را از او جدا کند. فانی به اتاقش برگشت، اما در اتاقش را قفل می‌کرد. این کار هم بیشتر باعث دردسر شد و یهدا با مشت و لگد می‌خواست در را باز کند». پرسیدم «چرا یهدا این طور می‌کند؟ او که دختری شاد و سرحال بود و چیزی از زندگی کم نداشت؟» مادر فنجانم را پر از چای کرد و مقابلم گذاشت و گفت «گاهی انسانها از خوشی زیاد به هیچ و پوچ می‌رسند و چون هدفی برای زندگی و تلاش ندارند دیوانه می‌شوند». خندیدم و گفتم «او که دیوانه نشد!» مادر تبسمی کرد و گفت «کسی که برای فرار به می پناه ببرد دیوانه است». پرسید «فرار از چی و از چه کسی؟» مادر شانه‌اش را بالا انداخت و گفت «فرار از خودش، یهداکه در زندگی چیزی کم ندارد؛ اگر دیوانه نباشد باید مثل دیگران از زندگی لذت ببرد. اما برعکس او خودش را اسیر مشروب کرده و زندگی خودش و دیگران را نابود می‌کند. تو فکر می‌کنی که فانی با چه روحیه‌ای بزرگ می‌شود؟ اصلاً چه کسی باور می‌کرد که همسر آقای قدسی این جوری از آب در بیاید. من دلم به حال او هم می‌سوزد. بیچاره موهایش از دست این زن سفید شده، ولی چاره‌ای ندارد. باید تحمل کند». جملهٔ آخر مادر درست همان چیزی بود که آقای قدسی به دخترش گفته بود. برای این که بیشتر به کنه مطلب پی ببرم پرسیدم «چرا چاره‌ای ندارند و باید تحمل کنند؟ در صورتی که می‌توانند یهدا را بستری کنند تا

سلامت خودش رابه دست بیاورد؟» مادر گفت «تابستان گذشته این کار راکردند، اما یهدا توی بیمارستان دست به خودکشی زد و مجبور شدند او را به خانه برگردانند. پدر یهدا از کاوه خواهش کرد تا توی خانه از او پرستاری کنند و خودش مخارج دخترش را به عهده گرفته». پرسیدم چطور به مشروب دسترسی پیدا می‌کند؟ نمی‌توانند او را کنترل کنند تا دستش به مشروب نرسد؟» مادر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «مسئله تنها مشروب نیست، او علاوه بر مشروب از قرصهای مخدر هم استفاده می‌کند. یهدا جوانی و زیباییش را در این راه از دست داده. اگر او را از نزدیک ببینی باور نمی‌کنی که همان یهدای گذشته باشد. کامران چندین بار از کاوه خواسته تا او را طلاق بدهد و جان خودش و فانی را نجات بدهد، اما کاوه قبول نکرده. هیچ کس هم دلیل این کار را نمی‌داند». گفتم او در قبال یدا احساس مسئولیت می‌کند و نمی‌خواهد شانه از زیر بار این مسئولیت خالی کند. فراموش کزدید که چقدر برای من زحمت کشید و خودش را مسئول ترقی من می‌دانست، در صورتی که او چنین تعهدی را نداشت. آقای قدسی خودش را فدا می‌کند و متأسفانه ثمری از این فداکاری نخواهد دید». حرفهای من مادر را به فکر فرو برد. به ساعتم نگریستم و گفتم «دیرم شد، امروز سعی می‌کنم زودتر برگردم تاترتیب اتاق احد را بدهم».

وقتی ا ز خانه خارج شدم اندیشهٔ این که کاوه چه زجری را تحمل می‌کند و چه زندگی سختی را می‌گذراند، مرا به خود مشغول داشته بود. وقتی وارد دفتر شدم، هنوز او نیامده بود. زنگ کلاس که به صدا در آمد، وارد شد و آثار خستگی و بی‌خوابی از چهره‌اش نمایان بود. دلم برایش سوخت و نزدیک بود که اشکم جاری شود. با خودم گفتم ـ چرا سرنوشت چنین انسانی باید بدینگونه تلخ و شکنجه‌آور باشد؟ ـ آقای قدسی با خستگی خودش را روی صندلی انداخت و غم و اندوهش را در زیرلبخندی که بر لب آورد پنهان کرد. احساس کردم در غم و اندوهش

شریکم و من نیز باری از آن بر دوش دارم. با خود گفتم ـ زمان آن رسیده که محبتهایش را جبران کنم و کاری برایش انجام دهم ـ.

وقتی هر دو برای رفتن به کلاسهایمان برخاستیم و از دفتر خارج شدیم، پرسید «خسته به نظر می‌رسید؟» گفتم «بله، دیشب نتوانستم بخوابم. از صدای فریادی بیدار شدم و دیگر به خواب نرفتم». نگاهش را به چهره‌ام دوخت و با گفتن (متأسفم) ساکت شد. گفتم «مهم نیست، چون تنها من بیدار نبودم. من و پسرم هر دو به فاصلهٔ یک پنجره، در بی‌خوابی مردی که روبه روی اتاقمان زندگی می‌کند شریک بوده‌ایم». گفت «عذابم را بیشتر نکنید! گر بدانم که خانوادهٔ من باعث آزار شما می‌شوند بیشتر عذاب می‌کشم». گفتم «اما برخلاف شما، من اگر بدانم زمانی که شما یک ناراحتی را تحمل می‌کنید و من در خواب ناز هستم، خودم را نخواهم بخشید. دوست دارم در شب بیداری‌هایتان شریک باشم. یادتان می‌آید زمانی که استاد هندی به خانهٔ ما آمده بود و بامن تا نیمه‌های شب کار می‌کرد شما هم بیدار می‌نشستید و به صدای نجوای ماگوش می‌کردید؟» لبخندی زد و گفت «چطور می‌توانم بهترین سالهای زندگی‌ام را فراموش کنم؟ من در لحظه به لحظهٔ آن زمان زندگی می‌کنم و این خاطرات تنها یادهای زندگی من هستند». مقابل کلاسهایمان رسیده بودیم. لحظه‌ای ایستادم و به صورت تکیده‌اش نگاه کردم و گفتم «آن زمان که شما احساس تنهایی می‌کنید، بدانید کسی هم هست که خودش را در تنهایی و اندوه شما سهیم می‌داند».

این را گفتم و وارد کلاس شدم. خودم را نسبت به زندگی او مسئول می‌دانستم و نمی‌توانستم بی‌تفاوت از کنارش بگذرم. زندگی در کنار طائر به من آموخته بود که نسبت به سرنوشت دیگران بی‌تفاوت نباشم و تا آنجا که در توان دارم در رفع مشکلات دیگران بکوشم. من چیزهای بسیاری از او آموخته بودم. او ده سال تمام با من و احساس من سازش

کرده بود و هرگز برای یک بار هم آن را تحقیر نکرده بود. او می‌دانست که زخمی عمیق از یک عشق نافرجام در قلبم دارم، و او هرگز نمکی بر آن نمی‌پاشید؛ بلکه سعی می‌کرد تاچشمم را به روی حقایقی ملموس بگشاید و مرحمی بر درمان زخمم باشد. من عشق و عطوفت، گذشت و ایثار را از او آموخته بودم. اینک می‌دیدم که باز هم زمان ایثار فرا رسیده است. من باید زندگی او را که می‌رفت نابود شود نجات می‌دادم و خودم را برای این رهایی آماده سازم.

در زنگ تفریح وقتی نگاهم به صورتش افتاد، شعلهٔ ضعیف یک امید را در آن دیدم. این امید که کسی هست تا در غم و اندوه، شریکش باشد و مثل دوستی صمیمی غم‌خوارش کند. هنگام رفتن به خانه، وقتی دعوت کرد تا مرا برساند، قبول کردم و پس از سالها درکنارش نشستم. گفت «دلم می‌خواست فاصلهٔ مدرسه تا خانه کیلومترها از هم فاصله داشت». خندیدم و گفتم «اما به هر حال باید ساعتی به خانه رسید. یادم می‌آید زمانی به شما گفتم که ـ دلم می‌خواهد جاده‌ها انتهایی نداشته باشند و من در این جاده رانندگی کنم ـ و شما به من گفتید که بالاخره باید به جایی رسید». گفت «بله، گفتم؛ چون در آن زمان هدفی را دنبال می‌کردم و دلم می‌خواست هرچه زودتر به آن دست بیاندازم. اما حالا ...» گفتم «هیچ وقت گریختن از مشکلات سودی نداشته. ما خلق شده‌ایم تا مبارزه کنیم و پیروز از آن خارج شویم. این هم از کلمات قصار شماست. ببینید چه خوب آنها را در حافظه‌ام ثبت کرده‌ام؟» خندید و گفت «ای کاش تمام حرفهایم را در حافظه‌ات ثبت می‌کردی و به یاد می‌سپردی؛ آن وقت امیدوار می‌شدم که حرف فقط حرف باقی نمانده». گفتم «من خیلی از سخنان شما را در طول زندگی‌ام به کارگرفتم و از حرف به عمل رساندم و خوشحالم که در دوران جوانی‌ام مربی دلسوزی مثل شما داشته‌ام». قاه‌قاه خندید و بعد اتومبیلش را خاموش کرد و سر روی فرمان گذاشت و ساکت ماند. احساس کردم گریه می‌کند، اما گریه‌ای بی‌صدا و آرام. لب فرو بستم

تا بر خودش مسلط شود. زمانی که سر برداشت، به صورتش نگاه نکردم. او نیز صورتش را از من برگرفت تا چشمم به چشمان اشک آلوده‌اش نیفتد. فهمیدم که در زیر فشار زندگی خرد شده است و دیگر تاب و توان ندارد. وقتی مقابل خانه پیاده‌ام کرد، نگاهش را هنوز از من می‌دزدید. پیاده که شدم گفتم «باید روابط خانوادگی دوباره از سر گرفته شود. ما امشب به خانه‌تان می‌آییم» هیچ نگفت و من در اتومبیل را بستم. او با دنده عقب،اتومبیلش را حرکت داد و مقابل خانه‌شان نگه داشت. در نیمه باز بود و می‌توانستم داخل شوم. اما صبر کردم تا اتومبیلش را پارک کند و پیاده شود، آن وقت داخل خانه شدم.

تصمیم گرفته بودم داخل زندگیش شوم و از نزدیک با مشکلاتش آشنا شوم. تا شاید بتوانم ذره‌ای از آنها را برطرف سازم. می‌دانستم که آقای قدسی روحیهٔ گذشتهٔ خود را از دست داده است و خود را چون برگهای خزان به دست باد سپرده است. او دیگر آن مردی نبود که مرا به زندگی و تلاش و مبارزه امیدوار می‌کرد. وقتی سرنوشت خودم را با او قیاس کردم، پی بردم که من زندگی‌ام را نباخته‌ام و دختر خوشبختی بوده‌ام، و از اینکه او را عامل تباهی زندگی‌ام می‌دانسته‌ام از دست خودم عصبانی شدم. چرا که همیشه فکر می‌کردم او خوشبخت شده است و من بدبخت. از این که سالها خود را با این فکر مشغول کرده بودم و از سرنوشت او غافل مانده بودم، بیشتر به اشتباهم پی بردم و خودم را نفرین کردم.

اتاق من و احد با کمک مادر تغییر کرد و من به اتاق گذشتهٔ خودم بازگشتم. مادر خسته شده بود، کنار پنجره ایستاد و پرسید «راستی راستی می‌خواهی امشب بروی؟» گفتم «نه که می‌روم، می‌رویم. من به آقای قدسی گفته‌ام که امشب همه می‌آییم». مادر نگاهش رابه من دوخت و گفت «اما گمان نمی‌کنم که پدرت بیاید. بعد ازفوت آقای قدسی، پدرت هرگز به آنجا پا نگذاشته» امشب هم نمی‌آید». گفتم «بسیار خوب، ما

بدون پدر می‌رویم. دلم می‌خواهد پس از سالها حس کنم همان مینای گذشته هستم که با هم به خانهٔ آنها می‌رفتیم؛ اما این بار احد را با خود خواهم برد و مایلم او هم از نزدیک با آقای قدسی آشنا بشود». سکوت مادر دلیل موافقتش بود.

اوایل غروب آقای قدسی تلفن کرد و پرسید «هنوز تصمیم داری بیایی؟» گفتم «اگر اشکالی ندارد بله، می‌آییم». گفت «پس منتظرت هستم». پرسیدم «مانعی ندارد که احد را با خودم بیاورم؟ دوست دارم او با شما آشنا بشود؟» گفت «اینجا متعلق به خود توست. هر که را دوست داری بیاور». تشکر کردم و گوشی را گذاشتیم.

من و مادر صبر کردیم تا احد آمد و قرار مهمانی را هم به او گفتیم و از او پرسیدم (پرسیدم دوست دارد که همراه ما بیاید؟) موافقت کرد و سه نفری عازم خانهٔ آنها شدیم.

همچون گذشته که هر وقت می‌خواستم به خانهٔ آنها بروم دلشوره داشتم، باز هم به آن حالت دچار شدم و با دلشوره حرکت کردم. زنگ را که فشردم، خودش در را به رویمان گشود وباگرمی از ما استقبال کرد. احساس کردم فضای خانه آکنده از غم است. بی‌اختیار افسردگی شدیدی در خودم حس کردم و به وضوح دریافتم که این خانه دیگر خانهٔ شاد گذشته نیست. شکوه خانم با همان صفا و صمیمیت گذشته مرا در آغوش کشید و از این که پس از سالها بار دیگر قدم به خانه‌شان گذاشته بودم ابراز خوشحالی نمود. هنگامی که نشستیم، دختر آقای قدسی با سینی چای وارد شد و من برای اولین بار او را از نزدیک دیدم. نگاهش همانند یهدا بود و صورت زیبایش در هاله‌ای از غم پوشیده شده بود. کنارم که نشست، بوی عطر یاس دلنشینی از او به مشامم رسید. محیط خانه خاموش و غم‌افزا بود. من به دنبال یهدا بودم و هنگامی که از آقای قدسی پرسیدم «پس یهدا کجاست؟» پدر و دختر نگاهی به هم انداختند وبعد آقای قدسی گفت «برای انجام کاری از خانه خارج شده». شکوه خانم با

تعارف به نوشیدن چای مرا از سؤال بازداشت و خودش رشتهٔ سخن را به دست گرفت. در آن اتاق هیچ چیز تغییر نکرده بود. همان مبلمان گذشته، اما کهنه و همان فرش و همان تابلو روی دیوار. گویی زمان، فقط توقف کوتاهی در آن اتاق کرده و رفته بود. جای کتی و کامران خالی به نظر می‌رسید. هنگامی که از حال آن دو جویا شدم، شکوه خانم گفت «اگر کتی می‌دانست که تو می‌آیی حتماً برای دیدنت می‌آمد. اما کاوه چند دقیقه پیش به من اطلاع داد که شما می‌آیید». گفتم «بله، ناگهانی تصمیم گرفتم. خیلی وقت بود که دلم می‌خواست شما را ببینم،اما سعادت دست نمی‌داد. خوشبختانه امشب موفق شدم». چشمان اندوهگینش را به صورتم دوخت و گفت «تو همیشه برایم عزیز بوده‌ای. من همیشه تو را مثل کتی دوست داشته‌ام. اما متأسفانه زمانه بر وفق مراد من نچرخید و به آرزویی که داشتم نرسیدم». منظورش را از این سخنان درک می‌کردم. گفتم «با سرنوشت نمی‌شود جنگید». سر تکان داد و لب فرو بست. مجبور شدم به خاطر آن که جو خشک و ماتم زده را تغییر دهم و از شکوه‌خان بپرسم «کامران چه می‌کند؟ از زندگی‌اش راضی است؟» شکوه خانم به سؤالم پاسخ داد و در همان زمان آقای قدسی به جمع آوری فنجانها پرداخت.

حرفهای شکوه خانم در لفافه ادا می‌شد و من درک کردم که مایل نیست شرح خوشبختی کامران را در مقابل آقای قدسی بر زبان آورد. حرفهای دوپهلو و نگاه معنی‌دارش، مرا با این حقیقت آشنا کرد. وقتی بار دیگر چای آوردند، آقای قدسی احد را مخاطب قرار داد و با او به گفت‌وگو پرداخت.

من ازفانی پرسیدم «کلاس چندم هستی؟» فانی با خجالتی که گونه‌هایش را گلگون ساخت گفت «پنجم دبستان هستم». گفتم «و حتماً هم شاگرد اول هستی؟» بار دیگر گونه‌اش سرخ شد وگفت «متأسفانه نه، زرنگ نیستم». گفتم «ولی عزیزم تو با داشتن چنین پدری نباید در درس

ضعیف باشی». پوزخندی زد و گفت «می‌دانم، اما پدر فرصت نمی‌کند با من کار کند. او خیلی مشغله دارد و وقتش پر است». گفتم با همهٔ این حرفها من فکر نمی‌کنم اگر از پدر بخواهی کمکت نکند». گفت «بله، کمک می‌کند، اما من نمی‌خواهم که مشکلی بر مشکلات پدر اضافه کنم. خودم تنها درس می‌خوانم». دلم به حالش سوخت و فهمیدم که جو خانهٔ آنها خیلی بیشتر از آنچه که تصور می‌کردم خراب است. به طوری که آقای قدسی حتی فرصت این را نمی‌یابد تا به یگانه دخترش کمک کند. نگاه گاه و بیگاه آقای قدسی که بر ساعت می‌انداخت مرا مشکوک ساخت. گمان کردم که دوست دارد ما آنجا راترک کنیم. او از احد سؤالات گوناگونی کرده بود و در راهی که انتخاب کرده بود، تشویقش کرد. وقتی سخن آنها به پایان رسید گفتم «اگر اجازه بدهید رفع زحمت می‌کنیم. پیشانی‌اش سرخ شد و با صدایی که عدم رضایت خود را نشان می‌داد گفت «هنوز زود است. شما هنوز میوه میل نکرده‌اید». فانی نیز مثل پدرش نگران شد و با عجله میوه‌ای برداشت و گفت «خواهش می‌کنم بفرمایید، اگر شما بروید ما تنها می‌شویم». گفتم «اما عزیزم تو فردا مدرسه داری و شب باید زود بخوابی». نگاه غمگینش را به صورتم دوخت و گفت «برایم فرقی نمی‌کند که چه ساعتی بخوابم. پدر هر روز به موقع صدایم می‌کند. لطفاً پیش ما بمانید». دعوتش را با خوشرویی پذیرفتم و گفتم «بسیار خوب، به خاطر تو می‌مانیم. اما باید قول بدهی که هر وقت حوصله‌ات سر رفت پیش من بیایی و با هم صحبت کنیم. من نوهٔ کوچک و زیبایی دارم که مطمئنم اگر او را ببینی خوشت بیاید و دوست داشته باشی با او بازی کنی. از نام (نوه)ای که به کار بردم، شکوه خانم نگاه بهت زده‌اش رابه مادر دوخت و مادر گفت «منظور مینا خواهرزادهٔ احد است. چون مینا خواهر احد را شوهر داده فرزند او را نوهٔ خودش می‌داند». شکوه خانم از بهت خارج شد و گفت «هان ... حالا فهمیدم». بعد خندید و اضافه کرد «قدم نوه‌تان مبارک باشد». من هم به خنده افتادم و گفتم «متشکرم. اگر اجازه

بدهید هر وقت که دخترم آمد فانی هم بیاید تا با نوه‌ام بازی کند. قبول می‌کنید؟» شکوه خانم بار دیگر خنده‌اش راتکرار کرد و گفت «باشد، من حرفی ندارم». گفتم «اما فانی باید قبلاً درسهایش را خوانده باشد واگر به اشکالی هم برخورد از من و یا از احد بپرسد». فانی دوتا دستش را از شادی برهم کوبید وخم شد گونه‌ام را بوسید و تشکر کرد.

برق شادی را در چشمان شهلای او دیدم. و از این که توانسته بودم لحظه‌ای زودگذر قلب او را شادم سازم، خوشحال شدم. آقای قدسی در سکوت سیگار می‌کشید و به گفت‌وگوی ما گوش می‌داد. زمانی که عزم رفتن کردیم گفت «از این که برای ساعتی شور و نشاط به خانهٔ ما آوردید سپاسگزارم». گفتم «اگر واقعاً چنین است پس شما هم به خانهٔ ما بیایید و اجازه بدهید ما هم از صفا و صمیمیت شما بهره‌مند شویم». دستم راکه به عنوان خداحافظی دراز کرده بودم در دست گرفت و گفت «می‌آیم، مطمئن باشید».

وقتی به خانه رسیدیم، به مادر گفتم «تا این ساعت شب یهدا در خارج از خانه سر کرده. فکر نمی‌کند که همسر و دخترش به وجود او احتیاج دارند؟» مادر گفت «اگر او احساس مسئولیت می‌کرد به مشروب پناه نمی‌برد و زندگی اطرافیانش را نابود نمی‌کرد».

فردای آن روز فانی به دیدنم آمد. بدون آن که ورده آمده باشد. او آمده بود تامرا ببیند. از دیدارش خوشحال شدم و او را به طبقهٔ بالا و اتاق خودم بردم. خانهٔ ما برایش تازگی داشت و با شور و اشتیاق به اطرف آن نگاه می‌کرد. دوست داشتم رابطه‌ای دوستانه میانمان به وجود آید و او به راحتی بتوانید با من صحبت کند. پس اجازه دادم تا کنجکاوی کودکانه‌اش را ارضا کند و به هرچه که دوست دارد دست بزند. من لباسهای احد را اتو می‌کردم. وقتی کنجکاویش پایان گرفت، کنار میز اتو ایستاد و پرسید «شما خسته نمی‌شوید؟» پرسیدم از چه چیز؟» لب تخت احد نشست و گفت «از این که هم معلم باشید و هم توی خانه کار کنید؟» گفتم «من ازاین کار

لذت می‌برم». نگاهش رابه صورتم دوخت و گفت «دیشب مادربزرگ گفت که آقا احد و ورده خانم فرزندان حقیقی شما نیستند، اما با این حال شما آنها را دوست دارید و لباس آنها را اتو می‌کنید». گفتم «بله، مادربزرگ درست گفته که آنها فرزندان حقیقی من نیستند. اما من هرگز چنین فکری نمی‌کنم؛ چون دوستشان دارم وآنها هم مرا دوست دارند». گفت «خوش به حالشان، ای کاش من به جای آنها بودم». گفتم «اما تو که از آنها خوشبخت‌تری، چون پدر و مادری داری حقیقی که بی‌اندازه دوستت دارند». پوزخندی زد و گفت «پدر و مادربزرگ دوستم دارند. اما مادرم از من متنفر است و مرا باعث بیچاره‌گی‌اش می‌داند». پرسیدم «چرا این طور فکر می‌کنی؟» گفت «فکر نمی‌کنم، این حرف را مادر هر شب بر زبان می‌آورد. هر شب وقتی که به اتاقم می‌آید تا به من شب‌بخیر بگوید». گفتم «شاید مادرت می‌خواهد با تو شوخی کند. چون غالباً مادرها با فرزندانخودشان شوخی می‌کنند». فانی موهای روی پیشانی‌اش راکنار زد و گفت «اما مادرم هرگز با من شوخی نمی‌کند، خیلی هم جدی می‌گوید. او هر شب با حالتی عصبانی مرا از خواب بیدار می‌کند و همین حرفها را می‌گوید. پدر می‌گوید که او بیمار است و از حرفهایش نباید نارحت بشوم. اما من دیگر بچه نیستم و می‌دانم که مادر از من متنفر است». گفتم «من هم با پدرت هم عقیده‌ام که نباید از گفته‌های مادرت ناراحت بشوی، چون او مریض است نمی‌داند که چه می‌گوید».

فانی بلند شد و لباس اتو شدهٔ احد را از دستم گرفت و در حالی که آن را آویزان می‌کرد گفت «من دیگر عادت کرده‌ام. مادر روزها که من مدرسه هستم می‌خوابد و شبها که من می‌خواهم بخوابم به سراغم می‌آید و اذیتم می‌کند. من از او می‌ترسم. او یک بار می‌خواست مرا از پنجره به کوچه بیندازد و اگر پدر نرسیده بود و مرا نجات نمی‌داد، حالا من زنده نبودم. عمو کامران خیلی دوستم دارد و من با دخترعموها و پسرعمویم خیلی دوست هستم. وقتی عمو کامران فهمید که مادرم می‌خواسته مرا از پنجره

بیرون بیندازد مرا با خودش به خانه‌شان برد و من آنجا خیلی راحت بودم. اما مادرم آمد و با گریه مرا از آنها پس گرفت و به خانه آورد. او به عمو کامران قول داده بود که دیگر اذیتم نکند و شبها مرا از خواب بیدار نکند. اما به قولش عمل نکرد و باز هم اذیتم می‌کند». گفتم «چرا موقع خواب در اتاقت را قفل نمی‌کنی؟» گفت «چرا، قفل می‌کردم، اما مادر با مشت و لگد به در می‌زد و فریاد می‌کشید تا در را باز کنم. مادربزرگ هم چند شب مرا پیش خودش خواباند. اما مادر نصف شب او را کتک زد و مرا به اتاقم برگرداند». پرسیدم «آن مادربزرگت چی؟ او هم تورا دوست دارد؟» پرسید «مامان المیرا را می‌گویید؟» گفتم «بله» گفت «نه او دوستم ندارد. فکر می‌کند من باعث بیماری دخترش شده‌ام و از من نفرت دارد». پرسیدم «بیماری مادرت از چه زمانی شروع شد؟» چینی بر پیشانی آورد و گفت «نمی‌دانم، اما همیشه مادرم رامریض دیده‌ام». آخرین پیراهن را به دستش دادم و او آن را آویخت. گفتم «دوست داری با هم یک فنجان چای بخوریم؟» قبول کرد و من برای هر دوتامان چای ریختم و مقداری بیسکویت جلوش گذاشتم و گفتم «خوشمزه است، بخور». او به فکر رفته بود. سر که بلند کرد گفت «دلم برای پدرم می‌سوزد. او خیلی تنهاست. حتی با عمو کامران هم صحبت نمی‌کند. پدر وقتی از مدرسه برمی‌گردد، تازه باید کارهای مادرم را انجام بدهد. مادرم بدش می‌آید که مادربزرگ کارهایش را انجام بدهد. تنها باید پدرم کار کند». پرسیدم «مگر مادرت قادر به کار کردن نیست؟» خندید و گفت «چرا، می‌تواند کار کند؛ اما بلد نیست. همیشه پدر باید کارهای او را انجام بدهد. او حتی بلد نیست لباس من و پدر را اتو کند» از مثالی که فاتی زد خنده‌ام گرفت و پرسیدم «تو بلدی؟» با سربلندی نگاهم کرد و گفت «بله، بلدم. من از مادربزرگ یاد گرفته‌ام. حتی آشپزی هم می‌کنم». خندیدم و گفتم «آفرین بر تو دختر کدبانو». تحسین من شادش کرد و گفت «من تابستانها کار می‌کنم و مادربزرگ همه چیز به من یاد می‌دهد. او می‌گوید که من باید خانه‌داری را

کاملاً یاد بگیرم تا بتوانم به پدرم کمک کنم». گفتم «بله مادربزرگ درست می‌گوید». فانی بیسکویتی برداشت و گفت «من باید همهٔ کارها را یاد بگیرم تا پدر مجبور نباشد خودش کار کند». پرسیدم «وقتی پدرت کار می‌کند، منظورم کار خانه است ـ مادرت چه می‌کند؟» فانی به روبه رو چشم دوخت و گفت «هیچ؛ مات و بی‌حرکت می‌نشیند پدرم را نگاه می‌کند. دستهای مادرم از بس دارو خورده می‌لرزد و نمی‌تواند چیزی را نگه دارد». گفتم «دخترم! اگر مادرت بیمار نبود شاید می‌توانست به پدرت کمک کند». از کلام (دخترم) که بر زبانم جاری شده بود گونه‌اش گلگون شد و گفت «می‌شود این جمله را تکرار کنید؟» جمله را تکرار کردم و او با خوشحالی گفت «شما مرا دخترم صدا کردید. من هم برایتان عزیز هستم؟»

سرش را در آغوش گرفتم و گفتم «البته که تو هم برایم عزیز هستی. من از این ساعت به جای یک دختر دو تا دختر دارم». سرش را بلند کرد و به صورتم نگاه کرد و گفت «دوستتان دارم مادر». هر دو به گریه افتادیم. از این که فانی مرا مادر نامیده بود و به این وسیله می‌خواست کمبودش را جبران کند، هم اندوهگین شدم و هم خوشحال. خوشحال از این که توانسته بودم با او رابطه برقرار کنم و آن دختر کوچک اسرارش را برایم فاش کند. حالا دیگر به کلی خودم را نسبت به او و به سرنوشت او مسئول احساس کردم و تصمیم گرفتم آنچه در توان دارم برای خوشبختی او به کار گیرم.

فصل ۳۸

ملاقات با فانی، به صورت عادت در آمد و اگر او هر روز به موقع نمی‌آمد نگران می‌شدم. احساسی که به او پیدا کرده بودم، درست همانند احساسی بود که روزی به ورده و احد یافتم؛ با این تفاوت که فکر می‌کردم او جزئی از وجود مردی بود که گذشته‌ها همچون جان دوستش می‌داشتم؛ گاهی فکر می‌کردم که او ثمرهٔ عشق من است و من مادر واقعی او هستم.

مادر از این که می‌دید به فانی علاقه پیدا کرده‌ام و او را هم دوست دارم، غمگین می‌شد و می‌گفت (نمی‌دانم خدا برای تو چه سرنوشتی را قلم زده! شاید تو را خلق کرده تا مادر یتیمان باشی). در مقابل سخنش خندیدم و گفتم «اما فانی یتیم نیست. مادر و پدر دارد. من اگر او را دوست دارم، به این دلیل است که او کمبود محبت دارد. دلم نمی‌خواهد وقتی اوبزرگ شد عقده‌ای باشد». مادر گفت «اما تو از زندگی خودت غافل

می‌مانی. فراموش نکن که تو در اوج جوانی هستی و باید به فکر آیندهٔ خودت هم باشی. زمانی که تصمیم گرفتی با آن خدا بیامرز ازدواج کنی، می‌توانستم درک کنم که چرا این کار را می‌کنی. تو آن زمان عشق آقای قدسی را از دست داده بودی و او به جای تو دختر عمویش را انتخاب کرده بود و تو می‌خواستی از او بگریزی و همین کار هم کردی. اما حالا تو به جای اولت برگشته‌ای؛ یعنی مثل این است که هنوز ازدواج نکرده‌ای؛ ولی او برعکس تو هم زن دارد و هم بچه. درست است که او در زندگی زناشویی‌اش خوشبخت نیست، اما این در ماهیت موضوع تغییری نمی‌دهد؛ مگر این که تو بخواهی آن را تغییر بدهی». گفتم «من هرگز نمی‌خواهم کاری بکنم که رشتهٔ زندگی‌اش از هم بگسلد. برعکس، می‌خواهم کاری کنم که زندگی‌اش را از نابودی نجات بدهم و او خوشبخت شود. من در کنار طائر روزهای خوشی را گذراندم و دلم می‌خواهد که او هم طعم و مزهٔ خوشبختی را بچشد. او این حق را دارد که خوشبخت و سعادتمند باشد. وقتی فکر می‌کنم که ده سال او را متهم به بی‌وفایی کرده‌ام از خودم بیزار می‌شوم. با این که هنوز هم نمی‌دانم چرا یهدا را به من ترجیح داد، درک می‌کنم که در زندگی روی سعادت را ندیده. مادر، می‌دانم که هنوز دوستم دارد؛ و این را هم می‌دانم که هنوز غرورش اجازهٔ ابراز علاقه نمی‌دهد؛ اما یک روزی احساسش را بروز خواهد داد، حتی اگر نزدیک موتمان باشد. سرنوشت من و او، این است که یکدیگر را دوست بداریم، اما جدا از یکدیگر زندگی کنیم. قیودات زندگی ما را از هم جدا می‌کند. او در جوانی، عشق و احساس خودش را سرکوب کرد تا راه مرا هموار کند، او می‌خواست با من و در کنار من مسیر زندگی را طی کند، اما غافل از این بود که تقدیر چیز دیگری قلم زده و ما مسیرمان از هم جدا می‌شود. ولی حالا با هم هستیم هر روز صبح تا غروب در کنار هم و در طول یک راه گام برمی‌داریم. ما به هدفمان رسیده‌ایم؛ بگذار جسممان فرسوده شود، اما تباید روحمان اسیر و دربند

باشد. هیچ کس قادر نخواهد بود تا روح ما را از هم جدا کند. ما هر دو در ابدیت آزاد خواهیم بود و هیچ قفلی اتاقمان را بسته نخواهد کرد». مادر پرسید «یعنی دیگر خیال ازدواج نداری و می‌خواهی بقیهٔ عمرت را مجرد بمانی؟» گفتم «بله، همین کار را خواهم کرد، چون می‌ترسم دیگر مردی به خوبی طائری پیدا نکنم». اما برای این که خیالتان را راحت کنم، می‌گویم که اگر روزی چنین مردی بود ازدواج می‌کنم. حالا آسوده شدید؟» مادر گفت «من فقط آرزو دارم تو را خوشبخت ببینم و یک روزی تو فرزند خودت رابزرگ کنی؛ فقط همین». دستش را گرفتم و گفتم «مادر همهٔ بچه‌ها عزیز هستند و باید دوستشان داشت. شما و پدر آنچه در توان دارید برای شادی احد و ورده به کار می‌برید. در صورتی که آنها فرزندان شما نیستند». مادر گفت «بله، همین طور است. من و پدرت آنها را دوست داریم». گفتم «منظور من هم همین است. من می‌دانم که اگر نتوانم فرزندی از خود به یادگار بگذارم، بچه‌هایی که دوستشان دارم و برای بزرگ کردنشان تلاش کرده‌ام مرا از یادشان نخواهند برد». مادر دستی به شانه‌ام زد و گفت «با همهٔ این حرفها، من دلم می‌خواهد که تا زنده‌ام بچهٔ خودت را ببینم. بچه‌ای شاد و سرحال».

با شروع امتحانات، کمتر فرصت یافتم تا فانی را ملاقات کنم. سر جلسهٔ امتحان وقتی به اتفاق آقای قدسی کنار هم ایستاده بودیم و به امتحانات نظارت می‌کردیم، این مسئله را عنوان کردم و از او پرسیدم «فانی کم پیدا شده، دیگر به دیدنم نمی‌آید؟» گفت «او هم سرش به امتحانها گرم است». پرسیدم «کمکش می‌کنی؟» آه کوتاهی کشید و گفت «تا حالا که فرصت نکرده‌ام؛ اما اگر توانستم کمکش می‌کنم». گفتم «هیچ کاری مهمتر از رسیدگی به فانی نیست. دوست ندارم که فکر کنم نسبت به سرنوشت او بی‌تفاوت شده‌ای». با گفتن (فرصت ندارم) از کنارم دور شد و خودش را به آخر سالن رساند.

همان شب به خانه‌شان رفتم و از شکوه خانم اجازه گرفتم تا در اتاق فانی کمی به درس او کمک کنم. با خوشحالی پذیرفت. من و فانی بالا رفتیم. اتاق سابق آقای قدسی، به فانی اختصاص داده شده بود. برای این که به او کمک کنم، می‌بایست خاطرات گذشته و صحنه‌هایی که در این اتاق دیده بودم را فراموش کنم. سعی کردم پرده‌ای ضخیم بر روی خاطراتم بکشم و با این تلقین که این اتاق ـ اتاق فانی است و باید به او کمک کنم، کتابش را باز کردم.

فانی نشان داد که شیفتهٔ آموختن است. سخنانم را با دقت گوش می‌کرد و به حافظه می‌سپرد. ما درس می‌خواندیم و آقای قدسی در آشپزخانه مشغول کار بود. گاهی کنار در می‌ایستاد و نگاهمان می‌کرد. دلم می‌خواست می‌توانستم به یاریش بشتابم. اما می‌ترسیدم غرورش جریحه‌دار شود و خجالت بکشد. آن شب هم یهدا در خانه نبود و من نتوانستم با او ملاقات کنم. از فانی آزمایشی به عمل آوردم.و او به سؤالاتم به خوبی پاسخ داد. خوشحال شدم و خستگی را فراموش کردم. وقتی کتاب را بستم و به دستش دادم، گفتم «دخترم تو فردا موفق می‌شوی، اما باید بعد از این که از مدرسه آمدی، درس دیگرت را مرور کنی». پرسید «فردا شب هم می‌آیید؟» گفتم «اگر بتوانم می‌آیم. اما قول بده که اگر من نیامدم خودت درست را بخوانی». دستم را گرفت و بر گونه‌اش گذاشت و گفت «قول می‌دهم». بلند شدم تا خانه‌شان را ترک کنم، فانی با صدای بلند پدرش را خواند و گفت «پدر! مادر دارد می‌رود». آقای قدسی خودش را به ما رساند و با تعجب پرسید «کو مادرت؟» فانی به من اشاره کرد و گفت «منظورم مینا خانم بود. من فراموش کردم که به شما بگویم یک مادر خوب پیدا کرده‌ام. مینا خانم مرا مثل دخترش دوست دارد. این طور نیست؟» گفتم «چرا عزیزم، تو را مثل دخترم دوست دارم. تو هم دختر خودم هستی».

آقای قدسی سرش را به چارچوب گذاشت و گفت «متشکرم. از این

که به فانی کمک کردی متشکرم. بنشین برایت چای بیاورم، بعد اگر خواستی برو». فانی دستم را کشید و روی صندلی نشاند و آقای قدسی برای آوردن چای رفت.

به فانی گفتم «فانی! می‌خواهم از تو خواهشی بکنم. قول می‌دهی این کار را بکنی؟» با سر آمادگی خود را اعلان نمود. گفتم «می‌خواهم خواهش کنم که مرا جلو پدر و خانواده‌ات مادر صدا نزنی. تو باید بدانی که مادر داری و او هم دوستت دارد. تو دختر من هستی، اما نه توی این خانه. منظورم را می‌فهمی؟» باز هم سرش را حرکت داد و گفت «بله، می‌فهمم. من نباید در مقابل پدر و مادربزرگ به شما مادر بگویم؛ چون آنها ناراحت می‌شوند». گفتم «بله، همین طور است». گفت «بسیار خوب، قول می‌دهم. اما وقتی خانهٔ شما هستم باید بگذارید مادر صدایتان کنم. قبول است؟» صورتش را بوسیدم و گفتم «بله قبول است». آقای قدسی فنجان چای را جلوم گذاشت و خودش روبه رویم نشست و پرسید «چطور بود؟ از عهدهٔ امتحان بر می آید؟» گفتم «او شاگرد ممتاز می‌شود. من این را به شما قول می‌دهم».

وقتی از خانهٔ آنها خارج شدم، آقای قدسی تا خانهٔ خودمان همراهیم کرد و در بین راه گفت «فانی بی‌اندازه به تو علاقه‌مند شده. من از این رابطه می‌ترسم». پرسیدم «چرابابد بترسی؟ من هم به فانی علاقه دارم». گفت «می‌دانم، اما می‌ترسم فانی سرنوشتی مثل پدرش پیدا کند و سرخورده شود. او به این محبتها عادت ندارد و ممکن است روزی تو محبتت را از او دریغ کنی و او ضربه ببیند. من دارم او را عادت می‌دهم که بدون محبت مادر، بزرگ بشود. اما رفتار تو تلاش مرا خنثی می‌کند». گفتم «من هیچ موقع محبتم را از او دریغ نمی‌کنم. اما اگر واقعاً من باعث اختلالی توی تربیت تو می‌شوم، می‌توانم از او فاصله بگیرم و دیگر به دیدارش نیایم». کلافه و سردرگم دستهایش را درون موهایش فرو برد و گفت «نمی‌دانم، درست نمی‌دانم که باید چه بکنم. اگر او پسر بود بهتر

می‌توانستم درکش کنم؛ اما چون دختر است نمی‌دانم. از روزی که با تو رابطه برقرار کرده دیگر آن دختر کسل و افسرده نیست. توی چشمهایش امید و اشتیاق موج می‌زند. او به امید دیدن تو راه می‌رود و حرف می‌زند. و با اشتیاق به دیدن تو می‌شتابد. اگر نگذارم بیاید صدمه می‌بیند و اگر بیاید و بیش از این به تو علاقه‌مند بشود، باز هم می‌ترسم صدمه ببیند. مانده‌ام که چه بکنم و چه تصمیمی بگیرم».

نزدیک خانه رسیده بودیم. ایستادیم و من گفتم «تصمیم با توست. هر طور که تو صلاح می‌دانی من عمل خواهم کرد، اما لطفاً اجرای تصمیم‌ات را بگذار تا پس از امتحانات فانی. او نباید در این مورد چیزی بداند. اگر تصمیم گرفتی که این رابطه را قطع کنی، باید بعد از امتحانات باشد. قبول می‌کنی؟» سرش را به عنوان تأیید حرکت داد و با گفتن (زحمت کشیدی) خداحافظی کرد و به کوچه بازگشت.

در درونم غوغایی برپا شده بود.نمی‌توانستم بپذیرم که او دخترش را از دیدن من منع کند. ما هر دو به هم علاقه‌مند شده بودیم و من هم مثل فانی به او عادت کرده بودم.

سر میز غذا، فقط بازی بازی کردم. احد پرسید «مادر اتفاقی افتاده؟» نگاهش کردم و گفتم «نه». اما وقتی به بستر رفتم کنترل خودم را از دست دادم و گریستم. از صدای گریه، احد به اتاقم آمد و چراغ را روشن کرد و پرسید «مادر، گریه می‌کنی؟» سعی کردم اشکم را از او پنهان کنم. گفتم «نه، گریه نمی‌کنم» او لب تختم نشست و گفت «چرا شما گریه می‌کنید؟ دلتان نمی‌خواهد با من صحبت کنید. قول می‌دهم فقط گوش کنم» اشکم بیشتر سرازیر شد و نالان گفتم «این طور حرف نزن؛ تو مرا یاد پدرت می‌اندازی. او هم وقتی غمگین بودم و گریه می‌کردم همین را می‌گفت». احد سکوت کرد تا من گریه کنم و بعد علت آن را بگویم. دستم را گرفت و گفت «حالا که او نیست با من صحبت کنید». نگاهش کردم و همان نگاه طاثر را در چشمان او دیدم و آنچه میان من و آقای قدسی گذشته بود

برایش باز گفتم. وقتی سکوت کردم گفت «شما از فانی جدا نمی‌شوید. چون خدا نخواهد گذاشت. آن دختر به محبت احتیاج دارد و شما بی‌دریغ به او محبت می‌کنید. من مطمئنم که آقای قدسی او را از شما جدا نخواهد کرد. آرام بگیرید و آسوده بخوابید. خدا با شماست. دستش را گرفتم و گفتم «متشکرم از این که به حرفهایم گوش کردی. اگر تو را نداشتم چه می‌کردم؟» از کنار تختم بلند شد و گفت «ما اگر شما را نداشتیم و اگر همهٔ ما خدا را نداشتیم چه می‌کردیم؟ مادر تا خدا با ماست نباید نگران باشیم شب به خیر». به شب به خیرش پاسخ دادم و با یاد خدا به خواب رفتم.

صبح آن روز جدالی را با خودم آغاز کردم. می‌خواستم تا او تماس نگیرد و مرا نخواند، به دیدار فانی نروم. در مدرسه نیز خودم را از او دور نگه داشتم تا بتواند آزادانه تصمیم بگیرد؛ اما اقرار می‌کنم که در تمام ساعتها گوش به صدایش داشتم که مرا به نام بخواند و بگوید که می‌توانم فانی را دوست بدارم و او را ملاقات کنم. با خود می‌گفتم که فانی بعد از امتحان با من تماس خواهد گرفت و از نتیجه‌اش مرا مطلع خواهد ساخت. مسافت مدرسه تا خانه را با شتاب طی کردم تاهرچه زودتر خود را به خانه برسانم. وقتی رسیدم از مادر پرسیدم «فانی تلفن نکرد؟» مادر سرش را به این و آن سو حرکت داد و گفت «نه، او تلفن نکرد، اما مرسده امشب می‌آید». باید از شنیدن این خبر خوشحال می‌شدم، اما چون نگران بودم این طور نشد و برای تعویض لباس بالا رفتم. چراغ اتاق فانی خاموش بود و نشان می‌داد که هنوز بازنگشته است. وقتی به آشپزخانه رفتم تابه مادر کمک کنم، احد هم رسید. پرسیدم «امروز کلاست زود تمام شد؟» کلاسورش را روی میز گذاشت و گفت «امروز کلاس نرفتم». و در جواب مادر که پرسید (چرا نرفتی؟) سردرد را بهانه کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

مادر گفت «برو ببین اگر سردردش شدید است او را دکتر ببریم». وقتی وارد اتاق احد شدم او سرش را میان دو دست گرفته بود و فکر می‌کرد.

کنارش نشستم و پرسیدم «احد اتفاقی افتاده؟» نگاهم کرد و پرسید «امروز آقای قدسی را دیدی؟» گفتم «بله». پرسید «او حرفی نزد؟ نگفت که شما می‌توانید فانی را ببینید؟» به علت سردرد احد پی بردم و گفتم «عزیزم تو به خاطر من نگرانی و به همین دلیل کلاس نرفتی؟» بار دیگر نگاهش را به صورتم دوخت و گفت «نمی‌دانستم که می‌توانید تحمل کنید یا نه». پرسیدم «تحمل چه چیزی را؟» گفت «تحمل این که او فانی را از شما دور نگه دارد». خواستم او را از ناراحتی در آورم، به زور خندیدم و گفتم «فراموش کردی که تحمل مادرت زیاد است. من وقتی امید را از دست دادم، هیچ‌کس گمان نمی‌کرد بتوانم تحمل کنم، اما عشق تو و ورده این تحمل رابه من داد و حالا هم چون شما را دارم، می‌توانم دوری از فانی را هم تحمل کنم. مطمئن باش ضربه نخواهم دید». گفت «مادر! گاهی فکر می‌کنم که ازدواج شما با پدر اشتباه محض بود. شما می‌توانستید با مرد دیگری ازدواج کنید و خانواده‌ای خوشبخت داشته باشید، اما زندگی با پدرم این شانس را از شما گرفت و شما مجبور شدید مسئولیت دو فرزندی را به عهده بگیرید که بیش از چند سال با آنها اختلاف سن نداشتید. شما به جای این که مادر من باشید و من احساس مادری به شما داشته باشم، می‌توانستید خواهرم باشید». پرسیدم «از این که مرا مادر خطاب می‌کنی ناراحتی؟» اشک در چشمانش حلقه زد و گفت «ابداً، من از نام مادر لذت می‌برم. شما بهترین امکان را به من می‌دهید تا این کلمه را به زبان بیاورم، اما از این ناراحتم که چرا شما باید جوانی‌تان را وقف من کنید. من می‌خواهم از اینجا بروم و اگر شما اجازه بدهید با ورده زندگی کنم. شما باید به آینده‌تان فکر کنید. وجود من مانع از این کار است». حرفهای احد وجودم را به آتش کشید و احساس کردم دیگر قادر به نفس کشیدن نیستم. دنیا پیش چشمانم سیاه شد. نزدیک بود بیهوش شوم. احد با صدای بلند مادر را به کمک طلبید. مادر خودش را بالا رساند و در کنارم نشست و پرسید «چه شده؟» زیر لب زمزمه کردم «من بدون احد می‌میرم.

او عزیز من است، هرچند که از من متولد نشده باشد. به او بگو ترکم نکند و مرا تنها نگذارد». احد با صدای بلند گریست. سرش را روی دستم گذاشت و گفت «ترکت نمی‌کنم مادر! قول می‌دهم. اگر حرفی زدم به خاطر این بود که تو راحت باشی و بتوانی تصمیم بگیری». گفتم «من هر تصمیمی بخواهم بگیرم، بدون مشورت با تو نخواهد بود». مادر به احد گفت «جان مینا را آسانتر می‌توانستی بگیری تا این که از او بخواهی از تو و خواهرت چشم بپوشد. او شما را دوست دارد و صادقانه هم دوستتان دارد. اگر می‌خواهی باعث رنجش او نشوی دیگر از جدایی صحبت نکن! تو زمانی از مینا جدا می‌شوی که ازدواج کنی و تشکیل خانواده بدهی. تا آن روز دیگر دلش را به درد نیاورد و تنها به درسهایت فکر کن». احد بلند شد و در حالی که به سمت دستشویی می‌رفت، گفت «به خاطر همه چیز ممنونم مادر!»

آن شب پی بردم که توجه به فانی، موجب شده که احد گمان کند من محبتم را نسبت به او از دست داده‌ام و دیگر چون گذشته به فکر او و خواهرش نیستم. او جوانی بود که به زودی از دبیرستان فارغ‌التحصیل می‌شد و داشت خودش را برای ورود به دانشگاه آماده می‌کرد؛ اما هنوز چون ایام کودکی خودش را محتاج محبت می‌دید و از این که من قسمتی از محبتم را وقف فانی کرده بودم، نگران شده بود. به او فهماندم که هر کدام از آنها در قلبم جای مخصوص به خودشان را دارند و ابراز علاقه به فانی، به این معنی نیست که دیگر آنها را دوست ندارم. احد گفته‌هایم را درک کرد و آنگاه پرسید «مادر! من می‌توانم کاری کنم که آقای قدسی اجازه بدهد شما فانی را ببینید؟» گفتم «نه عزیزم، او باید خودش تصمیم بگیرد که آیا لازم است من با دخترش مأنوس بشوم یا نه، و من و تو تنها می‌توانیم انتظار بکشیم و صبر کنیم».

من برای یاری به فانی نرفتم و او هم تلفن نکرد. امتحانات پایان گرفته بود

و روزهای عادی مدرسه آغاز شده بود. رابطهٔ من و آقای قدسی در حد سلام و صبح به خیر و سپس خداحافظی محدود شده بود و جز این چند کلمه، دیگر با هم صحبت نمی‌کردیم. کم‌کم به این نتیجه رسیدم که او مایل نیست فانی مرا ملاقات کند. من همهٔ ماجرا را برای مرسده شرح داده بودم و او هم مرا به این ترغیب می‌کرد که هیچ گونه عکس‌العملی از خود نشان ندهم تا آقای قدسی بتواند آزادانه فکر کند و تصمیم بگیرد.

یک هفته از آخرین دیدار من و فانی گذشته بود. عصرها بعد از تعطیل شدن مدرسه، به خانهٔ ورده می‌رفتم و خودم را با طفل او مشغول می‌کردم. اواخر شب هم احد می‌آمد و مرابه خانه بازمی‌گرداند.

اواخر هفتهٔ دوم بود؛ من داشتم خودم را برای رفتن به خانهٔ مرسده آماده می‌کردم که تلفن زنگ زد و مادر گوشی را برداشت. بعد از مکالمه‌ای کوتاه، گوشی را به طرف من گرفت و آهسته گفت «آقای قدسی است. با تو کار دارد». گوشی راگرفتم و سلام کردم. پاسخم را داد و پرسید «چند دقیقه می‌توانی به خانهٔ ما بیایی». پرسیدم «اتفاقی افتاده؟» گفت «نه، اما می‌خواستم اگر امکان دارد چند لحظه تو را ببینم». گفتم «بسیار خوب الآن می‌آیم» گوشی راکه گذاشتم، مادر پرسید «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟» گفتم «نمی‌دانم، چون چیزی نگفت. من برای چند دقیقه می‌روم و زود برمی‌گردم. اگر خیلی طول کشید شما منتظر من نمانید و بروید. من تنها خواهم آمد». این راگفتم و خانه را ترک کردم.

خود رابا شتاب به خانهٔ آنها رساندم و زنگ را فشردم. خودش در را به رویم گشود و به داخل دعوتم کرد. او از پله‌ها بالا رفت و مرا به دنبال خود کشاند. جلو در اتاق فانی که رسیدیم، مکث کرد و گفت «پیش از داخل شدن باید موضوعی را به تو بگویم». نگران شده بودم. گفتم «چه می‌خواهی بگویی؟ زودباش حرف بزن». گفت «ببخشید توی اتاق است و می‌خواستم قبلاً به تو بگویم که او حال عادی ندارد و اگر حرفی برخلاف نزاکت زد نرنجی». نفس عمیقی کشیدم و گفتم «تو که جانم را به لب

رساندی. فانی کجاست؟» گفت «او مریض است و می‌خواهد تو را ببیند و ...» نگذاشتم ادامه دهد. در اتاق را گشودم و وارد شدم. اما از چیزی که دیدم بر جای میخکوب شدم. یهدا با حالتی چون دیوانگان روبه روی فانی نشسته بود و در دستش شیشه‌ای بود و چهره‌اش تکیده و موهایش پریشان روی شانه ریخته بود. او دیگر آن یهدای زیبا و دوست داشتنی نبود. عجوزه‌ای بود که نام یهدا را با خود می‌کشید. مرا که دید، چشمان بیفروغش را تنگ کرد و گویی می‌خواست مرا به یاد آورد. شیشه را به سینه فشرد و با حالت مستی پرسید «من تو را قبلاً جایی ندیده‌ام؟» به جای جواب به آقای قدسی نگریستم. او آرام گفت «به سؤالش جواب بده». گفتم «چرا مرا قبلاً دیده‌ای! من مینا هستم. به یاد می‌آوری؟» نشان داد که فکر می‌کند و سعی می‌کند مرا به خاطر بیاورد. او را در همان حال گذاشتم و کنار تخت فانی نشستم و دستش را در دستم گرفتم و آرام گفتم «فانی عزیزم! من اینجا هستم. چشمهایت را باز کن. فانی آرام آرام دیده گشود و مرا نگریست و در حالی که لبخند می‌زد گفت «بالاخره آمدی؟ نمی‌دانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود». خم شدم و صورتش را بوسیدم و گفتم «دل من هم تنگ شده بود. متأسفم که زودتر نتوانستم بیایم». دستم را در دست کوچکش گرفت و گفت «می‌دانی که پدر قدغن کرده. اما پدر نمی‌داند اگر من شما را نبینم از غصه می‌میرم». گفتم «بس است عزیزم! اگر بخواهی از این حرفها بزنی می‌روم و دیگر برنمی‌گردم». یهدا به روی تخت فانی خم شد و گفت «او دروغ می‌گوید به حرفهایش گوش نکن. این دختر شیطان را درس می‌دهد. فریب چشمهای قشنگش را نخور». فانی به طرف او چرخید و گفت «اگر من دروغگو هستم پس چرا مریض شده‌ام؟ چرا دکتر گفت که حتماً مینا خانم باید مرا ببیند؟ دکتر گفت که من به علت غصه خوردن مریض شده‌ام. این طور نیست پدر؟» آقای قدسی سر تکان داد و گفته‌اش را تصدیق کرد. یهدا قاه‌قاه خندید و گفت «هر دوی شما دروغگوهای خوبی هستید. اگر هیچ‌کس شما را

نشناسد من می‌شناسم. تو و پدرت مثل هم هستید». چشمان یهدابه رنگ خون در آمده بود. آقای قدسی دست به زیر بازوی او انداخت و گفت «دیگر کافی است. تو باید بروی استراحت کنی» آن گاه رو به من نمود و گفت «شما پیش فانی می‌مانید تا من برگردم؟» قبول کردم و او یهدا را در حالی که زیرلب ناسزا می‌گفت از اتاق خارج کرد. تا مدتی صدای ناسزا گفتن او هنوز به گوش می‌رسید؛ اما کم‌کم صدا خاموش شد و آقای قدسی توانست نزد ما برگردد.

هنگامی که با خستگی خودش را روی صندلی انداخت، گفتم «شما هم خسته‌اید؛ بروید استراحت کنید. من مراقب فانی هستم». اما او با گفتن (این کار هر روز من است. من به این کار عادت کرده‌ام) همانجا نشست. فانی دستم را به گونه‌اش فشرد و گفت «خوابم می‌آید، قول می‌دهید وقتی بیدار شدم شما پیشم باشید؟» من قول دادم و فانی به خواب رفت.

آقای قدسی سیگاری روشن کرد و گفت «زندگی مرا دیدی؟ دیدی که چقدر خوشبختم؟» گفتم «متأسفم، دلم برایت می‌سوزد». پک محکمی به سیگارش زد و گفت «بله، دلسوزی، این کاری است که باید بکنید. اما من از دلسوزی خسته شده‌ام و به ترحّم دیگران نیاز ندارم». گفتم «من برای شما نیست که دلم می‌سوزد، به خاطر فانی است که مجبور است هر روز این صحنه را ببیند و تحمل کند». گفت «اما یهدا مادر اوست و او باید بتواند مادرش را تحمل کند». از استدلال او به خشم آمدم و گفتم «این چه حرفی است؟ شما دلتان به حال دخترتان نمی‌سوزد که این را می‌گویید».

سر به زیر انداخت و گفت «او دختر واقعی من نیست. اما دوستش دارم وبرایش دلسوزی می‌کنم». در مقابل بهت من افزود «یهدا پیش از ازدواج با من فانی را حامله بود. من همان شب عروسیمان به این حقیقت پی بردم. پدر فانی من نیستم و هرگز دستم بدن یهدا را لمس نکرده. من قربانی هوس بازی یهدا شده‌ام و این دختر ثمرهٔ آن است. آن شب که یهدا خبر نامزدی‌مان را مطرح کرد به یاد می‌آوری؟ او آن شب مرا غافلگیر کرد

من آن شب دریافتم که او حال عادی ندارد. نمی‌خواستم شخصیت و غرور او را خرد کنم. به همین دلیل لبم را بستم و هیچ نگفتم. اما نامزد عزیز بنده هنگام اعلان این خبر حامله بود. او با ریا و تزویر و با همدستی پدر و مادرش مرا فریب داد و در معذورات اخلاقی قرار داد. تمام فامیل بر علیه من جبهه گرفته بودند و فکر می‌کردند که من خواسته‌ام با نام و شهرت عمویم بازی کنم و دختر او را بیچاره کنم. جوی که بر خانه حاکم شده بود و گریه زاریهای مادر و اطرافیانم، مرا مجبور کرد تا قبول کنم و یهدا را عقد کنم. اما شب عروسی، پیش از آن که به قول معروف وارد حجله بشوم، یهدا که در اثر خوردن می حال عادی نداشت، پرده از راز کثیف خودش برداشت و حقیقت را گفت. او اعتراف کرد که فریب خورده و از من خواست تا گناه او را ببخشم. تو نبودی تا حال مرا ببینی. احساس کردم که دنیا در مقابل چشمانم تیره و تار شده. حال خودم را نفهمیدم و یهدا را به قصد کشت کتک زدم. او کتک می‌خورد اما به جای گریه می‌خندید. به جنون مبتلا شده بود. دلم برایش سوخت و این راز را مخفی نگه داشتم. حال یهدا تا پیش از تولد فانی آنقدرها بد نبود. او شبها دچار کابوس می‌شد و می‌گفت که دختری در لباس سفید، با تاج گلی از یاس قصد دارد او را نابود کند. او گریه می‌کرد و کمک می‌خواست. یهدا را دکتر بردم. دکترها می‌گفتند که او تحت فشار روانی شدیدی قرار دارد و باید بستری شود. مدتی او را توی بیمارستان بستری کردم؛ اما در بیمارستان اقدام به خودکشی کرد وعمویم با التماس، درخواست کرد که او را به خانه برگردانم. او روزها آرام است و اذیتی ندارد؛ اما شب دچار کابوس می‌شود و فانی را آزار می‌دهد. او در صورت فانی دختری را می‌بیند که می‌خواهد نابودش کند. او نه طاقت دارد که دور از فانی باشد و نه می‌تواند وجود را تحمل کند. من فانی را دوست دارم چون می‌دانم که این دختر بیچاره گناهی مرتکب نشده. اما در حقیقت هر دوی آنها زندگی‌ام رانابود کردند».

کلمات کاوه چون پتکی بر سرم فرود می‌آمدند و من در اثر ضربات آن خرد می‌شدم. با خود فکر می‌کردم که (چرا سرنوشت باید بدینگونه با ما بازی کند و ما دو نفر زندگیمان را وقف کسانی کنیم که از ما نیستند؟ آیا ما این حق را نداریم که در کنار هم زندگی کنیم؟) نگاه پر از اندوهم او را واداشت تا بگوید «برایم دلسوزی نکن! چون اگر بدانم محبت تو به دلسوزی تبدیل شده نابود می‌شوم. دلم می‌خواهد گمان کنم که هنوز کسی هست که دور از ترحم و دلسوزی دوستم دارد. خواهش می‌کنم اگر از علاقهٔ گذشته هنوز اثری در قلبت مانده، آن را با ترحم آمیخته نکن و مرا مأیوس نکن. من با گذشته و با خاطرات خوشی که از آن زمان به یادگار مانده زندگی می‌کنم. باید به من قول بدهی که سرنوشت نکبتبارم روی علاقه‌ات تأثیر نگذارد و همان‌طور مرا نگاه کنی که روزی بودم. قول می‌دهی؟» نگاهش کردم و گفتم «در وجود من هیچ چیز تغییر نکرده. من همان مینای گذشته هستم، با همان علاقی که در گذشته داشتم. اگر می‌بینی به زندگی‌ات کنجکاو شده‌ام و علاقه نشان می‌دهم، به خاطر جبران غفلتی است که خودم کرده‌ام. من سالها با خودخواهی زندگی کردم و فراموش کردم که تو چطور دستم را گرفتی تا بتوانم از سنگلاخها عبور کنم، بدون آن که آسیب ببینم. من سالها با این فکر مسموم که گمان می‌کردم تو به خاطر هوای نفس مرا به بازی گرفتی و زندگی‌ام را نابود کردی، به سر می‌بردم. حالا دلم می‌خواهد به جبران آن همه خطا، برایت کاری انجام بدهم. من برای تو دلسوزی نمی‌کنم، بلکه به روزگار خودم دلم می‌سوزد. این من هستم که باید از تو بخواهم که مرا ببخشی و اجازه بدهی در کنارت قرار بگیرم و دوشادوشت این بار را حمل کنم. من به فانی علاقه دارم و می‌توانم او را برای آینده‌ای روشن آماده کنم. این شانس را از من دریغ نکن و بگذار فکر کنم که می‌توانم قدمی برای تو بردارم».

نگاهم کرد و گفت «اما توی این راه نابود می‌شوی و مشکلات زندگی من تو را از پا می‌اندازد». گفتم «اگر قرار است نابود شویم بگذار با هم

باشیم. ولی من می‌دانم که این طور نمی‌شود. من از فردا مسئولیت تعلیم و تربیت فانی را به عهده می‌گیرم و با تلاش یکدیگر از او انسانی خوب درست می‌کنیم». لبخندی بر لبش نقش بست و گفت «تو موفق می‌شوی! چون به هر چه که خواسته‌ای رسیده‌ای».

سر به زیر انداختم و سکوت کردم. دلم می‌خواست می‌توانستم به او بگویم که ـ من هنوز به آرزوی بزرگ خود نرسیده‌ام ـ.

فانی که چشم گشود، دستش راگرفتم و گفتم «ما از فردا با هم هستیم و پدر این اجازه را می‌دهد که تو به خانهٔ ما بیایی. فکر می‌کنم که دیگر زمان غصه به پایان رسیده و زمان خوشحالی و امیدواری است». فانی به صورت کاوه نگریست و چون لبخند رضایت بر لبان او دید، نفس راحتی کشید و گفت «فردا می‌آیم». صورتش را بوسیدم و گفتم «من هم منتظرت هستم ولی حالا دیگر باید بروم». غباری از حزن در چشمش ظاهر شد. ولی وقتی گفتم (در خانه منتظرم هستند) قانع شد و گفت «فردا من می‌ایم». احساس کردم تا فردا برایش یک قرن می‌گذرد. بی‌اختیار گفتم «اگر حالت خوب بود تو را همراهم می‌بردم». کلامم به پایان نرسیده بود که مثل برق گرفته‌ها از جا پرید و گفت «من حالم خوب است و می‌توانم با شما بیایم». از حرکت او من و کاوه متعجب شدیم و بالاخره من او را با خود همراه کردم.

در خانهٔ مرسده، فانی با فرزندان او زود طرح دوستی ریخت و با آنها مأنوس شد. به همهٔ آنها گفتم که چه راهی را انتخاب کرده‌ام و هدفم چیست. مادر با حزن و اندوه گفت «تو جوانی‌ات را در این راه از دست می‌دهی». گفتم «می‌دانم مادر، اما شما فکر نمی‌کنید که اگر بتوانم دختری خوب و شایسته به جامعه تحویل بدهم دین خودم را ادا کرده‌ام؟ یک روز شما گفتید که آقای قدسی فداکاری بزرگی در حق من کرده و من زندگی‌ام را مدیون او هستم. من اینک می‌دانم که اگر آن روز آقای قدسی از خانه خارج نشده بود و مرا که بیهوش روی زمین افتاده بودم، به موقع به

درمانگاه نمی‌رساند، این زمان زیر خروارها خاک خفته بودم. شما به من گفتید که آقای قدسی به هنگام رساندن من به درمانگاه، به شدت تصادف می‌کند و با این که خودش به شدت زخمی می‌شود، با این حال مرا به درمانگاه می‌رساند. نه تنها به دلیل محبتی که او در حق من کرده، بلکه چون دوستش دارم حاضرم برای او هر کاری انجام بدهم. او به خاطر یهدا و فانی از زندگی‌اش گذشته و خودش را فدای آنها کرده،اما حالا من و او با هم هستیم و با پشتوانهٔ هم می‌توانیم مصائب و مشکلات راحل کنیم. اما باید برای رسیدن به هدفمان، از خودگذشتگی نشان بدهیم؛ و من با کمال میل راضی به این کار هستم و از همهٔ شما تمنا می‌کنم که فانی را دوست داشته باشید و او را جزئی از خانوادهٔ خودمان بدانید. این دختر به محبت تک تک مانیازمند است. این محبت را از او دریغ نکنید». احد گفت «مادر شما روح بزرگی دارید. من حرفهای شما را درک می‌کنم. من به سهم خود حاضرم تا شمار را یاری کنم». دستش را در دستم گرفتم و گفتم «متشکرم عزیزم. بیش از همه روی تو حساب می‌کنم. دلم می‌خواهد زمانی که فانی به خانه‌مان می‌آید، او را در درسهایش یاری کنی. چون آقای قدسی دیگر فرصت این که به درسهای فانی برسد ندارد. او بعد از مسئولیت مدرسه باید کارهای خانه را انجام بدهد و این طور که از فانی شنیده‌ام یهدا اجازه نمی‌دهد تا شکوه خانم پا به طبقه بالا بگذارد. من می‌خواهم کاری کنم که یهدا مرا دوست خودش بداند و من بتوانم از طریق دوستی، او را از این منجلاب نجات بدهم». آقای ادیبی آه بلندی کشید و گفت «هدفت والاست؛ به نظر من کار از اینها گذشته و او زندگی‌اش را باخته». گفتم «می‌دانم که ممکن است تلاشمان بی‌ثمر باشد، ولی چون یقین نداریم می‌خواهیم امتحان کنیم.

آن شب در خانهٔ مرسده، فانی به جمع خانواده پیوست و مادر پذیرفت که با یاری شکوه خانم، وسایل آسایش او را فراهم سازد. تلاش من برای

نزدیک شدن به یهدا نتیجه داد و او مرا به یاد آورد. روزهای اول به شرح وقایع می‌گذشت. من از این طریق می‌خواستم او را به گذشته بازگردانم و روحیهٔ شاد او را دوباره زنده کنم. عصرها وقتی به ملاقات یهدا می‌رفتم، آقای قدسی به نظافت خانه مشغول می‌شد و ما با هم به گفت‌وگو می‌نشستیم. ملاقات هر روز، باعث شد تا یهدا با من انس بگیرد و از غم و اندوه و از کابوسهای شبانه‌اش بگوید. او از دختری خیالی می‌ترسید و یقین داشت که او می‌خواهد نابودش کند. می‌دانستم که حرفهایش حقیقت دارد و او دچار وهم و کابوس نشده است، اما این که چگونه می‌توانستم او را نجات بدهم را نمی‌دانستم. یک روز به او گفتم «شاید آن دختر به این دلیل می‌خواهد تو را نابود کند که می‌بیند زندگی را به کاوه تلخ کرده‌ای. اگر او ببیند که تو هم مثل تمام زنان، وسایل آسایش همسرت را فراهم می‌کنی، آسوده می‌شود و از زندگی‌ات بیرون می‌رود». یهدا قهقه‌ای مستانه سرداد و گفت «من زندگی کاوه را نابود می‌کنم یا او؟ سالهاست که ما با هم زندگی می‌کنیم، اما او حتی یک بار حرف محبت‌آمیز به من نزده. او آرزو می‌کند که من هرچه زودتر نابود بشوم و از دستم خلاص بشود. من یک بار در زندگی اشتباه کردم؛ اما او هر روز و هر لحظه برای آن اشتباه تنبیهم می‌کند. ببین از من چه ساخته؟ من آن یهدای زیبای گذشته هستم؟ او هرگز مرا به خاطر اشتباهم نبخشید. می‌دانم که نباید او را فریب می‌دادم، اما او حتی حاضر نیست با من هم‌کلام بشود. من حاضرم خطایم را جبران کنم، اما او و فانی کمر به قتل من بسته‌اند و مرا زجر می‌دهند. این دختر پدرش را بیشتر از من دوست دارد و خجالت می‌کشد که بگوید من مادرش هستم. هیچ کدام از آنها مرا نمی‌خواهند و من مجبورم تنها و با خودم زندگی کنم».

گفتم «تو اشتباه می‌کنی. آقای قدسی مرد فداکاری است. او اگر مرد بدی بود هرگز حاضر نمی‌شد وجود تو را توی این خانه تحمل کند. فانی هم تو را دوست دارد و دلش می‌خواهد وقتی از مدرسه بر می‌گردد

مادرش را شاد و سرحال ببیند. اما تو به آنها چه می‌دهی؟ هیچ! فکر نمی‌کنی وقت آن رسیده که خودت را از چنگال اعتیاد رها بکنی و سعی کنی که زندگی آسوده‌ای برای آنها فراهم کنی؟ اگر بخواهی می‌توانم کمکت کنم تا همان پهلوانی بشوی که زیبایت چشم همه را خیره می‌کرد. دوست داری کمکت کنم؟» از روی تأسف سر تکان داد و گفت «من می‌توانم از آن دو تا بگذرم، ولی از این نمی‌توانم». و با دست به شیشهٔ مشروبش اشاره کرد. گفتم «اشتباه می‌کنی دوست من. تو خودت را فدای شیطان می‌کنی. این شیشه، زهری است که آرام‌آرام وجودت را مسموم و نابود می‌کند. تا این شیشه هست، کابوسهای وحشت‌آور هم خواهند بود. اگر می‌خواهی از کابوس رها بشوی، باید این شیشه را بشکنی و خودت را از دست آن نجات بدهی». لبخند تمسخرآمیزی بر لب آورد و در حالی که شیشه‌اش را در بغل می‌گرفت گفت «تو دوست من نیستی. من می‌دانم که تو هم با آنها هستی و با این حرفهایت می‌خواهی مرا شکنجه بدهی. دیگر دوست ندارم به حرفهایت گوش کنم مرا راحت بگذار». این را گفت و با شیشهٔ مشروبش به اتاقش پناه برد و در را روی خودش بست.

نیمه‌های شب از صدای جیغ وحشتناکی بیدار شدم. تمام ساکنان خانه هم بیدار شده بودند. چراغ اتاق آقای قدسی هم روشن بود. صدای ضجهٔ شکوه خانم ما را وادار کرد تا از خانه خارج شویم. وقتی وارد کوچه شدیم، آقای قدسی را مسخ شده کنار بدن نیمه جان پهدا که از پنجره خود را به کوچه پرت کرده بود دیدیم. احد و پدر خودشان را به او رساندند. اما ناله و فغان شکوه خانم که اسم فانی را بر زبان می‌آورد، ما را به طرف او کشاند. شکوه خانم التماس می‌کرد تا فانی را نجات دهیم. از صدای هیاهو، همسایگان دیگر نیز به کوچه آمدند و آقای داوری خود را به شکوه خانم رساند و پرسید «چه اتفاقی افتاده؟» شکوه خانم یارای

صحبت کردن نداشت. در حالی که از هوش می‌رفت فقط توانست بگوید «فانی‌ام مرد».

احد و آقای داوری خود را به طبقهٔ بالا رساندند. من به دنبال آنها حرکت کردم. فانی روی تخت، غرق در خون افتاده بود و بر روی تختش شیشهٔ شکستهٔ مشروب دیده می‌شد. فهمیدم که فانی بر اثر ضربات شیشهٔ مشروب مضروب شده است. آقای داوری به طرف تلفن دوید و به کلانتری و سپس به اورژانس خبر داد. در فاصله‌ای که به انتظار ماندیم، مادر، شکوه خانم را به هوش آورد. او و آقای قدسی را به داخل اتاق آوردیم. صدای آژیر آمبولانس بقیهٔ همسایگان را نیز بیدار کرد و در اندک زمانی محلهٔ ساکت و دنج ما غلغله شد وبازار شایعات رونق گرفت. من از مشاهدهٔ فانی که غرق در خون بود، مشاعرم را از دست داده بودم و مات نگاهشان می‌کردم. هنگامی که مأمورین اورژانس جسم نیمه جان فانی و یهدا را روی برانکارد گذاشتند و حرکت کردند، قادر نبودم آنها را همراهی کنم. خانم داوری با مأمورین سوار آمبولانس شد و با آنها رفت. با رسیدن مأموران کلانتری، آقای قدسی سعی کرد وقایع را شرح بدهد. او چیز تازه‌ای به مأمورین نگفت. یهدا طبق معمول هر شب دیر به خانه آمده بود و بدون کوچکترین برخوردی به بستر رفته بود. نیمه‌های شب با شنیدن ناسزا بیدار می‌شود و می‌بیند که در اتاق فانی باز است. وقتی خودش را به آنجا می‌رساند، یهدا از دیدن او هراسان می‌شود و خودش را بپایین پرت می‌کند.

تمام سخنان او را مأمورین شنیدند و صورت جلسه کردند. بعد از رفتن آنها پدر به اتفاق آقای قدسی، راهی بیمارستان شد. اما من و مادر کنار شکوه خانم ماندیم و مادر سعی می‌کرد او را دلداری بدهد.

تا صبح که خورشید طلوع کرد، از مجروحین بی‌خبر بودیم. من با مدرسه تماس گرفتم و گفتم که برای دختر و همسر آقای قدسی حادثه‌ای پیش آمده و ما امروز به مدرسه نمی‌آییم. آنگاه به بیمارستان رفتم تا از

نزدیک از حال آنها جویا شوم. چشمان اشکبار پدر و آقای قدسی نشانگر فاجعه‌ای عظیم بود. خودم را به پدر رساندم و پرسیدم «فانی! فانی چطور است؟» پدر اشکش را زدود و گفت که (او بر اثر ضربات وارده به مغزش فوت کرد و تلاش دکترها بی‌ثمر ماند). اگر پدر بازویم را نگرفته بود از حال می‌رفتم.

فانی مرده بود. نه، این امکان نداشت!! من و او همان شب با هم درس خوانده بودیم. او می‌خواست کنفرانس تاریخ بدهد. چگونه ممکن بود که او اینک زنده نباشد. نه چنین چیزی غیرممکن بود. به طرف اتاق عمل دویدم و با صدای بلند فریاد کشیدم «فانی! دخترم! من اینجا هستم. من آمده‌ام تا تو را به مدرسه ببرم. بیا با هم برویم! مدرسه‌ات دیر می‌شود. فانی ببین من اینجا هستم! خواهش می‌کنم جواب بده دخترم!» دستهای قوی و محکمی که شانه‌هایم راگرفته بودند، اجازهٔ داخل شدن نمی‌دادند. مجبور شدند برای این که آرام شوم، آمپولی به من تزریق کنند.

یهدا به شدت مضروب شده بود و در بیهوشی به‌سر می‌برد. آقای قدسی مات و متحیر بود و قادر به انجام هیچ کاری نبود. کامران و فریدون به کمک همسایگان جسد کوچک فانی را به خاک سپردند.

در تمام مراسم او، آقای قدسی حتی یک قطره اشک نریخت و همچنان در بهت فرو رفته بود. کامران و کتایون سنگ سپیدی بر مزار او گذاشتند: فانی عزیز برای همیشه به ابدیت پیوست.

یک هفته پس از فانی یهدا هم بدون آن که به هوش آید، در حال اغما به فانی پیوست و زندگی اسف‌بار آقای قدسی همه را تحت تأثیر قرار داد. همه برای او دلسوزی می‌کردند.

یهدا، با نابودی فانی، به کابوس شبانهٔ خودش خاتمه داد و روح سرگردان (فانی، دختری با تاج گل یاس) با از میان رفت یهدا آرام گرفت. انتقام یهدا از فانی به دلیل رهایی از کابوس بود. و انتقام آن روح سرگردان

از یهدا، برای آرامش مرد محبوبش بود.
هیچ کس جز من و مرسده نمی‌دانست که یهدا راست می‌گفته و حقیقتاً روحی قصد نابودی او را داشته است.

چند ماه از مراسم سوگواری آنها می‌گذشت. یک روز برابر تابلو ابدیت ایستادم و به آن چشم دوختم. نسیمی سرد صورتم را نوازش داد. فانی کوچک را دیدم که با تاجی از گلهای یاس در حالی که دستش در دست فانی بود، قدم‌زنان از زیر طاقی می‌گذشتند. فانی را صدا زدم؛ هر دوی آنها به طرفم برگشتند و در حالی که هر دو به رویم لبخند می‌زدند، برایم دست تکان دادند و به طرف برج مخروبه به راه افتادند. صورت شاد آنها گویای این بود که آن دو در کنار هم آسوده و آزاد زندگی می‌کنند. با چشم آنها را تا کنار در برج دنبال کردم .در برج به رویشان گشوده شد. در میان در امید کوچکم را دیدم که برای آنها دست تکان می‌داد. با دیدن امید به هیجان آمدم و با شوق فریاد کشیدم (امید! فرزندم! من هستم، مادرت!) اما او صدایم را نمی‌شنید و همچنان محو تماشای دو دختری بود که با تاجی از گلهای یاس به سویش می‌رفتند. هنگامی که آنها وارد شدند، در برج بسته شد و نسیم هم قطع شد.

با صدایی که مرا می‌خواند به خود آمدم. آقای قدسی کنار در ایستاده بود. پرسید «حاضری مرا در پیدا کردن خانه‌ای نو کمک کنی؟» نگاهش کردم و پرسیدم «خیال داری از اینجا بروی؟» گفت «بله، دیگر حاضر نیستم در اینجا زندگی کنم. با مادر توافق کردیم که نقل‌مکان کنیم. من باید این خانه و خاطراتش را فراموش کنم و می‌دانم که فانی هم با عقیدهٔ من موافق است». خندیدم و گفتم «بله، او به هر کاری که تو انجام بدهی راضی است و من می‌دانم که آن دو تا آسوده و راحت زندگی می‌کنند». دستش را دراز کرد و دستم را گرفت و گفت «پس این را هم باید بدانی که اگر بداند من مادر رؤیاهایش را به همسری برگزیده‌ام بیشتر خوشحال

می‌شود». گفتم «ما هرگز نباید او را فراموش کنیم. فانی برای همیشه در یاد ما زنده خواهد ماند.

ما با هم ازدواج کردیم و به خانه‌ای نزدیک مدرسه نقل‌مکان کردیم. احد ترجیح داد تا با پدر و مادرم زندگی کند، اما هر شب به ما سر می‌زند و چون برادری دلسوز از برادر کوچکش مراقبت می‌کند. من و کاوه هر روز با هم قدم در مکانی می‌گذاریم که چشمهای هزاران مشتاق به راه ما دوخته شده است. ما سعی می‌کنیم آنها را با نور علم و معرفت آشنا کنیم و راهشان را برای فردایی روشن هموار سازیم. روبه‌رویمان دریچه‌ایست که به دشت پر از اقاقی گشوده می‌شود و آسمانش پر از ستارهٔ امید است.